

۱۰۱  
۱۳۳۳

اسرار الوحید

# فی معانی اشعار ابی سعید

تألیف :

محمد بن المنور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن ابی سعید بن ابی الخیر

بالضمان

## رسالة حورائیه

تألیف عبیدالله بن محمود شاشی معروف بخواجه احرار

۱۳۳۳

طهران - ۱۳۱۳

چاپخانه فردین و برادر

اسرار التوحید  
فی معانی اشباح الی سعید

طهران ۱۳۱۳ شمسی

فهرست مندرجات

- ب -

نمره ترتیب	مندرجات	از صفحه	تا صفحه
۱	مقدمه طبع	ج	ز
۲	مقدمه زوکوفسکی	ح	یح
۳	اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید مشتمل بر سه باب دیباچه مؤلف	۱	۳۲۰
	باب اول در ابتداء حالت شیخ	۱	۸
	باب دوم در وسط حالت شیخ مشتمل بر سه (چهار) فصل	۹	۴۳
	فصل اول در حکایاتی که از کرامات شیخ مشهور است	۴۴	۲۸۱
	فصل دوم در حکایاتی که از ان فایده (حکمت و معرفتی) به حاصل آید	۴۴	۱۵۶
	فصل سوم در سخنان شیخ	۱۷۵	۱۹۸
	فصل سوم (چهارم) در بعضی از فوائد انفاس و شمه از دعوات و نامه ها و آیات شیخ	۱۹۹	۲۳۵
	فوائد انفاس (سخنان عارفانه)	۲۳۶	۲۷۵
	دعوات	۲۳۶	۲۷۰
	نامه ها	۲۷۰	۲۷۳
	آیات پراکنده که بر زبان شیخ رفته است	۲۷۳	۲۷۶
	باب سیوم در آتیه حالت شیخ مشتمل بر سه فصل	۲۷۶	۲۸۱
	فصل اول در وصیتهای وی	۲۸۲	۳۲۰
	فصل دوم در حالت وفات وی	۲۸۲	۲۸۸
	فصل سیوم در کرامات وی بعد از وفات	۲۸۸	۲۹۳
	رساله حورائیه	۲۹۴	۳۲۰
۴	فهرست نامها و نسبتهای اشخاص	۳۲۱	۳۲۵
۵	فهرست نامهای بلاد و امکنه	۳۲۷	۳۳۸
۶	غلطنامه	۳۳۹	۳۴۳
۷		۳۴۴	۳۴۵

## بنام خداوند بخشاینده مهربان

### مقدمه

کتاب **اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید بحدی مشهور و مزایا و محسنات** لفظی و معنوی آن بطوری معلوم و مسلم است که ما را از توصیف مستغنی میدارد . بهترین معرف کتاب مزبور خود کتاب است که از نظر خوانندگان محترم میگذرد . این کتاب را مستشرق روسی ( والننن زوکوفسکی ) در سال ۱۸۹۹ میلادی مطابق با ۱۳۱۷ هجری قمری بطبع رسانیده است ، ولی نسخ آن در مدت سی و چند سال تمام و اخیراً بقسمی نادر و کمیاب شده بود که جز بتفحص و تجسس بسیار و تأدیه قیمت گزاف بدست نمی آمد و طالبان آن ، اغلب از وصول بمطلوب محروم و بلکه مأیوس بودند .

بجہات فوق عدہ از معارفخواهان که اخیراً در صدد نشر قسمتی از آثار ادبی و علمی فارسی برآمده اند ، طبع این کتاب را لازم دانسته و آنرا بر طبع آثار دیگر که در نظر دارند مقدم داشتند و بطرز و اسلوبی که ملاحظه میشود ، و امید است که مطبوع و مقبول افتد ، بطبع رسانیدند .

مزایا و محسنات کتاب و وصف نسخ خطی آن که مبنای اولین طبع میباشد در مقدمه که ژوکوفسکی بزبان روسی بر آن نوشته ( و ترجمه فارسی آنرا ملاحظه خواهید کرد ) بیان شده است و محتاج بتکرار نیست . و در این مقدمه بیان مزایا و محسنات طبع جدید و تفاوتهای آن با طبع اول اکتفا می نمود .



مقصود از طبع جدید اسرار التوحید این بوده است که نفع آن عام باشد و هر کس سواد فارسی دارد از هر طبقه و صنف که باشد بتواند از آن استفاده کند و چون طبع روسیه که مأخذ و مبنای این طبع میباشد بطرز و اسلوبی بود که بدین مقصود وفا نمیکرد ، در این طبع طبقه و اسلوبی که وافی بمقصود مزبور میباشد اتخاذ و نکات ذیل رعایت شده است :

۱ - ژوکوفسکی از دو نسخه خطی که در دست داشته ، یکی را متن قرار داده و اختلافات نسخه دیگر را در ذیل صفحات بطریق حاشیه ثبت کرده و صفحات کتاب را از اعداد و علامات پر ساخته است . این ترقیب بجهاتی که منظور او بوده و از نظر دانشمندان و متبعین آثار پسندیده و مستحسن است ، ولی برای عامه مردم بجز تفرق حواس و متأمل ماندن در نظم و معنی جمل و عبارات نتیجه ندارد .

برای رفع این اشکال در این طبع از نسخه بدلتهائی که در صحت لفظ و معنی مساوی با متن بود صرف نظر شده و آنچه بطور قطع و وضوح صحیحتر از متن مینمود ، بجای عبارت متن گذارده شده است ، تا خوانندگان از مطالب کتاب سهولت استفاده کنند و در فهم معنی عبارات دوچار تردید و تأمل نشوند . و در مورد کلمات و عباراتی که ضبط هر دو نسخه لازم مینمود ، نسخه متن در متن و بدل آن در حاشیه ( با علامت حرف خ ) قید شده است . و قسمتی از الفاظ و عبارات متن که نادرست و متزلزل مینمود و در نسخه بدلتهای حاشیه هم لفظ و عبارتی که جای آنها بکیرد وجود نداشت ، همچنان بر حال خود گذارده شده و در موارد لزوم و امکان بوجه صحیح احتمالی آن در حاشیه ( با علامت حرف ظ ) اشاره شده است . و رقم کذا فی الاصل که در ذیل بعضی الفاظ یا عبارات دیده میشود علامت آنست که لفظ یا عبارت مزبور تحریف شده و وجه صحیح آن معلوم نیست .

۲ - در طبع روسیه فواصل بین عبارات و جمل و مطالب رعایت نشده است ، و این طرز کتابت برای عامه که بر قرائت فارسی تسلط کامل ندارند تولید زحمت و اشکال میکرد ، چه اغلب بواسطه تشخیص ندادن ابتدا و انتهای جمل رشته مطلب را از دست میدهند و در ربط معانی و مضامین یکدیگر فرو میمانند . برای رفع این عیب در این طبع ، فواصل کاملاً رعایت ، و در موارد لزوم بین جمله‌ها و عبارات نقطه یا ضمه معکوس و یا خطی کوچک گذارده شده ، و در حکایات و مطالبی که مشتمل بر قطعات ممتاز میباشند ، ابتدای هر قطعه در اول سطر قرار داده شده است .

۳ - ژوکوفسکی در طبع کتاب رسم الخط قدیم را که امروز متروک و منسوخ است محفوظ داشته ، و در این طبع بملاحظه که سابقاً ذکر شد رسم الخط

معمول و متداول که عامه بدان مأنوس میباشند اختیار شده است  
برای اطلاع خوانندگان رسم الخط اصل کتاب ذیلاً در دو قسم شرح  
داده میشود .

( قسم اول ) رسم الخط هائی که تبدیل شده بقرار ذیل است :

اولاً ب و پ و همچنین ج و چ در نسخه متن و حاشیه در هر جا بیک  
نقطه و بی تفاوت نوشته شده است .

( ثانیاً ) کاف و گاف در هر دو نسخه با یک کشیده و بی تفاوت است .

( ثالثاً ) در نسخه حاشیه دال و ذال فارسی مطابق قاعده مشهور رعایت

شده

( رابعاً ) در بعض جاها « که » یا یاه « کی » نوشته شده است - این

رسم الخط در نسخه حاشیه بسیار و در نسخه متن بطور ندرت دیده میشود .

۹ . ( خامساً ) در نسخه متن بطور کلی و در نسخه حاشیه غالباً بجای « آنکه » و

« آنچه » و « چنانکه » و « بدانکه » و نظائر آن ( آنک ) و ( آنچه ) و ( چنانک ) و ( بدانک )  
نوشته شده است .

( سادساً ) در بعض جاها بکلمات مختوم بالف در حال اضافه و توصیف

بجای یاء ، همزه الحاق شده است مانند وادیاه گوناگون و گرماء گرم .

( سابعاً ) ماضی نقلی مفرد غایب ، گاهی بدون ها و متصل به ( ست ) نوشته

شده است ، مانند گرفتست و داشتست .

( ثامناً ) همزه ( است ) بعد از حروف ( د ، ذ ، ر ، ز ، و ) حذف شده

است مانند ( بمروست ، استادست و خیرست ) .

( قاسماً ) دال در آخر جمع مخاطب از ماضی و امر گاهی بدل به تا

شده است مانند : نپداشتیت و بگذاریت .

( قسم دوم ) رسم الخط هائی که نقل و تقلید شده از این قرار است :

( اولاً ) حذف همزه ( است ) بعد از الف و بعد از واو ساکن ما قبل

مضموم مانند خداست و نکوست .

( ثانیاً ) حذف همزه ( این ) در کلمات برین ، درین ، ازین ، ازیشان و

امثال آن .

( ثالثاً ) حذف همزه ( او ) در کلمات درو ، ازو و مانند آن .

( رابعاً ) حذف مدّ الف در کلمات ازان ، دران ، بران و نظایر آن .  
( خامساً ) نوشتن یاء بجای همزه در کلمات گویم و بالای و امثال آن .  
۴ - در تصحیح کتاب در حین طبع سعی بسیار بعمل آمده و پس از طبع هم هر صفحه بدقت با نسخه اصل مقابله ، و غلطهایی که بواسطه نواقص کار یا غفلت و سهو کارکنان باقی مانده بود ( و اغلب جزئی و بی اهمیت است ) در جدولی ثبت و بآخر کتاب ملحق شده است ، تا هر کس مایل باشد کتاب خود را از روی آن تصحیح کند .

۵ - دو نسخه خطی که ژوکوفسکی در دست داشته است ، هر دو ناقص بوده و مشارالیه از مجموع آن دو ، نسخه کاملی از اسرارالتوحید تنظیم کرده است . و علامت قسمتهائی که بدین طریق تکمیل شده ( ۱ ) ، اینست که در ذیل صفحات آن ، نسخه بدلهای معمول دیده نمی شود . در این قسمتها مخصوصاً عبارات متزلزل و محذوف الروابط بیشتر وجود دارد و بعضی آنها بطوری که گفته شد ، بی اشاره بوجه صحیح محتمل طبع شده است ( ۲ ) . خوانندگان محترم وجود اینگونه عبارات را بر عدم دقت در تصحیح کتاب حمل نکنند . و بعد از آنکه کتاب خود را از روی غلطنامه و از روی فهرستی که ژوکوفسکی در ضمن مقدمه خود آورده است اصلاح کردند ، مطمئن باشند که در کتاب ایشان عبارت یا کلمه مخالف متن یا حواشی طبع روسیه وجود ندارد .

۶ - فهرست نامهای اشخاص و امکنه که بآخر کتاب ملحق شده کاملتر و صحیح تر از فهرست اصل است .

و بعضی کلمات که ژوکوفسکی از اعلام پنداشته و داخل فهرست کرده است ، مخصوصاً بر جای خود باقی گذارده و در حاشیه توضیح داده شده است ، تا خوانندگان بنوع اشتباهاتی که ممکن است مستشرقین را در مطالعه و تصحیح کتب فارسی روی دهد پی ببرند .

( ۱ ) قسمتهای مزبور مطابق است با ( ۱ ) اواسط صفحه ۵ تا اواسط صفحه ۱۳

( ۲ ) اواسط صفحه ۸۴ تا اواخر صفحه ۹۵ ( ۲ ) ابتدای صفحه ۱۴۴ تا آخر صفحه ۱۵۱

( ۴ ) از صفحه ۲۰۰ تا آخر کتاب .

( ۲ ) نمونه اینگونه عبارت از این قرار است : و مسلمانی آن بخورند ( صفحه ۸۹

سطر ۲۱ ) بعد از مدتی طیب بطوس شد چون روزها آنجا بود ( صفحه ۳۱۴ سطر ۱۱ )



از ملاحظه نکات فوق خوانندگان محترم ، بخوبی ملتفت می‌شوند که مقصود اصلی از طبع اسرارالتوحید استفادهٔ عموم طبقات و اشخاص بوده و ناشرین نظر بصنفی خاص از ادبا و عرفا و دانشمندان نداشته‌اند ، و امیدوارند که این خدمت ایشان در نظر عموم پسندیده و مقبول آید . ضمناً از صاحبان ذوق و سلیقه درخواست مینمایند که هر عیب و نقص که در این طبع ملاحظه کنند ، ایشانرا بر آن مطلع سازند ، تا در موقع تجدید طبع ، رفع آن در نظر گرفته شود .

( احمد بهمنیار )



# مقدمه طبع روسیه

## نگارش و التین ژوکوفسکی

هنگامی که در کتابخانه امپراطوری مشغول مطالعات و مراجعہ بفهرستهای کتب بودم ، چشم بعنوان نسخه خطی افتاد که ذیل نمرة ۸/۱/۳ بنام تذکرة الاولیاء ثبت و نوشته شده بود که مؤلف آن معلوم نیست . این امر نظر دقت مرا بخود متوجه ساخت ، و نسخه را که در مجموعه کتابهای کفمان هم اسم مؤلف آن ذکر نشده بود ، خواستم .

پس از مختصر مطالعه و نظر اجمالی معلوم شد که آنچه در فهرست نوشته اند خلاف حقیقت و واقع است . اسم مؤلف کتاب در صفحات اول ( که مظنة اسم مؤلف است ) نبود ، اما بدین جهت که اوراق کتاب را در تجلید مشوش و پیش و پس کرده و صفحات اول را در آخر قرار داده بودند . خود کتاب هم عبارت بود از اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید ، و موضوع آن ( چنانکه از نامش مستفاد می شود ) تاریخ زندگانی و شرح افعال و اقوال ابوسعید پسر ابوالخیر بود که در سال ۳۷۵ هجری مطابق با ۹۶۸ میلادی در مینه (۱) متولد گردیده و در سال ۴۴۰ هجری مطابق با ۱۰۴۹ میلادی در همانجا وفات یافته است .

این کتاب از نسخه های نادر و عزیزالوجود است که نام آن جز در فهرستی که از طرف کتابخانه سلطنتی کپنهاگ طبع و نشر شده است ، دیده نمیشود . و بچندین جهت حائز کمال اهمیت میباشد .

---

(۱) در ولایت تربت حیدریه دیهی است موسوم بمینه و از قرار مسوع قبری منسوب بابوسعید نیز در آنجا هست ، و بدین جهت بعضی چنین می پندارند که وطن ومدفن شیخ محل مزبور بوده و این اشتباه است . مینه مولد و مسکن و مدفن شیخ قصبه بوده است از توابع خابران ، و خابران یا خاوران نام ناحیه بوده است بین ایورد و سرخس ( بمعجم البلدان رجوع شود ) در اسرار التوحید هم قرائن این مطلب بسیار است . ( بهمنیار )

(اول) یکی از کتب قدیمه نثر فارسی است که از نمونه های آن جز اندکی باقی نمانده است .

(دوم) قدیمترین مأخذ و سند تاریخی است که بزبان فارسی در شرح حال مشایخ تصوف تألیف شده است .

(سوم) از مندرجات آن تنها شرح حالات ابوسعید مستفاد نمی شود . بلکه اصول زندگانی و اخلاق و عادات اهل تصوف را در قرن ششم از آن میتوان استنباط و معلوم نمود .

(چهارم) مأخذ و منبعی است که تذکره نویسان قرون بعد از قبیل شیخ عطار و جامی از آن استفاده کرده اند .

مؤلف کتاب محمد بن منور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن ابی سعید بن ابی الغیر میهنی است که سلسله نسبش مستقیماً بشیخ ابوسعید می پیوندد . این شخص (چنانکه خود در مقدمه کتاب گوید) از بدایت کودکی و عنفوان جوانی بر جمع آثار و اخبار جد خود ابوسعید همت گماشته و از مشایخ معاصر و اقارب خویش که اخلاف ابوسعید بودند در این موضوع سؤالات می کرد و هر جواب که می شنید می نوشت . و در تصحیح اسانید هر خبر و حکایت تا آن حد که ممکن بود میکوشید اشتغال وی بدین امر در ایام و اوقاتی بود که بنیاد تصوف بوجود پیران و ائمه طریقت و مریدان صادق العقیده استحکام داشت . و مقامات و کرامات شیخ ابوسعید بواسطه قرب عهد از خاطر ها محو نشده بود . و وی بدین جهت خود را از تنظیم و تدوین اخباریکه جمع کرده بود مستغنی میدانست و در صدد تألیفی بر نمی آمد . پس از چندی حادثه غز پدید آمد و در سراسر خراسان آتش فتنه و بلا و قتل و غارت مشتعل گردید ، بطوری که در میهنه تنها صد و پانزده تن از اولاد شیخ خرد و بزرگ بانواع شکنجه هلاک ، و گروهی در قحط و وبای این حادثه در اطراف جهان پراکنده ، و جمعی کثیر از ائمه حدیث و روای اخبار مقتول و یا مفقود الاثر شدند . و در نتیجه باساس تصوف و تعلیمات طریقت لطمه بسیار شدید وارد آمد . در این وقت محمد بن منور برای زنده داشتن نام و آثار ابوسعید مصمم شد که شرح حالات او را از روی مدارکی که قبلاً تهیه کرده بود ، مدون سازد ، تا سالکانرا در سلوک طریق حقیقت راهبری و مقتدائی باشد .

مؤلف در آغاز کتاب بمجموعه که پسر عم وی قبلا در همین موضوع تالیف کرده است اشاره می کند باین مضمون که ، در زمان حیات امام جمال الدین ابو روح لطف الله بن ابی سعید ، پسر عم این دعاگوی باسندعای یکی از مریدان جمعی ساخته بود و آنرا پنج باب نهاده ، و در آغاز هر باب خبری باسناد از پیغمبر روایت کرده و فصلی در تفسیر آن خبر ایراد نموده و تخلص بحالات و سخنان شیخ ابوسعید باز آورده اما طریق اختصار و ایجاز سپرده است .

هرچند محمد بن منور در هیچ موضع از تالیف خود نام این مجموعه و نام مؤلف (۱) آنرا ذکر نکرده است ، لیکن بقرائن و دلائلی که در دست داشتیم معلوم بود که مجموعه مزبور تا عصر ما باقی ، و همان نسخه منحصر بفردی است که در موزه بریتانیا ذیل نمره ۲۴۹ مضبوط است .

این مجموعه را در همان حال که بطبع اسرار التوحید مشغول بودم بدست آوردم و بنام حالات و سخنان شیخ ابوسعید بطبع رسانیدم .

برای اینکه یقین کنیم که مجموعه حالات و سخنان همان جمعی است که محمد بن منور در مقدمه کتاب خود بدان اشاره میکند ، کافی است که دو کتاب را باهم مقایسه و تطبیق نمائیم و ببینیم که عبارت مطالب مشترك که محمد بن منور از مجموعه نقل کرده است بقسمی بی تفاوت و مساوی است که میتوان یکی را از روی دیگری تصحیح کرد .

دلیل دیگر سبب تالیف مجموعه حالات و سخنان است که در باب اول مجموعه و در مقدمه اسرار التوحید بیک قسم ذکر شده است .

توصیف مجموعه حالات و سخنان از موضوع این مقدمه خارج ، و تنها چیزیکه اشاره بدان لازم می باشد اینست که بیش از سدس مطالب مجموعه در اسرار التوحید دیده نمی شود و محتمل است که محمد بن منور از مابقی ، بواسطه اعتماد نداشتن بر صحت آنها یا بواسطه ناقص بودن آنها صرف نظر کرده باشد .

---

(۱) نام مؤلف حالات و سخنان بطوریکه ژوکوفسکی استنباط کرده ، محمد و او پسر

ابی روح لطف الله بن ابی سعید بوده است ، و این همان کمال الدین است که محمد بن منور در اواخر اسرار التوحید (صفحه ۳۱۴) نام برده و تاریخ تالیف وی بین سنوات ۵۵۳ و ۵۹۹ است .



محمد بن منور در نقل حکایات و اخبار بر رعایت اختصار ، سلسله روایات را حذف و بذکر نام اولین راوی خبر اکتفا کرده است ، و روایاتی که نام میبرد ، اغلب معاصر شیخ ابوسعید و یا نزدیک بعصر او بوده اند ، و بین ایشان اسامی خویشان و معاشران و مریدان شیخ و اسامی بزرگان و مشایخ که او را ملاقات کرده و یا با او رابطه داشته اند ، دیده می شود .

معدودی از حکایات و اخبار را هم بدون سند نقل کرده و آنها را بعبارت : آورده اند ، یا از چندین نیکو سیرت شنیده ام ، مصدر ساخته است . و بطوریکه از مندرجات کتاب معلوم می شود ، علاوه بر اخباری که مشافهه از این و آن اخذ و جمع کرده ، نوشته هائی هم در دست داشته و از آنها نیز در تألیف کتاب استفاده نموده است . دلیل بر این مطلب آنکه در چند موضع از کتاب می گوید : بخط فلان دیدم که نوشته بود .

مؤلف قسمی که خود مدعی است از نقل و درج اخباری که اسناد کافی و معتبر نداشته وصحت آنها محل تردید و تأمل بوده است ، خود داری و فقط مطالبی را که صحیح و معتبر میدانسته ، ضبط کرده است . و دلیلی بر عدم تصدیق این ادعا نداریم . و بلکه برعکس بمطلبی بر میخوریم که آنها تأیید می نماید ، و آن در حکایتی است که از کرامات شیخ از زبان سلطان سنجر نقل می کند ، که بعد از آن مینویسد : این حکایت را جز از سلطان سنجر نشنیده ام و الهیة علیه ( صفحه ۲۹۳ سطر ۱۱ )



تاریخ تألیف اسرار التوحید بطور تحقیق معلوم نیست ، و مؤلف در هیچ جا اشاره بدان نکرده است . ولی از روی مندرجات کتاب عصر و زمان تألیف بتقریب معین و معلوم میشود .

توضیح آنکه مؤلف ، سلطان سنجر را که در سال ۵۵۲ هجری مطابق با ۱۱۵۷ میلادی وفات یافته است بقلب شهید و با عبارت رحمه الله و نور الله مضجعه که خاص اموات است نام می برد و در مقدمه کتاب نام فرمانروای غور غیاث الدین محمد بن سام را که در سال ۵۹۹ هجری مطابق با ۱۲۰۳ میلادی وفات یافته است ذکر ، و کتاب خود را باو اهداء میکند . و از اینرو معلوم میشود که تألیف

کتاب پیش از سال ۵۵۳ و بعد از سال ۵۹۹ نبوده است . و از آنجا که فتن و محن خراسان را در هجوم غز ، از حوادث سی و چهل سال پیش از تألیف می‌شمرد معلوم میشود که تألیف کتاب بتاریخ ثانی یعنی سال ۵۹۹ نزدیکتر بوده است ( ۱ ) و بنا بر این ، اسرار التوحید از مجمل التواریخ که در زمان سنجر نگاشته شده و نسخه منحصر بفرد آن در کتابخانه ملی پاریس مضبوط میباشد ، اندکی قدیمتر است .



چون يك نسخه خطی که بعض اغلاط هم داشت برای طبع کتاب کافی نبود ، نسخه خطی کپنهاگ را هم بتوسط مدرسه السنة شرقیه خواستم و اینک خصوصیات هر یک از دو نسخه را مختصراً بیان می‌کنم .

نسخه کتابخانه سلطنتی پترزبورغ ، اوراقش بی‌نظم و بس و بیش و بین آنها ورقه ایست بعدد ۲۰۷ که خطاً بسایر اوراق شبیه است ولی بتألیفی که محل توجه ما میباشد مربوط نیست . کتاب بخط نسخ خوب و پاره از صفحات آن بخط شکسته نستعلیق نوشته شده است . تاریخ کتابت آن بعثتی که ذکر شد معلوم نیست ، ولی طرز

( ۱ ) تاریخ تألیف کتاب را نزدیکتر بتحقیق هم میتوان معین کرد ، چه مؤلف در فصل وصیتهای شیخ میگوید : شیخ در نزدیک وفات خبر داد که بعد از وی تا صدسال که فرزندان وی خادمند مشهد و خاقان او معمور و دایر خواهد بود و پس از صدسال چنان شود که کس بزیارت او نتواند رفت ( صفحه ۲۸۶ ) و برای اثبات کرامت شیخ تصریح میکند که چون صدسال بانجام رسید آغاز فترت و تشویش پدید آمد . و چند سطر بعد در تأکید این معنی میگوید و این آن وقت بود که صدسال تمام شد که هم در آن ماه ازین همه آثار باقی نماند و از فرزندان و مریدان او الاتنی چند بر سر تربت نماندند و جمله بر دست غزان شهید شدند . و یکی دو سطر بعد میگوید و اکنون مدت سی سال و چهل سال است ( نسخه کپنهاک ، سی و چهار سال است ) که بر سر دروغ این ترتیبها نبوده است و هنوز هیچ روشنائی پدید نیست ( صفحه ۲۸۷ ) . از این عبارات بخوبی و وضوح معلوم میشود که تألیف اسرار التوحید ۱۳۰ یا ۱۳۴ یا ۱۴۰ سال بعد از وفات شیخ بوده ، و چون شیخ در سال ۴۴۰ وفات یافته است ، سال تألیف کتاب ۵۷۰ یا ۵۷۴ یا ۵۸۰ و بسبب اخری بین ۵۷۰ و ۵۸۰ خواهد بود . و ازین سه تاریخ بحسب قرائن ۵۷۴ که مطابق با نسخه کپنهاک میباشد صحیح تر بنظر می‌رسد ( بهینیار ) .

و رسم الخط آن ، راجع بقرن هشتم است .

و اما نسخه کتابخانه سلطنتی کپنهاگ ، سیزده ورق از اوایل آن افتاده و ناقص است ، ویکی از این اوراق اتفاقاً در غیر محل خود یعنی در آخر کتاب قرار دارد ، و عدد آن ۴۴۰ است . يك ورق نیزالمثنای ۲۹۳ است که بعدها ضمیمه کتاب شده و عدد آن بحساب تعداد کل نیامده است . در صفحه ۴۰۷ کتاب مزبور عبارت ذیل که حاکی از تاریخ کتابت میباشد دیده می شود .

و فرغ فی يوم الاحد التاسع شهر المبارک صفر ختم الله بالخیر والظفر سنة احدى عشر و سبعمائة و کتب بخطه اضعف عباد الله و اصغر خلق الله مودود بن الفقیه و پس از آن ، خطی است محکوک و محو شده که روی آن بقلم تازه تری نوشته اند محمود بن عثمان العطار ، و بعد از آن چند کلمه است که سیاه شده و خوانده نمیشود .

از مقایسه و تطبیق دو نسخه معلوم شد که هر يك مکمل دیگری است و میتوان از مجموع آن دو ، نسخه مرتب و کاملی از اسرار التوحید که قابل طبع و نشر باشد بدست آورد .

از حیث صحت ، در نسخه بطرزبورغ قسمتهای فارسی و در نسخه کپنهاگ قسمتهای عربی بهتر و صحیحتر ، و از حیث عبارت بین دو نسخه اختلاف بسیار دیده شد ، بطوری که ناچار شدم کتاب را مطابق هر دو نسخه طبع و نشر کنم . و چیزی که بیشتر محرک بر این تصمیم گردید ، اینست که دو نسخه با اینکه در يك زمان نوشته شده ، در املاء و رسم الکتابه و جهات صرفی و لغوی متفاوت ، و هر يك دارای خصوصیتی است که بعضی عبارات مجموعه حالات و سخنان شباهت دارد . برای نمونه بعضی از آن خصوصیات را بامثال ذکر میکنم .

(اولاً) الحاق (را) بآخر مسندالیه و فاعل در نسخه کپنهاگ ، مانند شیخ ما را گفت ، بجای شیخ ما گفت ، در صفحه ۴۲ سطر ۸ - و مانند هیچکس را از اهل خاتقاه استاد خبر نداشت ، بجای هیچکس از اهل ..... در صفحه ۶۲ سطر ۸ این نوع عبارت در نسخه بطرزبورغ هم بندرت دیده می شود .

(ثانیا) حذف حروف اضافه در نسخه کپنهاگ ، مانند پدرم وفات رسید ،

بجای پدرم را وفات رسید ، در صفحه ۹۱ سطر ۱۱

(ثالثاً) الحاق یاه بآخر ماضی غیر استمراری بقصد تطویل زمان در هر

دو نسخه ، مانند هر محبی در پس سرای خود جماعت خانه و متوضا ساخته بودند ،  
صفحة ۱۳۲ سطر ۱۳

( رابعا ) الحاق یاه باخر مضارع تعلیقی در هر دو نسخه ، مانند کسی را  
زهره نبود که این سخن با شیخ گفتی ، صفحه ۵۵ سطر ۲

( خامساً ) الحاق یاه شرطی باخر ماضی مفرد مخاطب در هر دو نسخه ، مانند  
اگر تو در این سفر نبودی و یکدم بترك خود بگفتی هم تو بیاسودی وهم دیگران  
بیاسودندی ، صفحه ۱۶۹ سطر ۲۰

( سادساً ) آوردن باه زینت در اول مصدر در نسخه پطرز بورغ مانند  
تن بمرک بنهادن ، صفحه ۵۱ سطر ۴

( سابعا ) تبدیل دال بتاء در جمع مخاطب از مضارع و امر در نسخه پطرز بورغ  
مانند شما پنداریت ، در صفحه ۸۲ سطر ۲۲ - و مانند در اوریت و بنهیت ، در صفحه ۸۳  
سطر ۱۶ - این تبدیل در نسخه کپنهاگ هم بندرت دیده می شود .

( ثامناً ) اتصال که وجه بکلمه مابعد در نسخه کپنهاگ ، مانند کچون وچبودست  
این رسم الخط در نسخه پطرز بورغ هم بندرت دیده می شود .

( تاسعاً ) حذف یاه ، از کلمات تویی و دویی و امثال آن در نسخه پطرز بورغ  
مانند توی و دوی و امثال آن .

( عاشرأ ) در هر دو نسخه پ با ب و همچنین ج با ج بیک شکل نوشته  
شده و در نسخه کپنهاگ دال و ذال فارسی رعایت شده است .



بالجملة برای انجام مقصود ( یعنی طبع کتاب مطابق هر دو نسخه ) نسخه  
کتابخانه پطرز بورغ را متن قرار دادم و اختلافات نسخه کپنهاگ را در ذیل صفحات  
بطریق حاشیه ثبت کردم ، مگر در صفحاتی که نسخه پطرز بورغ فاقد آنها بود که  
بجای آنها صفحات نسخه کپنهاگ را متن قرار دادم . و هر کجا بکلمه معرب رسیدم  
اعراب آنرا بهمان نحو که بود باقی گذاردم .



در ضمن طبع کتاب مجموعه حالات و سخنان بدستم آمد ، و عباراتی  
را که مؤلف اسرارالتوحید از آن مجموعه اخذ کرده است با اصل عبارت که در

مجموعه بود مقایسه و مقابله ~~کردم~~ ، و بین آنها تفاوتها و اختلافات قابل ملاحظه یافتیم . این اختلافات را که باید اسرارالتوحید از روی آن تصحیح شود (و قسمتی از تصحیحات هم در حین طبع بعمل آمده است ) ذیلا می نویسم .

۱ — انجام	—	۵ — ۱۳ (۱) ایجاز
۲ — عثاری		۱۰ — ۲۵ عیاری
۳ — عبادی		۱۲ — ۴ عیاری
۴ — وادیهای		۱۷ — ۲۴ وادیهای
۵ — خلق		۲۵ — ۴ خلق
۶ — عبادت بتوان		۲۵ — ۲۴ عبارت نتوان
۷ — حوحی		۲۹ — ۱۰ کرخی
۸ — آلت نه		۳۹ — ۸ نه آلت
۹ — امام اعز		۴۵ — ۷ امام عز <sup>۲</sup> الدین
۱۰ — کمال الدین		۴۵ — ۱۷ جمال الدین
۱۱ — شنوی		۱۳۱ درهشت موضع شبوی
۱۲ — بوعمو		۱۳۱ — ۱ بوعمرو
۱۳ — کارگری		۱۳۵ — ۲۲ کاردگری
۱۴ — روحه		۲۴۵ — ۲۱ اوجه
۱۵ — خلستان		۲۴۸ — ۱۲ خلستان
۱۶ — قلبه حیله		۲۶۱ — ۱۹ قلبه جبلیته
۱۷ — ونزل		۲۷۲ — ۱۵ ونزل
۱۸ — انقسام		۲۷۲ — ۱۶ انقسام
۱۹ — حللنا		۲۷۲ — ۲۲ احالنا
۲۰ — عثاری		۲۸۳ — آخر عیاری



بطوری که سابقاً اشاره کردیم عطار و جامی در تألیف تذکره های خود

---

(۱) عدد اول سمت راست نماینده صفحه و عدد دوم نماینده سطر است .



از اسرارالتوحید استفاده کرده اند . اما عطار ، اگرچه در هیچ موضع از کتاب خود ( تذکرة الاولیاء ) اسمی از تألیف محمد بن منور نبرده است ، ولی شک نیست که شرح حالات ابوسعید را از روی اسرارالتوحید نوشته وحتی درنظم و ترتیب حکایات و اخبار ، نظم و ترتیب آن کتاب را تقلید کرده است . و تنها تفاوت و اختلافی که بنظر میرسد ، اینست که عطار بعض حکایات ذکر کرده است که در اسرارالتوحید نیست . در اینجا نمیتوانم جزئیات دو کتاب را مقایسه و تفصیل بیان کنم ، زیرا نسخه چاپی تذکرة الاولیاء را در دست ندارم ، و نسخ خطی آن نیز متعدد و مختلف و رجوع بآنها مشکل است . در آینده بموقع خود ، اختلافات دو کتاب و اضافات کتاب عطار را علیحده طبع و نشر خواهم نمود . و عجالة برای اینکه خوانندگان ادعای مرا واهی و بی دلیل نینگارند ، درخواست میکنم که اشعار ابوسعید را در اسرارالتوحید با اشعار وی در تذکرة الاولیاء مقابله و تطبیق کنند ، تا مطلب بخوبی آشکار گردد .

و اما جلی ، بیش از عطار از کتاب اسرارالتوحید ( که مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیرش نامیده است ) استفاده کرده است ، باین معنی که تنها شرح حال ابوسعید را از آن نگرفته ، بلکه حالات و سخنان بعض مشایخ دیگر را هم از روی آن کتاب نوشته است . و در این قبیل موارد مطلب را بدین عبارت ابتدا می کند : شیخ ابوسعید گوید یا گفته است .

از کسانی که شرح حالشان را از اسرارالتوحید اخذ کرده است ، اشخاص ذیلند : ابوالعباس قصاب ، شیخ احمد ، ابوعلی الشبوئی ، ابوالقاسم بشریاسین ، لقمان سرخی ، معشوق طوسی ، ابو عبدالله باکو ، بیبیک ساری .

ولی باید دانست که تمام آنچه جامی در تألیف خود ( نفعات الانس ) از مقامات ابوسعید یا از گفتار او روایت کرده است ، در اسرارالتوحید نیست . مثلاً در صفحات ۱۸۳ و ۱۸۶ و ۲۰۳ و ۴۰۹ از نفعات الانس مطالبی از این قبیل دیده می شود که در اسرارالتوحید وجود ندارد . و آنچه بیش از همه جالب دقت میباشد مطلب صفحه ۱۸۶ است که بطور وضوح بکتاب مقامات ابوسعید نسبت داده شده است . و از این مطلب و نظائر آن چنین استنباط میشود که نسخه اسرارالتوحید

جامی ، از نسخه ما کاملتر بوده است . ممکن است بعضی تصور کنند که من بخطا رفته ام ، و جامی اضافات را از منبعی جز اسرارالتوحید که آن هم راجع بابوسعید بوده و نسخه اش از بین رفته است ، اخذ کرده باشد .

توجه اینگونه معترضین را بدین نکته معطوف میدارم که در مطالب منقوله عبارت نفحات الانس و عبارت اسرارالتوحید یکی است و هیچگونه اختلاف و تفاوتی ندارد . دلیل دیگر بوجود نسخه کاملتری از اسرارالتوحید ، بریشانی و بی ترتیب بودن اوراق صفحات نسخه پطرزبورغ است ، از قبیل این که حکایت صفحه ۱۲۸ بعد از حکایت صفحه ۱۲۴ واقع شده ، و حکایت صفحه ۲۵۶ اصلاً در نسخه پطرزبورغ نیست . این بریشانی اوراق حاکی از آنست که قسمتی از حکایات کتاب از وسط افتاده و ناقص است .

وهر تقدیر بعد از این هر کس میخواهد در خصوص تذکرة الاولیا و نفحات الانس تحقیقی کند و یا انتقادی بعمل آورد ، باید زحمات محمد بن منور را که در این دو تألیف مداخلت تام داشته است ، در نظر بگیرد .



بعد از اسرارالتوحید شرح رباعی ابوسعید را که در صفحه ۲۲۹ اسرارالتوحید مذکور میباشد قرار دادیم . این شرح منسوب است بعبدالله (۱) بن محمود شاشی معروف بخواجه احرار متوفی در سال ۸۹۵ هجری . و نسخه آن متعدد و سهل التناول است .

موسیو ریو در صفحه ۸۶۲ از فهرست کتب فارسی خود ، از این شرح نام برده ولی اسم مؤلف آنرا ذکر نکرده است . شپیرنگر صریحاً مدعی است که مؤلف آن معلوم نیست .

و امامتی که ما بطبع رسانده ایم ، از روی دو نسخه خطی است که بکتابخانه دانشگاه ( اونیورسیتته ) پطرزبورغ تعلق دارد . یکی از آن دو نسخه دارای نمره ۸۹۷ و دیگری دارای نمره ۳۸۶ است . نسخه ثانی ( ۳۸۶ ) از اولی کهنه تر است ولی عبارات دو نسخه اختلاف بسیار باهم ندارد . و تاریخ کتابت آن دو هم معلوم نیست

---

(۱) از خوانندگان متنی است که در صفحه ۳۲۱ سطر سوم و صفحه ۳۲۴ سطر یازدهم اسم عبدالله را که اشتهاً عبدالله نوشته شده است تصحیح کنند .

کلمه حورائیه که عنوان رساله قرار داده شده ، در متن هیچیک از دو نسخه مذکور نیست و فقط در پشت اولین صفحه از نسخه ۳۸۶ نوشته شده است .



بعد از رساله حورائیه ، فهرست اسامی اشخاص وامکنه است . در این فهرست اسامی نسخه کینهاگرا که با اسامی نسخه پترزبورغ متفاوت بود نیز ذکر کرده ، و اسامی لایقره و نامفهوم را بدون تغییر در وسط قوسین قرار داده‌ایم .



در خاتمه تشکرات خود را به بارون روزن و موسیو زالمان که مساعدت و راهنمایی ایشان مرا بانجام طبع این کتاب موفق ساخته است ، تقدیم میدارم .

اسرار التوحيد

في معانيه  
الشيخ  
سعيد



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي نَوَّرَ قُلُوبَ أَوْلِيَائِهِ بِلَطَائِفِ أَنْوَارِهِ وَجَعَلَ فِي نَفُوسِ  
أَحِبَّائِهِ وَبَوَاطِنِهِمْ كُنُوزَ أَسْرَارِهِ وَكَشَفَ عَنْ قُلُوبِ أَصْفِيَائِهِ حُجُبَ الطُّغْيَانِ وَأَسْتَارَهُ  
وَالصَّلَاةَ وَالسَّلَامَ عَلَى عَبْدِهِ وَنَبِيِّهِ وَخَيْرَتِهِ مِنْ أَحْبَارِهِ وَعَلَى آلِهِ وَأَصْحَابِهِ  
وَأَعْوَانِهِ وَانصَّارِهِ وَسَلَّمَ عَلَيْهِمْ كَثِيرًا

شکر و سپاس و ستایش بی قیاس و حمد بی نهایت و ثنا و مدح بی غایت  
آفریدگار مصنوعات و صانع مخلوقات را تعالی و تقدس . آن خداوندی که بی غرض و  
علت و طلب فایده و خیریت بلکه بدمحض کرم و کمال عنایت و لطف و اظهار قدرت  
بی نهایت عالم را بیافرید و بانواع غرائب و بدایع آنرا مخصوص گردانید . و یکی از  
انجمله آن بود که از مثنی خاک آدم صلی را که پدر آدمیان و مستند عالمیان است  
بیافرید و سالها میان مکه و طایف قالب سرشته او را از حمأ مسنون بگذاشت . . .  
و چون از عالم مشیت او را استعداد روح و استکمال نفس انسانی حاصل گشت بزبور  
و نفخت فیه من روحی قالب او را بیاراست و انسانیت بر وی اطلاق فرمود و چون انسان  
و انس و مؤنست کلماتی اند از حروف متناسب مرکب حکمت بالغه اقتضا کرد که او را  
بمونسى محتاج گردانید تا وحشت انفراد بمؤنست آن مونس از خویشتن دفع کند .  
پس حقّاراً که ام البشر بود از پهلوی چپ او بروجّه ابداع و سبیل اختراع پدید  
آورد و شهوت را که از عوارض نفس حیوانی است در نهاد ایشان مرکب گردانید  
تا بواسطه آن عارض میان ایشان قاعده توالد و تناسل مستحکم و مستمر شد و  
چندین هزار آدمی در حدود زمین و بسیط خاک ظاهر و پیدا و مبین و معین گشت  
هر صنفی بصفتی مخصوص و هر طایفه بخاصیتی موصوف و هر قومی را لغتی و زبانی

مخالف آن دیگر اصل یکی و فروع و شعب در اختلاف نامتناهی تا بر کمال قدرت  
آفریدگار دلیلی دال و برهانی باهر باشد .

### وَفِي كُلِّ شَيْءٍ لَّهُ آيَةٌ      تَدُلُّ عَلَىٰ أَنَّهُ وَاحِدٌ

و بهترین و گزیده ترین فرزندان آدم صبی انبیا و رسل را تقدیر کرد چه  
آن طایفه میان معبود و عابد و خالق و مخلوق وسایط آمدند نفوس ایشانرا در کمال  
بختی و در ترفع بدرجه تقدیر فرمود که بصورت با خالق باشند و بصفت با حق  
جل جلاله تا آنچه از حقیقت حق است اقتباس کنند و بخاصیت نور نبوت خلایق را  
بدان ارشاد و هدایت واجب دارند و از غوایت و ضلالت مجتنب فرمودن لازم  
شمرند تا از غمرات جهل و تیه حیرت ساحل نجات و شط رشد شتابند و از درجه  
حیوانی بحد نطق و صفت انسانی مخصوص گردند . و پس از طبقه انبیا اولیادرا که  
اصحاب کرامات و ارباب مناجات و مقاماتند و از راه معنی رسل و انبیا نزدیک و  
فرق میان این طایفه و طایفه انبیا بیش از آن نبی که نبی در یک حال بصفت با حق تواند  
بود و بصورت با خالق و ولی را مشغولی بحق از مشغولی بخلق مانع آید و دیگر  
آنکه نبی مأمور بود بدعوت و ارشاد و ولی از انجمله معافی بکمال کرم و نهایت  
حکمت ایجاد فرمود چه بهر وقت و در هر قرن بعثت رسل و قاعده رسالت تعذری  
دارد اما بهر وقت وجود اصحاب کرامات و ارباب مقامات متصور تواند بود تا خلایق  
بر احوال و احوال و حرکات و سکانات ایشان وقوف یابند و از عالم صورت روی  
بعالم معنی آرند و معلوم رأی ایشان گردد که بیرون این جهان صورت نمای بیمعنی  
عالمی دیگر است که آدمی را از جهت آن آفریده اند قادرین عالم زاید راه آن عالم  
بسازد و استعداد اتصال بدان خود را حاصل کند و اگر بدرجه ملائکه روحانی نتواند  
رسید از طبقه بهایم و درجه حیوانی ترفع گیرد .

و بعد از حمد و سیاس و شکر بی قیاس معبود را عز کبریاؤه فراوان  
صلوات و تحیات و درود و آفرین از میان جان بواسطه سر زبان ما بر روان مقدس  
و تربت مطهر و روح پاک و روضه معطر سید انبیا و قدوة اصفیا محمد مصطفی صلوات الله  
و سلامه علیه متصل باد اتصالی که انقطاع آن بی سکون اجرام سماوی و حرکت اوتاد  
زمین صورت نیندد .

و بعد از درود بر سید عالم علیه الصلوة و السلام هزاران تحیت و درود و آفرین فراوان بر او ان ڤاك صحابة طيبين و اهل بيت او كه نجوم آسمان هدايت و شموع انجم عنایت بودند علی مرور الايام و تعاقب الشهور و الاعوام واصل و متواصل باد آمین رب العالمین .

چنین گوید مؤلف این کتاب بنده گناه کار محمد بن المنور بن ابی سعید بن ابی طاهر بن الشیخ الکبیر سلطان الطریقه و برهان الحقیقه ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدس الله روحه العزیز و نور مضجعه که از بدایت کودکی و عنفوان جوانی همت این بیچاره مقصور بوده است بر طلب فواید انفاس میمون و آثار و مقامات همایون جد خویش سلطان الطریقه و برهان الحقیقه ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی (قه) . و از مشایخ اولاد او و اکابر احفاد او بوالله مضاجعهم استخبار آن میکرد و در تصحیح اسانید آن باقصی الامکان میکوشید و چون آن عهد عهد دولت دین و آن روزگار روزگار طراوت شریعت و طریقت بود و عالم آراسته بوجود ائمه کبار که شمس آسمان دین و نجوم فلک یقین بودند و زمین مزین بمکان مشایخ بزرگوار که اوتاد زمین طریقت و اقطاب عالم حقیقت بودند و مریدان صادق و محبان منفق همتها مقصور بر طلب شریعت و نهمتها موقوف بر رفتن طریقت همگنان از جهت تبرک و تیمن روزگار خویش و از جهت آن تا در سلوک نهیج حقیقت ایشانرا دلیلی و معینی باشد که بوسیلت آن بحضرت حق راه جویند و بدالات آن میان خواطر نفسانی و الهامهای رحمانی فرق کنند احوال و مقامات شیخ ما و فواید انفاس و آثار او را (قه) بیشتر یاد داشتندی و روزگار در مذاکره آن گذاشتندی و بدین سبب مشایخ ما بقرالله مضاجعهم در جمع آن حوضی سکردند و چون همه خاطرها بدان فواید منور بود و همه سمعها از ذکر آن مطیب و همه زبانها بذکر و نشر آن معطر بجمعی که منبئی باشد از جمل و تفصیل آن و مشحون بکلیات و جزویات آن محتاج نگشتند چه شهرت آن مقامات و مقالات در میان خاص و عام خلق و اقرار کلی فرق مذاهب بدان حالات و کرامات بانکار ایشان این حدیث را ایشانرا از آن تألیف مستغنی گردانیده بود . تا اکنون که حادثه غز و فتنه خراسان بدید آمد و در خراسان علی العموم رفت آنچه رفت و در میهنه علی الخصوص دیدیم آنچه دیدیم و کشیدیم آنچه کشیدیم و بحقیقت در جمله بلاد خراسان هیچ موضع را درین (۱) برای اختصار بجای جمله قدس الله روحه العزیز در همه جا علامت (قه) گذارده شده است



حادثه آن بلا و محنت و آن خرابی و مشقت نبود که میهنه را و اهل میهنه را و حقیقت این خبر که اشدا لبلا یا للانبیاء ثم للاولیاء ثم للامثل فالامثل ما را و همه اهل خراسان را در بلاهای اهل میهنه شاهد و معاین گشت و قصیرة عن طویلة اینست که در نفس میهنه صد و بانزده تن از فرزندان شیخ خرد و بزرگ که نسب ایشان بشیخ متصل بود بانواع شکنجه از آتش و خاک و غیر آن هلاک کردند و بشمشیر شهید گردانیدند بیرون از آنکه بشهرهای دیگر شهید گشتند و در قحط و وبای این حادثه نماندند رحمة الله علیهم اجمعین و مریدان صادق و محبان عاشق را حال برین قیاس باید کرد .

بزرگان دین و پیشوایان حقیقت و طریقت بنقاب خاک محتجب شدند و روزگار قحط مسلمانی و عزت دین پدید آمد و کار دین تسراجمی تمام گرفت و اختلالی هرچه عظیم تر در کار طریقت راه یافت و زمان انقراض ائمة دین و انقطاع پیران طریقت فراز رسید و حق سبحانه و تعالی وعده اولم یروا انا ناتی الارض نقصها

من اطرافها بانجاز رسانید و حقیقت نص ان الله تعالی لا ینتزع العلم انتزاعاً ینتزعه ولكن یقبض العلم بقبض العلماء مبین و مبرهن گشت طلبها در باقی شد و اعتقادها فسادی تمام گرفت و بیشتر اهل اسلام از مسلمانی و شریعت باسمی و از طریقت و حقیقت برسومی مجرد قانع شدند ، جاذبه فضل ربانی در درون این بیچاره پدید آمد وداعیه استدعاء مریدان بر آن باعث و محرض گشت که جمعی ساخته شود در مقامات و احوال و آثار جد خویش سلطان طریقت و برهان حقیقت شیخ ابوسعید ابوالخیر (قه) تا راغبانرا در دخول راه طریقت رغبت زیادت گردد و سالکانرا در سلوک طریق حقیقت راهبری و مقتدایی باشد که و انا علی آثارهم مهتدون و جای دیگر که ذکر جماعت اصفیا می فرماید که بنظر عنایت از حضرت عزت بی علت مخصوص بوده اند می فرماید که

اولئك الذین هدی الله فبهدیم اقتده .

و چون بسبب اختلاف روزگار و حدوث غارت و تاراج مرة بعد اولی و کرة بعد اخری احوال میهنه چنان گشته بود که از آثار شیخ ما (قه) جز تربتی و مهدی قائم نبود بجد و جهد فراوان از ان مطلوب بدست می آمد و از هرجایی پراکنده چیزی یافته میشد و از آنچه در خاطر بود بسبب طول عهد و تراخی مدت و اندیشه اطفال و ماندگان و غم فراق گذشتگان و انواع بلیات و مشقات از شکنجهای سخت غزان و یساریهای مخوف بسبب آن و آوارگی از خان و مان

بیشتر مذهبوب شده و بر خاطر فراموش گشته و در حجاب شعلنی الشمیر عن الشعر مانده و نیز مدت عمر شیخ ما (۹۵) هزار ماه بوده است که مبلغ آن هشتاد و سه سال و چهار ماه باشد چنانکه بر لفظ مبارك او رفته است در مجلس وداع ص که اکنون ایشانرا هزار تمام شد و ورای هزار شمار نباشد و چگونه این مدت را ضبط توان کرد با مراقبت آن چگونه صورت بندد و این خود محال باشد و از ناممکنات که جملگی اقوال و افعال و حرکات و سکنات شخصی را در مدت عمر او نقل توان کردن اما آنچه در حیز امکان این دعاگوی آمد و توانایی را دران مجال بود بجای آورد و غایت مجهود دران بذل کرد و در تصحیح اسانید آن باقصی الامکان بکوشید و هرچه در روایت آن خللی و یا در اسناد آن ریبتی و شبهتی بود حذف کرد و از ایراد آن تحاشی نمود . و پیش ازین در عهد استقامت اجل امام جمال الدین ابوروح لطف الله بن ابی سعید بسر عم این دعاگوی جمعی ساخته بود با استدعاء مریدی و آنرا پنج باب نهاده و در هر بابی چیزی باسناد روایت کرده و فصلی در معنی آن چیز ایراد کرده چنانکه از ان کمال فضل و فصاحت و بلاغت معهود بوده است و تخلص بحالات و سخنان شیخ ما (۹۵) باز آورده اما طریق اختصار و ایجاز سپرده و این دعاگوی نخواست که با آن جواهر نفیس شبه خسیس خویش عرضه کند یا این بضاعت مزجاة در مقابله آن نصاب فضل و بلاغت آرد چون خود را اهلیت آن صورت نمیکند که چنگ در دوال فتراک فضل و بزرگواری او تواند زد و یا در هیچ فن از فنون هنر در گرد موب او تواند رسید اما گفته اند «در رشته کشند با جواهر شبهی» این قدر آرزو بود که بر آنچه آن بزرگ آورده است از احوال و مقامات شیخ ما (۹۵) بیفزاید و آنچه بدین دعاگوی رسیده است و بنزدیک او درست گشته از آثار و کلمات مبارك او نورالله ضریحه در قلم آرد تا آثار و احوال و مقامات او (۹۵) در میان خلق و اهل روزگار بماند و بعضی از آنچه سبب این فتنها و تشویشها مذهبوب و مندرس گشته است تازه گردد و پس از ما یادگار ماند چه معلوم و مقرر است که هر چند آدمیانرا روزگار دورتر در انجامد در همتها قصور زیادت بود و سالک راه کمتر یافته شود و علم هر کس را دست ندهد و معامله خود کبریت احمر است کم از آن نباشد که بسخن آن بزرگ دین و یگانه عهد اسماع معتقدان خوش گردد و دل و جان متدعیان طریقت را استرواحی باشد و چنان باشد که گفته اند :

گر تنگ شکر خرید می توانم باری مگس از تنگ شکر می رانم

و نیز گفته بزرگانست عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة .

و چون احوال جمله آدمیان و کارها از سه مرتبه بیرون بیست ابتدا و وسط و انتهای این مجموع بر سه باب نهاده آمد .

**باب اول** در ابتداء حالت شیخ ما از ایام طفولیت تا چهل سالگی آنچه درین مدت از تعام و ریاضات و مجاهدات او بما رسیده است و ذکر پیران و مشایخ او و نسبت علم و حرقة او تا مصطفی علیه السلام .

**باب دوم** در وسط حالت شیخ ما (قه) و این باب سه فصل است .

**فصل اول** در حکایاتی که از کرامات او ظاهر شده است و از روایث ثقات نزدیک ما ثبات و درست گشته .

**فصل دوم** در حکایاتی که متضمن فواید باشد و بعضی از حکایات و سخنان مشایخ که برای فایده بر لفظ مبارک او رفته است .

**فصل سیوم** در فواید و نکات پراکنده از سخنان او و بعضی از دعوات او و اشارات منفرقه که بر لفظ عزیز او رفته است و همه چند که بما رسیده است از آن او .

**باب سیوم** در انتهای حالت شیخ ما (قه) و آن سه فصل است .

**فصل اول** در وصتهای او در وقت وفات .

**فصل دوم** در کیفیت حالت وفات وی .

**فصل سیوم** در کراماتی که بعد از وفات وی ظاهر گشته است بعضی آنکه در حالت حیات خبر باز داده است و بعضی آنکه بعد از وفات او دیده اند .

و این مجموع را اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید نام نهاده آمد و از حق سبحانه و تعالی در اتمام این مجموع و نمودن راه راست و طریق رشد توفیق خواسته شد و از جهت ایجاز و احتصار و تحاشی و احتراز از سآمت و ملامت اسانید حذف کرده آمد . حق سبحانه و تعالی بکمال فضل و کرم و لطف خویش توفیق رفیق گرداناد تا آنچه مقصود و مطلوبست از سلوک مزاحج حقیقت میسر شود و اگر غایت میسر نگردد از بدایت قدم بسیر گذرد و آنچه بمصالح دین و عقیدت تعلق گیرد در زیادت' دارد و از تراجع و نقصان در ضمان امان و نعوذ بالله من الحور بعد الکور فانه

خیر موفق و معین .

پس این دعاگوی بخیر خواست که حضرت پادشاه اسلام سلطان معظم شاهنشاه اعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والمعجم مغيث العباد ظل الله في البلاد ناصر اولياء الله قاهر اعداء الله معین خلیفه الله غیاث الدنیا و الدین معز الاسلام و المسلمین عضدالدولة القاهرة تاج العملة الزاهرة جلال الامة ابناهرة نظام العالم ابو الفتح محمد بن سام قسیم امیر المؤمنین اعلی الله کلمته و عقد بالخلود دولته را خدمتی کند و تحفه فرستد تا چنانکه در هیچ حالت این دعاگوی ابوالخیر از اقامت رسم دعاء دولت و اداء شکر نعمت آن پادشاه عالم عادل فارغ و خالی نیست حضرت جلال و بسیط رفیع او که سجده گاه ملوک و بوسه جای سلاطین عالمست از تحفه و خدمت این داعی مخلص خالی نباشد و بهر وقت که لطیفه از آن فراید و دقیقه از آن فواید دینی بر مسامع اشرف اسمعها الله المسار و البشارات عرضه دارند و بمطالعه میمون پادشاهی و بنظر همایون سلطانی منظور و ملحوظ گردد ذکر دعاگوی بخیر دربار گاه اعلی و مجلس اشرف که کعبه آمال و قبله اقبالست بر رأی عالی لازال عالیا بر وجه تشریف و سبیل تعریف تازه گردد . پس هر چند دست طلب گرد زوایای دل بر آورده بر هر چه رقم آن خدمتی می کشید اگر همه بساط ربیع مسکون بود در مقابله آن بساط همایون صنت نقصان و سمت زیره بکرمان بلکه حقیقت بردن پای ملخ پیش سلیمان داشت . بحکم این مقدمه داعی مخلص گرد خدمتی و تحفه که در دنیا عدیم المثل باشد گشتن اولیتر و بادب نزدیکتر دید چه محقق رای اعلاست که هر چه تحف دنیاویست همچون دنیا فانیست و از مطالعه آن سعادت باقی توان یافت و اگر در کل عالم هیچ تحفه بنزدیک این دعاگوی بخیر از این تحفه بزرگتر و عزیزتر بودی بدان حضرت که بزرگترین حضرتهاست بر وجه خدمتی آن تحفه فرستادی . و چون جوامع همت سلطان اعظم اظهر الله برهانه و اعظم شأنه بر احراز فواید دینی مقصور بوده است اعتقاد داعی مخلص آنست که این تحفه بموقع و در محل قبول افتد چه هر چه از آن زاد راه سرای باقی توان ساخت متابعت سنت مصطفی صلوات الله علیه و مشایعت سیرت اولیاست پس این متابعت بعد از علم تمام بر کیفیت روش و وقوف بر دقائق آداب و سنن ظاهر و باطن ایشان بحاصل آید . و چون بیرو پدر و پیشوا و مقتدای این داعی ضعیف شیخ ابوسعید ابوالخیر است (ره) و خادم دعاگوی در مدت عمر خویش روزگار مصروف و اوقات موقوف داشته بود بر طلب فواید انفاس و مقالات و مقامات او و کیفیت سلوک او در راه شریعت و طریقت و بقدر وسع وامکان

خویش جمعی ساخته بود از آن فواید برای روندگان این درگاه و مریدان آن بارگاه که پیش ازین خادم جمعی جامع تر و با فایده تر ازین مجموع هیچ مرید در بیان روش و جمع فواید مقالات و مقامات پیر خویش نساخته بود، خواست که این تعفه که کاملترین و بزرگترین تحف است بحضرت آن پادشاه فرستد که بهترین و بزرگوارترین حضرت‌های ملوک دنیا است، چه امید بفضل و کرم حق سبحانه و تعالی واثق است بلکه یقین صادق که این سلطان عادل چنانکه در دنیا بزرگترین ملکی است از ملوک دهر و خوبترین پادشاهی است از پادشاهان عصر هم بعدل و هم باعتقاد و هم بمذهب و هم بسیرت در سرای بقا و بهشت عدن بزرگوارترین پادشاهی خواهد بود بدرجه و قربت در حضرت عزت و با نصیب ترین سلطانی از سلاطین آخرت در عرصه ملک جنت بحکم خبر صاحب شریعت صلوات الله وسلامه علیه که او فرموده است که يك ساعته عدل پادشاه عادل فاضلتر از چندین ساله عبادت عابد متقی و چون مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است که الدنيا مزرعة الآخرة و این پادشاه در دنیا جز تخم عدل و انصاف با رعایا و احسان با ضعفا و زبردستان و سخاوت و مروت با اهل دین و خیر نمی‌کارد

هراینه فردا ربع این تخم جز چنین ثمره می‌تواند بود که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر امید این دعاگوی ملاحظت فرماید و در بارگاه اعلی اعلاء الله تشریف قبول مشرف گردد و این بیچاره را در همه حالتی و هر مقامی دعاگوی خاص آن دولت داند و شاکر انعام و ذاکر اکرام آن حضرت که ملجأ و ملاذ کافه خلائق است شناسد و اگر از خادم دعاگوی از راه نسیان انسانی عشرتی یا هفتوتی در وجود آمده باشد و پادشاه عالم عادل خلد الله سلطانه باصابت رای جهان آرای بر آن مطلع شود بکمال کرم ملکانه بران هفتوت رقم عفو و تجاوز کشد و بفضل بی‌نهایت پادشاهانه بیوشد و باز بیوشد. آفریدگار تعالی و تقدس آفتاب دولت آن سایه حق را تا قیام ساعت تابنده داراد و از کسوف زوال مصون و محروس داراد و سایه عدل و انصاف آن آفتاب سلاطین دهر و خورشید ملوک عصر را ابدالذهر بر سر ضعفاء رعیت و کافه زبردستان تابنده و پاینده داراد و پادشاهی این سرای فانی سلطنت و مملکت آن سرای باقی مقرون گرداناد و هرچه صلاح دین و دنیای این سلطان عالم عادل درانست بفضل و کرم خویش میسر و محصل گرداناد. والحمد لله رب العالمین والصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین وحسبنا الله وحده وهو نعم المولی ونعم المعین.

## باب اول

در ابتداء حالت شیخ ما ابوسعید بن ابی الخیر قدس الله روحه العزیز

بدانکه شیخ ما (قه) خویشتن را هرگز من وما نگفت و هرکجا که ذکر خویش کرده است گفته است ایشان چنین گفتند و ایشان چنین کردند و اگر این دعا گوی درین مجموع سخن شیخ برین منوال راند که بر لفظ مبارک او رفته است و سیادت سخن از برای تبرک هم بر آن قرار نگاه دارد از فهم عوام دور افتد و بعضی از خوانندگان بلکه بیشتر در نظم سخن و ترتیب معانی بلفظ افتند و پیوسته این معنی که شیخ بلفظ ایشان خویشتن را خواسته است در پیش خاطر و حفظ نتوانند داشت و برایشان دشوار باشد و خاصه کسی که ابتداء کتاب مطالعه نکرده باشد و این معنی ندانسته و چون این کتاب بر دارد خواهد که حکایتی مطالعه کند پس این دعا گوی بحکم این اعذار هرکجا که لفظ شیخ ایشان فرموده است دعا گوی بلفظ ما یاد کرد چون این لفظ در میان خلق معهود و متداولست و بفهم خوانندگان نزدیکتر اما این معنی می باید دانست که هرکجا که لفظ ما یاد کرده ایم از زبان شیخ بر لفظ مبارک او ایشان رفته است والحرر یکفیه الاشارة .

و بدانکه پدر شیخ ما ابوسعید (قه) ابوالخیر بوده است و او را در میهنه بابو ابوالخیر گفتندی و او عطار بوده است و مردی با ورع و دیانت بوده است و از شریعت و طریقت با گاهی و پیوسته نشست و خاست او باصحاب صفا و اهل طریقت بوده است و ولادت شیخ ما ابوسعید (قه) روز یکشنبه غره ماه محرم سنه سبع و خمسين و ثلثمایه بوده است .

و پدر شیخ با جمعی عزیزان این طایفه در میهنه نشستی داشتندی که در هفته هر شب بخانه یکی از آن جمع حاضر آمدندی و اگر عزیزی و غریبی رسیده بودی او را حاضر کردندی و چون چیزی بکار بردندی و از نمازها و اورادها فارغ شدندی سماع کردندی . يك شب بابو ابوالخیر بدعوت درویشان می شد والده شیخ

رحمة الله عليها از وی التماس کرد که بوسعید را با خویشتن ببر تا نظر درویشان بر وی افتد بابو بوالخیر شیخ را با خویشتن برد چون بسماع مشغول شدند قوال این بیت بگفت .

این عشق بلی عطاء درویشانست      خود کشتنشان ولایت ایشانست  
جان کرد فدا کار جوانمردانست      دنیا (۱) و درم نه زینت مردانست

چون قوال این بیت بگفت درویشانرا حالتی پدید آمد و آن شب تا روز برین بیت رقص می کردند و درین حالت بودند و از بسیاری که قوال این بیت بگفت شیخ یاد گرفت چون به خانه باز آمدند شیخ پدر را گفت تا این بیت که قوال میگفت و درویشانرا از استماع آن وقت خوش گشته بود چه معنی دارد ، پدر شیخ گهت حاموش که تو معنی آن در نیابی و ندانی ترا با آن چکار . بعد ازان چون شیخ را حالت بدان درجه رسید و پدر شیخ بابو بوالخیر برحمت خدای رسیده بود شیخ در میان سخن بسیار گفتمی امروز بابو بوالخیر می باید تا ما باو بگوییم که تو خود نمیدانسته که چه می شنیده آن وقت .

و گفته اند که پدر شیخ ما بابو بوالخیر سلطان محمود را عظیم دوست داشتی و او در میهنه سرایی بنا کرده که اکنون معروف است بسرای شیخ و بر دیوار و سقفهای آن بنا نام سلطان محمود و ذکر خدم و حشم و پیلان و مراکب او نقش کردند . شیخ ما کودک بود پدر را گفت مرا درین سرای یک خانه بنا کن چنانکه آن خانه خاصه من باشد و هیچ کس را در آن تصرفی نبود ، پدرش او را خانه بنا کرد بر بالای خانه که صومعه شیخ آنست چون خانه تمام شد و در گل می گرفتند شیخ فرمود تا بر در و دیوار و سقف آن جمله بنوشتند که الله الله پدرش گفت ای پسر این چیست شیخ گفت هر کسی بر دیوار خانه خویش نام امیر خویش بنویسد پدرش را وقت خوش گشت و از آنچه کرده بود پشیمان شد و فرمود تا آن همه که نوشته بودند از دیوار سرای او دور کردند و ازان ساعت باز در شیخ بچشمی دیگر نگریست و دل بر کار شیخ نهاد .

و شیخ ما ابوسعید ( ۴۵ ) قرآن را از خواجه امام ابو محمد عثاری آموخته است و او امامی متورع و متدین بوده است و از مشاهیر قراء خراسان و خاکش

رحمة الله عليه بشر ناست . و شيخ ما گفت ( ه ) که در کودکی بدان وقت که قرآن می آموختم پدرم استاد ابوالخیر ما را نماز آدینه میبرد در راه مسجد پیر ابوالقاسم بشریاسین می آمد بنماز و او از مشاهیر علماء عصر و کبار مشایخ دهر بوده است و نشست او در میهنه . شيخ گفت چون نظر او بر ما افتاد گفت یا ابوالخیر این کودک از آن کیست پدرم گفت از آن ماست فراتر ما آمد و بر سر پای نشست و روی بر روی ما باز نهاد و چشمهای وی پر آب گشت پس گفت یا ابوالخیر ما می توانستیم رفت ازین جهان که ولایت خالی میدیدیم و این درویشان ضایع میماندند اکنون که این فرزندان ترا بدیدیم ایمن گشتیم که ولایتها را ازین کودک نصیب خواهد بود پس پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او را بنزدیک ما آری . چون از نماز فارغ شدیم پدرم مرا بنزدیک ابوالقاسم بشریاسین برد چون در صومعه وی شدیم و پیش وی بنشستیم طاقی بود نیک بلند دران صومعه ابوالقاسم بشر گفت پدرم را که بوسعید را بردوش گیر تا قرصی بر آن طاقست فرو گیرد پدرم مرا برگرفت ما دست بریازیدیم و آن قرص از آن طاق فرو گرفتیم قرصی بود جوین گرم چنانکه دست ما را از گرمی آن خبر میشد ابوالقاسم آن قرص از ما بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص بدونیم کرد و یک نیمه بمن داد و گفت بخور و یک نیمه او بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد ، پدرم گفت یا شيخ سبب چه بود که ما را ازین تبرک هیچ نصیب نکردی ابوالقاسم بشر گفت یا ابوالخیر مدت سی سال است تا ما این قرص برین طاق نهاده ایم و مارا وعده کرده اند که این قرص در دست آنکس گرم خواهد گشت که جهانی بوی زنده خواهد شد و ختم این حدیث بر وی خواهد بود اکنون ترا این بشارت تمام باشد که آن کس این سر تو خواهد بود ، پس ابوالقاسم بشر ما را گفت یا ابوسعید این کلمات یاد گیر و پیوسته می گوی سبحانک و بحمدک علی حاکمک بعد علمک سبحانک و بحمدک علی عفوک بعد قدرک ما این کلمات یاد گرفتیم و پیوسته میگفتیم .

شيخ ما گفت ما از پیش او بیرون آمدیم و ندانستیم که آن پیر آنروز چه گفت بعد از آن پیرا عمر باخر رسید تا شيخ ما بزرگ شد و از وی هواید بسیار گرفت .

شيخ ما گفت چون قرآن پیاموختیم پدرم گفت مبارك باد و مارا دعاگفت و



گفت این لفظ از ما یاد دار لان تجمع همتك على الله طرفة عين خير لك مما طلعت عليه الشمس میگوید که يك طرفة العين همت با حق داری ترا بهتر از آنکه روی زمین ملك تو باشد ما این فایده یاد گرفتیم و استاد گفت مارا بحل کن گفتیم کردیم گفت خدای بر علمت برکت کناد . دیگر روز پدرم مرا بیش خواجه امام ابوسعید عمادی (۱) برد و او امام ومفتی و ادیب بود مدتی بیش وی بودیم و در اثناء آن احوال سکه پیش ابوالقاسم بشر یاسین میرسیدیم و مسلمانی از وی می درآم و ختیم شیخ ماگفت (قه) روزی ابوالقاسم بشر یاسین ( قه ) ماراگفت یا ابوسعید جهد کن تا طمع از معامله بیرون کنی که اخلاص با طمع گرد نیاید و عمل با طمع مزدوری بود و با اخلاص بندگی پس گفت این خبر یاد گیر که رسول صلی الله علیه و سلم گفت خداوند تعالی شب معراج با ما گفت یا محمد ما یتقرب المتقربون الی بمثل اداء ما افترضت علیهم ولا یزال یتقرب الی العبد بالنوافل حتی احبه فاذا احبته كنت له سهماً وبصراً ویداً و هو یداً فبی یسمع وی یبصر وی یأخذ آنگاه گفت فریضه گزاردن ندگی کردنت و نوافل گزاردن دوستی نمودن پس آنگاه این بیت بگفت .

کمال دوستی آمد ز دوست بی طمعی	چه همت آرد آن چیز کش بها باشد
عطا دهنده ترا بهتر از عطا یقین	عطا چه باید چون عین کیمیا باشد

شیخ ماگفت ( قه ) که روزی پیش ابوالقاسم بشر یاسین بودیم مارا گفت ای پسر خواهی که با خدا سخن گویی گفتیم خواهیم چرا نخواهیم گفت هر وقت که در خلوت باشی این بگویی و بیش از این مگویی .

بی تو جانا قرار نتوانم کرد	احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی	يك شکر تو از هزار نتوانم کرد

ما این همه همی گفتیم تا بیرکة این در کودکی راه حق بر ما گشاده گشت . و ابوالقاسم بشر یاسین را وفات رسید در میهنه در سنه ثمانین و ثلثمایه و شیخ ما (قه) هر وقت که بگورستان میهنه شدی ابتدا زیارت وی کردی .

شیخ ماگفت روزی در میان سخن که بود پیری بود نابینا و سن بدین مسجد آمدی و بمسجد خود اشارت کرد که بر در مشهد شیخ است بنشستی و عصای خویش

در پس پشت نهادی روزی ما بنزدیک وی در رسیدیم با خریطه بهم که از ادیب می آمدیم بران پیر سلام گفتیم جواب داد و گفت تو پسر باو بوالخیر هستی گفتیم آری گفت چه همی خوانی گفتم فلان و فلان کتاب آن پیر گفت که مشایخ گفته اند **حقیقة العلم ما کشف علی السرایر** و ما نمیدانستیم امروز که حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد تا بعد از شست سال حق سبحانه و تعالی معنی آن ما را معلوم گردانید و روشن کرد .

و چون شیخ ما ابوسعید (قه) از لغت فارغ شد و اندیشه تفقه داشت عزم مرو کرد و روزی شیخ ما در اثناء سخن گفت آن روز که ما از میهنه بمرو می شدیم بتفقه سی هزار بیت از شعر جاهلی یاد داشتیم پس شیخ ما بمرو شد پیش امام ابو عبداللّه الحصری و او امام وقت بود و مفتی عصر و از علم طریقت با گاهی تمام و از جمله ائمه معتبر و اصحاب مادر مسایل وجوه او بسیار آرند و او شاگرد ابن سربج بوده است و ابن سربج شاگرد مزنی و مزنی شاگرد شافعی مطلبی رضی اللّه عنهم اجمعین و شیخ و اصحاب طریقت که بعد از شافعی رضی اللّه عنه بودند همه بمذهب شافعی اتما کردند و کسی که پیش ازان که قدم در این راه نهاده است بمذهبی دیگر تمسک نموده است چون حق سبحانه و تعالی بکمال فضل و عنایت ازلی بی علت خویش او را سعادت محبت خویش و اختصاص که این طایفه را بر درگاه عزت او هست روزی کرده است بمذهب شافعی باز آمده اند چون شیخ حصری که در بغداد بوده است و غیر او از مشایخ که اگر ذکر ایشان و کیفیت آن حال کرده شود بتطویل انجامد ، و مقصود ما ذکر این حدیث نیست ، و از مشایخ هر که پیش از شافعی بوده اند بر مذهب سلف و بر مذهب پیر خویش بوده اند و جمعی برانند که شیخ کبیر با یزید بسطامی (قه) مذهب امام بزرگوار ابوحنیفه کوفی رضی اللّه عنه داشته است و نه چنانست بسبب آنکه با یزید (قه) مرید جعفر صادق رضی اللّه عنه بوده است و سقای او ، جعفر رضی اللّه عنه او را با یزید سقا گفته است و با یزید مذهب جعفر رضی اللّه عنه داشته است که پیر او بوده است و امام خاندان مبارک مصطفی صلوات اللّه و سلامه علیه و خود بهیچ صفت روا نباشد در طریقت که مرید جز بر مذهب پیر خویش باشد و یا بهیچ چیز و هیچ نوع از اعتقاد و حرکات و سکنتات مخالفت پیر خویش روا دارد و تا گمان نبرد کسی که این کلمات که در قلم آمده که مشایخ مذهب امام بزرگوار شافعی داشته اند ازین سبب نقصانی بود مذهب امام بزرگوار ابوحنیفه کوفی را رضی اللّه عنه کلا و

حاشا هرگز این تصور نباید کرد و نعوذ بالله **که** هرگز این اندیشه بخاطر کسی درآید و معاذالله **که** این شیوه برانقتاد شخصی بگذرد چه بزرگواری و علم و زهد او بیش از آنست که زبان و قلم این دعاگوی شرح تواند داد که او سراج امت و مقتدای ملت نبویست صلوات الله و سلامه علیه و هر دو مذهب در حق برابر و هر دو امام در آنچه فرموده اند و گفته متابعت کلام مجید حق سبحانه و تعالی و مشابعت نص حدیث مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کرده اند و اگر کسی بحقیقت ننگرد خود هر دو مذهب یکست و چون بی تعصبی نظر کند بداند که در اصول مذهب میان هر دو امام بزرگوار رضی الله عنهما هیچ خلاف نیست و اگر در فروع مذهب خلافتی هست آنرا بچشم «اختلاف امتی رحمة» باید دید و اگر یکی از هر دو امام در مذهب

تساهلی فرموده باشد آنرا بچشم ما جعل علیکم فی الدین من حرج مطالعه باید کرد و بنظر بعثت بالحنيفية السمحة السهلة دران نگرست نه از راه تعصبی که اغلب مردمان بدان مبتلا اند و یقین باید دانست که هر چه ایشان فرمایند الاحق نتواند بود و این ائمة بزرگوار ازین چنین تعصب که در نهادهای ما هست محفوظ و معافی اند چنانکه باسناد درست آمده است از ابوالدرداوردی **که** گفت «رأيت ملك بن اسر و ابا حنيفة رضى الله عنهما فى مسجد رسول الله صلى الله عليه و سلم بعد صلاة العشاء الاخيرة و هما نذاكران ويتدارسان حتى اذا وقف احدهما على القول الذى قال به و عمل عليه امسك احدهما عن صاحبه من غير تعنت ولا تسف ولا تخطئة لواحد منهما حتى صليا الفداة فى مجلهما ذلك» اما چنین باید دانست که چون راه این طایفه احتیاط است و مشایخ در ابتداء مجاهدت برای ریاضت چیزها بر خویشان واجب کرده اند که بعضی از آن سنتست و بعضی نافله چنانکه شیخ ابو عمرو و بشخوانی (۱) گفته است که حکم این خبر را که مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گفته است **اليد اليمنى لاعلى البدن و اليد اليسرى لاسفل البدن** سی سالت قاعدت راست من زیر ناف نرسیده است و دست چپ من زیر ناف نرسیده است مگر بشب، و بشرحافى هرگز کفش و پای افزار در پای نکرد و گفت حق سبحانه و تعالی می گوید **الله الذى جعل لكم الارض بساطا** زمین بساط حقست سبحانه و تعالی و من رو اندارم که بر بساط خدای تعالی با کفش و پای افزار روم

و همه عمر پای برهنه رفت و بدین سبب او را بشرحافی لقب گفتند .  
و شیخ ما ابوسعید (قه) گفته است که هرچه ما خوانده بودیم یا نبشته یا  
شنوده که مصطفی صلی الله علیه و سلم آن کرده است یا فرموده است آن بجای آوردیم  
و هرچه شنوده بودیم و در کتابها خوانده که فرشتگان آن کنند یا دانند آن بکردیم  
و شرح آن خود بجای خویش آورده شود و همچنین سیرت جمله مشایخ همین  
بوده است و همه عمر سنن مصطفی صلوات الله علیه و نوافلی که ورد ایشان بوده است  
برخویشتن واجب داشته اند، و در جمله هرچه بمذلت نفس و احتیاط در راه دین  
تعلق داشته است اختیار ایشان آن بوده است و چون در مذهب شافعی ضیقی هست و  
اوکار دین را تنگتر فرا گرفته است اختیار این طایفه مذهب شافعی را برای مذلت  
نفس و مالش او بوده است نه آنکه میان هر دو مذهب در حقیقت فرق است و یا  
یکی را از هر دو امام از راه اعتقاد بر دیگر فضیلتی و بنزدیک ما حال ایشان چون  
خلفاء راشدین است رضی الله عنهم اجمعین که همه را حق گوئیم و از میان دل و جان  
هر چهار را دوست داریم و بفضایلی که ایشانرا بوده است و هست اقرار کنیم و مسلم  
داریم و هیچ انکار نکنیم و دعا گوئیم و جمعی را متابعت کنیم که از سر هوای نفس  
و عناد و تعصب در صحابه مصطفی صلوات الله و سلامه علیه و ائمه سلف رضی  
الله عنهم و بزرگان و مشایخ دین رحم الله الماضین منهم و کثر الباقین و ادام ایامهم  
طنن نکنند و وقیمت رواندارند و همه را حق دانند و در جمله هر کسی را بهتر  
از خویشتن دانستن نیکوست و در همه احوال بترك اعتراض گفتن طریقی عظیم پسندیده  
و آنچه بعثت دیگری مشغول خواهم گشت باصلاح نفس خویش مشغول بودن  
بصواب نیک نزدیک، حق سبحانه و تعالی راهی که برضای اونزدیک گرداند ما را و  
جمله خلق را کرامت کناد بمنه و فضله .

باز آمدیم بمقصود . پس شیخ ما ابوسعید (قه) متفق و مختلف در مدت  
پنج سال بر امام ابوعبدالله حصری رحمه الله علیه خواند چون شیخ تعلیق تمام کرد  
امام ابوعبدالله برحمت حق سبحانه و تعالی پیوست رحمه الله علیه و تربتش بمر و است  
چون وی در گذشت شیخ ما پیش امام ابوبکر قفال مروزی آمد رحمه الله علیه و پنج  
سال دیگر پیش وی فقه خواند و شرکاء او در درس قفال شیخ ناصر مروزی و

شیخ بو محمد جوینی و شیخ بو علی سنجی بودند که هر یک مقتدای جهانی بودند و درین مدت درس تعلیق بر قفال تمام کرد. پس از مرو قصد سرخس کرد و چون بسرخس آمد پیش امام ابوعلی زاهر بن احمد الفقیه شد که محدث و مفسر و فقیه بود و مذهب شافعی درسرخس او ظاهر کرد و از وی پدید آمد و این چند امام بودند که از برکات انقاس ایشان اهل این ولایت از بدعت اعتزال خلاص یافتند و بمذهب شافعی بازآمدند حمید زنجویه در شهرستانه و فراوه و نسا و بو عمر فرابی در استوا و خوبوشان و بولبابه میهنی در باورد و خابران و بوعلی فقیه در سرخس رحمة الله علیهم اجمعین پس شیخ ما بامداد بر بوعلی فقیه تفسیر خواندی و نماز پیشین علم اصول و نماز دیگر اخبار رسول صلی الله علیه وسلم و درین هر سه علم شاگرد بوعلی فقیه بود و تربت این امام بسرخس است .

چون مدتی برین ترتیب پیش وی تحصیل کرد روزی لقمانرا دید چنانکه شیخ ما گفت ابوسعید (قه) که ما بوقت طالب علمی بسرخس بودیم بنزد بوعلی فقیه روزی بشارستان می در شدیم لقمان سرخسی را دیدیم بر تلی خاکستر نشسته و پاره بر پوستین می دوخت و لقمان از عقلاء مجانبین بوده است و در ابتداء حالت مجاهدات بسیار داشته و معاملتی با احتیاط آنگاه ناگاه کشفی ببودش که عقلش بشد چنانکه شیخ ما گفت (قه) که در ابتدا لقمان مردی مجتهد و باورع بود بعد از آن جنونی در وی پدید آمد و ازان ترتیب بیفتاد گفتند لقمان آن چه بود و این چیست گفت هر چه بندگی بیش میکردم بیش میبایست کرد درماندم گفتم الهی پادشاهانرا چون بنده پیر شود آزادش کنند تو پادشاهی عزیز می در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت ندا شنیدم که یا لقمان آزادت کردم، و نشان آزادی این بود که عقل از وی بازگرفت شیخ ما (قه) بسیار گفتی که لقمان آزاد کرده خدایست از امر و نهی خویش، شیخ ما گفت ما نزد وی شدیم و وی پاره بر پوستین می دوخت و ما بوی نگر بستیم و شیخ ما چنان ایستاده بود که سایه وی بر پوستین لقمان افتاده بود چون پاره بر آن پوستین دوخت گفت یا با سعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم پس برخاست و دست ما بگرفت و می برد تا بخانقاه پیر شهرستان و پیر ابوالفضل حسن درین خانقاه بود . بدر این خانقاه آواز داد ابوالفضل فراز آمد و وی دست ما بگرفته بود دست ما بدست پیر ابوالفضل

حسن داد و گفت یا ابوالحسن این را نگاه دار که وی از شماست و پیر ابوالفضل حسن سخت بزرگوار بوده است چنانکه از شیخ ما (قه) سؤال کردند در آن وقت که حالت شیخ بکمال رسیده بود و پیر ابوالفضل حسن نمانده که ای شیخ روزگار این روزگار تو از کجا پدید آمد گفت از نظر پیر ابوالفضل حسن ما طالب علمی بودیم بنزدیک بوعلی فقیه روزی بر کنار جویی میرفتیم ازین جانب و پیر ابوالفضل ازان جانب می آمد بگوشه چشم بما در نگرست ازان روز باز تا امروز هرچه داریم ازان داریم و شیخ ما گفت (قه) پیر ابوالفضل حسن دست ما بگرفت و در خانقاه برد در آن صفا چون بنشستیم پیر ابوالفضل جزوی بر گرفت و در آن نظر می کرد بر خاطر ما بگذشت چنانکه عادت دانشمندان باشد که آیا این چه کتابست پیر بدانست گفت یا ابوسعید صد و بیست و چهار هزار بیغامبر که آمدند خود مقصود یک سخن بود گفتند فرا خلق که گوید الله و این را باشید کسانی را که سمعی دارند این کلمه را همی گفتند همی گفتند همی گفتند تا همه این کلمه گشتند چون به مگی این را گشتند درین کلمه مستغرق شدند آنگاه پاک شدند کلمه بردل ایشان پدید آمد و ارگفتنش مستغنی شدند، شیخ ما گفت که این سخن ما را صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت بامداد چون از نماز و اوراد فارغ شدیم پیش از آفتاب بر آمدن از پیر دستوری خواستیم و بدرس تفسیر آمدیم پیش

بوعلی فقیه چون بنشستیم اول درس در آن روز این آیت بود که قل الله ثم ذرهم فی  
خوضهم یلعبون شیخ ما گفت در آن ساعت دری در سینه ما گشادند بسمع این کلمه و ما را از ما بستند و امام بوعلی آن تغیر در ما بدید گفت دوش کجا بودی گفتم بنزدیک پیر ابوالفضل حسن گفت برخیز و باز آنجا شو که حرام بود ترا ازان معنی با این سخن آمدن و ما بنزدیک پیر شدیم واله و متحیر و همه این کلمه گشته چون پیر ابوالفضل ما را بدید گفت بوسعید « مستک شده همی ندانی بس و پیش » گفتم یا شیخ چه فرمایی گفت در آی و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد شیخ ما گفت در پیش او مدتی بگفتار حق گزار این کلمه بودیم روزی گفت یا با سعید درهای حروف این کلمه بر تو بگشادند اکنون لشکرها بسینه تو تاختن آرد و ادیبای گوناگون بینی بس گفت ترا بردند ترا بردند ترا بردند برخیز و خلوتی طلب کن و چنانکه از خود معرضی از خلق معرض باش و در کار با نظاره و تسلیم باش شیخ

ما گفت ما آن علمها و طلبها فرو گذاشتیم و آمدیم بمیهنه و در آن کنج خانه شدیم در محراب آن زاویه و اشارت بخانه خود میکرد و هفت سال بنشستیم و میگفتیم الله الله الله، هر وقت که نعمتی و یا غفلتی از بشریت بما در آمدی سیاهی با حره آتشین از آن پیش محراب ما پدید آمدی با هیبتی و سیاستی هر چه تمامتر و بانگ بر ما زدی و گفتی یا ابا سعید قل الله ما شبانروزی از هول و سهم آن سوزان و لرزان بودیم و نیز بخواب و غفلت نرسیدیم تا آنگاه که درهای ما بانگ در گرفت که الله الله الله، پس ما باز بنزدیک پیر ابوالفضل حسن آمدیم.

و پیر ابوالفضل حسن پیر صحبت شیخ ما بوده است، و پیر ابوالفضل بونصر سراج بوده است که او را طاوس الفقرا گفته‌اند و او را تصانیف است در علم طریقت و حقیقت و مسکن وی در طاوس بوده است و خاکش آنجاست و او مرید ابو محمد عبدالله بن محمد المرتعش بوده است و او سخت زرگوار بوده است و اتفاق وفات او ببغداد افتاده است و او مرید جنید بن محمد بغدادی بود و جنید مرید سری سقطی و سری سقطی مرید معروف کرخی و او مرید داود طایی و او مرید حبیب عجمی و او مرید حسن بصری و او مرید امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله و جبه و او مرید و ابن عم و داماد مصطفی صلی الله علیه و سلم، پیران شیخ ما (قه) تا بمصطفی صلوات الله و سلامه علیه این بودند.

پس چون شیخ ما (قه) با پیش پیر ابوالفضل حسن رحمة الله علیه شد پیر ابوالفضل او را در مقابله صومعه خویش خانه داد و پیوسته مراقب احوال او می بود و آنچه شرایط تهذیب اخلاق و ریاضت بود میفرمود شیخ گفت يك شب جماعت خفته بودند و در خانقاه بسته بود و درهای شارسان بسته و ما با پیر ابوالفضل بر سر صفا نشسته و سخنی میرفت در معرفت مسئله مشکل شد اقمائرا دیدیم که از بالای خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن مسئله بگفت و جواب بداد چنانکه ما را روشن شد و آن اشکال برخاست و باز بر پرید و بیام بیرون شد پیر ابوالفضل گفت یا با سعید منزلت این مرد میبینی برین درگاه گفتیم میبینم گفت اقتدا را شاید گفتم چرا گفت از آنکه علم ندارد. چون شیخ ما مدتی در آن خانقاه ریاضت کشید پیر ابوالفضل بفرمود شیخ ما را تا زاویه خویش در صومعه پیر ابوالفضل در آورد و مدتی با پیر بهم در يك صومعه بودند و روز مراقبت احوال شیخ ما میکرد و او را بانواع ریاضات

میفرمود . پس پیر ابوالفضل شیخ ما را بمیهه باز فرستاد و گفتم بحمدت والده مشغول باش پس شیخ ما بمیهه آمد و در آن صومعه که نشست او بودی نشست و قاعده رهد ورزیدن گرفت و پیوسته در و دیوار می‌نشستی و او را وسواسی عظیم پدید آمد چنانکه هر وصوبی چند آفتابه آب بر بختی و هر بیماری علی کردی و هر گز بر هیچ در و دیوار و چوب و درخت و مالش تکیه نکردی و پهاو بر هیچ فراش نهادی و درس مدت جامه او پیراهنی بود که هر وقت که بدریدی یاره بروی دوختی تا چنان شد که آن پیراهن بیست من گشته بود و هر گز با هیچکس حصومت نکرد الا بوقت ضرورت و ناکس سخن نگفت و درس مدت برور هیچ چیز نخورد و جز بیک دای نان روره نگشاد و شب و روز بخت و در صومعه حوش در میان دیوار بممدار درازا و پهای حوش جاگگاهی ساخت و دری بر وی نهاد و چون در آنجا شدی در سرای و در آن حبه و در آن موضع بنستی و بدگر مشمول شدی و گوشهای حوش بسبب سخت استوار کردی با هیچ آوار نشود که خاطر او بشورد و برهم زند و همت او جمع نماید و پیوسته مراقبت بر حوش میکرد تا حر حق سبحانه و تعالی بر خاطر او بگذرد و بکل از خلق اعراض کرد .

و چون مدتی برین بگذشت طاقب صحبت خلق بداشت و دندار خلق بر زحمت راه او میآمد پیوسته بصحرا آمد شدی و تنها در بیابان و کوه می‌گشتی و از مباحث صحرا میخوردی و بیک ماه و بیست رور در صحرا گم شدی که کس او را ندیدی و پدرش پیوسته طلب او میکردی تا ناگاه بدو بار افندی یا کسی از مردمان میهه که بزراعت و بهیرم شددی او را دیددی و ناگه اوایی که می‌آمدندی شیخ ما را در راه بحابی دیده بودندی پدرش را خبر دادندی تا برفعی و شیخ را بار آوردی و شیخ از برای رضای پدر بار آمدی چون روری چند مقام کردی طاقب رحمت خلق بداشتی بگریختی و بکوه و بیابان با پیری سپید جامه مهمب او را بددی ، هارا که شیخ ما را حالت دیدان در حه رسید از وی سؤال کردی که ای شیخ ما در آن وقت با پیری مهمب می‌دیدیم آن بر که بود شیخ ما که آن بر حصر بود علیه الصلوة والسلام بخط شیخ ابوالقاسم بن علی الشرمعانی دیدم که بوشه بود که من با شیخ نوسعید (قه) می‌شدم در راه میهه و در بر او می‌بوم ، ان چاره گفت یا ابوالقاسم



این کوه آنست که خداوند عز و جل ادریس را علیه السلام از اینجا با آسمان برد و رفعاها مکاناً علیا این کوهست و اشارت بکوه هزار مسجد میکرد که در باروی طوس است (۱). پس شیخ گفت در این کوه کسانی باشند که از شرق و غرب بیایند و شب اینجا باشند و بسیاری مسجدهاست کرده، و ما نیز هم بسی اینجا بوده‌ایم و شبی ما برین کوه بودیم تلی است چنانکه پاره از کوه بیرون دارد چنانکه اگر کسی بر آنجا شود و فرو نگرد بترسد از بیم دوری که باشد آنگاه ما سجاده بران قل فرو کردیم شب و گفتیم با نفس که اگر در خواب شوی فرو افتی و پاره پاره گردی. سجاده بر آنجا فرو انداختیم و قرآن ابتدا کردیم گفتیم بود که در دو رکعت نماز بتوفیق ختم کنیم چون پاره قرآن بر خواندیم و بسجود رفتیم خواب بر ما غلبه کرد و بخواب رفتیم و در وقت فرو افتادیم چون از خواب بیدار شدیم خود را دیدیم در هوا زینهار خواستیم خداوند عز و جل بفضل کامل و قدرت شامل خویش ما را از میان هوا بر سر کوه باز آورد.

و بیشتر نشست شیخ ما بر باط کهن بودی و آن رباطی است بر کنار میهنه بر سر راه مرو و بدروازه میهنه نزدیک آنرا ز عقل گویند، و رباطی دیگر است بر راه طوس از میهنه نا آنجا دوفر سنگ باشد بر دامن کوه آنرا رباط سرگله گویند، و بر در دروازه میهنه که بگورستان شوند رباطی دیگر است که شیخ ما گفت يك روز گلی بود به نیرو و بقوت و ما را دل تنگی بود و وقت تنگ بود ما بیامدیم و بر در سرای بنشستیم والده ما درآمد و میگفت باز در آی و از در باید آمد و ما جوابی نیکو باز میدادیم چون دانستیم که او نشست ما برخاستیم و کفش در دست گرفتیم و می رفتیم تا بدان رباط گورستان چون آنجا رسیدیم آبکی بود که می رفت پای بشستیم و کفش در پای کردیم و در نزدیم رباط بان فراز آمد و در بگشاد و بدان کفش ما می نگریت و میگفت این چنین روزی با این گل و وحل و کفش وی خشک است و برا عجب می آمد از آن ما در شدیم خانگی بودی در آنجا شدیم و چوبکی فراز آن پس در نهادیم و میگفتیم یا بار خدای یا خداوند بحق تو و بهار خدایی تو و بخداوندی

(۱) و اشارت بکوهی کرد که معروفست بصومه ادریس بدو فرسنگی جرو و تاران

(ظاهراً چهاران) است خ

تو و بحق تو بر تو و بظمت تو و جلال تو و کبریایی تو و بساطتانی تو و سبحانی تو و بکامرانی تو که هرچه ایشان خواسته‌اند و تو ایشانرا بداده و هرچه نخواسته‌اند و فهم ایشان بدان نرسیده است و تو ایشانرا بدان مخصوص کرده و هرچه در علم مخزون و مکنون تست که کس را بران اطلاع نیست و کس را بدان راه نیست و کس آنرا نشناخته است و ندانسته است مگر تو که آن ازین بنده در بیخ نداری و مقصود ما حاصل کنی چون این دعا بکردیم باز بیرون آمدیم و با سرای آمدیم .

این مواضع که یاد کرده آمد عبادتگاه شیخ ما بوده است که چون در میهنه بودی بیشتر درین مواضع بودی و آنجا قرار گرفتی و سیار مواضع دیگر هست که ذکر آن کرده شود دراز گردد و از ذکر آن فایده بیش ازین نبود که اگر حق سبحانه و تعالی کسی را توفیق رسیدن بدان مواضع ارزانی دارد از زیارت آن بقاع متبرک محروم نماند و داند که آن مواضع قدمگاه و متعبد آن بزرگ دین و یگانه جهان بوده است .

پس شیخ ما پیوسته از حاق میگر بختی و دران مواضع تنها بعبادت و مجاهدت و ریاضت مشغول می بودی ، و پدر شیخ ما پیوسته او را می جستی تا مداز پیک ماه یا بیشتر او را باز یافتی و بلطف او را بمیهنه باز آوردی و در میهنه پیوسته مراقبت او می کردی و چشم بر وی می داشتی تا ناگاه بنگر نزد .

و پدر شیخ ما حکایت کرد که هر شب چون از نماز خفتن فارغ شدیمی و بسرای آمدیمی من در سرای زنجیر کردمی و گوش می داشتمی تا بوسعید بخشید چون او سر باز نهادی گمان بردمی که او در خواب شد من ببختمی شبی در نیمه شب از خواب در آمدم نگاه کردم بوسعید را بر جامه خواب ندیدم برخاستم و در سرای طلب کردم نیافتم بدر سرای شدم زنجیر نبود باز آمدم و ببختم و گوش می داشتم بوقت مانگ نماز از در سرای آهسته در آمد و در سرای زنجیر کرد و بجامه خواب شد و ببختم . همچنین شبی چند گوش داشتم هر شب همچنین می کرد و من آن حدیث بروی پدید نکردم و خویشتم را از آن غافل می نمودم اما هر شب او را گوش می داشتم . چون هر شب همچنان بیرون می شد مرا چنانکه شفقت پدران باشد دل باندیشه‌های مختلف سفر میکرد که **الصدیق مولى بسوء الظن** ، با خود میگفتم که او

جوانست نباید که بحکم الشباب شعبة من الجنون از شیاطین انس یا جن یکی راه او بزند . خاطر من بران قرار گرفت که يك شب او را گوش دارم تا کجا می رود و در چه کار است .

يك شب چون بر حاست و بیرون شد من برخاستم و بر اثر او بیرون شدم و چندانکه او میرفت من از دور بر اثر او مبرفتم و چشم بر وی میداشتم چنانکه او را از من خبر نبود بوسه مید میرفت تا بر باط کهن رسید و در رباط شد و در از پس بیست من بر بام رباط شدم و او در مسجد خانه شد که دران رباط بود و در فراز کرد و چوبی در پس آن در نهاد و من بروزن آن خانه مراقبت احوال او میکردم او فراز شد و در گوشه آن مسجد چوبی نهاده بود و رسی در وی بسته آن چوب برگرفت و در گوشه آن مسجد چاهی بود بر آن چاه شد و آن رسن بر پای خود بست و آن چوب که رسن بر وی بسته بود بر سر چاه فراز نهاد و خویشتن راه در آن چاه بیاویخت سرزیر و قرار گرفت و قرآن ابتدا کرد و من گوش می داشتم سحرگاه را قرآن حتم کرده بود چون قرآن را به آخر رسانید خویشتن از چاه بر کشید و چوب را هم بر آن قرار بنهاد و در خانه باز کرد و بیرون آمد و در میان رباط موضو مشغول گشت .

من از بام فرود آمدم و تشعجیل بخانه باز آمدم و بر قرار بخفتم تا او در آمد و چنانکه هر شب بود سر باز نهاد ، وقت آن بود که هر شب بر حاستمی من برخاستم و خویشتن از آن دور داشتم و چنانکه بیوسته معهود بود او را بیدار کردم و بجماعت رفتیم . بعد از آن چند شب او را نگاه داشتم هر شب همچنین می کرد مدتی برین ریاضت مواظبت می نمود .

و بیوسته جازویی برگرفته بود و مساجد می روفت و ضعفا را بر کارها معونت میکرد و بیشتر شبها در میان آن درخت شدی که بر در مسجد مقدس است و خویشتن بر شاخی اران درخت او کفندی و بذکر مشغول بودی در کل احوال و در سرما های سخت بآب سرد غسل کردی و خدمت درویشان بتن خویش کردی .

و در میان سخن روزی بر لفظ شیخ ما رفته است که روزی با خود میگفتم که علم و عمل و مراقبت حاصل آمد اکنون غیبتی میباشد ازین همه در نگریستم این

معنی در هیچ چیز نیافتم مگر در خدمت درویشان که اذا اراد الله بعد خیراً دله  
علی ذل نفسه پس بخدمت درویشان مشغول شدیم و جایگاه نشست و مبرز و متوضاء  
ایشان باک می کردیم (۱) .

چون مدتی برین مواظبت کردیم و این ملکه گشت از جهت درویشان  
بسؤال مشغول شدیم که هیچ چیز سخت تر ازین ندیدیم بر نفس هر که ما را میدید  
بابتدا دیناری می داد چون مدتی برآمد کمتر می شد تا بدانگی باز آمد و فرو تر می آمد  
تا بیک مویز و یک جوز باز آمد چنان شد که بیش ازین نمی دادند تا چنان شد که  
این نیز نمی دادند . پس روزی جمعی بودند و هیچ چیز گشاده نمی شد ما دستار کی  
بر سر داشتیم در راه ایشان نهادیم و بعد ازان کفش بفروختیم پس آستر جبه خرج  
کردیم پس ابره پس پنبه . بدر ما را روزی بدید سر برهنه و پای برهنه او را طاقت  
نماند گفت ای پسر آخر این را چه گویند گفتیم این را تو مدان میهنکی .

پس شیخ ما پیوسته مساجد بدست خویش می رفت و جاه خویش برای  
درویشان و برای همه خالق بذل می کرد و اگر همه بگرده نان و یا لقمه بود و  
چون چیزی روی مشکل شدی پای برهنه بنزدیک پیر ابوالفضل حسن شدی سرخس  
و واقعه عرض کردی و اشکال برداشتی و باز آمدی .

و از شیخ عبدالصمد که از بزرگان مریدان شیخ بود بروایتی درست  
آمده است که بیشتر اوقات که شیخ ما درین حالت بود و سرخس می شدی در هوا  
معلق می رفتی میان آسمان و زمین و لیکن جز ارباب بصیرت ندیدندی . پیر ابوالفضل  
حسن مریدی داشت احمد نام روزی شیخ ما را دید که در هوا می آمد بنزدیک  
پیر ابوالفضل حسن در شد و گفت بوسعید میهنی می آید و در میان آسمان  
و زمین بر هوا معلق می رود پیر ابوالفضل گفت تو آن دیدی گفت دیدم گفت  
از دنیا بیرون نشوی تا نابینا نگردی شیخ عبدالصمد گفت احمد در آخر عمر نابینا  
شد چنانکه پیر ابوالفضل اشارت کرده بود .

چون شیخ ما مدتی برین صفت مجاهدت کرد پیش شیخ ابوالفضل حسن شد

(۱) و زنبیلی برگرفتیم و بدین مهمات قیام می نمودیم و خاک و خاشاک بدان زنبیل برون

می بردیم خ

بسرخس و یکسال دیگر بیش او بود ویرا بانواع ریاضتها فرمود. پس پیر ابوالفضل حسن شیخ ما را اشارت فرمود تا نزدیک شیخ او عبدالرحمن سلمی شد (۱) و خرقة از وی گرفت و شیخ ما (۱) خرقة از دست ابوعبدالرحمن سلمی دارد و او از دست ابوالقاسم نصرآبادی و او از دست شبلی و شبلی از دست جنید و او از دست سری سقطی و او از دست معروف کسرخی و او از دست جعفر صادق و او از دست پدر خویش محمد باقر و او از دست پدر خویش علی بن الحسین زین العابدین و او از دست پدر خویش امیرالمؤمنین حسین و او از دست پدر خویش امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین و او از دست مبارک مصطفی صلوات الله وسلامه علیه . چون شیخ ما خرقة فراگرفت تا بیش پیر ابوالفضل حسن آمد ابوالفضل گفت اکنون تمام شد با میهنه باید شد و خلق را بخدای خواندن و بند دادن و براه حق دلالت کردن . شیخ ما بحکم اشارت پیر بمیهنه آمد و دران ریاضتها و مجاهدتها بیفزود و بدانکه پیر گفته بود تمام شد بسنده نکرد و هر روز در مجاهدت و عبادت می افزود و درین کت شیخ را قبول خلق پدید آمد چنانکه بر لفظ مبارک او رفته است ذکر بعضی از آن در مجلسی و آن اینست که :

روزی شیخ ما را ( قه ) سؤال کردند از این آیت که **ثم رقدوا**

**الی الله موئیم الحق** شیخ ما گفت ( قه ) این آیت روحانیان را درست آید و آن مقام باز یسین است پس آن همه جهد ها و طاعتها و عبادتها و سفرها و خطرها و رنجها و رسواییها و مذلتها این همه یگان یگان پدید می آید و بدان گذرش می دهند ، اول بدر توبه اش در آرند تا توبه کنند و خصم را خشنود گردانند و بمذلت نفس مشغول شود همه رنجها در پذیرد و بدان قدر که می تواند راحتی بخلق می رساند پس بانواع طاعات مشغول شود شب بیدار و روز گرسنه حق گزار شریعت گردد و هر روز جهدی دیگر پیش گیرد و بر خود چیزها واجب کند و ما این همه کردیم

(۱) شیخ را خرقة پوشید. و این روایت ضعیف است و روایت درست آنست که شیخ (قه)

در مدت حیات پیر ابوالفضل بریاضت و مجاهدت مشغول بود و خرقة فرا نگرفت چون پیر ابوالفضل بر رحمت حق تعالی پیوست شیخ ما بیش عبدالرحمن سلمی شد و خرقة از وی فرا گرفت پس شیخ ما خ

و در ابتدای کار هژده چیز بر خود واجب کردیم و بدان هژده و ضیعت هژده هزار عالم از خود بجهتیم . روزه بردوام داشتیم و از لقمه حرام پرهیز کردیم ذکر بردوام گفتیم شب بیدار بودیم و پهلو بر زمین نهادیم خواب جز نشسته نکردیم و روی بقبله نشستیم و تکیه نزدیم و در هیچ کورک آمد ننگریستیم و در محرمات ننگریستیم (۱) خلق انسان بستدیم (۱) و گدایی نکردیم قانع بودیم و در تسلیم و نظاره بودیم پیوسته در مسجد نشستیم و در بازارها نشدیم که رسول صلی الله علیه و سلم گفته بود پلیدترین مواضع بازار است و پاکترین جایها مسجد است و هر چه می کردیم در آن متابع رسول صلی الله علیه و سلم بودیم و هر شبانروزی ختمی کردیم در بینائی کور بودیم و در شنوائی کر بودیم و در گویایی گنگ بودیم یکسال با کس سخن نگفتیم نام دیوانگی بر ما نهادند و ما روا داشتیم حکم این خبر را که **لا یکمل ایمان العبد حتی یظن بالناس انه مجنون** ، هر چه نبشته بودیم یا شنوده که **مصطفی صلی الله علیه و سلم** آن کرده است یا فرموده همه بجای آوردیم تا آنجا که نبشته بود که در حرب احد مصطفی را صلی الله علیه و سلم بر پای جراحی رسیدند بود وی بر سر انگشتان پای بایستاد و او را بگزارد که قدم بر زمین نتوانست نهاد ما بحکم متابعت بر سر انگشتان پای بایستادیم و چهار صد رکعت نماز بگزاردیم و حرکات ظاهر و باطن را بر حکم سنت راست کردیم چنانکه عادت طبیعت گشت ، و هر چه شنیده بودیم و در کتابها دیده که فرشتگان آن کنند و یاد در آنند جمله بکردیم تا شنیده بودیم و در کتب یافته که خدای تعالی را فرشتگانند که سرنگون عبادت کنند ما نیز موافقت ایشان را سر بر زمین نهادیم و آن موفقه ما در ابوطاهر را گفتیم تا برشته انگشت پای ما بمیخی باز بست و در خانه بر ما بیست ما میگفتیم بار خدایا ما را ما نمی باید ما را از ما نجات ده و ختمی ابتدا کردیم چون بدین آیت رسیدیم که **فسیکفیکهم الله و هو السميع العليم** خون از چشمهای ما بیرون آمد و نیز از خود خبر نداشتیم . پس کارها بدل گشت و ازین جنس ریاضتها که ازان عبادت بتوان کرد بر ما گذر کرد و در آن تأییدها و توفیقاها بود از حق تعالی ولیکن پنداشتیم که آن جمله ما می کنیم فضل او آشکارا گشت و بما نمود که آن نه چنانست و آن همه توفیق حضرت و فضل او ازان توبه کردیم

و معلوم ماگشت که آن همه محض پندار بوده است . اکنون اگر تو گویی که من این راه را نروم که پندار است گوئیم این ناکردنت پندار است تا این همه بر تو گذر نکند آن پندار بتو نمانند تا شرع را سپری نکنی پنداشت پدید نیاید که پنداشت در دین بود و دین از شرع بود . ناکردن کسفر است و کردن و دیدن شرك ، تو هست و او هست دو هست شرك بود خود را از میان بر باید گرفت ما را نشستی بود و ازان نشست عاشق فناء خود بودیم نوری پدید آمد که ظلمت هستی ما را ناچیز کرد خدای عزوجل ما را بما نمود که آن نه تو بودی و این نه تویی آن توفیق ما بود و این فضل ماست همه خداوندی و نظر عنایت ماست تا چنان شدیم که می گفتیم :

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم      همه تنم دل گردد چو با تو راز کنم  
حرام دارم با دیگران سخن گفتن      کجا حدیث تو آمد سخن دراز کنم

پس چندان قبول پدید آمد از خلق که مریدان می آمدند و توبه می کردند و همسایگان نیز از حرمت ما خمر نمی خوردند و کار بجایی رسید که پوست خر بزه که از دست بیفکنندیم به بیست دینار می خریدند . و یکروز ما می رفتیم بر ستور نشسته آن ستور نجاست افکند مردمان از راه تبرک فراز آمدند و آن برداشتند و بر سر و روی می مالیدند . پس ازان بما نمودند که آن ما نبودیم آواز آمد از گوشه مسجد که اولم یکف بربک ، نوری در سینه ما پدید آمد و بیشتر حجابها برخاست هر که ما را قبول کرده بود از خلق رد کرد تا بدانجا که بقاضی شدند و بکافری بر ما گواهی دادند و بهر زمین که ما در شدیم گفتندی از شومی این مرد است که درین زمین نبات نمی روید . تا روزی در مسجد نشسته بودیم زنان بر بام آمدند و نجاست بر ما پاشیدند و آواز می آمد که «اولم یکف بربک» و تاجماعتیان از جماعت باز ایستادند که تا این مرد دیوانه در مسجد باشد ما بجماعت نشویم .  
و ما می گفتیم .

تا شیر بدم شکار من بود پلنگ      پیروز بدم بهره کردم آهنگ  
تا عشق ترا ببر در آوردم تنگ      از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

با این همه ازان حالت قبضی بما درآمد بر آن نیت جامع قرآن باز

کردیم این آیت بر آمد که و نبلوکم بالشر و الخیر فتنه و الینا ترجعون گفت این

همه بلاست که در راه تو می آریم اگر خیر است بلاست و اگر شر است بلاست  
به خیر و شر فرومبای و با ما گرد پس ازان ما نیز در میان نبودیم همه فضل او بود .  
امروز بهر حال که بغداد بخارا است کجا میر خراسانست پیروزی آنجاست  
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین .

این فصل در اثنای مجلسی بر لفظ مبارک شیخ ما رفت و در اثنای آن  
احوال پدر و مادر شیخ ما بجوار رحمت حق سبحانه و تعالی انتقال کردند و شیخ  
را بندی که از جهت رضای ایشان بر راه بود برخاست روی بیابانی که میان میهنه  
و باورد و مرو و سرخس است فرو نهاد و مدت هفت سال دران بمجاهدت و  
ریاضت مشغول بود که هیچ کس او را ندید الا ماشاء الله تعالی و هیچ کس ندانست  
که درین هفت سال طعام او چه بود و ما از پیران خویش شنیده ایم و در افواه خاص  
و عام ولایت ما معروف گشته بود که درین هفت سال شیخ ما ( قه ) دران بیابان  
سرگز و طاق و خار می خورده است .

و آورده اند که روزی شیخ ما ( قه ) بعد از آنکه حالت او بدان درجه  
رسیده بود که مشهور است بر در مشهد مقدس عمره الله نشسته بود و مریدی از  
مریدان شیخ سر خربزه شیرین بکارد بر می گرفت و در شکر سوده می گردانید  
تا شیخ می خورد یکی از منکران این حدیث بر آنجا بگذشت گفت ای شیخ این که این  
ساعت می خوری چه طعام می دارد و آن سرگز و طاق و خار که می خوردی هفت سال  
دران بیابان چه طعام داشت و کدام خوشتر است شیخ ما گفت ( قه ) که هر دو طعام  
وقت دارد یعنی که اگر وقت را صنت بسط بود آن سرگز و خار ازین خوشتر باشد  
و اگر حالت را صورت قبض باشد که الله یقبض و یبسط و آنچه مطلوب است در  
حجاب این شکر ناخوشتر از آن خار بود .

شیخ ما ( قه ) ازینجا گفته است که هر که با قول ما را دید صدیقی گشت  
و هر که باخر دید زندیقی گشت یعنی که در اول حالت مجاهدت و ریاضت بود و  
چون مردمان بیشتر ظاهر بین و صورت پرستند آن زندگانی می دیدند و آن جهدها  
در راه حق مشاهده می کردند صدقشان درین راه زیادت می گشت و درجه صدیقان  
می یافتند و در آخر روزگار مشاهده بود و وقت آنکه ثمره آن مجاهدتها حاصل آمده



باشد و کشف تمام روی نموده که بزرگان گفته‌اند المشاهدات موارث المجاهدات و هر آینه اینجا حالت رفاهیت و تنعم بود هر گاه این حالت می‌دید و ازان حالت اول بی خبر بود انکار می‌کرد بر آنچه حق بود و هر که حق را منکر بود زندق باشد .

و در شاهد این را دلایل بسیار است و ازان جمله یکی آنست که کسی قصد خدمت پادشاهی کند و از وی (۱) قربت و همنشینی و صاحب سری آن پادشاه در دل از متمکن گردد هر آینه تا بدان مرتبه رسد انواع مشقتها تحمل باید کرد و بر آن درگاه بلاها و رنجها باید دید و گرسنگیها و سرما و گرمای سفر و حضر کشید و ارکس و از ناکس اینها و جفاها شنید و برین همه صبر باید کرد و ثبات نمود و این همه مشقتها و رنجها بروی تاز و طبع خوش فراستد و در برابر هر جنائی خدمتی کرد و دشنامی را ده دعا و نما گفت تا وقتی که بدان مرتبه بزرگ و آن منصب رفیع رسد و چون بتشریف قبول پادشاه مشرف گشت و شرف و قربت دران حضرت حاصل آمد بسیار خدمتهای پسندیده باید کرد و حطر جان ارتکاب نمود تا پادشاه را بر وی اعتماد افتد چون پادشاه بر وی اعتماد فرمود و محل قربت و منزلت صاحب سری ارزانی داشت اکنون آن همه خدمتهای سخت و خطرهای جان در باقی شد اکنون همه کرامت و نعمت و قربت و آسایش بود و انواع لذت و راحت روی نماید و این شخص را هیچ خدمت نماید الا ملازمت حضرت پادشاه که البته يك طرفه العين بشب و روز از درگاه غایب نتواند بود تا بهر وقت که پادشاه او را طلب فرماید یا سری گوید یا شرف محاوره ارزانی دارد او حاضر باشد و این مراتب سخت روشن است و قیاس برین عظیم ظاهر .

و شیخ ما (۴۳) گفت بهر وقت که ما را اشکالی بودی در شب بنزدیک پیر ابوالفضل حسن شدیمی و آن اشکال حل کردیمی و هم در شب بجایگاه خویش آمدیمی چون هفت سال برین صفت دران بابان مقام کرد بعد از آن بمیهنه آمد .

شیخ ما گفت (۴۴) بعد از آن ما را تقاضای شیخ ابوالعباس قصاب پدید آمد که بقیت مشایخ بود و پیر ابوالفضل حسن رحمة الله علیه برحمت خدای رسیده بود و ما را در مدت حیات پیر هر اشکالی که بودی باوی رجوع کردیمی چون وی در نقاب

خاک شد اشکال ما را هیچ کس معین نبود الا شیخ ابوالعباس قصاب و شیخ ما ابوسعید (۴۹) هیچ کس را از مشایخ مطلق نخواندی الا شیخ ابوالعباس قصاب را و ابوالفضل حسن را پیر خواندی چه او پیر صحبت شیخ ما بوده است .

و شیخ ما گفت پس ما قصد آمدن کردیم بجانب با ورد و نسا بیرون شدیم که اندیشه زیارت تربت مشایخ میبود و احمد بن نجار و محمد فضل با ما بودند و محمد فضل از اول تا آخر مرید و رفیق شیخ ما بوده است و در صحبت وی و خاکش نزدیک خاک پیر ابوالفضل حسن است سرخس . شیخ ما گفت هر سه رفتیم تا بیاورد و از آنجا از سوی دره گز قصد شاه میهنه کردیم ، و آن دیهی است از روستای دره گز با وردیان آنرا شامینه گفتندی پیش ازین ، چون شیخ ما آنجا رسید و زیارت پیر ابوعلی حوخی که خاکش آنجاست بجای آورد پرسید که این ده را چه گویند گفتند شامینه شیخ گفت این ده را شاه میهنه باید خواند از آن وقت باز آن ده را شاه میهنه خوانند تبرک لفظ شیخ را و اشارت شریف او را . و شیخ ما گفت (۴۹) قصد زیارت تربت پیر ابوعلی کردیم و اندیشه در پیش بود چون بنزدیک تربت وی رسیدیم جوی آب بود و سنگی لب آن جوی بران سنگ وضو ساختیم و دو رکعت نماز بگزاردیم کودکی دیدیم که گاو می راند و زمین همی شورید و پیری با کناری ارزن تخم می پاشید چون مدهوشی و هر ساعتی روی سوی این تربت کردی و نعره بزدی . ما را در سینه اضطرابی پدید آمد از آن پیر پس آن پیر بیامد و بر ما سلام کرد و گفت باری ازین بر توانی داشت گفتیم اشالله تعالی گفت این ساعت بر دل ما گذرد که اگر خداوند تعالی این دنیا را که بیافرید در وی هیچ خلق نیافریدی آنگاه این دنیا را بر ارزن کردی بجمالگی از شرق تا غرب و از آسمان تا زمین و آنگاه مرغی بیافریدی و گفتمی هر هزار سال ازین یکدانه رزق تست و یک کسی بیافریدی و سوز این معنی در سینه وی نهادی و باوی خطاب کردی که تا این مرغ این ارزن ازین عالم بساک نکند تو بمقصود نخواهی رسید و درین سوز و درد خواهی بود هنوز زود کاری بودی . شیخ ما گفت (۴۹) واقعه ما از آن پیر حل شد و کار بر ما گشاده گشت چون فراتر خاک ابوعلی شدیم خلعتها یافتیم پس قصد نسا کردیم .

چون شیخ ما (۴۹) بولایت نسا رسید برکنار شهر دیهیت که آنرا اندرمان

گویند خواست که آنجا منزل کند پرسید که این دیه را چه گویند گفتند اندرمان گفت اندر فرویم تا در نمائیم و دران دیه نرفت و منزل نکرد و در شهر نسا نشد و بزیر شهر بران دیهها بگذشت و بده ردان منزل کرد و روی بیسمه نهاد .

و در آن وقت شیخ احمد نصر که از کبار مشایخ بوده است در شهر نسا بود در خانقاه سراوی که بر بالای شهر است بر کنار گورستان بر آن کوه که خاک مشایخ و تربت بزرگان آنجا است و استاد ابوعلی دقاق (قه) بنا کرده است بشارت مصطفی صلی الله علیه که چون استاد علی بنسا آمد زیارت تربت مشایخ صوفیان را بقعه نبود شب بخت مصطفی را علیه الصلوة والسلام بخواب دید که او را بفرمود از جهت صوفیان آنجا بقعه ساز و بدان موضع که اکنون خانقاه است اشارت فرمود و خطی گرد آن در کشید که چندین باید ساخت دیگر روز بامداد استاد بوعلی بر خاست و بدان موضع آمد آن خط که مصطفی صلوات الله علیه در کشیده بود بر زمین همچنان ظاهر بود و همگنان بدیدند و استاد هم بر آن خط که مصطفی صلوات الله علیه در کشیده بود دیوار خانقاه و آن بقعه متبرک بنا نهاد و تمام کرد . و بعد از آن اقدام مبارک بسیار مشایخ و عزیزان بدان بقعه رسید و اساس آن امروز باقی است و ظاهر و در گورستان بر آن کوه که پهلوی آن خانقاه است تربت چهار صد پیر است که از کبار مشایخ بوده اند و مشاهیر اولیا و بدین سبب صوفیان نسا را شام کوچک گویند یعنی چندانکه بشام تربت انبیاست صلوات الله علیهم اجمعین بنسا تربت اولیاست قدس الله ارواحهم . و خاک نسا خاکی سخت عزیز است و بزرگوار و پیوسته بوجود مشایخ کبار و اصحاب کرامات و ارباب مقامات آراسته و مشایخ گفته اند می باید که هر کجا که در خراسان بلایی و فتنه باشد و خواهد بود روی بنسا نهد و چون بنسا رسد هر آینه مندفع شود . و در عهد ما بکرات برای العین این معنی مشاهده کردیم که درین مدت سی و اند سال که این فتنه ها و غارات و تاراج و کشتن و سوختن بوده است در خراسان و هست هر بلا و فتنه که روی بنسا نهاده است چون آنجا رسیده است حق سبحانه و تعالی بکمال فضل و کرم خویش و ببرکات تربتهای مشایخ ماضی قدس الله ارواحهم و بهمتهای مشایخ و عزیزان مانده کثر هم الله و ادام برکاتهم آن بلا دفع کرده است . هنوز درین خاک درین عهد که لحظ دین و نایافت مسلمانی است

خاصه در خراسان و از تصوف و طریقت نه اسم مانده است و نه رسم و نه حال و نه قال اینجا مشایخ نیکو روزگار و صوفیان آراسته باوقات و حالات سخت بسیار باقی اند که باقی مانند انشاءالله سالهای بسیار لاجرم اثر « بهم پرزفون و بهم بمطرون » هرچه ظاهر تر پدید می آید. و بسیار عزیزان پوشیده درین ولایت مقیم اند که در بسیار ولایتهای یکی ازان یافته نشود اگرچه بیشتر (۱) « اولیائی تحت قبای لایعرفهم غیری » محتجب اند از ابصار عوام اما آثار روزگار و برکات انفاس ایشان سخت بسیار است و ظاهر .

پس شیخ احمد نصر که در خانقاه سراوی بود و صومعه داشت درین خانقاه که آنرا امروز خانه شیخ میگویند سر از آن صومعه بیرون کرد و جمع متصوفه در صفة که درین صومعه است نشسته بودند گفت هر که را میباید که شاهباز طریقت را در یابد اینک میگذرد بیسمه باید شد تا او را آنجا دریابد .

شیخ ما گفت ( قه ) که چون بنسا رسیدیم قصد بیسمه کردیم که زیارت تربت احمد علی بود بر پیش و این بیسمه دیهی است بردو فرسنگی شهر نسا و این تربت شیخ احمد علی نسوی آنجا است و او از مشایخ خراسان بوده است و مرید شیخ ابو عثمان حیری و شیخ ابو عبدالرحمن سلمی در کتاب طبقات ائمة الصوفیة نام او محمد علیان نسوی می آرد اما در ولایت نسا با احمد علی معروف است و او را حالات شریف و کرامات ظاهر بوده است . و از آن جمله یکی آنست که چون شیخ ما ( قه ) ازان سفر باز آمد و او را آن کارها پدید آمد بعد از آن بمدتی خواجه ابوطاهر را که مهین اولاد شیخ ما بود از جهت فام صوفیان بنسا فرستاد چون خواجه ابوطاهر بنسا رسید دردی در پای او پدید آمد چنانکه حرکت نمی توانست کرد و شیخ ما را در غیبت او در میینه پسری در وجود آمد شیخ او را مظفر نام کرد و بحکم فراست و کرامت از درد پای خواجه ابوطاهر باخبر بود درویشی را بخواند و گفت بنسا میباید شد نزدیک ابوطاهر و شیخ بخواجه ابوطاهر نامه نبشت چنین « بسم الله الرحمن الرحیم سنشد عضدك باخیک بما رسیده است که ویرا رنجی می باشد از درد پای سرخاک احمد علی باید شد بیسمه تا آن رنج زایل گردد انشاءالله تعالی والسلام » چون نامه شیخ بخواجه ابوطاهر رسید قصد زیارت

یسمه کرد و او را از شهر نسا بمحفظه بردند تا یسمه و يك شب بر سر خاك احمد علی  
مقام کرد و دیگر روز را حق تعالی شفا داده بود و آنچه رنج بود اروی بکل زایل  
گشته بود چنانکه در راه شهر بیای خویش بسیار رفت و بشهر آمد . شیخ ما گفت  
زیارت تربت احمد علی بکردیم واقعه در پیش بود بدیه در شدیم تا بدیگر سوی بیرون  
شویم پیری قصاب بر دوکان خود نشسته ود با پوستینی و گوشت یش وی آویخته  
یش ما باز آمد و ما را سلام گفت و شاگردی بر اثر ما بفرستاد تا بدید که کجا منزل  
کردیم ، بر کنار آب مسجدی بود آنجا نزول کردیم و وضو ساختیم و دو رکعت نماز  
کردیم آن پیر آمد و طعامی آورد بکار بردیم چون فارغ شدیم آن پیر قصاب گفت  
کسی هست که مسئله را جواب گوید بما اشارت کردند پرسید که شرط بندگی چیست  
و شرط مزدوری چیست ما از علم جواب دادیم گفت هیچ چیز دیگر هست ما خاموش  
می نگریستیم آن پیر بهیبت در ما نظر کرد و گفت با مطلقه صحبت مدار یعنی که علم  
ظاهر را طلاق داده و چون از تو سؤالی کردم نخست از شرع جواب دادی چون  
آن علم را طلاق داده باز گرد آن مگرد .

و ان حال چنان بود که چون شیخ ما را القمان یش پیر ابوالفضل حسن برد  
و پیر ابوالفضل حسن شیخ را آن مجاهدتها و ریاضتها فرمود و شیخ را از علم قال  
روی سوی حال آورد در اثناء آن مجاهدات و ریاضات چون شیخ را آن حالت روی  
نمود و لذت حالت بیافت هرچه از کتب خوانده بود و نبشته و جمع کرده جمله در  
زیر زمین کرد و بر زبر آن دوکانی ساخت و شاخی مورد بدست مبارک خویش باز  
کرد و بر آن دوکان بر زبر آن کتابها فرو برد و آن شاخ بمدتی اندک بگرفت و  
سبز گشت و درختی بزرگ شد با شاخهای بسیار . و از جهت تبرک دست مبارک شیخ  
اهل ولایت ما از جهت اطفال بوقت ولادت و از جهت گذشتگان بوقت تجهیز و تکفین  
بکار داشتندی و بولایتهای دور بردندی و بزرگان عالم که بحکم زیارت بمینه آمدندی  
از آن تبرک زله کردند و در عهد ما همچنان سبز و نیکو بود و تا بوقت این حادثه  
خراسان و فترت غز بر جای بود و چون این واقعه بیفتاد و سی (۱) و اندسال شد  
که هر روز بتر است و هنوز تا کی بخواهد ماند آن نیز چون دیگر آثار مبارک  
او نماند و مندوس گشت .

و شیخ ما را در اثناء مجلس درین معنی کلمه رفته است، شیخ گفت بابتدا که این حالت ما را روی نمود و این حدیث بر ما گشاده گشت کتابها داشتیم و جزوها داشتیم و یک یک می گردانیدیم و می خواندیم و هیچ راحت نمی یافتیم از خدای عز و جل در خواستیم که یارب ما را از خواندن این علما و کتابها گشادگی نباشد در باطن و بخواندن این از تو خداوند باز می مانم مرا مستغنی کن بچیزی که در آن چیز ترا باز یابم تا ازین همه بیاسایم، با ما فضلی کرد و آن کتابها از پیش برگرفتیم و فراغتی یافتیم تا بتفسیر حقایق رسیدیم آن زمان آنچه می خواندیم از فاتحة الكتاب

در آمدیم بالبقره و آل عمران والنساء والمائدة والانعام رسیدیم اینجا که **قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون** اینجا کتاب از دست بنهادیم هر چند کوشیدیم تا یک آیت دیگر پیش رویم راه نیافتیم آن نیز از پیش برگرفتیم .

و در آن وقت که شیخ ما (قه) کتابها دفن می کرد و آن دوکان بر آورده بود و کتب در آنجا نهاده و خاک بر زبر آن کتابها می کرد پدر شیخ بابو ابوالخیر را خبر دادند که بیا که ابوسعید هر چه از کتب تا این غایت نبشته بود و حاصل کرده و تعلیقات و هر چه آموخته است همه در زیر زمین می کند و آب بر زبر آن می راند پدر شیخ بیامد و گفت ای ابوسعید آخر این چیست که تو می کنی شیخ گفت یادداری که آن روز در دوکان تو آمدیم و سؤال کردیم که درین خریطها چیست و درین انبانها چه در کرده تو گفتی این تو مدان بلخی، شیخ گفت این تو مباش میهنکی است . و در آن حال که کتابها را در زیر خاک می کرد روی **کتابها کرد و گفت « نعم الدلیل انت والاشغال بالدلیل بعد الوصول محال »** . و در میان سخن بعد از آن مدتی بر زبان مبارک شیخ رفته است « رأس هذا الامر كبس المحابر و خرق الدفاتر و نسیان العلوم » . و چون شیخ ما آن کتب دفن کرد و آن شاخ مورد بوی فرو برد و آب داد ، جمعی از بزرگان شیخ ما را گفتند ای شیخ اگر این کتابها بکسی دادی که او ازان فایده میگرفتی همانا بهتر بودی شیخ ما گفت « اردنا فراغة القلب بالکلیة من رؤبة المنة و ذکر الهبة عند الرؤبة » و هم بر زبان مبارک شیخ ما (قه) رفته است که روزی بجزوی از آن خواجه امام مظفر حمدان فرو می نگرستم ما را گفتند که با سر جزو می شوی خواهی که با سر جزوت فرستیم ما توبه کردیم و بسیار استغفار بجای آوردیم تا از ما در گذشتند .

و از اصحاب شیخ ما کسی روایت کند که يك شب شیخ ما (قه) در صومعه خویش مینالید تا بامداد و من همه شب ازان سبب رنجور و گرفته بودم و ازان تفکر تا بامداد در خواب نشدم دیگر روز چون شیخ بیرون آمد من از وی سؤال کردم که ای شیخ سبب ناله دوشینه چه بود گفت دی در دست دانشمندی جزوی دیدم از وی بستدم و فرو نگریستم دوش همه شب بدرد دندان ما را عقوبت میکردند و میگفتند چرا آنچه طلاق داده باز آن میگردی .

شیخ ما گفت که آن پیر قصاب گفت تا آزاد نباشی بنده نگردی و تا مزدوری ناصح و مصلح نباشی بهشت نیابی **جزاء بما كانوا يعملون** شیخ ما گفت اشکال واقعه ما از گفت آن پیر حل شد .

پس شیخ ما از آنجا بآمل شد پیش شیخ ابوالعباس قصاب و يك سال پیش وی بود بيك روایت و این روایت درست تر است و بروایتی دیگر دو سال و نیم آنجا مقام کرده و این روایت ضعیف تر است و شیخ ابوالعباس قصاب در خانقاه او در جماعت خانه در میان صوفیان زاویه گاهی بوده است چون حظیره چهل و يك سال در آنجا نشسته بود در میان جمع و اگر بشب درویشی نماز افزونی کردی گفتم ای پسر تو بخسب که این هر چه میکند برای شما میکند چه او را این بهیج کار نیست و بدین حاجتی ندارد و هرگز در آن مدت که شیخ ما پیش او بود او را این نگفت و شیخ هر شب تا روز نماز کردی و بروز پیوسته روزه داشتی و شیخ ما گفت هرگز ما را این نگفت که بخسب و نماز مکن چنانکه دیگران را گفتم . و چون شیخ ما پیش شیخ ابوالعباس رسید شیخ ابوالعباس شیخ ما را زاویه خانه داد برابر حظیره خویش و شیخ شب در آنجا بودی و بمجاهدت مشغول بودی و همواره چشم برشکاف در می داشتی و مراقبت احوال شیخ ابوالعباس میکردی .

يك روز شیخ ابوالعباس قصد کرده بود آن شب برگ بند از دستش باز شد و رگش گشاده گشت و دست و جامه ابوالعباس آلوده شد از آن حظیره بیرون آمد و چون شیخ ما ابوسعید پیوسته مترصد بودی خدمت شیخ ابوالعباس را و متفحص احوال و مراقب اوقات او بود حالی بیرون دوید و پیش شیخ ابوالعباس آمد و دست

او بشت و بست و جامه شیخ ابوالعباس از وی ستد و جامه خویش پیش شیخ ابوالعباس داشت شیخ در پوشید و با سر زاویه آمد و شیخ ابوسعید خثنی داشت در پوشید و جامه شیخ ابوالعباس را بشت و نمازی کرد و بر حبل افکند و هم در شب خشک شد بمالید و در نور دید و پیش شیخ ابوالعباس برد شیخ ابوالعباس اشارت کرد که ترا در باید پوشید شیخ ابوسعید گفت بدست مبارک خویش در ما پوشید شیخ ابوالعباس پیراهن خویش بدست مبارک خود در شیخ ما پوشید و این دوم خرقه بود که شیخ ما فراگرفت .

و تا کسی را گمان نیفتد که چون از پیری خرقه پوشیدی از پیری دیگر خرقه نشاید گرفت چه سر خرقه پوشیدن آنست که چون پیری از مشایخ طریقت که او را دست خرقه باشد اعنی اقتدا را شاید که هم علم شریعت داند و هم علم حقیقت و هم علم طریقت و عمل این هر سه علم بتمام و کمال بجای آورده باشد و کیفیت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راهها دیده و آزموده و از صفات بشریت پاک گشته و از نفس باوی هیچ چیز نمانده [ چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه در حق شیخ ما فرمود بوقتی که شیخ آنجا رسید گفت اینجا بشریت نمانده اینجا نفس نمانده اینجا همه حقی اینجا همه حقی این خود بجای خویش آورده شود غرض استشهادی بود ] چون چنین پیری بر احوال مریدی یا محبی واقف گشت و سر و علانیه او از راه تجربت و اختیار (۱) معلوم گردانید و بدیده بصیرت شایستگی این شخص بدید و ندانست که او را استحقاق آن پدید آمد که از مقام خدمت قدمش فراتر آرد تا در میان این طایفه نتواند نشست و بدید که آن استعداد حاصل کرد که از درجه ریاضت و مجاهدت بیشترش آرد تا یکی ازین جمع باشد و این اهلیت یا سبب پرورش این پیر باشد یا سبب پرورش و ارشاد و هدایت پیری دیگر که استحقاق مرید پروردن دارد پس آن پیر بدانکه دست بر سر او نهد و خرقه در وی پوشد بمخلوق مینماید که استحقاق این شخص صحبت و مراقت این طایفه را معلوم و محقق من گشته است و چون آن پیر در میان این طایفه مقبول القول و مشار الیه باشد همگنان بر آن اعتبار کنند همچون شهادت گواہ عدل و حکم قاضی ثابت حکم در شریعت .



و از اینجاست که صوفیان درویشی را که ندانند چون در خانقاهی آید یا خواهد که با جمعی از درویشان هم صحبت شود از وی بپرسند که پیر صحبت تو که بوده است و خرقة از دست که داری و این دو نسب در میان این طایفه نیک معتبر بود و خود در طریقت نسب این هر دو بیش نیست و هر کرا این دو نسب پیروی که مقتدا بود درست نشود او را از خویشتن برانند و بخود راه ندهند .

و مراتب پیروی و مریدی و خرقة و صحبت را شرایط و دقائق بسیار است که این مجموع تحمل شرح آن نکند و ما را غرض از این تألیف ذکر آن نیست و اگر کسی از راه زندگانی و ریاضت بدرجۀ بلند و مرتبۀ شگرف رسیده باشد که او را پیروی و مقتدایی نباشد این طایفه او را از خود ندانند چه گفته شیخ ماست :  
**من لم يتأدب باستاذ فهو بطل ولو ان رجلا بلغ اعلى المراتب والمقامات حتى ينكشف له من الغيب اشياء ولا يكون له مقدم و استاذ فلا يجتى البتة منه شيئا ؛**  
و مدار طریقت بر پیراست که **الشيخ في قومه كالنبي في امته و محقق و مبرهن است** که بخویشتن بهیچ جای نتوان رسید و مشایخ را درین کلمات بسیار است و در هر یکی ازان کلمات فواید بی شمار خاصه شیخ ما اوسعید را (قه) چنانکه بعضی ازان بجای خود آورده شود انشاء الله .

و اگر کسی را گرفت آن پدید آید و سوز این حدیث دامن گیر او شود آن درد او را بران دارد که درگاه مشایخ را ملازم باشد و عتبه پیرانرا معتكف گردد تا آن فواید کسب کند چون این علم جز از راه عشق حاصل نشود **ليس الدين بالتمنى ولا بالتحلى ولكن بشيئى و قر فى القلب و صدقه العمل .**

ای بی خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

و تا کسی خویشتن را باین کلمه عذر نهد و بهانه نجوید که درین عهد چنین پیروی که شرط است و از مشایخ چنان مقتدایانی که پیش ازین بوده اند کسی معین نه که این سخن تسویل نفس است و بهانه کاهلی هر کرا مرگ این حدیث و عشق این راه بود چنان بود که شیخ اوالحسن خرقانی می گوید قدس الله روحه که در ابتدا دو چیز بایست کرد یکی سفر یکی استادی بایست گرفت در این اندیشه میگردیدم و بر من سخت بود خدای تعالی چنان کرد که هر گاه که من بمسئله در ماندمی عالمی از مذهب

شاهی مطلبی بیاوردی تا بامن آن مسئله بگفتی و گفتم هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که يك سجده در مخالفت شرع از من در وجود نیامد و يك نفس در موافقت نفس نردم و سفر چنان کردم که هر چه از عرش تا ثری هست مرا یکی قدم کردند چون عشق صادق بود و ارادت خالص ثمره زندگانی چنین بود .

و در میان مشایخ این طایفه اصلی بزرگ است که این طایفه همه یکی باشند و یکی همه میان جمله صوفیان عالم هیچ مضادت و مبانیت نیست و خود دویی در میان نباشد هر که صوفی است که صوفی نمای بی معنی درین داخل نباشد و اگر صور الفاظ مشایخ از راه عبارت تفاوتی نماید معانی همه یکی باشد پس چون چنین باشد اگر کسی از پیری خرقة پوشید آنرا خرقة اصلی دانند و دیگرانرا خرقة تبرک نام کنند و چون از راه معنی نگری چون همه یکی اند همه دستها يك دست بود و همه نظرها یکی بود و خرقة ها همین حکم دارد و هر که مقبول یکی بود مقبول جمله بود و آنکه مردود یکی آمد والعیاذ بالله همچنین بود و آنکس که دو خرقة میپوشد گوئی چنانستی که براهیت خویش از خرقة مشایخ و تبرک دست ایشان دو گواه عدل میآرد و درین معنی تحقیقی نیکو بشنو که چون آن تحقیق تمام ادراک کنی هیچ شبهت نباشد که پیران عالم و همه صوفیان حقیقی یکی اند که هیچ صفت ایشانرا دویی نیست .

بدانکه اتفاق همه ادیان و مذاهب و بنزدیک همه عقلا معلوم و محقق است که معبود و مقصود یکی است و آن حق جل جلاله و تقدست اسماؤه است که واحد من کل وجه است که هیچ تأویل دویی را آنجا مجال نیست و اگر در رونده یا در راه تفاوتی یا اختلافی هست از راه صورت چون مقصود رسند آن اختلاف و تفاوت برخاست و همه بوحدهت بدن شد که تا هیچ چیز از صفات بشریت بارونده باقیست هنوز بمقصد نرسیده است و تلون حالات راه رونده را در رفتن پدید آید چون بمطلوب و مقصود رسید از آن همه باوی هیچ چیز نماند همه وحدت مجرد گردد و از اینجاست که از مشایخ یکی میگوید سبحانی و دیگری میگوید انا الحق و شیخ ما میگوید لیس فی جبتی سوی الله چون محقق شد که رونده چون بمقصد رسید همه وحدت گشت اکنون بدانکه تا رونده در راه است و مقصد نرسیده است پیری را نشاید زیرا که او هنوز محتاج پیری است که او را بر راه دلالت کند و بمقصد رساند او

درین حالت پیری دیگری نتواند کرد و چون بمقصد رسید و شایسته پیری شد بعالم وحدت رسید و از دویی باوی هیچ چیز نماند . پس سخن مشایخ بیرهان درست گشت که آنچه ایشان گفته‌اند همه یکی و یکی همه از وصول بمقصد خبر باز داده‌اند و درین هیچ شبهت نماند که چون همه یکی باشند و یکی همه دستها و خرقة‌های ایشان همه یکی باشد و همین حکم دارد و آنکه میگوید از دو پیر خرقة نشاید پوشید او از حالت خود خبر باز میدهد او هنوز در عالم دویی است تا ایشان را دو ببینند و می‌داند و همچون احوال است و از مقام مشایخ و حالت ایشان هیچ خبر ندارد و چون چشمش باز شود و نظرش برین عالم او فتد این سخنش محقق گردد مگر کسی که بدین سخن آن خواهد که نشاید خرقة دوم گرفتن نیت بطلان خرقة اول را که این سخن راست باشد و بدین نیت البته نشاید که هر که چنین کند خرقة اول که پوشیده دارد باطل گردد و دوم حرام گردد پوشیدن و از هر دو خرقة در میان جمع محروم و مهجور گردد بدین سبب و العیاذ باللّٰه من ذلك واللّٰه اعلم .

و شیخ ابوالعباس قصاب خرقة از دست محمد بن عبداللّٰه الطبری داشت و او از دست ابومحمد جریری و او از دست سیدالطایفه جنید و او از دست سری سقطی و او از دست معروف کرخی و او از دست داود طایی و او از دست حبیب عجمی و او از دست حسن بصری و او از دست امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی اللّٰه عنهم اجمعین و او از مصطفی صلوات اللّٰه وسلامه علیه .

پس شیخ ما ابوسعید با زاویه خویش شد چون نماز با-داد سلام دادند جماعت می نگریستند شیخ ابوالعباس را دیدند جامه شیخ ابو سعید پوشیده و شیخ ابوسعید جامه شیخ ابوالعباس پوشیده همه جمع تعجب می‌کردند و می‌اندیشیدند که این چه حالت تواند بود شیخ ابوالعباس فراست بر اندیشه جمع وقوف یافت گفت آری دوش نثارها جمله نصیب این جوان میهنی آمد مبارکش باد پس شیخ ابوالعباس روی شیخ ما کرد و گفت باز گرد و با میهنه شو که تا روزی چند این علم بدر سرای تو زنند . شیخ ما گفت (قه) ما بحکم اشارت او باز آمدیم با صد هزار خلعت و فتوح و مردان جمع آمدند و کارها بدید آمد ، و چون با میهنه رسید شیخ ابوالعباس را وفات رسید .

و شیخ ما گفت در آن وقت که ما بآمل بودیم يك روز پیش شیخ ابوالعباس نشسته بودیم دوشخص در آمدند و پیش وی نشستند و گفتند یا شیخ ما را با یکدیگر سخنی رفته است یکی می گوید اندوه ازل و ابد تمامتر و دیگری می گوید شادی ازل و ابد تمامتر اکنون شیخ چه میگوید شیخ ابوالعباس دست بروی فرود آورد و گفت الحمدلله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی لیس عند ربکم صباح و لالمساء اندوه و شادی صفت تست و هر چه صفت تست محدث است و محدث را بقدم راه نیست پس گفت پسر قصاب بنده خدای است و رهی مصطفی است در متابعت سنت و اگر کسی دعوی راه جوانمردان کند گواهی این است و اینکه گفتم آلت نه (۱) پیرزنان است ولیکن مصافگاه جوانمردان است چون هر دو بیرون شدند پرسیدم که این هر دو کی بودند گفتند یکی ابوالحسن حرقانی بود و دیگر ابوعبدالله داستانی .

و شیخ ما گفت روزی پیش شیخ ابوالعباس قصاب بودیم او در میان سخن گفت اشارت و عبارت نصیب تست از توحید تو و وجود حق تعالی را اشارت و عبارت نیست پس روی بما کرد و گفت یا ابوسعید اگر ترا پرسند که خدا را شناسی مگوی شناسم که آن شرك است و مگوی که شناسم که آن کفر است ولیکن مگوی عرفنا الله ذاته و الهیته بفضله .

و شیخ ما گفت که يك روز شیخ ابوالعباس در میان جمع میگفت که ابوسعید نازنین ملك است .

و شیخ الاسلام ابوسعید جد ابن دعاگوی چنین آورده است که کشف این معنی شیخ را بچهل سالگی افتاده است و خود جز چنین نتواند بود چه اولیا که نواب انبیا اند پیش از چهل سالگی بدرجه ولایت و کرامت نرسیده اند و همچنین از صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که بلوغ نبوت ایشان چهل سالگی بوده است حتی اذا بلغ اشد و بلغ اربعین سنة الا یحیی بن زکریا و عیسی بن مریم را صلوات الله علیهما و علیهم اجمعین پیش از چهل سالگی وحی آمده است چنانکه در حق یحیی فرمود یا یحیی خذ الكتاب بقوة و اتیناهم حکم صیاً و در حق عیسی فرمود قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صیاً قال انی عبد الله اتانی الكتاب و جعلنی نبیاً و جعلنی مبارکاً اینما کنت .

و شیخ ما (قه) چهل سال تمام ریاضت و مجاهدت کرده است و اگر چه حالت و کشف پیش از آن پدید آمده بود ولیکن برای تمام و دوام آن حالت بجای آورده است چنانکه بر زبان مبارک او رفته است در مجلسی که از وی پرسیدند ازین آیت

**که بسم الله الرحمن الرحيم هل اتى على الانسان حين من الدهر لم يكن شيئاً**

**مذکوراً شیخ ما گفت** قالب آدم چهل سال میان مکه و طایف افکنده بود **انا خلقنا**

**الانسان من نطفة امشاج نبتليه** اخلاط درو نهادیم اخلاطها ابتلا و نلای این شرکها و

شکها و منیها و داوری و انکار و خصومت و وحشت و حدیث خلق و من و تو در

سینه او نهادیم **حين من الدهر** بچهل سال نهادیم اکنون بلغ اشده وبلغ اربعین سنة بچهل

سالگی بیرون کنیم از سینه دوستان خویش تا ایشانرا پاک گردانیم و این معاملات خود

بچهل سال تمام شود و هر بیانی که جز چنین باشد که گفتم درست نباشد و هر که

کم از چهل سال مجاهدت کند این معنی ویرا تمام نباشد بدان قدر که ریاضت میکند

حجاب برمی خیزد و این حدیث روی می نماید اما باز در حجاب می شود و هر چه

باز در حجاب شد هنوز تمام نبود و ما این سخن نه از شنوده میگوییم یا از دیده از

آزموده میگوییم .

و در حکایت شیخ ما درست گشته است که در آن وقت که شیخ ما ابوسعید

استاد ابوعلی دقاق را بدید نورالله ضریحهما يك روز باهم نشسته بودند شیخ ما از

استاد ابوعلی سؤال کرد که ای استاد این حدیث بر دوام بود استاد گفت نه ، شیخ ما سر

در پیش افکند ساعتی بود سر بر آورد و دیگر بار گفت ای استاد این حدیث بر دوام

بود استاد گفت نه ، شیخ ما دیگر بار سر در پیش افکند چون ساعتی بگذشت باز سر

بر آورد و سه دیگر بار سؤال کرد که ای استاد این حدیث بر دوام بود استاد ابوعلی

گفت اگر بود نادر بود ، شیخ ما دست برهم زد و میگفت این ازان نادرهاست این

ازان نادرهاست .

و گاه گاه که شیخ ما را بعد ازین حالت قبضی بودی نه از راه حجاب بلکه

از راه قبض بشریت هر کسی را طلب همی کردی و از هر يك سخنی میپرسیدی تا

بر کدام سخن آن بسط پدید آمدی چنانکه آورده اند که وقتی شیخ ما را (قه) قبضی

بود هر کس را طلب میفرمود و سخن میپرسید و گشایشی نمی نمود خادم خود را

فرمود باین در بیرون شو هر کرا بینی در آور خادم بیرون شد یکی میگذشت گفت ترا شیخ میخواند آن مرد پیش شیخ درآمد و سلام گفت شیخ ما گفت ما را سخنی بگوی گفت ای شیخ سخن من سمع مبارک شما را نشاید و من سخنی ندانم که شما را توانم گفت شیخ ما گفت هر چه فراز آید بگوی آن مرد گفت از حالت خود حکایتی بگویم وقتی مرا در خاطر افتاد که این شیخ بوسعید همچون ما آدمی است این کشف و حالت که او را پدید آمده است نتیجه مجاهدت و عبادت است اکنون من نیز روی عبادت و ریاضت آرم تا مرا نیز آن حالت و وقت پدید آید مدتی عبادت میکردم و انواع ریاضت و مجاهدت بجای می آوردم پس در خیال من متمکن شد که من بمقامی رسیده ام که هر آینه هر آینه دعای من اجابت باشد و بهیچ نوع رذ نگردد با خود اندیشه کردم که از حق جل و علا در خواهم تا از جهت من سنگ را زر گرداند تا من باقی عمر در فراغت و رفاهیت بگذرانم و مرادها و مقاصد اتمام رسانم برتم و مبلغی سنگ بیاوردم در گوشه خانه که در آن عبادت می کردم فرو ریختم و شبی بزرگوار اختیار کردم و غسلی بجای آوردم و همه شب تا سحرگاه نماز گزاردم بوقت اسفار که هنگام اجابت دعا باشد دست برداشتم و با اعتقادی و یقینی هر چه صادق تر گفتم خداوند این سنگها را زر گردان چون چند بار نگفتم از گوشه خانه آوازی شنیدم که « نهمار (۱) بروتش ری ». چون آن مرد این کلمه گفت شیخ ما را سطلی پدید آمد و وقت خوش گشت و بر بای خاست و آستین می جنبانید و می گفت نهمار بروتش ری ، نهمار بروتش ری ، نهمار بروتش ری . حالتی خوش پدید آمد و آن قبض با بسط بدل شد ، و هر وقت که قبض زیادت بودی قصد حاک پیر ابوالفضل حسن کردی سرخس .

خواجه ابوطاهر پسر مهین شیخ ما (۴۵) گفت روزی شیخ ما مجلس میگفت و آن روز دراو قبضی بود شیخ در میان مجلس گریان شد و جمله جمع گریان گشتند شیخ ما گفت که هر گاه که ما را قبضی باشد بخاک پیر ابوالفضل حسن تمسک نمایم تا بسط بدل گردد ستور زبن نکنید ، اسب شیخ بیاوردند و شیخ ما بر نشست

---

(۱) نهمار بر وزن رهوار بزرگ و بسیار و یکبارگی و چیز عجیب و بعضی دشوار و

عجب نیز آمده است ( برهان قاطع )

و جمله جمع با وی برقتند چون بصحرا شدند شیخ را بسطی پدید آمد و وقت را صفت بدل شد و شیخ را سخن می رفت و جمع بیک بار نعره در آمدند و فریاد می کردند چون سرخس رسیدند شیخ از راه بسر خاک پیر ابوالفضل حسن شد و از قوال این بیت درخواست .

معدن شادیت این معدن جود و کرم  
قبلة ما روی دوست قبلة هر کس حرم  
قوال این بیت می گفت و شیخ را دست فرو گرفته بودند و او گرد خاک پیر ابوالفضل طواف می کرد و نعره می زد و درویشان سر و پای برهنه در خاک می گشتند .  
چون آرامی پدید آمد شیخ ما گفت این روز را تاریخی سازید که نیز (۱) این روز را بنیینید و بعد از آن هر مرید که از آن شیخ ما بود چون اندیشه حج کردی شیخ ما او را بسر خاک پیر ابوالفضل حسن فرستادی و گفتمی آنرا زیارت باید کرد و هفت بار گرد آن خاک طواف بجای آور تا مقصود حاصل شود .

و بعد از آنکه شیخ ما ازین ریاضتها و مجاهدتها فارغ گشته بود و حالت و کشف بتمامی حاصل آمده اصحاب وی گفتند که هرگز هیچ سنت از سنن و هیچ ادب از آداب مصطفی صلوات الله و سلامه علیه در سفر و حضر از وی فوت نشدی و همگی وی عبادت گشته بود چنانکه اگر بخفتی از اقصی خلق او آواز آمدی که الله الله الله و خلق را بر ریاضت و مجاهدت شیخ ما (قه) کمتر اطلاع بوده است و شیخ آن حال از خلق پوشیده داشته است و نگفته و روا نداشته که ظاهر گردد مگر آنچه در میان مجلس بوجه استشهاد یا در اثناء سخن از جهت هدایت و ترغیب مریدان بر زبان مبارک وی رفته است ، و روزی در میان مجلس بر زبان شیخ ما رفت که هر چه بیاید گفت ما آن همه کرده باشیم . و جمله اولیا قدس الله ارواحهم همچنین حالات و کرامات خویش از خلق پوشیده داشته اند مگر آنچه بی قصد ایشان ظاهر شده باشد و از ایشان کس بوده است که چون چیزی از کرامت او بی قصد او ظاهر گشته باشد او از حق سبحانه و تعالی درخواستی است که خداوند چون آنچه میان من و تست خلق را بران اطلاع افتاد جان من بردار که من سر زحمت خلق ندارم که مرا از تو مشغول گردانند و

(۱) یعنی بدازین (برهان قاطم)

حالی بجوار رحمت حق سبحانه و تعالی نقل کرده است . اما این طایفه باشند که مقتدای این قوم نباشند آن طایفه که مقتدایان باشند در اظهار کرامت نکوشند اما اگر ظاهر شود بی قصد ایشان ازان نیز متأثر نشوند چه ایشان را زحمت خلق حجاب راه نیاید بلکه مأمور باشند بوعظ خلق و هدایت و ارشاد و تهذیب اخلاق مریدان و این طایفه پخته تر باشند .

و این راه را مقامات بسیار است و مشایخ این طایفه هزار و یک مقام تعیین کرده اند و شرح آن طول و عرضی دارد مقصود ما آنست که تقریر کرده آید که مشایخ در اظهار کرامت نکوشیده اند بلکه در کتمان و اخفاء آن سعی نموده اند و یک فرق میان نبی و ولی آنست که انبیا باظهار معجزات مأمورند و اولیا بکتمان کرامات مأمور .

پس بسبب این مقدمات مجاهدات و ریاضات او بیشتر پوشیده بوده است و کس بران مطلع نه ، آنچه از ثقات و عدول بما رسید در تصحیح آن مبالغت رفت و بعد از آن آورده شد و آنچه بینه و بین الله بوده است دران سخن نتوان گفت و شیخ ما را هزار ماه عمر بوده است که هشتاد و سه سال و چهار ماه باشد و روز پنجشنبه نماز پیشین چهارم شعبان سنه اربعین و اربعمائه وفاتش رسید در میهنه در صومعه او که در سرای وی است . روز آدینه چاشت گاه دفنش کردند در مشهد مقدس که در برابر سرای وی است آنجا که اشارت عزیز او بود . حق سبحانه و تعالی برکات همت و انقاس او از ما و از کافه خلایق منقطع مگردانا و قدم جماعه خلایق بر جاده متابعت انبیا و اولیا ثابت و مستقیم دارد بحرمت محمد و آله الطیبین الطاهرین



# باب دوم

﴿ در وسط حالت شیخ ما قدس الله روحه العزیز ﴾

﴿ و این مشتمل بر سه فصل است ﴾

## فصل اول

در حکایاتی که از کرامات شیخ ما (قه) مشهور است و درست شده بنزدیک ما

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) از ریاضت و مجاهدت فارغ شد و بمینه باز آمد و آن حالت و کشف بکمال رسید عزیمت نشابور کرد چون بدیه ناز طوس رسید ، دیهست برد و فرسنگی شهر طاببران ، درویشی را پیش فرستاد و گفت بشهر باید شد بنزدیک معشوق و گفتن دستوری هست تا در ولایت تو آییم . و شیخ ما هرگز هیچ کس را نگفته است که چنین بکن یا چنان مکن ، گفته است چنین باید کرد و چنان نباید کرد . و این معشوق از عقلاء مجانبین بوده است و سخت بر رگوار و صاحب حالتی بکمال و نشست او در شهر طوس بوده است و خاکش آنجاست . چون درویش برفت شیخ فرمود تا اسب زبن کردند و بر اثر برفت و جمع صوفیان در خدمت شیخ رفتند چون بیک فرسنگی شهر رسیدند بموضعی که آنرا دو برادران گویند دوبالابست که از آنجا شهر بتوان دید اسب شیخ ایستاد و جمع جمله ایستادند . چون آن درویش پیش معشوق رسید و آنچه شیخ فرموده بود بگفت معشوق تبسمی بکرد و گفت برو و بگوی تا در آید ، چون معشوق در شهر این سخن بگفت شیخ هم از آنجا اسب براند جمع رفتند تا در راه آن درویش بشیخ رسید و سخن معشوق بگفت و شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و او شیخ ما را استقبال کرد

و در برگرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که اینجا می‌زنند و جایهای دیگر روزی چندرا همه بدرگاه تو خواهند آورد . شیخ از اینجا باز گشت و بهخاتقاه استاد ابو احمد که قدمگاه شیخ بونصر سراج بود فرود آمد و استاد ابو احمد شیخ ما را مراعاتها کرد و چند روز او را بطوس نگاه داشت و شیخ را در خاتقاه خویش مجلس نهاد و اهل طوس چون سخن شیخ بشنیدند و آن کرامات ظاهر او بدیدند بیکبار مرید شیخ ما گشتند و قبولها یافت و مریدان بسیار پدید آمدند .

(الحکایة) از امیر امام اعز (۱) محمود ایلباشی (۲) طوقل الله عمره شنودم که گفت از امیر سید ابوعلی عرضی شنیدم که گفت در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (۳) بطوس آمد و در خانه استاد ابو احمد مجلس میگفت و من هنوز جوان و کودک بودم با پدر بهم بمجلس شیخ شدم و خاق بسیار جمع آمده بودند چنانکه بر در و بر بام جای نبود در میان مجلس که شیخ را سخن می‌رفت و خلق بیکبار گریبان شده از زحمت زنان کودکی خرد از بام ارکنار مادر بیفتاد . شیخ ما را چشم بروی افتاد گفت بگیرش ، دو دست از هوا پدید آمد و آن کودک را بگرفت و بر زمین نهاد چنانکه هیچ المی بوی نرسید و جمله اهل مجلس بدیدند و فریاد از خلق برآمد و حالتها رفت . سید ابوعلی سوگند خورد که من بچشم خویش دیدم و اگر بخلاف اینست و بچشم خویش ندیدم هر دو چشمم کور باد .

(الحکایة) کمال الدین ابوسعید عمم گفت که با بدرم خواجه ابوسعید و جدم خواجه ابوطاهر رحمة الله علیهم سرخس شدیم پیش نظام الملک رحمة الله علیه سلام . گفت در آن وقت که شیخ ابوسعید (۴) بطوس آمد من کودک بودم با جمعی کودکان بر سرکوی ترسایان ایستاده بودیم شیخ می‌آمد با جمعی بسیار چون فرا نزدیک ما رسید روی فرا جمع خویش کرد و گفت هر کرا می‌باید که خواجه جهانرا بیند اینک ابستاده است و اشارت بما کرد ما بیکدیگر مینگر بستیم بتعجب تا این سخن کرا می‌گوید که ما همه کودکان بودیم و ندانستیم امروز از آن تاریخ چهل سالست اکنون معلوم شد که این اشارت بما می‌کرده است .

(الحکایة) خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم

که شیخ بوسعید (قه) بطوس آمد و پدرم رئیس طوس بود و مرید شیخ هر روز بخانقاه استاد ابواحمد آمدی بمجلس شیخ و مرا با خویشان آوردی و من در پیش پدر از پای نشستمی ، و مرا چنانکه باشد جوانانرا دل بسر پوشیده باز مینگریست پس شبی آن زن بمن بیغامی فرستاد که من بعروسی میشوم تو گوش دار تا من باز میآیم ترا بینم من بنشستم و شب دراز کشید و مرا خواب گرفت من با خود آهسته این بیت میگفتم تا در خواب نشوم .

در دیده بجای خواب آبست مرا      زیرا که بدیدنت شتابست مرا  
گویند بخسب تا بخوابش بینی      ای بی خبران چه جای خوابست مرا

این بیت میگفتم که خوابم ببرد و در خواب ماندم .

تا آن ساعت که مؤذن بانگ گفت چون بیدار شدم هیچکس را ندیدم که خفته مانده بودم . دیگر روز با پدر بمجلس شیخ شدم و بر زبر سر پدر ایستادم . شیخ را از محبت و راه حق سؤال کرده بودند و او درین معنی سخن میگفت که در راه جست و جوی آدمی بنگر که تا چه مایه رنج بری و چند حيله کنی تا بمقصود رسی یا نرسی دامی (۱) نرفته در راه حق چون توانی رسید که اینک دوش مقصودی وعده داد این جوانرا يك نیم شب بی خواب بود و میگفت « در دیده بجای خواب آبست مرا » دیگر چه ای پسر ، من هیچ نگفتم ، شیخ گفت خواجه بوالقاسم من همی بمردم دیگر بار گفت من بیفتادم و از دست بشدم چون بهوش باز آمدم شیخ گفت چون در دیده بجای خواب آب بود چرا خفتی تا از مقصود باز ماندی و بیت جمله بگفت . خلق بیکبار در فریاد آمدند و من مدهوش و بیهوش بیفتادم و از دست بشدم ، شیخ مرا گفت ترا این قدر بس بود ، حالتها رفت و خرقها افتاد پدرم خرقها بدعوتی باز خرید . پس چون شیخ بسرای ما آمد پدرم از شیخ درخواست کرد که اگر آب خوری از دست بوالقاسم حور و من زبر سر شیخ ایستاده بودم کوزه آب در دست ، شیخ دوکرت از دست من آب خورد و مرا گفت نیک مردی خواهی بود . در هشتاد و يك سال عمر من هرگز بر من هیچ حرام نرفت از حرمت گفت شیخ ، هرگز خمر نخوردم و خدمت هیچ مخلوق نکردم و در حق هیچکس بد نکردم صاحب واقعه این دوکرامت شیخ من بود .

(۱) گامی ظاهراً .

( الحکایة ) آورده اند که روزی شیخ ما ابوسعید و شیخ بوالقاسم گرگانی قدم الله روحها در شهر طوس بهم نشسته بودند بر يك تخت و جمعی درویشان ایستاده ، بدل درویشی بگذشت که آیا منزلت این هر دو بزرگ چیست شیخ ما ابوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت هر که خواهد که دو پادشاه بهم بیند در یکجای بیکوقت در يك حال بر يك تخت بیکدل گو در نگر ، آن درویش چون این سخن بشنید در آن هر دو بزرگ نگر بست - حق سبحانه و تعالی حجاب از پیش چشم دل آن درویش بر گرفت تا صدق سخن شیخ بر دل او کشف گشت و بزرگواری ایشان بدانست . بدیش بگذشت که آیا خداوند را تبارک و تعالی امروز در زمین هیچ بنده هست بزرگتر ازین دو کس ، شیخ ما ابوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت مختصر ملکی بود که هر روز در آن ملک چون ابوسعید و بوالقاسم هفتاد هزار فرا نرسد و هفتاد هزار بنرسد این میگفت و می گمارید (۱) .

( الحکایة ) چون شیخ ما ابوسعید (۹۵) چند روز بطوس مقام کرد قصد نشابور کرد خواجه محمود مرید که در نشابور بوده است مردی سخت بزرگوار و خادم صوفیان بوده است چنانکه بعد از آن که شیخ بنشابور شد و او را بدید مریدانرا پیشوی فرستادی و گفتی محمود راهبری نیکست . یکروز بامداد این محمود مرید نماز بگزارد و گفت دوش بخواب دیدم که این کوه که از سوی طوس است بدو نیمه شدی و ما از میان آن بیرون آمدی گفت ای اصحاب صلاهی استقبال در دهید که شیخ ابوسعید می آید جمع درهم آمدند و با استقبال شیخ ما بیرون شدند شیخ می آمد و جمعی نیکو در خدمت شیخ ، چون بیکدیگر رسیدند شیخ فرود آمد (۲) . خواجه محمود با جمع خویش گفت چون بخواب چنین دیده ام که ماه بکوی عدنی کوبان بزمین آمد او را آنجا فرود آریم شیخ را بکوی عدنی کوبان بخانقاه بوعلی طرسوسی فرود آوردند . خواجه محمود گفت تا ما ترتیب طبخی کنیم دراز شود حالی از بازار سربریان باید آورد ، سربریان آوردند و سفره نهادند و سر بریان پیش شیخ نهادند ، شیخ گفت مبارک باد از سردر گرفتیم . چون فارغ شدند خواجه محمود مرید گفت که ای شیخ حمام را چه گویی

(۱) میخندید .

(۲) و خواجه محمود و جمع را در برگرفت و پیرسید و برنشست و بشهر درآمدند .

شیخ گفت بیاید رفت ، شیخ و جمع بحمام شدند . چون سجاده شیخ بازافکندند حمامی اراری که پاکیزه تر بود پیش شیخ آورد خواجه محمود زود دستارخویش از سر فروگرفت و بوسی داد و پیش شیخ داشت شیخ گفت مبارك باد چون محمود کلاه بنهاد دیگرانرا خطری نباشد ازوی بستند و بر میان بست و بحمام فرو شد و چون آن روز حمام کردند و بیاسودند دیگر روز شیخ را در خانقاه عدنی کوبان مجلس نهادند در اول مجلس از شیخ سؤال کردند که اینجا بزرگیست استاد امام ابوالقاسم قشیری ، می گوید که بنده بدو قدم بخدای رسد شیخ چه می گوید شیخ گفت نه ، ایشان چنین می گویند که بنده بیک قدم بخدای رسد . پس مریدان استاد امام پیش امام آمدند و این سخن بگفتند استاد امام گفت نپرسیدی که چگونه ، دیگر روز شیخ را سؤال کردند که دی گفتمی که مرد بیک قدم بخدای رسد شیخ گفت بلی امروز همین گویم و تا قیامت گویم گفتند چگونه ای شیخ ، گفت میان بنده و حق يك قدم است و آن قدم آنست که يك قدم از خود بیرون نهی تا بحق رسی در جمله تویی تو در میان است . چون شیخ این سخن بگفت بر در خانقاه طوقای آواز داد که ما و همه نعمتی ، شیخ گفت از ان مرد غافل بشنوید و کار بندید کم آید و همه شماید پس گفت :

فا ساختن (۱) و خوی خوش و صفرا هیچ تا عهد میان ما بماند بی بیج  
مریدان باز پیش استاد شدند و این سخن حکایت کردند استاد گفت چنانست که او می گوید .

شیخ هر روز مجلس می گفت و هر کرا چیزی بدل بر می گذشتی شیخ در میان سخن روی بوی می کردی و جواب آن سخن که او را در دل بودی برمزی یا بیتی یا حکایتی برون می دادی چنانکه آن کس را مفهوم شدی و با سر سخن افتادی و اهل نشابور بیسکبار بر شیخ اقبال کردند و روی بوی نهادند و شیخ در میان سخن شعر و بیت می گفتی و دعوتهای با تکلف می کردی و پیوسته سماع می کردند در پیش وی و جمله ائمه فرق با شیخ ما بانکار بودند .

(۱) در ساختن خ . - فا کله است که گاهی بجای با و گاهی بجای به استعمال میشود ( برهان قاطع )

(الحکایة) خواجه حسن مؤدب گوید رحمه الله که چون آوازه شیخ در نشابور منتشر شد که پیر صوفیان آمده است از میهنه و در کوی عدنی کوبان مجلس میگوید و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر باز میدهد ، و من صوفیانرا عظیم دشمن داشتمی گفتم صوفی علم نداند چگونه مجلس گوید و علم غیب را خدای تعالی بهیچ پیغامبر و بهیچکس نداد و ندهد او از اسرار بندگان حق تعالی چگونه خبر باز میدهد روزی برسبیل امتحان بمجلس شیخ در آمدم و در پیش تخت او بنشستم جامهای فاخر پوشیده و دستاری فوطه طبری بر سر بسته با دلی پر انکار و داوری . شیخ مجلس میگفت چون مجلس باآخر آورد از جهت درویشی جامه خواست هرکسی چیزی میدادند دستاری خواست مرا در دل افتاد که دستار خویش بدهم باز گفتم مرا این دستار از آمل بهدیه آوردهاند و ده دینار نشابوری قیمت این دستار است بدهم ، دیگر باره شیخ حدیث دستار کرد مرا دیگر باره در دل افتاد که دستار را بدهم باز اندیشه را رد کردم و همان اندیشه اول در دلم آمده بود . پیری در پهلوی من نشسته بود سؤال کرد که ای شیخ حق سبحانه و تعالی با بنده سخن گوید گفت گوید از هر دستار طبری و بار (۱) بیش سخن نگوید با آن مرد که در پهلوی تو نشسته است دو بار گفت که این دستار که در سر داری باین درویش ده او میگوید که بدهم که قیمت این دستار ده دینار است و مرا از آمل بهدیه آوردهاند . حسن مؤدب گفت که چون من این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد برخاستم و فرایش شیخ شدم و بوسه بر پای شیخ دادم و دستار و جامه جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری در دل من نماند بنومسلمان شدم و هر مال و نعمت که داشتم در راه شیخ فدا کردم و بخدمت شیخ بیستادم . و او خادم خاص شیخ ما بوده است و باقی عمر در خدمت شیخ ما بماند و خاکش در میهنه است رحمه الله .

(الحکایة) از خادم شیخ که در کوی عدنی کوبان بود در نشابور پیر محمد شوکانی و از برادر او زین الطایفه عمر شوکانی شنودم که ایشان هر دو گفتند که ما از پدر خویش شنودیم که او گفت من جوان بودم که فرزندان شیخ بوسعید(قه) مرا از میهنه بخدمت خانقاه شیخ فرستادند بنشابور و من بخدمت درویشان مشغول شدم مدتی . يك روز بگرمايه ~~که~~ درین خانقاه بود و شیخ در آنجا بسیار در

آمده بود فرو شدم چون بنشستم و هوی برداشتم پیری فراز آمد و خواست که دست بر پشت من نهد و مرا همزنی و خدمتی کند من رها نکردم و گفتم تو مردی بزرگی و پیر و من جوان واجب باشد که ترا خدمت کنم گفت بگذار تا ترا همزنی بکنم و حکایتی است برگویم . من بگذاشتم او دستی بر پشت من می نهاد و این حکایت می گفت : که من جوان بودم و بر سر چهارسوی این شهر دوکانی داشتم و حلوایی کردمی چون يك چندی آن کار کردم و سرمایه نيك بدست آوردم هوس بازرگانی در دل من افتاد از دوکان برخاستم و آنچه ببايست فروخت بفروختم و متاعی که لایق بخارا بود بخریدم و من هرگز از شهر پنج فرسنگ زمین بهیچ روستا نرسیده بودم و هیچ سفر نکرده . کاروانی بزرگ ببخارا میشد من نیز اشتر بکرا بگرفتم و با ایشان بهم برفتم بسرخس آمدیم و روزی دو سه آنجا مقام کردیم و از آنجا روی بمر و نهادیم . من هر شبی چنانکه عادت پیاده روان کاروان باشد پاره ییش شتر کاروان برفتمی و بخفتمی تا کاروان در رسیدی پس برخاستمی و با کاروان برفتمی ، يك شب برین ترتیب میرفتم و شب بیگانه گشته بود و من عظیم مانده شده بودم و خواب بر من غلبه کرده پاره نيك بیشتر شدم و از راه یکسوی شدم و بخفتم . در خواب بماندم کاروان در رسیده بود و برفته و من بی خبر تا آنگاه که گرمای آفتاب مرا از خواب بیدار کرد برخاستم و هیچ جای اثر کاروان ندیدم و ریگ بود و هیچ راه ندیدم پاره گرد بردویدم راه گم کردم و چون مدهوشی پاره از هر سوی دویدم تا باشد که راه باز یابم سرگردان تر شدم ، پس با خود اندیشه کردم که چنین که من پاره ازین سوی می دوم و پاره ازان سو هرگز بهیچ جای نرسم مصلحت آنست که من با خود اجتهادی کنم و دل با خویشتن آرم و اندیشه بکنم بر هر سویی که دل من قرار گیرد روی بدان جانب نهم و می روم آخر باآبادانی رسم . این خاطر با خویشتن مقرر کردم و اجتهاد بجای آوردم و يك طرف اختیار کردم و روی بدان طرف نهادم و می رفتم تا شب درآمد کرسنگی و تشنگی در من اثری عظیم کرده بود و گرمای گرم بود ، چون هوا خنك تر شد من اندکی قوت گرفتم و با خود گفتم که شب روم بهتر باشد از آنکه بروز بگرما و آن شب همه شب می دویدم تا بامداد چون روز شد نگرستم جمله صحرا ریگ دیدم و خار و خاشاک و هیچ جای اثر آبادانی و آب و

حیوان ندیدم شکسته دل شدم و بران تشنگی و گرسنگی و ماندگی همچنان میرفتم تا آفتاب گرم شد و تشنگی بحدی رسید که نیز طاقت حرکت نداشتم ، بیفتادم و تن بمرگ بنهادم . پس باخویشتن اندیشه کردم که در چنین جایگاه الا جهد و جد هیچ سود ندارد و تن بمرگ بنهادن بعد از همه جهد ها باشد ، مرا يك چاره دیگر مانده است و آن آنست که ازین بالابهای ریگ بالایی که بلند تر است طلب کنم و خویشتن بحیله بر سر بالایی افکنم و گرد این صحرا در نگرم باشد که جایی آبادانی یا خانه عرب یا ترکمان بینم اگر دیدم فهوالمراد و الا بر سر آن بالایی ریگ پشت باز دهم و گور فرو برم و خاشاک گرد خویشتن فرا نهم تا دده بعد از مرگ من مرا نخورد و تن مرگ را دهم و تسلیم کنم . پس بنگریستم تلی بزرگ دیدم جهد کردم و بسیار حیله خویشتن بر سر آن بالایی افکندم و بدان بیابان فرو نگریستم از دور سیاهی بیچشم من آمد نیک بنگریستم سبزی بود قوی دل شدم و با خود گفتم که هر کجا که سبزی باشد آب بود و هر کجا که آب بود ممکن بود که آدمی باشد بدین سبب قوتی در من پدید آمد و ازان بالایی فرود آمدم و روی بدان سبزی نهادم چون آنجا رسیدم پاره زمین دیدم چند تیر بر تابی در میان آن ریگا و چشمه آب صافی ازان زمین بیرون می آمد و می رفت و گرد بر گرد آن چشمه چندان ازان زمین پاره آب می رسید که گیاه رسته بود و سبز گشته من فراز شدم و پاره ازان آب بخوردم و وضو ساختم و دو رکعت نماز بگزاردم و سجده شکر کردم که حق سبحانه و تعالی جان بمن باز داد و با خود گفتم که مرا اینجا مقام باید کرد و ازینجا روی رفتن نیست ، باشد که کسی اینجا بیاید بآب طلب کردن و اگر نیاید يك شباروز اینجا مقام کنم که اینجا آبست و آنگاه بروم . پاره ازان بیخ گیاه بخوردم و ازان سرچشمه دورتر شدم و بر بالایی ریگ شدم بلند و سر بالای آن ریگ باز دادم چنانکه گوی شد و در آن گو شدم و خاشاک گسرد خویش در نهادم چنانکه کسی مرا نتواند دید و من از میان خاشاک همه جوانب می نگریستم ، گفتم نباید حیوانی موذی یا خدای ناترسی پدید آید و مرا بیم هلاک باشد در میان آن خاشاک پنهان شده بودم و باطراف آن بیابان نظاره می کردم تا وقت زوال بود از دور ازان بیابان سیاهی پدید آمد روی بدین آب نهاده چون نزدیک آمد آدمی بود



با خویشتن گفتم الله اکبر خلاص مرا روی پدید آمد چون نزدیک آمد مردی دیدم بلندبالا سپید پوست ضخیم فراخ چشم محاسنی تاناف مرقعی صوفیانه پوشیده و عصایی و ابریقی در دست و سجاده بردوش افکند و روستره باسواک بردوش و کلاه صوفیانه بر سر نهاده و چمچمی (۱) در پای کرده و نور از روی او می تافت بکنار آب آمد و سجاده بیفکند بشرط متصوفه و ابریقی آب بر کشید و بدان پس بالای فرو شد و استنجایی بجای آورد و باز آمد و بر کنار چشمه بنشست و وضویی صوفیانه بکرد و دو رکعت بگزارد و محاسن شانه کرد و بانگ نماز گفت و سنت کرد و قامت گفت و فریضه بگزارد و دست برداشت و دعایی بگفت و سنت بگزارد و برخاست و سجاده بردوش افکند و عصا و ابریق برداشت و روی بیابان فرو نهاد و برفت و تا او از پیش چشم من غایب نگشت مرا از خویشتن خبر نبود از هیبت او و از مشغولی بدیدار او و نیکویی طاعت او . چون او از پیش من غایب شد و من با خویشتن آمدم خود را بسیار ملامت کردم که این چه بود که از من در وجود آمد همه جهان آدمی طلب می کردم که مرا ازین بیابان مهلك برهاند و براهبری دلالت کند مردی مصلح نیکو زندگانی و صوفی که همه جهان بدعا و زندگانی ایشان بر پایست و همه گمراهان بدیشان هدایت و از ایشان راه راست می طلبند یافتیم و چنین غافل بماندم و او برفت . ازین جنس خود را بسیار ملامت کردم چون دانستم که آن مفید نیست با خود گفتم اکنون جز صبر روی نیست که هم امروز یا امشب یا فردا باز آید و خلاص من جز از وی نیاید منتظر میبودم تا اول وقت نماز دیگر در آمد . همان سیاهی از دور پدید آمد دانستم که همان شخص است چون نزدیک آمد همان کس بود بر قرار آن کورت سجاده بیفکند و وضو تازه کرد و دوی بگزارد و بانگ نماز گفت و سنت نماز دیگر بگذارد و قامت گفت و بفریضه مشغول گشت . من این نوبت گستاخ تر شده بودم آهسته از میان آن خاشاک بیرون آمدم و ازان بالای فرود آمدم و در پس پشت او بنشستم چون نماز سلام باز داد و دست برداشت و دعا بگفت و برخاست تا برود من دامنش بگرفتم و بگفتم ای شیخ از بهر الله را مرا فریاد رس مردی ام کاروانی از نسا بور با کاروان بودم و روی بخارا داشتم امروز دو روز است که راه گم کرده ام و کاروان برفته است و من در این بیابان منقطع شده ام و راه

(۱) بضم هردو (ج) بمعنی گیوه است (برهان قاطع)

نمی‌دانم . او سر درپیش افکند يك نفس پس سر برآورد و برخاست و دست من بگرفت من بنگریستم شیری را دیدم که از بیابان آمد و او را خدمت کرد و بایستاد و او دهان بر گوش شیر نهاد و چیزی بگوش او فروگفت پس مرا بدان شیر نشاند و موی گردن او بدست من داد و مراگفت هر دو پای را در زیر شکم او محکم کن و چشم فراز کن و هیچ باز مکن و دست محکم دار هر کجا که وی ایستاد تو از وی فرود آی و از آن سوی که روی تو از آن طرف باشد برو . من چشم فراز کردم و شیر میرفت یکساعت بود شیر بایستاد من از وی فرود آمدم و چشم باز کردم شیر برفت من راهی دیدم بدان راه قدمی چند رفتم کاروانرا دیدم آنجا فرودآمده سخت شاد شدم و ایشان نیز بدیدار من شاد شدند با آن جماعت ببخارا شدم و متاعی که بود بفروختم و سودی نیک بکردم و از آنجا چیزی که لایق نشابور بود بخریدم و بنشابور باز آمدم و راحتی سره یافتم و دیگر بار بدوکان بنشستم و با سر حلاواگری شدم و چند سال برین بگذشت . یکروز بکاری بکوی عدنی کویان فرو شدم بر در خانقاه انبوهی دیدم پرسیدم که اینجا چه بوده است گفتند کسی آمده است از میهنه بوسعید بوالخیرش گویند که پیر و مقتدای صوفیانست و او را کرامات ظاهر درین خانقاه نزول کرده است و مجلس میگوید و این مردمان بمجلس او رغبت می‌نمایند و این ازدحام از آنست ، گفتم من نیز در شوم که تا ببینم که این چه مردیست چون از در خانقاه در شدم ستونی بود بر کنار رواق آنجا بایستادم و او بر تخت نشسته بود و سخن میگفت من در وی نگریستم آن مرد را دیدم که در آن بیابان مرا بران شیر نشانده بود . او روی از سوی دیگر داشت که سخن میگفت چون من او را باز بشناختم خواستم که این حال باز گویم او حالی روی سوی من کرد و گفت های شنیدستی هر آنچه بینند در ویرانی نگویند در آبادانی . چون این سخن بگفت نعره از من برآمد و نیز از خود بشدم و خبر نداشتم و بیروش بیفتادم شیخ با سر سخن شده بود و مجلس تمام کرده چون من بهوش باز آمدم شیخ از مجلس دست باز داشته بود و مردم رفته و درویشی نشسته و سر من بر کنار نهاده ، چون من بخویشتن باز آمدم برخاستم آن درویش گفت شیخ فرموده است که نزدیک ما در آیی من درپیش شدم و درپای شیخ افتادم و پای وی را بوسه دادم ، شیخ مرا بسیار مراعات کرد و تبرکی

اذان خویش بمن داد و حسن مؤدب را گفت تا مرا جامه‌های نو آورد و آن جامه حلوا گرانه از من بیرون کرد و آن جامه‌ها را در من پوشانید و طبقی شکر در آستین من کرد و گفت این را بنزدیک کودکان بر و با ما عهد کن که تا ما زنده باشیم این سخن با کس نگوئی . من سخن شیخ را قبول کردم و با او قول کردم و تا او زنده بود من این حکایت پیش کس نگفتم چون او بدار بقا رحلت کرد من این حکایت پیش تو بگفتم .

( الحکایة ) خواجه حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود حکایت کرد چون شیخ ما ( قه ) بابتدا نیشابور آمد و مجلس می‌گفت و مردمان بیکبار روی بوی نهادند مریدان بسیار پسید آمدند و مالها فرا می‌کردند و در آن وقت در نیشابور مقدم کرامیان استاد ابوبکر اسحق کرامی بود ، و رئیس اصحاب رای و روافض قاضی صاعد و هر یک را از ایشان تبع بسیار و شیخ ما را عظیم منکر بودند و جملگی صوفیانرا دشمن داشتندی . و شیخ ما پیوسته بر سر منبر بیت می‌گفت و دعوت می‌ای با تکلف می‌کرد چنانکه هزار دینار زیادت در یک دعوت خرج میکرد و پیوسته رسم سماع می‌آورد و ایشان بر آن انکارهای بلیغ می‌کردند و شیخ فارغ بود و بر سر کار خویش ایشان بنشستند و محضری بنوشتند و ائمه اصحاب رای و کرامیان خط نوشتند و محضری بنوشتند که اینجا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفی می‌کند و مجلس می‌دارد و در اثناء مجلس بر سر منبر بیت می‌گوید تفسیر و اخبار نمی‌گوید و پیوسته دعوت‌های با تکلف می‌کند و سماع می‌فرماید و جوانان رقص می‌کنند و لوزینه و گوزینه و مرغ بریان و فواکه الوان می‌خورند و می‌گوید من زاهدم این نه سیرت زاهدان و نه شعار صوفیانست و خلق بیکبار روی بوی نهاده‌اند و گمراه می‌گردند و بیشتر عوام در فتنه افتاده‌اند اگر تدارک این نفرمایند زود خواهد بود که فتنه عام ظاهر شود . و این محضرا بغزنین فرستادند پیش سلطان و از غزنین جواب نوشتند بر پشت محضر که ائمه فریقین شافعی و ابوحنیفه بنشینند و تفحص حال او بجای آرند و آنچه از مقتضای شرع بروی متوجه گردد از حکم سیاست بروجه مصلحت بروی برانند .

این مثال روز پنجشنبه در رسید آنها که منکران بودند شادمان شدند و محکم بنشستند و گفتند فردا روز آدینه است روز شنبه مجمعی سازیم و شیخ را با جمله صوفیان بر دار کنیم بر سر چهار سو و برین جماعه متفق شدند و قرار نهادند و این آوازه در

شهر منتشر گشت. و آن طایفه که معتقدان بودند رنجور شدند و صوفیان اندوهگین گشتند و کسی را زهره نبود که این سخن با شیخ گفتی و در هیچ واقعه با شیخ هیچ نبایستی گفت که او خود هر چه رفتی بفرست و کرامت می دیدی و میدانستی .

خواجه حسن مؤدب گفت چون آن روز نماز دیگر بگزاردیم شیخ مرا بخواند و گفت ای حسن صوفیان چندتن اند گفتم صد و بیست کسند هشتاد مسافر و چهل مقیم گفت فردا چاشتشان چه خواهی داد گفتم آنچه اشارت شیخ ما باشد گفت فردا باید که هر کسی را سر بره پیش نهی و شکر کوفته بسیار بیاری تا بران مغز سر بره می باشند و هر کسی را رطلی حلوی خلیفتی و گلاب پیش نهی و عود و گلاب بسیار بیاری تا عودی می سوزیم و گلاب برایشان میریزیم و کرباسها بر گزار شست بیاری و این سفره در مسجد جامع بنهی تا آن کسانی که ما را در غیبت غیبت میکنند برای العین ببینند که حق سبحانه و تعالی عزیزان درگاه عزت را از پرده غیب چه میخوراند . حسن گفت که چون شیخ این اشارت بکرد در جمله خزینه و خانقاه يك تاي نان معلوم نبود و در جمله نشابور يك کس را نمی دانستم که يك درم سیم باوی گستاخی کنم که همگان ازین آوازه بشولیده از اعتقاد بگشته بودند و زهره آن نبود که شیخ را گویم که وجه این از کجا سازم . از پیش شیخ بیرون آمدم آفتاب فرو میشد بر سر کوی عدنی کوبان بایستادم متحیر و نمی دانستم که چکار کنم تا روز بیگانه شد و آفتاب نیک زرد گشت و فرو میشد و مردمان درهای دوکان در میبستند و روی بخانهها مینهادند تا نماز شام درآمد و تاریک شد مردی از پایان بازار میدوید تا بخانه شود که بیگانه گشته بود مرا دید متحیر ایستاده گفت ای حسن چه بوده است که چنین متحیر ایستاده من قصه باوی بگفتم که شیخ چنین اشارتی فرموده است و حال چنین است و هیچ معلوم نیست و اگر تا بامداد بیاید ایستاده بایستم که روی بازگشتن نیست ، آن جوان آستین بازداشت و گفت دست در آستین من کن دست در آستین وی کردم و از آنچه در آستین وی بود يك کف برداشتم نیک بنگریستم زر بود باز گشتم خوش دل و روی بکار آوردم و آنچه شیخ فرموده بود جمله راست کردم و گفتم کف من میزان گفت شیخ بود که این جمله ساخته شد که يك درم نه در بایست و نه زیادت آمد . آن شب آن کار ساخته شد بامداد بگانه بر رفتم و کرباسها بستدم و بمسجد جامع سفره بکشیدم

برآنجمله که شیخ اشارت کرده بود شیخ با جمله اصحاب حاضر آمده و خلائق بسیار بنظاره بر زبر سر ایشان بایستاده بودند، و ابن خبیر بقاضی صاعد و استاد ابوبکر کرامی بردند که شیخ صوفیانرا در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است قاضی صاعد گفت بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریان بخورند که فردا سر ایشانرا کلاغان خواهند خورد و ابوبکر اسحق گفت بگذارید تا امروز شکمی چرب کنند که فردا چوب دار چرب خواهند کردن، این خبر بگوش صوفیان رسید همه غمناک شدند و رنجور گشتند.

چون از سفره فارغ شدند و دست بشتند شیخ گفت ای حسن باید که سجاده های صوفیان را بمقصوره بری از پس قاضی صاعد که ما امروز از پس او نماز خواهیم کرد که ما را آرزوی و یست و قاضی صاعد خطیب بود. حسن گفت سجاده ها بمقصوره بردم در پس پشت قاضی صاعد و یست (۱) سجاده دو رسته فرو کردم چنانکه هیچ کس دیگر را جای نبود، قاضی صاعد درآمد و بر منبر شد و خطبه بانکار بگفت و فرود آمد و نماز بگزارد چون سلام داد شیخ بر خاست و سنت را توقف نکرد و برفت. چون شیخ برفت قاضی صاعد روی باز پس کرد شیخ بدنبال چشم بدو نظر کرد او حالی سر در پیش افکند و شیخ برفت و جمع در خدمت شیخ برفتند. چون بخانقاه باز آمدند شیخ مرا گفت ای حسن برو بسر چهارسوی کرمانیان کاک یزیست آنجا کاک نیکو نهاده ده من کاک بستان کنجد سپید و پسته مغز در روی او نشانده و فراتر شوی منقا فروشیست ده من منقا بستان و پاک کن و در دو ازار فوطه کافوری بند و بر سر نه و بنزدیک استاد ابوبکر اسحق برو بگو امشب باید که روزه بدین گشایی. حسن گفت برخاستم و بسر چهارسوی کرمانیان شدم و آنچه شیخ فرموده بود همچنان یافتم بر موجب اشارت شیخ ازان دو موضع کاک و منقا بستدم و بدرسرای ابوبکر اسحق شدم و بار خواستم، چون در رفتم سلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ می گوید امشب باید که روزه بدین گشایی. چون او آن بدید رنگ از رویش برفت و ساعتی انگشت دزدندان گرفت و تعجب کرد و مرا بنشانید و گفت حاجب بوالقاسمک را

آواز دهید حاجب بیامد گفت برو بنزدیک قاضی صاعد شو و بگویی از میمادی که میان ما بود که فردا با این شیخ و صوفیان مناظره کنیم و او را برنجانیم من ازان قرار برگشتم ، تودانی . اگر گوید چرا تقریر کن که من دوش نیت روزه کردم امروز بر خر نشسته بودم و بمسجد جامع میشدم بسر چهارسوی کرمانیان رسیدم بردوکان كاك پزی كاك نیکو دیدم نهاده آرزوم کرد و بدلم برگذشت که چون از نماز باز آیم بگویم تا از دو کان آن كاك بز كاك بخرند و امشب روزه بدین گشایم ، و چون فراتر شدم منقا دیدم گفتم این منقا با كاك سخت نیکو بود ازین نیز پاره بیایدستدن . چون بخانه آمدم فراموش شد و این حال بدل من بگذشته بود و با کس نگفته بودم و هیچکس ازین حال خبر نداشت این ساعت این هر دو می بینیم از آن هر دو جای که مرا آرزو کرده بود شیخ فرستاده است که امشب روزه بدین گشای ، کسی را که اشراف خاطر او بر ضمائر بندگان خدای تعالی بدین درجه بود مرا با وی جز ترك مناظره نبود . حاجب بوالقاسمك برفت و پیغام بداد و باز آمد و گفت قاضی صاعد می گوید من این ساعت هم بدین مهم بنزدیک شما کس می فرستادم که امروز از پس من نماز کرد چون سلام بداد برخاست و سنت نگزارد من روی باز پس کردم و خواستم که او را برنجانم و گویم این چه سیرت زاهدان و شعار صوفیانست که روز آدینه سنت نگزاری و بر اینجا ایندابی بنیاد کنم و سفاهتی نمایم . شیخ بدنبال چشم بمن بار نگریست خواست که زهره من آب شود پنداشتم که باز نیست و من گشکی که همین ساعت مرا هلاك خواهد کرد هر چند کوشیدم سخن نتوانستم گفت او امروز مهات و سلطنت خویش بمن نموده است مرا با وی هیچ کار نیست صاحب خطاب سلطان تو بوده تو دانی با وی ما تبع تو بودیم اصل تو بوده . چون حاجب بوالقاسمك این سخن بگفت ابوبکر اسحق روی بمن کرد و گفت برو و این شیخ شما را بگویی که ابوبکر اسحق کرامی با بیست هزار مرد تبع ، قاضی صاعد با سی هزار مرد و سلطان با صد هزار مرد و هفتصد و پنجاه پیل جنگی مضاف بر کشیدند و میمنه و میسر و قلب و جناح راست کردند و خواستند تا ترا قهر کنند تو بده من كاك و مویز این جمله مضاف ایشان بشکستی و میمنه و میسر و قلب و جناح برهم زدی اکنون تو دانی با دین خویش و ما دانیم با دین خویش لکم دینکم ولی دین .

حسن مؤدب گفت من باز گشتم و باز پیش شیخ آمدم و ماجرا بگفتم شیخ روی باصحاب کرد و گفت از دی باز لرزه بر شما افتاده است پنداشتید که چوبی شما چرب خواهند کرد ، چون حسین منصور حلاج باید که در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد وی تا چوبی بوی چرب کنند چوب بعباران چرب کنند بنامردان چرب نکنند . پس روی بقوال کرد و گفت دف بیار و این بیت بگوی

در میدان با اسپر و باترکش باش      سرهیج بخود مکش بماسرکش باش  
گوخواه زمانه آب و خواه آتش باش      توشاد بزی و در میانه خوش باش

قوالان این بیت بگفتند و جمله اصحاب در خروش آمدند و هزده کس احرام گرفتند و لبیک زدند و خرقها در میان افتاد .

دیگر روز قاضی صاعد با جمله قوم خویش بسلام شیخ آمد و عذرها خواست و گفت ای شیخ توبه کردم و ازان باز گشتم و قاضی صاعد را از نکورویی که بود ماه نشابور گفتندی شیخ این بیت بگفت :

گفتی که منم ماه نشابور سرا      ای ماه نشابور نشابور ترا  
آن تو ترا و آن ما نیز ترا      باما بنگویی که خصومت زچرا

چون این بیت بر زبان شیخ برفت قاضی صاعد در پای شیخ افتاد و استغفار کرد و جمله جمع صافی گشتند از داوری و خوش دل بر حاستند و بعد از آن کس را زهره نبودی در جمله نشاور که بقص صوفیان سخن گفتی .

(الحکایة) زنی بوده است در نشابور او را ایشی نیلی گفته اند سخت عزیزه و زاهده و از خاندان بزرگ و اهل نشابور بدو تقرب کردند و زهد و تقوای او تبرک نمودندی ، و مدت چهل سال بود تا از سرای خویش پای بیرون ننهاده بود و بگرما به نشده دایه داشت که پیش وی خدمت کردی .

چون شیخ ما بوسعید (۹۳) بنشابور شد و آوازه او در شهر منتشر گشت که از میهنه شیخی آمده است و او را کرامات ظاهر است و مجلس میگوید و هر کرا در میان جمع اندیشه بخاطر میآید او جواب آن میگوید ، روزی ایشی دایه را گفت برخیز و بمجلس شیخ شو و سخنی که او گوید یادگیر تا باز آیی و بامن تقریر کنی دایه بمجلس شیخ آمد شیخ سخن میگفت دایه آن سخن یاد نتوانست گرفت شیخ

این بیت بگفت :

من دانگی و نیم داشتم حبه کم  
 دو کوزه می خریدم پاره کم  
 بر بر بط من نه زیر ماند و نه بم  
 باکی گویی قلندری و غم غم

چون دایه باز آمد ایشی پرسید که شیخ چه گفت او این بیت یاد گرفته بود باز گفت ایشی گفت برخیز و دهان بشوی این چه سخن زاهدان و دانشمندان باشد ، دایه بر خاست و دهان بشست .

و این ایشی را عادت بودی که از برای مردمان داروی چشم ساختی و همه مردمان را بدادی آن شب بخفت چیزی سهمناک بخواب دید بر جست و هر دو چشم ایشی درد حاست هر چند دارو ساخت بهتر نشد همه اطبا التجا کرد هیچ شفا نیافت بیست شباروز ازین درد فریاد میکرد يك شب بخواب شد در خواب دید که اگر میخواهی که چشم تو بهتر شود برو و رضای شیخ میهنه بدست آور و دل عزیز او را در یاب .

دیگر روز ایشی هزار درم فتحی در کیسه کرد و بدایه داد و گفت پیش شیخ بر چون شیخ از مجلس فارغ شود پیش شیخ نه و هیچ مگویی و بازگرد دایه پیش شیخ آمد و سلام گفت و سیم پیش شیخ بنهاد و شیخ را سنت چنان بودی که چون از مجلس فارغ شدی مریدی خشک نانۀ پیش شیخ بنهادی و خلالی ، شیخ آن نان بخوردی و خلال کردی شیخ خلال میکرد دایه آن سیم پیش وی بنهاد چون خواست که باز گردد شیخ گفت یا دایه بیا و این خلال بگیر و کدبانو را بده و بگویی که این خلال را در آب بجنبان و بدان آب چشم خویش را بشوی تا چشم ظاهرت شفا یابد و انکار و داوری این طایفه از دل و سینه بیرون کن تا چشم باطنت نیز شفا یابد .

دایه آمد و با ایشی بگفت ایشی اشارت شیخ نگاه داشت و خلال سآب بست و بدان چشم بست در حال شفا یافت دیگر روز برخاست و هر چه داشت از جواهر و پیرایه و جامه برگرفت و پیش شیخ آورد و گفت ای شیخ توبه کردم و انکار و داوری از سینه بیرون کردم ، شیخ گفت مبارك باشد او را پیش والد بوطاهر برید تا او را خرقة پوشاند و شیخ او را فرمود که خدمت این طایفه اختیار کن تا عزیز هر دو سرای گردی و ایشی بر موجب اشارت شیخ برات و خرقة پوشید:



و بخدمت پوشیدگان این طایفه مشغول گشت و هرچه داشت از پیرایه و اسباب و غیر آن در باخت و درین راه بدرجهٔ بزرگ رسید و پیشوای صوفیان گشت .

( الحکایة ) آورده‌اند که چون شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور شد مدت یکسال شیخ ما در نشاپور بود و مجلس میگفت و کارها می‌رفت درین مدت استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) شیخ ما را بدید و باوی بانکار بود و درین مدت هفتاد کس از مریدان استاد بنزدیک شیخ ما آمده بودند ، هر که بمجلس شیخ آمدی و آن حالت و کرامت شیخ بدیدی بخدمت او بیستادی و از آن یکی بونصر حررضی بود که پیوسته استاد امام را گفتمی آخر یکبار بیا و این مرد را یک نظر ببین و سخن او بشنو ، تا بعد از یکسال استاد امام اجابت کرد و گفت فردا بیایم .

آن شب سحرگاه استاد امام (قه) بقراری که او را بود برخاست و بمتوضا شد چون فارغ آمد خود را از بیرون جامه بدست بگرفت و در میان حجره استبرا می‌کرد و قدمی چند برمینگرفت چنانکه سنت است ، اما خویشتن را از بیرون جامه بگرفتن سنت نیست که چون دست بدان در کمی آنکه عورتست برهنه گردد و سنت چنانست که دست در اندرون پیرهن خویش بگیری تا هیچ موضع از عورت برهنه نگردد و اگرچه تنها باشی بحکم این خبر که مصطفی علیه‌السلام دروصیتی که معروف است و درست فرموده است و استحيوا من الذین یرونکم و انتم لاترونهم . پس فراز شد و کنیزك را بیدار کرد و گفت برخیز و لگام و طرفهای زین بمال چون این سخن بگفت باسروضو ساختن شد پس بامداد بمجلس شیخ آمد .

شیخ درسخن آمد چنانکه معهود بود استاد امام نگریست و آن سلطنت شیخ و اشراف او بر خاطرها می‌دید بدش بگذشت که این مرد بفضل از من بیش نیست و معامله برابر باشیم او این منزلت از کجا یافت . شیخ روی با او کرد حالی و در میان سخن گفت ای استاد این حدیث آن وقت جویند که خواجه نه بسنت خویشتن را گرفته در میان حجره فراوامی شود و کنیزك را بیدار می‌کند که برخیز و لگام و طرف زین بمال ، آن ساعت دل پاک باید کرد نه لگام و طرف زین این حدیث آن وقت جویند که خواجه بدین مقالت مشغول بود . استاد از دست بیفتاد و وقتش بخوش گشت و بیهوش شد . چون شیخ از منبر فرود آمد بنزدیک استاد امام شد و

هر دو یکدیگر را در بر گرفتند و استاد امام را آن انکار برخاست و میان ایشان کارها رفت .

(الحکایة) آورده اند که چون انکار از میان استاد و شیخ ما قدس الله روحهما برخاست در درون استاد امام از سماع که شیخ پیوسته خواستی داوری میبود که استاد امام را در ابتدا بسماع اعتقاد نبودی . يك روز استاد امام بدر خانقاه برمی گذشت در خانقاه سماع میکردند و صوفیانرا وقت خوش گشته بود و حالتی پدید آمده و رقص می کردند و شیخ با ایشان موافقت میکرد . استاد بدانجا در نگرست بخاطر استاد امام بگذشت که در مذهب چنین است که هر که در رقص کردن گرد در گردد گواهی او نشنوند و عدالت را باطل گرداند این اندیشه بخاطر استاد امام بگذشت و رفت . دیگر روز شیخ را بدعوتی می بردند و استاد امام جایی می رفت بر سر چهارسو یکدیگر رسیدند و سلام گفتند شیخ گفت یا استاد متی رأیتنا فی صف الشهود؟ یعنی ما را کی دیدی در صف گواهان بنشسته بودیم و گواهی می دادیم استاد امام دانست که این کلمه جواب آن اندیشه است که دیروز برخاطر او گذشته بود آن داوری نیز از درون استاد امام برخاست .

(الحکایة) آورده اند که یکروز دیگر استاد امام بدر خانقاه شیخ ما برمی گذشت شیخ ما فرموده بود تا سماع میکردند و شیخ را حالتی بود و جمع را وقت خوش گشته و قوال این بیت میگفت :

از بهر بتی گبرشوی عارنبو . تا گبر نشی ترا بتی یارنبو .

از آن بیت انکاری بدل استاد امام درآمد و با خود گفت اگر همه بیتها را بوجهی تفسیر توان کرد و عذری توان نهاد این بیت باری از آن جمله است که این را هیچ وجه نتوان نهاد و شیخ بدین بیت خوش گشته بود این انکار بدلش درآمد اظهار نکرد و رفت . بعد از آن بروزی دو استاد امام بنزدیک شیخ ما درآمد چون بنشستند شیخ روی با استاد امام کرد و گفت ای استاد :

از بهر بتی گبرشوی عارنبو ؟ تا گبر نشی ترا بتی یارنبو ؟

بروجه استفهام چنانکه سیاق سخن از راه معنی برین وجه بود که خود عارت نیاید که از بهر بتی گبرشوی و تا گبر نگردی بتی یار تو نتواند بود . چون استاد امام

وجه تفسیر این بیت بشنید که با چنان خاطری و علمی که او را اندرین راه بود و او بسیار درین بیت تفکر کرده بود تا این را هیچ وجه توان نهاد و هیچ چیز بخاطرش درنیامده بود اقرار داد که سماع شیخ را مباحثت و مسلم و در سر توبه کرد که بعد ازین بر هیچ حرکت شیخ انکار نکند بعد از آن هر روز یا او بنزدیک شیخ آمدی یا شیخ نزدیک او شدی .

(الحکایة) پیر بواحمد صاحب سر استاد امام بوده است قدس الله ارواحهما و مردی بزرگ بود گفت يك شب سحرگاه استاد امام را پسری در وجود آمد استاد را درس خبر آوردند و هنوز هیچ کس از اهل خانقاه استاد خبر نداشت و استاد امام هیچ نام بروی ننهاده بود و از خویشان و نزدیکان او هیچ کس خبر نیافته بود . کسی دست بر حلقه در خانقاه باز نهاد استاد امام گفت شیخ بوسعید باشد در باز کردند شیخ بود در آمد و استاد امام را گفت ما را آگاهی دادند که شما را پسری آمد و ما را نامی مانده بود بوی ایثار کردیم او را ابوسعید بوسعید نام نهاد . و بدین شکرانه استاد امام سه دعوت بکرد ، و خواجه عمرو که داماد استاد امام بود و مردی بزرگ بود و بسا نعمت چهل دعوت بکرد بشکرانه این .

(الحکایة) خواجه ابوبکر مؤدب رحمة الله علیه گفت که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در نیشابور مجلس میگفت در میان سخن گفت استاد امام دیر می رسد ، و باز گفت عجب عجب ، ساعتی سخن گفت دیگر بار گفت دل با استاد امام باز مینگرد که دوش رنجور بود چون شیخ این سخن بگفت استاد امام از درآمد فروش از خلق بر آمد ، شیخ روی با استاد امام کرد و گفت یا استاد امام دوش از تو غافل نبوده ایم عبادت تو بحکایتی بخواهم گفت :

روزی دهقانی نشسته بود بر زگری او را خیاری نوباوه آورد دهقان حساب خانه برگرفت هر کسی را یکی نداد و یکی فرا غلام داد که بر پای ایستاده بود دهقان را هیچ نماند . غلام خدمت کرد و بایستاد و می خورد ، خواجه را نیر آرزو آمد گفت باره بمن ده غلام پاره کرد و پاره بخداوند داد دهقان چون بدهان برد تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی و تو بدین خوشی می خوری گفت از دست خداوندی که چندین سال شیرین خوردمام بيك تلخی چه عذر آرم که رد کنم . ای استاد

از دوست بهر چیز چرا بایدت آزد  
گر خوار کند مهتر خواری نبود عیب  
صد نیک بیک بدتوان کرد فراموش  
او خشم همی گیرد تو عذر همی خواه  
کین عشق چنین باشد گه هادی و گه درد  
گر باز نوازد شود آن داغ جفا سرد  
گر خار بیندیشی خرما نتوان خورد  
هر روز بنویس یار دگر می نتوان کرد

استاد چون این سخن بشنید نهره نزد و پهلوی می گشت و فریاد میکرد تا از هوش بشد چون شیخ مجلس تمام کرد و عوام پیرا گنجدند و شیخ در خانه شد مشایخ متصوفه نزدیک استاد شدند که دوش چه بوده است. استاد گفت عجب کاریست دوش در وردی که مرا بود کسلی میرفت و ازان جهت مشوش بودم گفتم بمسجد آدینه شوم دران حوض غلی بیارم و بسر خاک مشایخ شوم و ورد بگذارم چون بمسجد جامع درآمدم و بحوض فرو شدم و سجاده بر طاق نهادم و جامه ها دران میان کردم و بآب فرو شدم، یکی فرود آمد و فراز شد و جامه و کفشم برگرفت و برفت رنجی و اندوهی ازان سبب بمن درآمد و بزبان در داوری افتادم از آب بر آمدم و برهنه بخانقاه شدم و جامه دیگر در پوشیدم و گفتم همان قصد تمام باید کرد بر اندیشه زیارت بیرون شدم چون بدر مسجد جامع رسیدم پایم در سنگ آمد و بروی در افتادم پایم افکار شد و دستارم بیفتاد کسی درآمد و دستارم در ربود و برفت. من متحیر ماندم سر سوی آسمان کردم و گفتم ای بار خدای اگر ترا ابوالقاسم نمی باید او طاقت سیلی و زخم تو ندارد که ابوالقاسم را این ورد و زیارت از برای تو بود چون ترا نمی باید در باقی کرد و در همه جهان هیچ کس از حال من خبر نداشت، امروز شیخ میگوید ما دوش باتو بوده ایم تا اگر او را برین سر اطلاعست ای سیار رسوایی که او از ما میداند.

(الحکایة) از خواجه ابوالفتح غضایری و شیخ حانارو (۱) شنیدم که گفتند هر روز نماز دیگر بر در خانقاه شیخ در نشاور در کوی عدنی کوبان دوکانی بودی که آنرا آب زدندی و برفتندی و فرش افکندندی و شیخ آنجا بنشستی و پیران پیش شیخ بنشستندی و جوانان صف زدندی و بایستادندی و موضعی بانزهد و گشاده و خوش بودی. یک روز شیخ هم برین قرار نشسته بود سر از پیش بر آورد

وگفت خواهید تا جاسوس درگاه خدای را ببینید اینک می آید درین مرد نگرید جمع باز نگریستند کسی را ندیدند در حال استاد امام از سرکوی در آمد چون فراز آمد سلام کرد و برگذشت شیخ از پس او در نگریست وگفت استاد استاد است .  
(الحکایة) آورده اند که استاد امام ابوالقاسم قشیری رحمه الله علیه یک شب باخود اندیشه کرد وگفت فردا بمجلس شیخ بوسعید شوم واز او پیرسم که شریعت چیست و طریقت چیست تاچه گوید . دیگر روز بمجلس شیخ آمد و بنشست شیخ درسخن آمد پیش از آنکه استاد امام سؤال کند شیخ گفت ای کسی که میخواهی که از شریعت و طریقت پرسی بدانکه ما جمله علوم شریعت و طریقت را یک بیت آورده ایم و آن اینست :

از دوست پیام آمد کاراسته کن کار  
اینک شریعت  
مهر دل پیش آر و فضول از ره بردار  
اینک طریقت

امام الحرمین ابوالعالی جوینی رحمه الله علیه گفته است که هرچه مادر کتابها بخواندیم و بنوشتیم و تصنیف کردیم و بسیاری رنج بما رسید آن سلطان طریقت و شریعت شیخ بوسعید درین یک بیت بیان کرده است .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح غضائری رحمه الله روایت کرده است که دختر استاد بوعلی دقاق کدبانو فاطمه که در حکم استاد امام ابوالقاسم قشیری بود از استاد امام ابوالقاسم دستوری خواست تا بمجلس شیخ ما بوسعید رود استاد امام دران ایستادگی مینمود و اجازت نمی کرد چون بکرات بگفت استاد گفت دستوری دادم اما متنکر وار و پوشیده شو و ناو نه ، بزبان نشابوریان یعنی چادر شب کهنه ، بر سر افکن تا کسی ظن نبرد که تو کیستی . کدبانو فاطمه چنان کرد و چادری کهنه بر سر گرفت و پوشیده بمجلس شیخ ما آمد و در میان زنان بر بام بنشست و آن روز استاد امام بمجلس نیامد چون شیخ درسخن آمد در میان سخن حکایتی از آن بوعلی دقاق بگفت وگفت اینک جزوی از اجزای او درینجاست و شطیة (۱) از آن او حاضر است میشوند . چون کدبانو فاطمه این سخن بشنید حالتی در وی پیدا شد و بیهوش گشت و از بام در گشت ، شیخ گفت خداوند آن نه بدین باز پوشی

همانجا که بود در هوا معلق بایستاد تا زنان دست فرو کردند و باز بر بامش کشیدند چون بخانه باز آمد با استاد امام حکایت کرد .

( الحکایة ) از شیخ زین الطایفه عمر شوکانی شنودم که گفت از امام احمد مالکان شنودم که گفت روزی شیخ ما ابوسعید با استاد امام ابوالقاسم قشیری و جمع بسیار از متصوفه قدس الله ارواحهم در بازار نسابور می شدند بر در دوکانی شلغم جوشیده بود نهاده ، درویشی را نظر بران افتاد مگر دلش بدان میلی کرد شیخ ما بهراست بدانست هم آنجا که بود عنان باز کشید و حسن را گفت که بدوکان آن مرد شو و چندانکه آنجا شلغم و چگندر است بخرو بیار و همانجا مسجدی بود و شیخ دران مسجد با استاد امام و با جمع متصوفه درآمد و حسن بدان دوکان شد و چندانکه شلغم و چگندر بود بخرید و بیاورد والصلوات دادند و درویشان بکار می بردند و شیخ موافقت می کرد و استاد امام موافقت نمی کرد و بدل انکار می کرد که مسجد در میان بازار بود و پیش گشاده با خود میگفت در شارع چیزی می خورند ، استاد امام دست بیرون نکرد و چنانکه معهود شیخ بود هیچ اعتراض نمی کرد و روا نمی داشت . بعد از آن بروزی دوسه شیخ با استاد امام بهم و جمع متصوفه بدعوتی رفتند و دران دعوت تکلف بسیار کرده بودند و الوان طعام ساخته چون سفره بنهادند مگر طعامی بود که استادرا بدان اشتها بود و از وی دور بود و دست استاد بدان طعام نمی رسید و شرم می داشت که بخواهد وعظیم ازین مشوش می بود و دران رنج بود ، شیخ روی باو کرد و گفت ای استاد آن وقت کت دهند نخوری و آن وقت کت باید ندهند استاد از آنچه رفته بود بدل استغفار کرد و منتبه گشت .

( الحکایة ) شیخ ابونصر روایت کرد از حسن مؤدب که گفت در نسابور روزی استاد امام ابوالقاسم قشیری رحمه الله علیه درویشی را خرجه بر کشید و بسیار برنجانید و از شهر بیرون کرد بسبب آنکه مگر آن درویش را بخواجه اسماعیلک دقاق نظری می بود و این اسماعیلک برادر قوم استاد امام بود ، مگر آن درویش از محبی درخواست کرده بود که امشب می باید که دعوتی سازی و قوالانرا بخوانی و اسماعیلک را بیاری تا با ما امشب صحبت دارد و امشب بر جمال وی نعره چند بزنیم که در کار او سوخته ایم . آن محب آن شب آرزوی آن درویش را بجای آورد و

سماع کردند ، دیگرروز خبر باستاد امام رسید آن درویش را برنجانید و خرقة برکشید و مهجور کرد و از شهر بیرون کرد .

و چون این خبر بخاتقاه شیخ ما آوردند درویشان رنجور شدند و هرگز در هیچ واقعه با شیخ هیچ نگفتندی و از هیچ حال او را خبر ندادندی و نبایستی داد که او خود بفرست و کرامت می دیدی و می دانستی . پس شیخ حسن مؤدب را آواز داد و گفت که امشب باید که دعوتی نیکو سازی با همه تکلف و بره بسیار بریان کنی و لوزینه بسیار بیاری و جمله جمع شهر را بخوانی و استاد امام را بخوانی و شمعهای بسیار درگیرانی . حسن مؤدب گفت برفتم و آنچه شیخ فرموده بود همه راست کردم و استاد امام را خبر دادم و جمله جمع شهر را حاضر آوردم و استاد امام چون شبانگاه بیامد شیخ او را با خویشان بهم بر تخت نشاند و صوفیان سه صف بنشستند در پیش تخت شیخ هر صفی صد مرد . و ما سفره بنهادیم و صاحب سفره خواجه ابوطاهر بود و او سخت باجمال بود نیم جبه پوشیده بود و بر سر سفره می گشت چون شمع ، چون وقت شیرینی رسید جامی لوزینه بزرگ در پیش شیخ و استاد امام بنهادم چون پاسی چند بکار بردند دست باز کشیدند . شیخ گفت یا باطاهر بیا و این جام بردار و پیش آن درویش شو بوعلی ترشیزی و این لوزینه بردار و يك نيمه می خور و يك نيمه در دهان آن درویش می نه ، خواجه بوطاهر آن جام لوزینه برداشت و بر دست خود بنهاد و پیش آن درویش شد و بحرمت بدوزانو در پیش او بنشست و يك لقمه لوزینه برداشت نیمه بخورد و نیمه دیگر در دهان آن درویش نهاد و دیگری همچنین کرد ، آن درویش فریاد برآورد و جامه خرقة ~~س~~ کرد و لبیک زنان از خاتقاه بیرون شد و می دوید و نعره می زد . شیخ خواجه بوطاهر را گفت یا باطاهر ما ترا بر خدمت آن درویش وقف کردیم برو و عصا و ابرق او بردار و از پس او بشو و خدمت او می کن و هر کجا که فرود آید مغانزش می کن تا بکعبه برسد . ابوطاهر عصا و ابرق آن درویش برداشت و از پس او می رفت بوعلی باز پس نگریست خواجه بوطاهر را دید از پس او می دوید و در پی او میرفت بایستاد و چون خواجه بوطاهر بدو رسید گفت کجا می آیی گفت پدرم مرا بخدمت تو فرستاده است و احوال بگفت بوعلی باز گشت و باز پیش شیخ آمد و

گفت ای شیخ از برای خدای بوطاهر را از من بازگردان ، شیخ خواجه بوطاهر را باز خواند آن درویش خدمت کرد و برفت .

چون بوعلی برفت شیخ روی بسوی استاد امام کرد و گفت که ای استاد درویشی را که بنیمة لقمه لوزینه از شهر بیرون توان کرد و بحجاز افکند چرا باید رنجانید و خرقة برکشید و رسوا کرد ، و این ما را از برای تو پیش آمد و الا چهار سال بود که آن درویش در کار بوطاهر ما بود و ما برو آشکار نمی کردیم و اگر نه بسبب تو بودی هم باکس نگفتیمی . استاد امام برخاست و استغفار کرد و گفت خطا رفت و ما را هر روز بنوصوفی از تو می باید آموخت و جمله صوفیانرا وقت خوش گشت و حالتها بدید آمد .

( الحکایة ) آورده اند که چون استاد امام را باشیخ ما (قه) آن انکار و داوری با الفت و یگانگی بدل شد از شیخ ما در خواست کرد که می باید که هر هفته یکبار در خانقاه من مجلس گویی شیخ اجابت کرد و در هر هفته یکروز آنجا مجلس گفتی . یکروز نوبت مجلس شیخ بود در خانقاه استاد امام کرسی جامه کرده بودند و مردم می آمدند و مینشستند شیخ بوعبدالله باکو در آمد پیرسیدن استاد امام چون بنشستند و یکدیگر را پیرسیدند بوعبدالله باکو گفت این چیست استاد امام گفت که شیخ بوسعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی بوعبدالله گفت من او را منکرم یعنی معتقد نیستم استاد امام گفت که من هم بودم تا آنچه حقیقت بود مشاهده کردم تو نیز بنشین تا ببینی شیخ بوعبدالله بنشست استاد امام گفت گوش دار که این مرد مشرفست برخواطر تا هیچ حرکتی نکنی و هیچ چیز نیندیشی که او حالی باز نماید . پس شیخ ما ابوسعید در آمد و بر کرسی بر آمد و مقریان قرآن بر خواندند و شیخ دعا بگفت چون در سخن آمد بوعبدالله باکو پنهان دهن پرباد کرد و آهسته باخود گفت «بس باد که در در باد است» او هنوز این سخن نیندیشیده بود که شیخ ما بوسعید روی بسوی او کرد و گفت آری در باد معدن باد است این کلمه بگفت و با سر سخن شد . استاد امام شیخ بوعبدالله را گفت چه کردی او گفت چنین کردم استاد امام گفت من ترا نگفتم که هیچ مکن که این مرد مشرفست بر همه حرکتها و اندیشها .

چون شیخ در سخن آمد و گرم شد شیخ بوعبدالله آن حالت شیخ بدید



و آن سلطنت او و اشراف او بر خواطر باخود اندیشه کرد که چندین موقوف بتجربید بیستادم و چندین مشایخ را دیدم و خدمت ایشان کردم و نود و اند سالست تا در خدمت مشایخم و از کودکی باز خدمت ایشان کرده‌ام سبب چیست که این همه برین مرد اظهار میشود و بر ما هیچ چیز اظهار نمیشود، شیخ ما در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه :

تو چنانی که ترا بخت چنانست و چنان من چنینم که مرا بخت چنین است و چنین  
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر وی فرود آورد و از کرسی فرود آمد و نزدیک استاد امام و شیخ بو عبدالله باکو شد، چون بنشستند شیخ ما ابوسعید (قه) استاد امام را گفت که این خواجه را بگوی که دل خوش کن. شیخ بو عبدالله گفت که آنگاه دل خوش کنم که هر پنجشنبه تو بخانقاه من آیی بسلام من بعد از آن دل خوش کنم، شیخ ابوسعید گفت این نتوانم کرد آرزویی دیگر بخواه شیخ بو عبدالله گفت مرا آرزو اینست، شیخ ابوسعید گفت بسیار مشایخ و بزرگان را چشم بر تو افتاده است ما بدان نظرها می‌آییم نه نزدیک تو. چون شیخ ما این سخن بگفت گریستن و خروش از جمع برآمد و شیخ بو عبدالله نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری با شیخ ما از درون او برخاست و صافی شد و جمله جمع خوش دل برخاستند.

و حالت ایشان چنین بوده است که از سر راستی رفته‌اند و این مراعات بریا و نفاق در ایشانرا نبوده است لاجرم آن کلامه درشت که ایشان میگفته‌اند چندین خوش دلی و صفا پدید می‌آمده است بسبب صدق و بی مدهنتی در راه دین، و در عهد ما از هزار کلامه که بمراعات و لطف می‌گوییم يك ذره آسایش روی نمی‌نماید زیرا که بریا و نفاق و مدهنت آمیخته است و خود همه اینست که حق تعالی ما را بیش از مرگ از خواب غفلت بیدار گرداناد و متابعت بصدق و متابعت بشرط مشایخ متقدم ما را کرامت کناد.

(الحکایة) آورده‌اند که چون شیخ بو عبدالله باکو را آن داوری از باطن با شیخ ما برخاست هر وقت بسلام شیخ ما آمدی و بسیار بنشستی و کلمها گفتندی اما شیخ بو عبدالله را بر سماع و رقص شیخ ما انکاری عظیم میبود در درون و گاه گاه اظهار میکرد با مردمان، شبی شیخ بخفت بخواب دید که هاتقی او را گفتی که

« قوموا و ارقصوا لله » یعنی که برخیزید و رقص کنید برای خدای تعالی او بیدار شد و گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شوریده بود که مرا شیطان نمود ، دیگر بار بخت همچنین خواب دید که هاتمی میگوید که « قوموا و ارقصوا لله » باز بیدار شد و لا حول کرد و دکری گفت و سوره دو سه قرآن بخواند و سیوم بار بخت و همان خواب بدید چون سه بار شد داست که جر حق نتواند بود . نامداد مرحاست و داست که این خواب سب آن انکار دیده است که بر رقص شیخ ما میکرده بود بخانقاه شیخ ما آمد تا شیخ را زیارت کند چون بدر حانه شیخ رسید شیخ ما در اندرون حانه می گفت قوموا و ارقصوا لله ، شیخ بو عبدالله باکو را وقت خوش گشت و آن انکار که از رقص و سماع شمع در اندرون او بود بر حاست .

( الحکایة ) و هم درین وقت بکروز شیخ و عبدالله باکو بر یارب نزدیک شیخ ما ابوسعید (ق) آمد در چهار بالش شسته بود و تکیه زده چنانکه سلطانی ، ازان انکاری در باطن شیخ بو عبدالله باکو بدید آمد چون این داوری مرحاطر شیخ بو عبدالله بگذشت شیخ روی سوی وی کرد و گفت تو بچهار بالش منگر مخلق و حوی نگر . چون شیخ ما این دقیقه با او نمود که اعتبار باطن مرد است نه ظاهر که ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولكن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم بدین لفظ موجر شیخ بو عبدالله ارا انکار بیر توبه کرد و با خود عهد کرد که بعد ازان هیچ چیز بر شیخ ما اعتراض نکند .

( الحکایة ) امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت (ق) که چون شیخ ابوسعید نشانور آمد و پدر من او را عظیم مکر بود چنانکه کسی پیش وی سخن شیخ ما نتواستی گفت ، بکروز نامداد چون از نماز و اوراد فارغ شدم پدرم مرا گفت جاءه در پوش تا زیارت ابوسعید بوالحیر رویم . مرا آن سخن از وی عجب آمد هر دو رفتیم تا بخانقاه شیخ چون از در خانقاه در آمدیم شیخ ابوسعید گفت در آی یا حلیل خدای نزدیک حبیب خدای مرا آن سخن عجب آمد پدرم در شد .

شیخ در صومعه تنها بود مردار را آواز داد که بیاید و ما را برگیرید و شیخ ما در آخر عمر دشوار تواستی مرحاست دو کس بایستی که نازوی او بگیرد و او را بردارند تا بر حیزد که در حالت ریاضت و مجاهدت بسیار حویشتن را پبای

در آویخته بود در چاهها و بدین عذر بیشتر بر تخت نشستی تا هر وقت که خواهد برخیزد هر دو پای از تخت فرو گذارد و بدست بر تخت قوت کند و برخیزد بی مدد کسی دیگر، دو کس از مریدان او بدو بدند و شیخ را برگرفتند. شیخ پدرم را در برگرفت و بنشستند و ساعتی سخن گفتند چون يك زمان بگذشت استاد امام ابوالقاسم قشیری در آمد و ساعتی نيك حديث کردند و استاد امام برخاست و بر رفت. پدرم از پس پشت استاد امام ابوالقاسم در می نگریست شیخ بوسعید دهان بر گوش پدرم نهاد و چیزی بگوش پدرم در گفت پدرم بوسی بر ران شیخ داد.

ما از ان حرکت تعجب زیادت گشت پس پدرم برخاست و ما بیرون آمدیم چون بخانه رسیدیم من از پدر سؤال کردم که مرا امروز از سه حالت تعجب آمد یکی آنکه تو شیخ بوسعید را چنان منکر بودی و امروز بامداد بی موجبی مرا فرمودی که برخیز تا بزیارت شیخ بوسعید شویم و دوام چون نزدیک او رفتیم او گفت در آی ای خلیل خدای بنزدیک حبیب خدای سیوم چون استاد امام بیرون شد تو از پس او می نگریستی شیخ چیزی بگوش تو در گفت تو بوسی بر ران او دادی. پدرم گفت بدانکه من دوش بخواب دیدم که بموضعی عظیم متبرک و جایی بانزعت خورش میگذشتم شیخ بوسعید را دیدم در آن موضع که مجلس میگفت خلايق بسیار بنشسته من از غایت انکاری که مرا ازو در دل بود روی از آن موضع بگردانیدم هاتقی آواز داد که روی از کسی میگردانی که او بمنزلت حبیب خداست در زمین، چون این سخن بشنودم مرا غیرت بشریت دامن گرفت با خود گفتم که اگر او بمنزلت حبیب خداست من بمنزلت که باشم آواز آمد که تو بمنزلت خلیل خدای، من بیدار شدم از ان انکاری که در دل من با شیخ بود هیچ چیز نمانده بود بلکه بعوض هر داوری هزار دوستی پدید آمده بود **وَالْف بَيْن قلوبهم لوانظقت ما فی الارض جميعاً ما**

**الف بَيْن قلوبهم ولكن الله الف بينهم.** امروز ترا گفتم بیا تا بزیارت او شویم چون در شدیم او گفت در آی ای خلیل خدای بنزدیک حبیب خدای، باز نمود که من بفرست و کرامت بر آنچه تو دوش بخواب دیده اطلاع دارم چون استاد امام برخاست بر اثر او می نگریستم و بر خاطر میگذشت که اگر شیخ درجه حبیب دارد و من درجه خلیل آیا درجه استاد امام چیست شیخ دهان بر گوش من نهاد و گفت درجه کلیم خدای

تعالی . من ازان گفت شیخ و ازان اشراف او برخاطر و اطلاع او بر ضمایر بندگان  
خدای تعالی بی خویشتن شدم فرو دویدم و بوسی بر ران مبارک شیخ دادم . من  
پدر را گفتم که حالت این منزلتها را چگونه توانم دانست پدرم این خبر باسناد مرا  
روایت کرد که رسول صلی الله علیه و سلم میگوید که علماء امتی کانیماء بنی اسرائیل  
و بعدازان هرروز با پدر بسلام شیخ شدیمی یا مرا بفرستادی .

( الحکایة ) از عمید خراسانی نقل کرده اند که او گفت سبب ارادت من

درحق شیخ بوسعید و فرزندان او آن بود که درابتدا که من بنشابور آمدم یک سواره  
بودم بدر عزره فرود آمدم و مرا حاجب محمد گفتندی . هرروز بامداد بر در خانقاه شیخ  
بوسعید بوالخیر برگزاشتمی و بدانجا در نگریستمی و او را بدیدمی آن روز بر من  
مبارک آمدی و بفال گرفته بودم . یک شب اندیشه کردم که فردا بسلام شیخ شوم  
و او را چیزی برم ، هزار درم سیم بگرفتم ازان سیم که آن وقت نو زده بودند سی درم  
بدیناری و این هزار درم را در تایی کاغذ پیچیدم تا چون روز شود بسلام شیخ شوم  
و این سیم پیش شیخ نم . و درین خانه من بودم تنها و هیچ کس با من نبود که  
این اندیشه کردم و من با هیچ کس نگفتم ، پس بخاطرم در آمد که این سیم بسیار است پانصد  
درم تمام باشد سیم بدونیمه کردم و کاغذ بدونیمه کردم و پانصد درم در پس بالش نهادم و  
پانصد درم دیگر آنجا بنهادم . بامداد برخاستم و نماز بگزاردم و آن سیم برگرفتم و  
پیش شیخ شدم و سلام گفتم و آن سیم بخواجه حسن مؤدب دادم حسن برفقی  
تمام بگوش شیخ فرو گفت که حاجب محمد شکسته آورده است ، شیخ گفت مبارک  
باد اما تمام نیاورده است و یک نیمه در پس بالش نهاده است و حسن را هزار درم  
فامست تمامت بحسن دهد تا حسن دل از فام خواد فارغ کند . عمید گفت چون  
این سخن بشنودم متغیر شدم و حالی چاکری را بفرستادم تا باقی را بیاورد و بحسن  
داد پس گفتم ای شیخ مرا قبول کن شیخ دست من بگرفت و گفت تمام شد برو سلامت .  
عمید گفت بعدازان هیچ کس را بر من هیچ دست نبود و سلامت بودم اگرچه  
خرجی می افتاد باختیار من بود و هرگز هیچ رنج ندیدم و هرروز کارم در زیادت  
بود و چون باز گشتم شیخ از پس پشت من در نکریست و گفت ای بسا کارا که در  
پس قفای این مرد هست .

( الحکایة ) بوسعید خشاب گفت، که خادم خاص شیخ ما بوسعید بود (۴۵) ، که روزی شیخ ما از خانقاه کوی عدنی کوبان بیرون آمد تا بگرما به شود عمید خراسان می آمد و ساقی دوالین بر اسب افکنده بود و قبایی و ردایی پوشیده و هنوز عمید خراسان نشده بود و حاجب محمدش گفتندی . چون چشم او بر شیخ ما افتاد حالی از اسب فرود آمد و شیخ هم بر دو کانیچه از خانقاه بنشست عمید فراز آمد و خدمت کرد و گفت بدستوری شما سخنی بگویم شیخ گفت بگوی عمید گفت مرا می باید که شیخ مرا در دل خود جای کند شیخ گفت کردیم او خدمت کرد و برت . و شیخ بگرما به رفت و حدیث با من بنصیحت میداشت خویشتن نگاه نتوانستم داشت گفتم ای شیخ آن مرد چنان سخن بگفت تو اجابت کردی او را چه محل داشت گفت او را با حق تعالی سری بوده است عجب نباشد که آنچه بجوید بیابد .

از آن روز کار او بالا گرفت تا بعد از آن بمدتی نزدیک خواجه ابوالفتح شیخ شدیم گفت روزی پیش شیخ ایستاده بودم و عمید خراسان آن وقت احمد دهستانی بود و این حاجب محمد حاجب او بود ایشان بزیارت شیخ ما در آمدند حاجب محمد در پیش می آمد جوانی ظریف بود پیش شیخ آمد و خدمت کرد شیخ گفت در آی خواجه عمید خراسان . حاجب محمد گفت عمید خراسان اینک می آید و احمد دهستانی که عمید خراسان او بود بر اثر حاجب محمد می آمد شیخ گفت نه عمید خراسان تویی او سگی است سگانش بدرند و شیخ با احمد دهستانی هیچ التفات نکرد او باز گشت و بیرون شد . هم در آن هفته احمد دهستانی را نکشتمند و پاره پاره کردند و حاجب محمد عمید خراسان گشت و نشست و خراج خراسان ستد و پیوسته بتفاخر این معنی باز گفتمی که من نصب کرده شیخ بوسعیدم در عمیدی خراسان .

( الحکایة ) خواجه امام ابوالفتح عباس گفت که من باید در باصفهان شدم پیش نظام الملك رحمه الله چون نزدیک نظام الملك در رفتم او را دعایی بگفتم نظام الملك گفت ای خواجه امام من هر چه یافتم از شیخ ابوسعید ابوالخیر یافتم . پدرم پرسید که چگونه گفت من بکروز در نساور بودم بر اسب بدلگامی برنشسته بکوی عدنی کوبان فرو شدم یکی از پس بیامد و گفت ترا می خوانند گفتم که می خواند گفت اینجا می خوانند من باز گشتم و به خانقاه در رفتم شیخ بوسعید ابوالخیر را دیدم مرا پرسید

ومن یشترازان بمینه بخدمت اورسیده بودم چنانکه آن حکایت بجای خویش آورده شود و او دست من بگرفت و گفت نیک مردی خواهی بود من خدمت کردم و بازگشتم دیگر روز بمجلس شیخ آمدم و در پس ستونی متواری بنشستم چنانکه شیخ مرا نمی دید شیخ سخن میگفت چون مجلس باخر آورد گفت حسن راوامی هست و من کمر کی ساخته بودم شاهد چنانکه رعنائی جوانان باشد آن کمر باز کردم و بدادم شیخ حسن مؤذّب را گفت آن کمر بیار حسن کمر پیش شیخ برد شیخ بستد و حلقه کمر درانگشت افکند و چند بارانگشت گرد او بر آورد و گفت نه دیر باشد که در پیش تو چهار هزار کمر ببندند ازان جمله چهارصد کمر بزر بود. امروز عرض داده ام چهار هزار مردند در خدمت من و ازیں جمله چهارصد کمر بزر دارند که یک نه کمست و نه بیش و من هر چه یافته ام ازو یافته ام و بدین سبب غلام صوفیان همه عالم .

( الحکایة ) پیری در مرو بود که اورا محمد بونصر حمی (۱) گفتندی و از جمله مشایخ ماوراءالنهر بود و دران وقت که بغراخان قصد کشتن صوفیان ماوراءالنهر کرد جماعتی از مشایخ ایشان متواری بمرو آمدند و این محمد بونصر ازان جمله بود و شیخ ما ابوسعید را ندیده بود که دران وقت که او بمرو آمد شیخ بنشابور بود . و در مرو امامی بود و اورا ابوبکر خطیب گفتندی و از شاگردان امام قفال بود و شیخ را در پیش قفال دیده بود و بشغلی قصد نشابور کرد . پس محمد بونصر بنزدیک وی آمد و گفت می شنوم که قصد نشابور داری و مرا حاجتی هست گفت چیست گفت سؤالیست که از شیخ ابوسعید بپرسی و جواب باز آری ولیکن باید که او نداند که این سؤال من کرده ام و از حدیث من هیچ باوی مگوی امام ابوبکر گفت آن سؤال چیست گفت ازوی سؤال کن که آثار محو بود گفتم این یاد نتوانم داشت بر کاغذی نویس بنوشت و بمن داد و وصیتها کرد که حدیث من با شیخ مگوی .

ابوبکر خطیب گفت بنشابور آمدم و در کاروان سرایی نزول کردم در حال دو صوفی در آمدند که خواجه امام ابوبکر خطیب در کاروان کدام است من آواز دادم که منم ایشان نزدیک من آمدند و گفتند شیخ ابوسعید سلام میرساند و می گوید که ما آسوده نیستیم که تو در کاروان سرای نزول کرده باید که نزدیک ما آیی گفتم

تا بگرما به روم و غسلی کنم و آنگه بیایم و ازان سلام و پیام مرا حالتی در آمد چه یقین می دانستم که بدین زودی کسی او را خبر نداده است از من و حال من الا بمحض فراست و کرامت خود دانست . حالی بگرما به شدم و غسل بکردم و چون بدر آمدم همین دودرویش دیدم بدر گرما به ایستاده باعود و گلاب گفتند شیخ ما را بخدمت تو فرستاده است من با ایشان بهم روی بخدمت شیخ نهادم چون شیخ مرا بدید گفت :

اهـلاً بسعدی والرسول وجبذا وجه الرسول كحـب(۱) وجه المرسل

سلام کردم جواب داد گفت تو اگر رسالت آن پیر سبک میداری سخن او بنزد ما عزیز است و تا تو از مرو بدر آمده ما منزل بمنزل می شماریم .

امام ابوبکر خطیب گفت من بشکستم پس شیخ گفت بیار تاجهداری و آن پیر چه گفته است ابوبکر خطیب گفت دران ساعت مرا جمله علوم فراموش شد از هیبت شیخ گفتم ای شیخ بر یادم نیست بر کاغذی نوشته بودم و در جیب جامه است . شیخ گفت متفق و مختلف یاد داشتی و سؤال پیری یاد نداشتی ازان سخن نیز شکسته تر شدم . شیخ گفت اگر با تو بگویم سؤال او یادت آید گفتم فرمان شیخ را باشد شیخ گفت سؤال اینست که معو آثار ممکن است گفتم بلی همچنین است که بر زبان شیخ می رود ، شیخ گفت اگر جواب اکنون بگویم برتو لازم شود که بازگردی اکنون شفلی که هست بگزار و چون می روی جواب بگویم . و تا در نسابور بودم هر شبی پیش شیخ آمدمی و اعزازها می فرمود و کرمها می کرد چون باز خواستم گشت پیش شیخ آمدم و گفتم جواب سؤال آن پیر بگوی شیخ گفت آن پیر را بگوی که لا تبقی ولا تذر عین می نماند اثر از کجا ماند . ابوبکر خطیب گفت سر در پیش افکندم که مفهوم نشد گفتم شیخ بیان فرماید شیخ گفت این در بیان دانشمندی نیاید این بیت یاد گیر و باوی بگوی .

در عشق تو بی جسم همی باید زیست

اشک گشت و چشمم بگریست

چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

از من اثری نماند این عشق ز چیست

گفتم ای شیخ فرما تا برجایی ثبت کنند حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت و بمن داد .

چون بمرور رسیدم در حال پیر محمد حبیبی ( ۱ ) می آمد گفتم ای پیر ما را بنزدیک سلطانی فرستادی که اسرار همه عالم در پیش وی بر طبقی نهاده بودند و قصه آنچه رفته بود همه باوی بگفتم و جواب مسئله وی بگفتم چون این بیت بشنید نعره بزد و بیهوش بيفتاد از آنجا دو کس او را برداشتند و بخانه بردند و هفتم روز را در خاک رفت رحمه الله علیه .

( الحکایة ) آورده اند که در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود آنجا امامی بود از اصحاب ابوعبدالله کرام و او را ابوالحسن تونی گفتندی و شیخ ما را عظیم منکر بودی و انکار وی بدان درجه بودی که هر وقت که پیش او سخن شیخ ما گفتندی او بر شیخ لعنت کردی و تا شیخ ما بنشاپور بود او بکوی عدنی کوبان که شیخ ما و خانقاه او در آن محله بود نرفته بود از غایت انکار .

روزی شیخ ما ابوسعید (قه) گفت اسب زین کنید تا بزیارت خواجه امام ابوالحسن تونی رویم جمع صوفیان و مریدان بدل بر شیخ اعتراض می کردند که بزیارت کسی می رود که پیش او سخن او نمی توان گفت و اگر نام او بشنود برو لعنت کند شیخ بر نشست و برفت و جمله مریدان در خدمت شیخ بر افتند .

در راه رافضیی از خانه برون آمد و شیخ را با جمع ندید بر شیخ لعنت کرد جماعت قصد او کردند شیخ گفت آرام گیرید باشد که بدان لعنت بر وی رحمت کنند جمع گفتند چگونه رحمت کنند بر کسی که بر چون تویی لعنت کند ، شیخ گفت معاذ الله او لعنت بر ما نمی کند چنان می داند که ما بر باطلیم و او بر حق او لعنت بران باطل می کند از برای خدای و آن مرد ایستاده بود آن سخن که شیخ گفت می شنود حالی در پای اسب شیخ افتاد و گفت ای شیخ توبه کردم بر حق تویی و بر باطل من اسلام عرضه کن تا بنو اسلام آرام شیخ مریدان و اصحاب را گفت دیدید که لعنتی که برای خدای تعالی کنی چه اثر دارد .

چون فراتر شدند حسن مؤدب درویشی را پیشتر فرستاد تا امام ابوالحسن را خبر دهد که شیخ ابوسعید بسلام تو می آید آن درویش برفت و او را خبر داد امام ابوالحسن بر شیخ نفرین کرد و گفت او بنزدیک ما چه کار دارد او را بکلیسای



ترسایان باید رفت که جای او آن بود . اتفاقاً روز یکشنبه بود چون آن درویش بنزدیک حسن مؤدب آمد و آنچه رفته بود بگفت شیخ را خود آگاهی بود از آنچه رفته بود گفت یا حسن چه می رود و آن درویش کجا بوده است حسن آنچه رفته بود بگفت ، شیخ گفت اکنون پیر چگفت گفت او میگوید که او را بکلیسای ترسایان باید رفت شیخ عنان بگردانید و گفت بسم الله الرحمن الرحيم چنان باید کرد که پیر می فرماید و روی بکلیسای ترسایان نهاد . چون بکلیسیا رسید ترسایان جمع بودند و نیکار خود مشغول چون شیخ را بدیدند همه گرد وی درآمدند و در وی نظاره می کردند تا بچه کار آمده است و ایشان در پیش کلیسیا صفا کرده بودند و صورت عیسی و مریم را در پیش آن صفا انگیزته و بران دیوار نقش کرده و روی بدان آورده و آنرا میپرستیدند و سجده می کردند . شیخ بدنبال چشم بدان صورتها باز

نگریست و گفت **أنت قلت للناس اتخذوني و اُمي الهين من دون الله** تویی که میگویی که مرا و مادر مرا بخدایی بگیرد اگر محمد و دین محمد حق است درین لحظه حق را سبحانه و تعالی سجده کنید ، چون شیخ این سخن بگفت آن هر دو صورت در حال بر زمین افتادند چنانکه رویهایشان از سوی کعبه بود بر زمین . ترسایان چون آن بدیدند فریاد ازیشان برآمد در حال چهل تن زنار ببریدند و مسلمان شدند و مرقعها درپوشیدند و آن جماعت **ص** در خدمت شیخ بودند جامهها ایشار می کردند بایشان چون مسلمان می شدند و غسل اسلام می آوردند آن مرقعها درمی پوشیدند . شیخ روی بجمع کرد و گفت هر که بر اشارت پیران رود چنین باشد و این همه از برکه اشارت آن پیر بود ،

شیخ بخانقاه آمد و آن جمع که مسلمان شده بودند جمله باشیخ بهم برفتند و این خبر را بنزدیک امام ابوالحسن تونی بردند که شیخ را چه رفت و چه گفت امام ابوالحسن را حالتی پدید آمد و گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفه و مرا درانجا نهد و بخانقاه شیخ بوسعید برید . شیخ ابوالحسن را در آنجا نشانند و آوردند چون بدر خانقاه شیخ رسید گفت مرا از محفه بیرون آرید او را از محفه بیرون آوردند او بر در خانقاه شیخ بیپلو میگشت و نعره میزد تا پیش تخت شیخ رسید در دست و پای شیخ افتاد و نرها زد و جمع را حالتها پدید آمد و او جامه خرقه کرد و شیخ

و جمع موافقت کردند و او ازان انکار و داوری توبه کرد و از گذشته استغفار نمود و از مریدان و معتقدان شیخ ماگشت .

( الحکایة ) آورده اند که دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود روزی جماعتی درویشان از مریدان شیخ ما بی بازار میگذشتند و جماعتی قوالان از طوس آمده بودند و در بازار سماع میکردند چون آن جماعت بدرخانقاه رسیدند پیش (۱) شیخ آمدند و گفتند ای شیخ مقریان و قوالان طوس آمده اند و سماع میکنند ما را میباید که آواز ایشان بشنویم . چون باز خانقاه آمدند شیخ حسن مؤدب را گفت برو در بازار نشاپور بنگر تا کیست نیکو روی و او را بگویی که مقریان رسیده اند و درویشان میخواهند که آواز ایشان بشنوند اسباب سفره ایشان بساز تا امشب اصحابنا با آن مقریان بیاسایند حسن مؤدب بیرون آمد و گرد بازار نشاپور بگشت و باز پیش شیخ آمد شیخ گفت چه کردی گفت همه نشاپور بگشتم هیچ کس را نیکوتر از تو ندیدم چون شیخ این سخن بشنید فرجی از پشت برداشت و گفت ای حسن این بدوکان بوجعفر ما بر و بگویی که ایشان میگویند که پنجاه دینار بده تا جماعت را امشب نوایی سازیم تا مقریان طوس بیایند و جماعت آواز ایشان بشنوند تا وقتی مجاهزی پدید آید که دل ایشان از قرض تو فارغ شود . حسن گفت بحکم اشارت شیخ بدوکان بوجعفر شدم و آنچه فرموده بود بگفتم بوجعفر گفت ای حسن تو گواهی میدهی که بر زمان شیخ رفته است که بوجعفر ما من گفتم که فردای قیامت از عهده بیرون آیم که بر زبان شیخ رفت که بوجعفر ما ، بوجعفر پنجاه دینار بیرون کرد و در کاغذ پیچید و بمن داد و فرجی شیخ بمن داد و گفت پیش شیخ بر چون من بر رفتم و آنچه داده بود پیش شیخ آوردم بوجعفر بر اثر من درآمد و پنجاه دینار دیگر و تختی فوطه بر سر غلام نهاد در آورد و پیش شیخ نهاد و گفت آنچه بدست حسن فرستادم باشارت شما بود و آنچه من آوردم شکرانه آنست که بر زبان شما رفته است که بوجعفر ما تا جماعت شما بدین زر دعوتی دیگر بسازند و فوطها پاره کنند که دستگیر ما در قیامت این کلمه حواهد بود .

( الحکایة ) هم دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود حسن مؤدب که خادم شیخ ما بود از هر کسی چیزی فام کرده بود و بر درویشان خرج کرده و چیزی دیر تر پدید میآمد و غنیمان تقاضا میکردند . یکروز جمله بدرخانقاه

آمدند شیخ حسن مؤدب را گفت بگو تا در آیند حسن بیرون شد و ایشانرا در آورد چون در آمدند در پیش شیخ خدمت کردند و بنشستند . کودکی طواف بر در خانقاه بگذشت و ناطف آواز میداد شیخ گفت آن طواف را در آرید او را در آوردند ، شیخ گفت آنچه دارد جمله برکش جمله را برکشید و پیش شیخ و صوفیان نهاد تا بکار بردند آن کودک طواف گفت زر می باید شیخ گفت بدید آید يك ساعت بود دیگر بار تقاضا کرد شیخ گفت بدید آید سیوم بار تقاضا کرد شیخ همان جواب داد . آن کودک گفت استاد مرا بزند این بگفت و بگریستن استاد در حال کسی از در خانقاه درآمد و صرة زردر پیش شیخ بنهاد و گفت فلان کس فرستاده است و میگوید که مرا بدعا یاد دار ، شیخ حسن مؤدب را گفت برگیر و بر غنیمان تفرقه کن و بر متقاضیان ، حسن زر برگرفت و همه را بداد و زر ناطف آن کودک بداد که هیچ چیز باقی نماند و هیچ چیز در نایست و برابر آمد شیخ گفت این زر در بند اشک این کودک بوده است .

(الحکایة) خواجه حسن مؤدب گفت که محبی بود شیخ ما ابوسعید را در نشابور نام وی بو عمرو و حسکی (۱) مردی بود منعم و بیاع نشابور او بودی مرا بخواند و گفت من از سر تا قدم مرید شیخ شده ام از تو درخواست میکنم که هر چه شیخ را بکار آید همه رجوع با من کنی اگر چه بسیار باشد باک نداری حسن گفت بکروز مرا شیخ هفت بار بنزدیک وی فرستاده بود بهر شغلی و او همه را راست کرده بود بار هشتم آفتاب فرو میشد گفت یا حسن بنزدیک بو عمرو و حسکی برو و گلاب و عود و کافور بیار رفتم و شرم داشتم که پیش او شدمی و او دردوکان می بست چشمش بر من افتاد گفت یا حسن چیست که بیگانه ایستاده گفتم ای استاد شرم میدارم از بسیاری که امروز آمده ام گفت شیخ چه فرموده است که من غلام فرمان شیخم گفتم گلاب و عود و کافور میباید دردوکان بگشاد و هر چیز که خواستم بداد و مرا گفت چون بدین محقرات شرم میداری که با من رجوع کنی فردا هزار دینار کاروان سرای و گرمابه گروستانم تا تو خرج میکنی و بدانچه معظم تر باشد با من رجوع مینمایی . حسن گفت من شاد شدم و با خود گفتم برستم ازین مذلت گدایی و سؤال کردن باشادی هر چه تمام تر پیش شیخ آمدم و عود و گلاب و کافور پیش او بنهادم . شیخ بنظر

انکار در من نگریت و گفت ای حسن بیرون شو و اندرون خود از دوستی حطام دنیا پاک کن تا بگذاریمت که نزدیک صوفیان بنشینی ، حسن گفت بیرون رفته و برادر خانقاه بیستادم و سر و پای برهنه کردم و توبه و استغفار کردم و بسیار بگریستم و روی برخاک مالیدم و باز در آمدم . آن شب شیخ با من سخن نگفت دیگر روز بمجلس بیرون آمد هر روز در میان سخن روی بو عمرو حسکی کردی این روز در وی ننگریست چون شیخ از مجلس فارغ شد بو عمرو حسکی نزدیک من آمد و گفت ای حسن شیخ را چه بوده است که امروز در من ننگریست گفتم ندانم و آنچه دی رفته بود باوی بگفتم بو عمرو پیش تخت شیخ آمد و تخت شیخ را بوسه داد و گفت ای عزیز روزگار حیات و زندگانی ما بنظر تست امروز هیچ بماننگریستی بر ما چه رفته است تا استغفار کنیم و عذر آن بخواهیم . شیخ گفت ما را از اعلی العلی بارضین میآری و هزار دینار می بازبندی اگر میخواهی که دل ما باتو خوش گردد آن هزار دینار نقد کن تا ترا معلوم گردد که آنقدر در میزان همت ما چه سنجد . استاد بو عمرو برفت و هم در آن ساعت دو صره بیاورد و از هر یکی پانصد دینار نشابوری بیرون آورد و پیش شیخ نهاد . شیخ گفت یا حسن این را بردار و گاووان و گوسپندان بخر گاووان را هریسه ساز و گوسپندانرا زیر پای مزعفر معطر ساز و لوزینه بسیار و هزار شمع بروز برافروز و عود و گلاب بسیار بپار و فردا ببوشنگان سفره نه ( و این بوشنگ دیهیبست در کنار نشابور بغایت خوش و نزه تماشاگاه اهل نشابور باشد ) و در شهر صلا در ده و بگویی که هر کرا طعامی باید که نه بدین سرای منت بود و نه بدان سرای خصومت بیاید . حسن گفت که این جمله ساختم و منادی بشهر در فرستادم دو هزار مرد و زیادت ببوشنگان بیامدند و شیخ با جمع بیامد و خاص و عام را بر سفره نشانند و بدست مبارک خویش گلاب بر ایشان می ریخت و عود می سوخت و خلق طعام می خوردند . یکی از جمله منکران شیخ ما در میان خلق مگر با خود اندیشه کرده بود که این چیست که این مرد میکند این هزار شمع بروز بر افروخته است اسراف بود شیخ از میان جمع نزدیک وی شد و گفت ای جوانمرد انکار و داوری از سینه بیرون کن که هر چه در راه حق کنی هیچ اسراف نبود و اگر یک درم سیم در حق نفس خود صرف کنی اسراف بود ، آن مرد در پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد و هر مال که داشت فدا کرد .

من گفت چون فارغ شدند و شیخ باز گشت و هر چه بود همه خرج

شد من سفره‌ها و کرباسها برگرفتم و بشهر آمدم چون شب درآمد شیخ سر باز نهاد و مرا آواز داد و گفت ای حسن در خزینه بنگر تا چه باقی مانده است که ما در خواب نمی‌شویم من جمله خزینه را بچستم هیچ چیز نیافتم باز آمدم و گفتم هیچ چیز نمی‌بینم گفت بهتر بنگر و در کرباسها نیز بنگر درشدم و در کرباسها می‌نگریستم و می‌افشاندم يك تاي نان خشك از میان کرباسی فرو افتاد پیش شیخ بردم شیخ گفت برو و خرج کن تا ما در خواب شویم رفتم و خرج کردم تا شیخ در خواب شد .

و سنت جمله مشایخ همچنین بوده است که آنچه پدید آمده است هم در آن روز خرج کرده‌اند و اندک و بسیار هیچ چیز فردا را باز نهاده‌اند بحکم سنت مصطفی صلی‌الله علیه وسلم که بزوايه بلال حبشی رضی‌الله عنه در شد نیم تاي نان خشك دید بر سر کوزه شکسته نهاده گفت یا بلال این چیست گفت یا رسول‌الله يك تاي نان خشك بوده است که يك نیمه را دوش بدان روزه گشاده ام و يك نیمه امشب را نهاده‌ام ، رسول صلی‌الله علیه وسلم گفت **انفق بلال ولا تخش من ذي العرش اقلالا .**

( الحکایة ) هم در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (ره) بنشاور بود مریدان بسیار می‌آمدند از هر جنسی بعضی مذهب و بعضی نا مذهب وقتی یکی توبه کرد روستایی عظیم ناهموار بود جفتی کفش کوهیانه بر قطری برزده و در پای کرده چنانکه هر وقت که در خانقاه رفتی آوازی ناخوش می‌آمدی و بیوسته در بر دیوار می‌زدی و حرکات ناهموار از او در وجود می‌آمد که صوفیان ازان می‌رنجیدند و از غلبه و مشغله او کوفته می‌شدند .

روزی شیخ آن درویش را بخواند و گفت بدرمیون باید شد و آن دره ایست در میان کوه نشابور و طوس و چون از نشابور بطوس شوند راه بر سر این دره بود و آبی ازان دره فرو می‌آید و در رود حرو نشابور می‌شود . شیخ گفت چون درشوی پاره بروی سنگی بزرگ آنجاست بر لب آب وضو باید ساخت و بران سنگ دور کمت نماز بگزار و منتظر باش تا دوستی از ما بنزدیک تو آید سلام ما بوی برسان و سخنی چند با آن درویش بگفت که باوی بگوی که او دوست عزیز ماست و هفت سال با ما صحبت داشته است .

آن درویش برغبتی هر چه تمامتر روی برای نهاد و همه راه با خود

اندیشه می کرد که می روم تاویلی از اولیا را بینم و زیارت کنم یا یکی از چهل مردان را که مدار عالم و نظام و قوام کار بنی آدم ایشانند تا نظر مبارك او بر من افتد و کار دین و دنیای من ببرکة آن ساخته گردد . چون بدان موضع رسید که شیخ اشارت کرده بود آنچه شیخ فرموده بود بجای آورد و ساعتی توقف کرد طراقی دران کوه افتاد چنانکه کوه از هیبت آن آواز بلرزید آن درویش باز نگریست ازدهایی دید سیاه چنانکه هرگز از آن عظیم تر ندیده بود و نشنیده و جمله میان دو کوه از شخص او پر شده بود . چون آن درویش را نظر بروی افتاد روح با وی بنماند و جمله اعضاء او چنان سست گشت که هر چند خواست هیچ حرکت نتوانست کرد و هوش از وی برفت و بیفتاد آن مار می آمد آهسته تا بنزدیک آن سنک و روی سوی آن درویش کرد و سر بر سنگی نهاد بتواضع و بایستاد .

چون ساعتی برآمد و درویش اندکی با خویشتن آمد و دید که او مقام کرد و هیچ حرکت نمی کند از سر بی خویشی و غایت ترس گفت شیخ سلام گفته است آن ازدها روی در خاک می مالید و تواضع مینمود و آب از چشم او می دوید . آن درویش چون آن گریستن و تواضع او مشاهده کرد و دید که قصد او نمیکند دانست که شیخ آن پیغام بنزدیک وی فرستاده است و او را بدو فرستاده آنچه شیخ گفته بود با او بگفت او بسیار تواضع کرد و روی بر زمین میمالید و چندان بگریست که آن موضع که او سر بر آنجا نهاده بود تر گشت . چون درویش سخن تمام کرد آن ازدها باز گشت چون از نظر او غایب گشت آن درویش بخویشتن آمد و دیگر بار بیفتاد و بیهوش گشت و ساعتی نیک بیایست تا بهوش باز آمد و برخاست و شکسته بسته آهسته از آن کوه فرود آمد چون اندکی برفت بنشست و سنگی بر گرفت و آن آهنپا که بر کفش او بود جمله بشکست و برکشید و آهسته می آمد تا بخانقاه و چنان در خانقاه درآمد که کسی را از درآمدن او خبر نبود و سلام چنان گفت که آواز او بحیله اصحاب بشنودند .

چون مشایخ آن حال او بدیدند خواستند که بدانند که آن کدام پیر بوده است که شیخ آن درویش را بنزدیک او فرستاده است که نیم روز صحبت و خدمت او چندان اثر کرده است بمجالست که چندان بمرها ریاضت و مجاهدت و نصیحت

پیران مشفق و زاهدان و راهبران شکستگی و تهذیب و تأدیب حاصل نتواند آمدن .  
از وی سؤال کردند که شیخ ترا بنزدیک کی فرستاده بود او قصه بگفت جمع متعجب شدند و مشایخ آن حدیث از شیخ ما سؤال کردند شیخ گفت آری او هفت سال رفیق ما بوده است و ما را از صحبت یکدیگر گشایشها و راحتها بوده . در جمله بعد از آن روز هرگز هیچ کس اران درویش حرکتی عنیف ندید و آوازی بلند نشنید و از آن حرکات با او هیچ نماند و بیک نظر شیخ مهذب شد و بیک التفات او مؤدب گشت .  
( الحکایة ) استاد عبدالرحمن گفت ( که مفری شیخ ما بود ) که یک روز شیخ ما در نشابور مجلس میگفت علوی بود در مجلس شیخ مگر بدل آن علوی بگذشت که نسب ما داریم و دوات و عزت شیخ دارد . شیخ در حال روی بآن علوی کرد و گفت یا سید بهتر ازین باید و بهتر ازین باید ، آنگاه روی بجمع کرد و گفت میدانید که این سید چه میگوید میگوید که نسب ما داریم و دولت و عزت آنجاست بدان که محمد رسول الله علیه افضل الصلوة والتحیة آنچه یافت از نسبت یافت نه از نسب که بوجهل و بولهب هم اران نسب بودند شما بنسب ازان مهتر قناعت کرده اید و ما همگی حویش در نسبت بدان مهتر برداخته ایم و هنوز قناعت نمیکنیم لاجرم اران دولت و عزت که آن مهتر داشت ما را نصیب کرد و بنمود که راه بحضرت ما بنسبت است نه بنسب .

( الحکایة ) جدم شیخ الاسلام ابوسعید رحمة الله علیه گفت که روزی شیخ ما ابوسعید (ره) در نشابور مجلس میگفت دانشمندی فاضل حاضر بود با خود می اندیشید که این سخن که این شیخ میگوید در هفت سبع قرآن نیست شیخ حالی روی بدان دانشمند کرد و گفت ای دانشمند بر ما بوشیده نیست اندیشه تو این سخن که ما میگوییم در سبع هشتم است آن دانشمند گفت که ای شیخ سبع هشتم کدام است شیخ گفت سبع هفتم آنست که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک و سبع هشتم آنست که فإوحی الی عبده ما اوحی . شما پندارید که سخن خدای معدود و محدود است آن کلام الله لانهایت که منزلت بر محمد صلی الله علیه این هفت سبع است اما آنچه بدلای بندگان میرساند در حصر و عد نیاید و منقطع نگردد و هر لحظه ازو رسولی بدل بندگان میرسد چنانکه رسول صلی الله علیه خبر داد که اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله پس گفت .

مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر کرا معاینه باشد خبر چه سود کند  
آنگاه گفت در خبری می آید که پهنای لوح محفوظ چندانست که بچهار سال آزاد  
اسبی نیک روتازی را بتازی هنوز بآن سر نرسد باریکتر از موی نبشته يك  
خطست ازان همه که بدین خلق داده است تا برستخیز همه دران مانده اند ازان  
دیگر کس خود خبر ندارد .

( الحکایة ) هم دران وقت که شیخ ما ابوسعید (۹۵) بنشاور بود او را  
منکران بودند و ازان جمله یکی قاضی صاعد بود که ذکر او رفته است و اگر چه  
او بر شیخ ما هیچ انکار نمیکرد بظاهر اما چون اصحاب رای کرامت اولیا را منکر  
باشند و او رئیس و مقدم ایشان بود انکار او بر کرامت اولیا زیادت بود و از باطنش  
بیرون نمی رفت و با او میگفتند که شیخ ابوسعید میگوید اگر همه عالم خون طلق  
گیرد ما جز حلال نخوریم .

یکروز قاضی صاعد با خود گفت که من امروز این مرد را بیازمایم بفرمود  
تا دو برهه یکسان بیارند چنانکه از هم فرق نتوانستی کرد یکی را از وجهی  
حلال بها داد و یکی را از وجه حرام و هر دو را يك شکل بیارند و يك رنگ  
بریان کردند و بر دو طبق بنهادند و پوشیدند و گفت من بسلام شیخ می شوم چون  
من در شوم و ساعتی بنشینم شما این بریانها را در آورید و پیش شیخ ابوسعید بنهید  
تا ببینم که او بکرامات حلال را از حرام میشناسد یا نه . چون قاضی صاعد پیش شیخ  
ما آمد کسان او چنانکه فرموده بود بریانها را بر سر نهاده می آوردند چون بسر چهار  
سو رسیدند غلامان ترك مست بایشان باز خوردند تازیانه در نهادند و کسان قاضی  
صاعد را بسیار بزدند و آن برهه که حرام بود در ربودند و ببردند و کسان او از در  
خانقاه درآمدند و يك بریان در آوردند و پیش شیخ بنهادند . قاضی صاعد بخشم  
در ایشان مینگریست و در اندرون او صفرا بشوریده بود شیخ روی بقاضی صاعد  
کرد و گفت ای قاضی مردار سگانرا و سگان مردار را حرام را حرام خوار ببرد  
و حلال بحلال خوار رسید تو صفرا مکن . قاضی صاعد از حال بگشت و ازان  
انکار که در باطن داشت بر کرامت شیخ ما توبه کرد و از شیخ عذر خواست و از  
حضرت شیخ معتقد باز گشت .



(الحکایة) شیخ ما بنشاور بود بازرگانی شیخ را تنگی عود آورد و هزار دینار نشابوری. شیخ فرمود حسن مؤدب را تا دعوتی ساخت و آن هزار دینار را چنانکه معهود بود شیخ را دران دعوت بکار برد و تنوره بنهادند و شیخ فرمود تا آن تنگ عود را بیکبار دران تنور نهادند و می سوختند و شیخ میگفت از بهر آن این چنین میکنم تا همسایگان ما را از بوی آن نصیب باشد و شمع بسیار فرمود تا بروز در گرفتند.

و محتسبی بود دران عهد سخت مستولی و صاحب رای و شیخ را و صوفیان را عظیم منکر بخانقاه درآمد و شیخ را گفت که این چیست که تو می کنی این اسراف است شمع بروز در گرفتن و تنگی عود بیکبار سوختن در تنور این که کرده است و این روا نیست در شرع شیخ گفت ما ندانستیم که این روا نیست برو و آن شمعها بنشان. محتسب برفت تا شمع بنشانند تقی بکرد و آتش در روی و موی و جامه محتسب افتاد و بیشتر اعضای او بسوخت شیخ گفت تو ندانستی هران شمع که ایزد بر فرزند کسی کش تف کند سبب بسوزد محتسب در پای شیخ افتاد و توبه کرد.

(الحکایة) شیخ بلقاسمی روباهی بوده است در نشابور از بزرگان متصوفه و پیش رو ده کس بود از صوفیان معروف و ایشان مریدان استاد امام ابوالقاسم قشیری بودند چون شیخ نشابور آمد ایشان بمجلس شیخ آمدند و هر ده پیش شیخ بایستادند و از جمله مریدان شیخ گشتند. این شیخ بوالقاسم روباهی گفت که مدتها از حق تعالی می خواستم که یا رب درجه شیخ ابوسعید بمن نعایی. شبها درین کردم و تضرع و زاری نمودم تا یک شب رسول را علیه الصلوة والسلام بخواب دیدم انگشترین در انگشت راست و بگینی پیروزه در روی مرا گفت درجه شیخ ابوسعید میخواهی گفتم بلی یا رسول الله انگشت بمن نمود و گفت چون نگین است در انگشترین. بانگ بر من افتاد و از خواب درآمد دیگر روز بمجلس شیخ آمدم برکناره نشستم. شیخ در میان سخن روی بمن کرد و گفت حدیث آن انگشترین چون بود فریاد از من برآمد و بیهوش گشتم و حالتی خوش برفت.

(الحکایة) درویشی بود در نشابور و او را میلی عظیم بدنیا بود و

پیوسته چیزی جمع می کردی و بر جمع اذخار حرصی عظیم داشت يك شب دزد در شد و هرچه در خانه داشت جمله ببرد مگر مرفع که آن درویش پوشیده داشت و نقدی که داشت در آنجا دوخته بود بماند دیگر روز برخاست عظیم رنجور و با کس نگفت و بمجلس شیخ آمد شیخ در میان سخن روی بدان درویش کرد و گفت : آری جانا دوش ببامت بودم

گفتی دزد است دزد نبد من بودم

آن درویش فریاد در گرفت و آن نقد که مانده بود پیش شیخ بنهاد شیخ گفت چنین باید درویشی شمارا بهیچ ندهند .

( الحکایة ) بخط خواجه ابوالبرکات دیدم که او گفت از خواجه اسمعیل

عیاش شنیدم که گفت بوعثمان حیری از جمله بزرگان نشاور بوده است و نشست او در محله بلقا بود (۱) ، چون شیخ ابوسعید خانقاه خویش در بلقا باد مجلس نهاد و از وی درخواست (۱) تا هر هفته يك نوبت در خانقاه او مجلس گوید شیخ اجابت کرد . پس از آنکه شیخ مجلس میگفت بوعثمان گفت شبی بخواب دیدم که شیخ در خانقاه من مجلس میگفتی و صاحب شرع صلوات الله علیه در مجلس وی نشسته بودی بدیگر جانب راست منبر و شیخ بوی نمی نگریست ، بخاطر من درآمد که عجب است که شیخ بصاحب شرع نمی نگرد شیخ در حال روی بمن کرد و گفت لیس هذا وقت النظر الی الاغیار هذا وقت الكشف والمکاشفة چون مجلس تمام کرد و بآخر رسانید روی سوی صاحب شرع کرد صلوات الله علیه و بوی اشارت کرد و گفت **ولقد**

**اوحی الیک والی الذین من قبک تن اشركت لیحبطن عملک و صلی الله علی محمد وآله اجمعین** و دست بر روی فرو آورد و از منبر فرود آمد من بیدار گشتم

( الحکایة ) ابوبکر محمد بن احمد الواعظ السرخسی گفت که من بعد از

وفات شیخ ما ابوسعید (قه) قصیده گفتم و شیخ را و آن واقعه بزرگوار و مشهد مقدس را بستودم و در آن قصیده این دو بیت گفته بودم :

زان گفت آنکه گفت که حق را مکان بود      شبهت بدش که تو بمکان و مکین دری

از بهر خلق ایزدت اندر مکان نمود      زیرا که خلق را ز برون نیست قادری

(۱) فل : چون خانقاه خویش در بلقباد نهاد و از شیخ ابوسعید درخواست ،

چون من این قصیده بر سر تربت شیخ بر خواندم بحضور فرزندان و مریدان شیخ ، شیخ عبدالصمد بن الحسن القلانسی السرخسی الصوفی که از مریدان خاص شیخ بود و از اصحاب عشرة او حاضر بود مرا گفت صدق آن دو بیت خویش را حکایتی بشنو . پس بر سر تربت شیخ ما بحضور جمع گفت که من بنشاور بودم در خدمت شیخ شبی بخواب دیدم که شیخ در جایی نشسته بود که معهود او نبود در مثل آن جایگاه . نشستن من شیخ را گفتم که ای شیخ چیست که در جایگاه خویش نشسته شیخ میگوید که من در جایگاه خویشم دیگر بار من با شیخ مراجعت می کنم که ای شیخ تو در جایگاه خویش نشسته خیر است شیخ گفت که مرا مکان نیست نه تحت و نه فوق و نه یمین و نه شمال و نه جهت و آنکه ما در مکان می نشینیم از برای مصلحت مردمانست و از بهر آن تا حواجج خلق از ما روا شود و کار ایشان بسبب ما بر آید ، من از خواب بیدار گشتم و برخاستم و باوراد مشغول گشتم . بامداد در مجلس نشسته بودم که شیخ از صومعه بیرون آمد و بر تخت بنشست و چنانکه شیخ را معهود بود ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت یا عبدالصمد بیا و آن خواب که دوش دیده با ما حکایت کن همچنانکه دیده . من ازان حال در تعجب بماندم که من آن خواب با هیچکس نگفته بودم سر سوی گوش شیخ بردم و آغاز کردم آن خواب را آهسته در گوش شیخ گفتن و می کوشیدم تا کسی نشنود من هنوز خواب را آغاز نکرده بودم که شیخ آواز بلند کرد و گفت با آواز بلند بگو تا مردمان بشنوند که ما را مکان نیست از برای ایشان و از برای قضاء حوائج خلق می نشینیم و الا ما را مکان نیست فریاد و گریستن بر من افتاد و آواز بلند کردم و آن خواب را با مردم حکایت کردم چون بشنودند گریستن بر جمع افتاد و حالتی خوش برفت اکنون این دو بیت بعد از وفات شیخ بر زبان تو رانده است .

( الحکایة ) حسن مؤدب گفت که روزی شیخ در نشاور از مجلس فارغ شده بود و مردم رفته بودند و من در خدمت شیخ ایستاده بودم چنانکه معهود بود و مرا وام بسیار جمع آمده بود و دلم بدان مشغول بود که تقاضا می کردند و هیچ معلوم نبود و مرا می بایست که شیخ دران سخن گوید و نمیگفت شیخ اشارت کرد که واپس نگر بنگریستم پیر زنی دیدم از در خانقاه می آمد من بنزدیک وی شدم

صرة بمن دادگران سنگ و گفت صد دینار زراست پیش شیخ بر و بگوی تادعایی در کار من کند . من ستم و شاد شدم و گفتم هم اکنون و امها باز دهم پیش شیخ بردم و نهادم . شیخ گفت اینجا من بردار و می رو تا بگورستان حیره آنجا چهارطاقیست نیمی افتاده و در آنجا شو پیری آنجا خفته سلام ما بدو برسان و این زر بوی ده و بگوی که چون این نماند باز نمای تا بگویم دیگر بدهند و ما آنجا ایم تا تو باز آیی .

حسن گفت من با آنجا رفتم که شیخ اشارت کرده بود در شدم پیری را دیدم سخت ضعیف طنپوری در زیر سر نهاده و خفته او را بیدار کردم و سلام شیخ بدو رسانیدم و آن زر بدو دادم آن مرد فریاد در گرفت و گفت مرا پیش شیخ بر پرسیدم که حال تو چیست پیر گفت من مردی ام چنین که میبینی و پیشه من طنپور زدن است چون جوان بودم نزدیک خالق قبولی عظیم داشتم و در بن شهر هیچ جای دو تن بهم نبودندی که من سوم ایشان نبودمی و بسیار شاگردان دارم اکنون چون پیر شدم حال من چنان شد که هیچ کس مرا نخواندی تا اکنون که دست تنگ شدم و من هیچ شغلی دیگر ندانم و مرا از خانه برون کردند و گفتند ما ترا نمیتوانیم داشت و ما را در کار خدای کن راه فرا هیچ ندانستم بدین گورستان آمدم و بدرد بگریستم و با حق تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشه ندانم و جوانی و قوت ندارم همه خلقم رذ کردند اکنون زن و فرزند نیز مرا بیرون کردند اکنون من و تو و تو و من امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نام دهی تا بوقت صبح دم چیزی میزدم و میگریستم چون بانگ نماز آمد مانده شدم بیفتادم و در خواب شدم تا اکنون که تو آمدی .

حسن گفت با هم نزدیک شیخ آمدم و شیخ هم آنجا نشسته بود آن پیر در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت ای جوانمرد از سر کمی نیستی و بی کسی در خرابه نفسی بزدی ضایع نگذاشت برو و هم با او میگوی و این سیم میخور پس روی بمن کرد و گفت ای حسن هرگز هیچ کس در کار خدای تعالی زیان نکرده است این او را پدید آمده بود ازان تو نیز پدید آید . حسن گفت دیگر روز که شیخ از مجلس فارغ شد کسی بیامد و دوست دینار زر بمن داد که پیش شیخ بر شیخ فرمود که در وجه وام صرف کن پس دلم از وام فارغ گشت .

( الحکایة ) هم حسن مؤدب گوید که وقتی مرا از جهت صوفیان درنشابور

اوام بسیار گرد آمده بود و صبر می کردیم تا شیخ چه فرماید که با او خود هیچ نیاستی گفت که او خود مطلع بودی بر خاطرها . يك روز نماز بامداد بگزاردیم شیخ گفت ای حسن دوات و کاغذ بیا رکتم الله اکبر دوات و پاره کاغذ پیش شیخ بردم شیخ بنوشت .

هر جا که روی دو گاو کارند و خری خواهی تو بمر و باش و خواهی بهری

مرا گفت این بستان و بدر خاقاه برون شو و بدست راست می رو و حرکت پیش آید بوی ده . چنانکه شیخ فرموده بود بکردم جوانی پیش من آمد و سلام کرد جواب سلام شیخ برسانیدم و آن کاغذ بوی دادم بوسه بروی داد و بر چشم نهاد و تاریخ بود و نتوانست خواند و آمدیم تا بدر گرما به رسیدیم آن جوان در آنجا شد و بر خواند و واقعه بود مرا گفت ای حسن توانی که مرا پیش شیخ بری من او را پیش شیخ بردم سلام گفت و صد دینار زر و نفاذ مشک و پاره عود پیش شیخ بنهاد گفت دل فارغ دار که مقصود هم آنجا حاصل شود و آن جوان برون آمد مرا گفت بیا با وی رفتم در کاروان سرایی شدیم و صد دینار دیگر بمن داد و گفت در وجه اوام شیخ کن و اگر مقصود اینجا حاصل شود صد دینار دیگر بدهم . من سؤال کردم که واقعه توجیست گفت مرا يك انباز ببلغار بوده است و يك انباز بنهر و اله سه سالست مرا دوش قاصدی رسید از مرو که يك انباز بمر و آمده است من عزم کردم که بمر و روم و در شب قاصدی دیگر رسید که آن دیگر بهری آمد من همه شب اندیشه می کردم که بمر و روم یا بهری سحرگاه مرا در دل آمد که بامداد پیش شیخ ابوسعید روم و او را صد دینار زر و قدری بوی خوش برم و از وی سؤال کنم که بمر و روم یا بهری و بهر چه اشارت کند بران روم بامداد می آمدم تو مرا پیش آمدی و کاغذ بمن دادی اکنون چون بر لفظ شیخ رفت که هم آنجا مقصود حاصل هود و فراغت بدید آید منتظرم تا چه بدید آید . نماز پیشین بود که در بازار بودم و آن جوان را دیدم و گفت آن انباز ~~که~~ بهری بود رسید و نماز دیگر بگزاردیم . از جهت صوفیان بی بازار رفتم تا سفره بخرم آن جوانرا دیدم که می دوید گفت ای حسن آن انباز که بمر و بود رسید بیا که من بطلب تو آمدم و زر صد دینار دیگر بمن داد و پیش شیخ آمدم و حال بگفتم شیخ فرمود که آن سیصد دینار بوام باز ده و

بعد ازین هیچ داوری مکن که هر چه این قوم خوردند آنرا داوری نباشد که گزارنده آن حق تعالی بود .

(الحکایة) حسن مؤدب گفت چند روز بود که در خانقاه هیچ گوشت نیاورده بودند که وجه آن نداشتم و جمع را تقاضای گوشت می بود . يك روز شیخ مجلس میگفت مرا گفت ای حسن برخیز و بر آن برنا شو و بانگشت اشارت کرد من فرا نزدیک آن برنا شدم شیخ گفت ای جوان آن درست که در بند داری دیناری و حبه ایست بدو ده آن جوان گریان شد و دست ببند کرد و درست بمن داد و من ستدم و باز بخدمت شیخ آمدم .

شیخ فرمود که برو بی بازار آهنگران و جوانی قصاب بره شیر مست بر دست دارد و تکلفها ببدان کرده آنرا بدین زر بخر و با او باهم فرو شو تا بشوله و آن بره را دران گوانداز تا سگان محلت دهن بران چرب کنند . من برفتم و همه را باندرون داوری میکردم که روزهاست تا در خانقاه هیچ گوشت نبوده و شیخ بره شیر مست برورده بسگان میفرستد چون بس آهنگران آمدم همچنان دیدم که شیخ گفته بود و آن بره را خریداری کردم به پنج دانگ و نیم میخواهم گفت بيك دینار کم نخواهم داد آن درست بوی دادم و آن بره بخریدم و آن جوان باخود بیردم و پیش سگان انداختم . خلقی بانکار بنظاره بایستادند آن جوان بگریستن ایستاد و گفت مرا پیش شیخ بر او را پیش شیخ بردم در پای شیخ افتاد و میگفت توبه کردم و من پیش شیخ ایستاده بودم .

شیخ مرا گفت ای حسن چهار ماه است که این جوان دران بره رنج میبرد دوش بمرد و این مرد را دریغ آمد که بیندازد ما روا نداشتیم که آن مردار بخلق رسد و مسلمانی آن بخورند این مرد بمقصود رسید و آن سگان نیز شکمی چرب کردند ، تو باری چرا انکار و داوری میکنی این جماعت پاکانند و جز پاك نخورند و ازان ایشان نیز پدید آید آن جوان که درست زر داده بود هنوز نشسته بود و گوسفند بسیار داشتی بر پای خاست و گفت ای شیخ مرا گوسفند حلال است بیست بخته بدهم از جهت صوفیان . شیخ گفت این همه میبایست تا نخست سگان دهن چرب کنند و این مرد بمقصود رسد و شما بگوشت حلال رسید .

( الحکایة ) و دران وقت که شیخ ابوسعید بنشاور بود مؤذن مسجد مطرز يك شب سحرگاه بر مناره قرآن میخواند و دران همسایگی ترك بیمار بود آن ترك را باواز مؤذن خوش بود و بسیار بگریست ، و چون روز شد کس فرستاد و مؤذن را بخواند و گفت دوش تو بودی که بر مناره چیزی میخواندی گفت آری گفت دیگر بار بخوان مؤذن پنج آیتی بر خواند ترك بگریست و آن مؤذن را دو درست زر داد چون مؤذن از نزدیک ترك بیرون آمد بمجلس شیخ آمد . شیخ سخن میگفت از در مسجد دو سنگ بان درآمدند و از شیخ چیزی خواستند شیخ روی بمؤذن کرد و گفت آن درست زر که این ساعت ترك بتو داد باین هر دو شخص ده مؤذن در تفکر بماند که ترك زر تنها بمن داد اینجا هیچکس نبود شیخ چگونه بدانت و او درین تفکر بود شیخ گفت بسیار تفکر مکن که آب گرمابه پارگین را شاید مؤذن را وقت خوش گشت و زر بایشان داد والسلام .

( الحکایة ) حسن مؤدب گفت که در نشابور روزی شیخ مرا گفت بیرون شو بدست راست بازگرد و حرکت پیش آید دست فرا پیش دار و بگوی هرچه داری بر اینجا نه . من بحکم اشارت شیخ برون آمدم و برقم گیری دیدم بنزدیک وی شدم و دست فرا پیش وی داشتم وی سر باحق تعالی راست داشت و گفت آری مسلمان شوم مرا پیش شیخ بر او را بر شیخ بردم گفت ای شیخ اسلام من عرضه کن ایمان آورد و هرچه داشت در راه شیخ نهاد و صوفیان خرج کردند .

( الحکایة ) روزی شیخ ابوسعید در نشابور حسن مؤدب را بخواند و گفت پیش نقیب باید رفت و بگوی تا درویشان را سفره ترتیب کند و او شهنه بود و عظیم ظالم و دشمن شیخ و منکر صوفیان بود . حسن گفت من برقم و همه راه بادل خود میگفتم که در نشابور هیچ کس ظالمتر از وی نیست این چگونه خواهد بود من بنزدیک او رفتم او را دیدم که یکی را چوب میزد و خلقی از دور نظاره میکردند . من متحیر بایستادم ناگاه چشم نقیب بر من افتاد گفت آن صوفی اینجا چه کار میکند یکی بیامد و از من سؤال کرد من فرا نزدیک او رفتم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ میگوید که ترا سفره صوفیان میباید کرد او بطریق استهزا سخنی چند بگفت پس دست فراز کرد و کیسه سیم داشت و بمن انداخت و گفت مگر

شیخ میخواست که سفره بسیم حرام نهد شیخت را بگری که این سیم بزخم چوب  
ازین مرد سندهام . من سیم برداشتم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت برو و گوشت و  
ترقیب و آنچه اسباب سفره باید بساز و درویشان تعجب میکردند و انکار مینمودند  
من برفتم و آنچه بایست بخریدم چون وقت سفره بود سفره بنهادم شیخ دست فراز  
کرد و بکار برد و جمع نیز بانکار موافقتی بکردند .

دیگر روز شیخ مجلس میگفت در میان مجلس جوانی برخاست و بخدمت  
شیخ آمد و میگریست و پای شیخ بوسه داد و گفت ای شیخ تو به کردم و مرا بحل  
کن که من شمارا خیانت کردم و قفای آن بخوردم و کیسه سیم پیش شیخ بنهاد .  
شیخ گفت باایشان بگویی که چه خیانت کردی گفت پدرم بوقت وفات مرا بخواند و  
کیسه سیم بمن داد و مرا وصیت کرد که بعد از وفات من این سیم بنزدیک شیخ بر  
تا در وجه درویشان صرف کند چون پدرم را وفات رسید ابلیس بر من راه نزد گفتم  
من در وجه خود صرف کنم اولیتر که بشیخ دهم که میراث حلال من است ، شهنه  
بتمتی دروغ مرا بگرفت و صد چوب نزد وین کیسه سیم از من بستد و من هنوز  
آنجا بودم که خادم تو بیامد و پیغام تو آورد و شهنه آن سیم بوی داد و آن سیم  
از شما بود و اینک کیسه دیگر من آوردم و مرا بدانچه کردم بحل کن شیخ گفت ای  
جوانمرد دل مشغول مدار که آن سیم بما رسید و ترا آن در راه بود . بعد ازان  
روی بجمع کرد و گفت هر چه باین جماعت رسد جز حلال نبود و این خبر  
بنقیب رسید پیش شیخ آمد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و ترك ظلم بگفت و مرید  
و معتقد شیخ و این طایفه شد و مردم از ظلم وی برستند .

( الحکایة ) آورده اند که دران وقت که شیخ بنشابور بود دو مرد معروف  
با یکدیگر گفتند ما را بر شیخ امتحانی باید کرد تا بکرامات بجای آورند یا نه بنزدیک  
شیخ رویم و از وی چیزی بستانیم و بهرینه دهیم با یکدیگر حکایت راست کردند  
و پیش شیخ آمدند و گفتند ای شیخ در همسایگی ما دختری هست بی بدر و مادر  
و او را بشوهر داده ایم و هرچه که او را فریضه بکار میبایست از هر کسی چیزی بر  
سبیل تبرک بخواسته ایم و امروز آن شغلک وی راست شد و امشب او را بخانه شوهر  
میبریم و از خدمت شیخ شمع میباید تا او را بروشنایی شیخ بخانه شوهر بریم تا آن تبرک



بروزگار ایشان فرا رسد، شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت ای حسن دو شمع بزرگ بیاور و بدیشان ده که هریسه گران می دهند. ایشان چون این سخن بشنودند از دست بشدند و روی دریای شیخ مالیدند و ازان انکار توبه کردند و پیش شیخ بخدمت بایستادند و در میان متصوفه بماندند و از نیک مردان گشتند.

(الحکایة) آورده اند که شیخ در نشابور ناتوان شده بود طیبی را بیاوردند تا شیخ را ببیند، مگر آن طیب گبر بود. چون بشیخ آمد و بنشست خواست تا دست بر نبض شیخ نهد شیخ حسن مؤدب را بخواند و گفت یا حسن ناخن پیرا بیار و ناخن او باز کن و موی لبش بر گیر و در کاغذی پیچ بوی ده که ایشانرا عادت نباشد که بیندازند و آبی بیاور تا دست بشورد و آن گبر متحیر می بود و زهره نداشت که خلاف کردی چون آنچه شیخ فرموده بود بجای آوردند طیب دست بر دست شیخ نهاد روی نگردانید (۱) و دست وی بگرفت و یک ساعت نگاه داشت پس رها کرد طیب خواست که برود برخاست و می رفت تا بدر خانقاه که می شد و باز پس می نگریست شیخ آواز داد که صدبار باز پس نگری ترا بنگذارند که بروی گبر باز گشت و پیش شیخ آمد و مسلمان شد و جمله پیوستگان او ایمان آوردند ببرکت نظر شیخ رحمة الله علیه.

(الحکایة) پیر ابوصالح دندانی مرید شیخ ابوسعید بوده است و پیوسته پیش شیخ ما بودی ایستاده با ناخن پیرایی در دست تا هرگاه که شیخ را نظر بر جامه خود افتادی چون پرزی بدیدی بروی بانگشت از جای برگرفتی تا ابوصالح بناخن پیراه آن پرز حالی از آنجا برداشتی، که شیخ چند استغراق داشتی دران حضرت که نخواستی که بدان نظر مکسّر شود بجامه او عیب افتد ازان حضرت. و موی لب شیخ همواره راست می کرد. درویشی گفت، پیر ابوصالح را گفتم که موی لب راست کردن بمن آموز بخدمت و گفتم ای درویش هفتاد دانشمند عالم باید قاموی لب درویشی تواند راست کردن این کار بدین آسانی نیست.

این پیر ابوصالح گفت شیخ را در آخر عمر بیش از یک دندان نمانده بود و هر شب چون از طعام خوردن فارغ شدی بر سفره خلال از من بستدی و گرد دهان بر آوردی و بوقت دست شستن آبی بران فرو گذاشتی و بنهادی. یک شب چون شیخ خلال

بستند در دل من آمد که شیخ دندان ندارد و بخلاش حاجت نیست هر شب خلال از من چرا می ستاند شیخ سر بر آورد و بمن باز نگریست و گفت استعمال سنت را و طلب رحمت را که رسول فرموده است علیه السلام **رحم الله المخالین من امتی فی الوضوء والطعام من شرم زده شدم و گریه بر من افتاد .**

( **الحکایة** ) آورده اند که در آن وقت که شیخ درنشابور بود **خواجه علیک** در عزره را ( که از مریدان شیخ بود و شیخ نظری تمام بر وی داشت ) و **خواجه** حسن مؤدب را بمیهنه فرستاد بمهمی .

**خواجه علیک** گفت چون بنوقان رسیدیم حسن گفت بیا تا پیش **خواجه** امام مظفر شویم و این **خواجه** امام مظفر مردی بزرگ بوده است ، **خواجه علیک** گفت ما گفتیم که شیخ ما را بمیهنه فرستاده است و از راه بجایی دیگر نتوان رفت و باز گشتیم . چون بنوقان رسیدیم حسن گفت من پیش **خواجه** امام مظفر می روم و ترا موافقت باید کردن و اگر نکنی من تنها بروم و او را ببینم من موافقت وی کردم ، و چون نشستیم **خواجه** امام مظفر در سخن آمد **خواجه** حسن مؤدب آن سخن نیک می شنود و دلش بسخن او مایل شد **خواجه** امام مظفر سخن تمام کرد و سخنی دیگر برداشت حسن با دل اندیشه کرد که اینجا مقام کنم چون **خواجه** امام مظفر سخن تمام کرد من گفتم اینکه انتها می کنی شیخ ما ابتدا نهاده است **خواجه** امام مظفر بشکست و حسن با خویشتن آمد برخاستیم و از پیش او برون آمدیم . چون با جایگاه خویش آمدیم حسن با من در میان نهاد که مرا چه اندیشه افتاده بود تا تو آن سخن بگفتی مرا آن اندیشه در باقی شد و دانستم که خطا کردم . چون بنشابور رسیدیم و بدر خانقاه در شدیم شیخ را چشم بر ما افتاد روی بحسن مؤدب کرد و گفت آن مرد انبان حدیث تو پر کرده بود اگر علیک نکون سار نکردی ، حسن در زمین افتاد و استغفار کرد .

( **الحکایة** ) در آن وقت که شیخ بنشابور بود و **خواجه** ابومنصور ورقانی که وزیر سلطان طغرل بود بیمار شد چون کارش تنگ در آمد شیخ ما را و استناد امام ابوالقاسم قشیری **رحمة الله علیهما** بخواند و گفت من شما را دوست داشته ام و بسیار سیم در راه شما بکار برده ام اکنون من شما یک حاجت دارم چون من

تمام شوم شما هردو بزرگ بجزاژه من حاضر آید و بر سر خاکم چندان مقام کنید که من از عهده سؤال بیرون آیم بقوت شما . هردو از وی قبول کردند چون وی برحمت خدای تعالی رسید شیخ ما و استاد امام در پیش آن کار ایستادند چون بگورستان آمدند هنوز خاک تمام نشده بود ، استاد امام شیخ را گفت که هنوز خاک تمام نشده است و آفتاب گرم است و تو مقام کن تا من مردمان را باز گردانم . شیخ بر سر خاک سجاده باز افکند و شیخ بنشست چون خاک تمام شد و خواجه ابومنصور را دفن کردند و خاک راست کردند شیخ برخاست و گفت تمام شد و برفت . چون با استاد امام رسید استاد امام گفت پس آن وصیت که کرده بود ، شیخ گفت بهیچ چیز حاجت نبود ، و مردمان در گفت و گوی رفتند که آن وصیت چه بود استاد امام گفت ای شیخ چگونه بود . شیخ گفت رسولان پیامدند و سؤال کردند آن یکی فرا آن یکدیگر گفت نمی بینی که بر سر خاک او کیست این بگفتند و برفتند ما نیز برفتیم .

(الحکایة) ابرهیم ینال برادر کهن سلطان طغرل بود و شجاعت نسابور بود و عظیم بدبود و سخت بیدادگر بود و شیخ ما بنشاپور بود ، و در آن مدت که شیخ در نشاپور بود اهل نشاپور در هر مجلس از شیخ در حق او دعا خواستندی و شیخ دعا نگفتی و گفتم نیکو شود . تا یک روز شیخ مجلس می گفت ابرهیم در مجلس شیخ آمد و بسیار بگریست و چون شیخ مجلس تمام کرد ابرهیم ینال پیش تخت شیخ آمد و بایستاد ، شیخ گفت چیست گفت مرا بپذیر شیخ گفت نتوان گفت بپذیرم (۱) گفت نتوان و سه بار بگفت پس شیخ نیز (۲) در وی نگریست گفت نعمت برود گفت شاید گفت جانت برود گفت شاید گفت امیریت برود گفت شاید گفت دوات و کاغذ پاره بیارند حسن مؤدب کاغذ و دوات بیاورد شیخ بران کاغذ بنوشت که ابرهیم **مناکته فضل الله** . ابرهیم ینال آن کاغذ پاره بستد و بوسه داد و در میان نهاد و از در برون رفت .

و هم آن شب از سوی عراق برفت و بهمدان بنشست و عاصی شد و سلطان برفت و با او جنگ کرد و او را بگرفت و برادر خردتر بود و پیغام فرستاد

(۱) غا پذیرم (۲) غا نیز

که دانم که مرا بخوای کشتن حاجتم بتو آنست که چون مرا ملاک کنی خطیست از آن شیخ ابوسعید ابوالخیر و در کیسه منست در دست من نهد و مرا در گور کنی که شیخ این هرسه واقعه با من گفته است و من گفتم شاید چون خط وی با من باشد فردا دست در وی زنم .

( الحکایة ) آورده اند که شیخ روزی از جایی می آمد با جمع صوفیان چنانکه معهود او بود و بسر کوی عدنی کوبان رسید قصابی بود بر سر آن کوی چون شیخ با جمع بروی بگذشتند آن پیر قصاب با خود گفت ای مادر و زن اینها ، مثنی افسوس خواران سر و گردن ایشان نگر چون دنبه ، و دشنامی زشت بداد شیخ را و صوفیانرا و هیچ کس نشنود . شیخ را از راه فرست بران اطلاع بود حسن مؤدب را گفت ای حسن آن پیر مرد را بیار حسن بازگشت و آن مرد را گفت بیا که شیخ ترا می خواند آن پیر مرد بترسید ترسان و لرزان می آمد شیخ صوفی پیش حسن باز فرستاد و گفت که اورا بگرما به برید حسن اورا بگرما به فرستاد و حسن پیش شیخ آمد ، شیخ گفت برو بازار و کرباسی باریک و جفتی کفش و دستاری طبری کتان بدر گرما به بر و دو صوفی ببر تا آن پیر را معجزی کنند در حمام ، حسن در حال دو صوفی بگرما به فرستاد تا آن پیر را خدمتها کردند و حالی خود بیازار شد و آنچه شیخ اشارت کرده بود بیاورد و شیخ صوفیانرا گفت زود بدوزید پیراهن و آزار پای صوفیان جمله گرد آمدند و بیک ساعت دوختند شیخ گفت برو و دران پیر پوش و صد درم بوی ده و گو همان که میگفتی میگوی چون سیمت بنماید و همه خرج کنی دیگر بیای و بستان حسن بیامد و هم چنانکه شیخ فرموده بود بکرد آن پیر بگریستن ایستاد و پیش شیخ آمد و توبه کرد و مرید و معتقد صوفیان گشت .

( الحکایة ) دانشمند بوبکر شوکانی گفت که پدرم دانشمند محمد گفت که دران وقت که من بطالب علمی بنشأبور بودم دران تاریخ شیخ ما ابوسعید (قه) بنشأبور بود و من هر روز که از درس فارغ شدمی بخدمت شیخ آمدمی و تا نماز دیگر پیش شیخ بودمی چون نماز دیگر بگزاردمی بمدرسه آمدمی یکروز پیش شیخ آمدم و سلام کردم و بنشستم شیخ گوشه سجاده برداشت و مثنی مویز طایفی از زیر سجاده بیرون آورد و گفت صوفیان را فتوحی بوده است طرسوس کرده اند ما حصه شما

ایضا نهاده ام مگر یکی را هفت هفت هفت و ما در مدرسه در يك حابه دوشريك  
پیش بودیم و شیخ سه هفت گشت من خدمت کردم و از پیش شیخ بیرون آمدم  
و در راه مدرسه موبرها را شمردم بست و يك موبر بود همچنان سه هفت که شیخ اشارت  
کرده بود چون بمدرسه شدم شریکم را برادری از عراق رسیده بود و در حابه  
من نشسته در آمدم و بیرسیدم و موبرها را حصه کردیم چنانکه شیخ فرموده بود  
هریکی را هفت رسید .

( الحکایة ) حواجه امام بوعلی فارمدی رحمه الله گفت که من در ابتداء  
جوانی بمشاور بودم بطلب علم در مدرسه سراجان مدتی برآمد حیر در شهر افتاد  
که موسعید بنوالحیر از میبه آمده است و مجلس میگوید و کرامات او در میان  
مردم طاهر شده است و اهل شا نور و ائمه همه مذهب او را معتقد شده اند من  
برفتم تا او را ببینم چون چشم من بروی افراد عاشق وی شدم و محبت او و ارآن  
اس طابه در دل من زیاد گشت و همه روز گوش میداشتم تا شمع بیرون آید و  
مجلس گوید نام او را ببینم و ارجمة ملارمان حصر شمع گشتم و پوشیده میداشتم که شیخ  
مرا نداند . تا يك روز در مدرسه در حجره حوش نشسته بودم آرزوی دیدار  
شمع اندر دل من پدید آمد و وقت آن بود که معمود شیخ بیرون آید خواستم  
که صرکم نتوانستم برحسم و بیرون آمدم چون سر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم  
با جماعتی اندوه می رفت من بر اثر ایشان برفتم بی حویشتن ، اتفاقا شیخ را بدعوئی  
مبردد چون بدر سرای مصیف رسیدند شیخ در رفت و جمع در رفتند و من بیر  
در رفتم و در گوشه نشستم چنانکه مرا نمی دید چون سماع مشغول شدند شیخ  
را وقت حوش گشت وجدی بروی ظاهر شد و جامه صرب (۱) کرد . چون فارغ  
شدند از سماع شیخ جامه برکشید و پیش جمع پاره میکردند شیخ یکی آستین ما  
تیرر (۲) جدا کرد و نهاد و گشت که یا بوعلی طوسی کجایی من جواب ندادم دیگر  
بار آوار داد هم جواب ندادم و گفتم شیخ مرا نمیداند و نمی بیند مگر از مریدان  
شیخ یکی را بوعلی طوسی نامست شیخ دیگر بار آوار داد هم جواب ندادم بار  
دیگر گشت جمع گفتند مگر ترا آواز می دهد من برحاستم و پیش شیخ شدم شیخ آن

(۱) معروف ح (۲) شاح حابه را گویند ( برهان قاطع )

آستین و تیریز برداشت و بمن داد و گفت تو ما را همچون آستین و تیریزی از جامه،  
من بستدم و خدمت کردم و جایی عزیز بنهادم و پیوسته بخدمت شیخ می آمدم و مرا  
در خدمت شیخ بسیار روشنائیها پدید آمد و حالها روی نمود .

چون شیخ از نسا بور برفت من بنزدیک استاد امام ابوالقاسم قشیری می شدم و حالتی  
که پیدا می آمد با وی می گفتم و حکایت میکردم و او میگفت برو ای پسر ب علم آموختن  
مشغول باش و هر روز آن روشنائی در زیادت بود سالی دو سه دیگر بتحصیل علم  
مشغول بودم . تا یکروز قلم از محبره بر کشیدم سپید بر آمد دیگر باره همچنان تا  
سه بار قلم بمحبره فرو بردم و سپید بر می آمد بر خاستم و پیش استاد امام رفتم  
و حال با وی بگفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو برداشت تو نیز دست از وی  
بدار و کار را باش و بمعامله مشغول گرد من برفتم و رختها و کتب از مدرسه باز  
حاقه آوردم و بخدمت استاد امام مشغول شدم روزی استاد امام در گرمابه شد تنها  
من برفتم و دلوی چند آب در گرمابه ریختم چون استاد امام از حمام بر آمد و نماز  
بگزارد گفت آن که بود که آب در گرمابه ریخت من ناخود گفتم مگر بی خردی کرده ام  
خاموش بودم دیگر بار بگفت هم جواب ندادم چون سه بار بگفت گفتم من بودم ،  
استاد امام گفت ای بوعلی هر چه بوالقاسم بهفتاد سال بیافت تو بیک دلو آب بیافتی .  
پس من حالتی بمجاهدت مشغول بودم و پیش امام بنشستم یک روز حالتی در من  
پیدا شد که در آن حالت گم شدم دیگر روز آن واقعه با استاد بگفتم گفت ای بوعلی  
حد دانش ما از اینجا فراتر نیست هر چه ازین مقام فراتر بود ما راه فرا آن ندانیم .  
من ناخود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا ازین مقام فراتر بردی  
و آن حالت زیادت میشد و من نام شیخ بوالقاسم گرگانی شنیده بودم بر خاستم و روی  
بطوس نهادم و جایگاه وی نمیدانستم چون بشهر رسیدم جایگاه او پیرسیدم گفتند که  
بمحلّه کسار (۱) نشیند در مسجدی با جماعتی از مریدان خویش من برفتم تا بدان  
مسجد در شدم شیخ ابوالقاسم نشسته بود من دور کت تحیت مسجد بگزاردم و بنزدیک  
شیخ ابوالقاسم شدم او سر در پیش افکنده بود سر بر آورد و گفت بیا ای بوعلی تا  
چه داری سلام کردم و بنشستم و وقایع خویش بگفتم شیخ ابوالقاسم گفت آری ای

ابتداء تو مبارك هنوز بدرجۀ نرسیده اما اگر تربیت یابی بمقامی بزرگ برسی من با خویشتن بگفتم که پیر من اینست مدتی دراز پیش او مقام کردم پس شیخ ابوالقاسم بعد از آنکه درین مدت مرا بانواع ریاضات و مجاهدات فرموده بود بر من اقبالها کرد و عقد مجلس فرمود و عبوزه خویش را در حکم من کرد و کار من بالا گرفت .  
و اگر چه این شرح از مقصود کتاب دور بود چه مقصود ما جز واقعه او با شیخ ما و حدیث آن خرقة بوی دادن نبود اما چون در ابتداء حالت او خوض کرده شد نخواستیم که آن حدیث را و آن سخن را بگذاریم ، و خواجه امام بوعلی فارمدی گفت که در آن وقت که من پیش شیخ ابوالقاسم بودم و بریاضت و مجاهدت مشغول بودم هنوز شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرموده بود و شیخ ابوسعید از میهنه بطوس آمده بود و من بخدمت او رفتم چون خدمت کردم و سلام گفتم شیخ جواب داد و گفت ای بوعلی زود باشد که چون طوطیت در سخن آرند بسی بر نیامد که شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرمود و بمدتی اندک سخن بر من گشاده گشت چنانکه مشهور شدم .

### ( الحکایة ) خواجه امام بونصر عیاضی گفت من بنشاور بودم بتفقه پیش

خواجه امام بومحمد جوینی مدتی مدید و بسیار در فنون علم رنج برده بودم و خلاقی و مذهب تعلیق آموخته ، بشنودم که شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه آمده است و سخنهای نیکو میگوید و کرامات بی شمار از او ظاهر میگردد . من بطریق نظاره و اختیار (۱) بمجلس او در شدم چون چشم من بر وی افتاد از سیاست نظر او و پاکی خرقة و چهره او حرمتی در دل من آمد و چون در سخن آمد سخن او در من چنان اثر کرد که با خود گفتم که اگر چه در علم بدرجۀ بزرگ رسیده ام مرا از خدای تعالی چاره نیست و راه خدای تعالی اینست که این مرد میگوید مرا هم بدین طریق در باید آمد و در خدمت و صحبت شیخ شد ، حالی شیخ از منبر آواز داد که در باید من از سخن شیخ بشگفت بماندم تا از کجا گفتم پس در دل خویش شبهتی در آوردم که باتفاق چنین رفت . چون شیخ بسخن دیگر مشغول شد دیگر بار همچنین بخاطر من در آمد و این اندیشه مستولی شد دیگر بار شیخ گفت این حدیث تأخیر بر ندارد چون کرامت مکرر شد شبهت برخاست .

چون مجلس تمام کرد من برخاستم و بمدرسه شدم تا رختها بردارم و پیش شیخ آیم من رخت در هم آوردم کسی خبر بخواجه امام ابو محمد جوینی برد که چنین حالیت او در حال نزدیک من آمد و گفت کجا می شوی من حال با وی بگفتم او گفت من ترا از خدمت و صحبت شیخ باز ندارم و از مجالست با درویشان منع نکند ولیکن تو در مجلس شیخ شده باشی و مردی دیده محتشم و نیکو لهجه و صاحب کرامات آن کرامات ظاهر او ترا در دل آمده باشد آن حال را از علم خویش زیادت یافته باشی اگر میپنداری که تو شیخ بوسعید توانی شدن غلط کرده که آنچه او ریاضت و مجاهدت کرده است تو خبر نداری ما دانیم که او چه کرده است تا آن درجه یافته است و اگر صد کس همان ریاضت بکشند که او کشیده است حق تعالی بدیشان آن ندهد که باو داده است بدین طمع کار علم خود فرو گذاری از علم بیفتی و باحوال او نرسی . چون بانصاف دران سخن نظر کردم چنان بود که او میگفت آن اعتقاد در حق شیخ بماند و من بر سر تحصیل میبودم و پیوسته بخدمت شیخ میرسیدم و ازو فایده میگرفتم و در حق من کرهها میفرمود و بخدمت او آسوده میگشتم .

### (الحکایة) استاد اسماعیل صابونی گفت که شبی خفته بودم چون وقت

برخاستن شد بمعهود هر شب بوردی که معتاد بودم برخاستم تا گزارده شود نفسم دران کاهلی میکرد و چشمم بخواب میشد گربه بر سر بالین من دوید و کوزه آبی بر سر بالین من نهاده بود بریخت من لاجولی بکردم و هم کاهلی کردم و برخاستم چشمم فرا خواب شد دیگر بار سنگی بیامد از بام و بر طشتی آمد که در میان سرای بود اهل سرای بر جستند که دزد است خواب بر من مشوش شد و بورد مشغول گشتم دیگر روز بمجلس شیخ در آمدم شیخ سخن میگفت در میان سخن روی بمن کرد و گفت بنده چون همه شب بخسب و دبر ترک برخیزد موشی و گربه را بفرمایند تا بیایند و در یکدیگر آویزند سر بالین او و کوزه آبش بیفکنند تا او از خواب بیدار گردد گوید لاجول و دزدی را بفرمایند تا سنگی در سرایش اندازد و بر طشتی آید گوید دزد است گویند نبود فرستاده ما بود تا از خوابت بیدار کند تا ساعتی باما حدیث کنی

مه روی منا دوش بیامت بودم      گفتمی دزد دست دزد نبد من بودم

هوش از من برفت و دانستم که در هیچ حالت شیخ از ما غافل نیست .



(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ گفت که پیر بوموسی گفت که یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور مرا گفت در پیش رو و دو رکعت نماز کن تا ما بتواقتدا کنیم و هر حمد که در قرآنست برخوان بیرهوسی گفت فرو ماندم که چگونه توانم گزارم بحکم اشارت شیخ فرا پیش شدم چون تکبیر بگفتم هر حمد که در قرآن بود بر زبان من روان گشت چون نماز بگزاردم شیخ گفت ای موسی ما از گزارم شکرهای خدای تعالی عاجز بودیم شما را بنیابت بداشتیم خدای تعالی نیکویها دهد .

(الحکایة) بوبکر مکرم گفت که کیایی بودی در نشابور که پیوسته شیخ را احتساب کردی گفت روزی شیخ ما را سلفی عود آورده بودند و هزار دینار زر شیخ حسن مؤدب را گفت که صوفیان را زیره بایی و حلوایی بساز و سنت شیخ چنان بود که هر که شیخ را چیزی آوردی هم در پیش او خرج کردی و بحضور او بکار بردندی شیخ بفرمود تا آن سلف عود را بیکبار بر آتش نهادند و بوی عظیم برخاست و شیخ گفت که تا همسایگان ما را از بوی این عود نصیب بود آن عود بر آتش نهادند و سفره عظیم نیکو نهادند با چندان تکلف و بوی عظیم برخاست . این ککیا در آمد تا بر شیخ احتساب کند گفت در چنین وقت و تنگسال و سختی که میبینی این چه اسرافست چون نزدیک تخت شیخ رسید سفاقت و زجر می کرد و بر شیخ جفا میگفت و شیخ خاموش میبود و اصحاب میرنجیدند . شیخ سر بر آورد و درو نگریست و گفت در آ ای کیابدو تا در آمد شیخ گفت نیز فروتر آی نیک دو تا گشت و همچنان بماند بحیرتی هر چه تمامتر باز گشت و در مسجدی که بر در خانقاه بود نشست و شیخ درویشی را بفرمود تا تیمار او میداشت دو سال و نیم همچنان بزیست در آن شدت و بعد ازان فرمان یافت . و از اینجاست که علما و بزرگان گفته اند که با مشایخ و اصحاب حالات دلیری و گستاخی نباید کرد و جز بوقت و بحرمت نزدیک ایشان نباید شد که ایشانرا حالات باشد اگر در قبضی باشند که نظری بقهر بر کسی افکنند دمار ازان کس بر آید نعوذ بالله من ذلك .

(الحکایة) خواجه اسماعیل مکرم گفت که روزی در راهی میرفتم شیخ ابوسعید پیشم آمد در نشابور سلام کردم جواب داد چون در گذشت من از پس او میرفتم و در پای و رکاب او می نگریستم در خاطر من آمد که کاشکی شیخ مرا

دستوری دادی تا بوسه بر پای او دهم چون این اندیشه برخاطر من بگذشت در حال شیخ اسب را باز داشت تا من در وی رسیدم شیخ پای از رکاب بیرون کرد و پیش من داشت من بوسه بر پای شیخ دادم شیخ اسب براند من نیز برقم .

( الحکایة ) رشید الطایفه عبدالجلیل گفت که محبی بود شیخ ابوسعید را (قه)

در نساپور مردی درویش از گنج رود پیوسته نزدیک شیخ آمدی و از مال دنیایی رزکی داشت که قوت او و فرزندانش از آنجا بود وقتی پیش شیخ آمد و گفت می‌باید که شیخ و اصحابا بدین رزک در آیند بکرات می‌آمد و این درخواست میکرد و این سخن میگفت و شیخ اجابت نمیکرد و بگفت او التفات نمیکرد و راه باز نمیداد . تا وقتی بنزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ مرا آرزو میکند که یکبار شیخ و اصحاب بدین رزک در آیند که انگور بار خواهند کرد شیخ بسیار عذر خواست بود نداشت بر نشست و اصحاب در خدمت او برفتند رزک خرد بود و انگور اندک و مردم بسیار درویشان انگور بخوردند درویشی دو خوشه که نیکوتر بود با برگهای سبز در میان سجاده در رباطی نهاد و بدان برگ رز یوشید و بنهاد چنانکه هیچ کس ندید چون انگور بخوردند و برفتند آن مرد گرد رز در می‌نگریست هیچ انگور نمیدید یکی گفت خدای برکت کناد آن مرد گفت که برکت امالین باری رفت . چون شیخ و جماعت برفتند آن مرد رز در شد هیچ انگور ندید از جای بشد و از رز بیرون آمد و در رزبست و از رز خشم گرفت و آن زمستان در رز نشد و نزدیک شیخ نیامد سال دیگر چون وقت کار درآمد و مردمان بعمارت رزهای خویش بر میگشتند این مرد با خود اندیشه کرد که این هیچ نیست که من میکنم این رز را عمارت باید کرد و بدانکه من بارز خشم گیرم هیچ مقصود حاصل نیاید اگر گناهی کرده‌ام من کرده‌ام بر خاست و رز در شد و گرد رز برمی‌آمد در گوشه رز در رباطی سجاده دید نهاد بر گرفت و باز کرد دو خوشه انگور دید تازه دران میان نهاد و برگهای سبز و تازه بر وی یوشیده سخت شادگشت و برداشت بر طبقی نهاد و پیش سلطان سوری برد که سلطان او بود در نساپور سلطانرا خوش آمد بفرمود تا طبقش بر زر کردند آن درویش سخت شادگشت و دانست که آن از برکات قدم مبارک شیخ و اصحابست و ازان خشم که گرفته بود پشیمان گشت بخانه آمد و ده دینار زر بر گرفت ازان زر و پیش شیخ آمد تا استغفار کند ازان خشم که گرفته بود چون

از در خانقاه در آمد چشم شیخ بروی افتاد گفت اگر سوری بر تو باز نخوردی بهین چیزیت رفته بود آن درویش در پای شیخ افتاد و از آنچه رفته بود توبه کرد و بسر ارادت باز رفت .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (۹) بنشایور بود و آن دعوت‌های شگرف و سماعها می کرد و شیخ جمع را پیوسته طعام‌های با تکلف چون مرغ مسمن و لوزینه و حلوائی بشکر می داد فرایی مدعی پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من آمده‌ام تا با تو چهله برآرم . آن بیچاره از ابتداء حالت شیخ و آن چهل ساله ریاضت شیخ خبر نداشت می پنداشت که همه عمر همچنین بوده است با خود اندیشه کرد که شیخ را بگرسنگی بمالم و در پیش خلق فضیحت کنم و من پدید آیم . چون آن مدعی این سخن بگفت شیخ گفت مبارك باشد سجاده بيفکند و آن مدعی هم سجاده در پهلویش بيفکند و هر دو بنشستند و آن مدعی بقراری که چهله داران طعام خوردندی می خورد و شیخ اندک و بسیار هیچ نمی خورد و افسار نمی کرد و هر روز بامداد که روشن شدی شیخ بقوت تر بودی و فریه تر و سرخ روی تر می بود و پیوسته در نظر خود دعوت‌های با تکلف می فرمودی جمع را همچنان طعامهای لذیذ می داد و سماع می کردندی و شیخ همچنان رقص می کردی و حالت او از آنچه بود اندک و بسیار هیچ تغیر نپذیرفته بود و آن مدعی هر روز ضعیفتر و نحیفتر می بود و زرد روی تر و بی قوت تر میگشت . و هر باری که شیخ بفرمودی که تا پیش او سفره صوفیان بنهند و آن مدعی آن طعامهای با لذت بدیدی بچهله (۱) دیگر بروی کار کردی تا چنان شد از ضعیفی که بنماز فریضه دشوار می توانست خاست ازان دعوی پشیمان گشت و بدانست که او هیچ نمی دانسته است . چون چهل روز تمام شد شیخ گفت اکنون آنچه درخواست تو بود ما کردیم اکنون ترا نیز آنچه ما گوئیم بیاید کرد ؛ آن مدعی بدانست و گفت فرمان شیخ راست است شیخ گفت چهل روز نشستیم و طعام نخوردیم و بمتوضا رفتیم اکنون چهل روز بنشینیم و طعام خوریم و بمتوضا نرویم . آن مدعی را هیچ روی نبود الا آنکه گفت فرمان شیخ راست است و با خود اندیشید که این محال باشد و هیچ آدمی این نتواند کرد ، شیخ بفرمود تا

طعامهای شاهد آوردند و شیخ بکار می برد و آن مدعی نیز اشتها چهل روزه داشت اکلی مستوفی بکرد يك ساعت برآمد بول در حرکت آمد ساعتی صبر کرد و شیخ درمی نگرست وساکن و فارغ بود او را طاقت نماند در پای شیخ افتاد و توبه کرد از هر دعوی که کرده بود شیخ گفت بسم الله اکنون تو می رو بمتوضا آن مدعی برفت چون باز آمد شیخ گفت اکنون تو با ما بنشین و چنانکه خواهی زندگانی می کن تا ما آنچه گفته ایم بجای آریم آن مدعی همچنان در پهلو شیخ بنشست و شیخ چهل شبانه روز بر آن فرار که گفته بود بنشست و با او و با جمع برقرار خود طعام می خورد و سماع می کرد و شیخ رقص می کرد و هم برقرار معهود زندگانی می کرد و بمتوضا نشد . چون آن مدعی آن حالت مشاهده کرد دانست که آن از حد قدرت چنان مردمان فراتر است از گذشته استفشار کرد و مرید شیخ گشت و بخدمت شیخ بایستاد .

( الحکایة ) محتسبی بود درنشابور از اصحاب عبدالله کرام و شیخ ما را عظیم منکر بودی بکروز مبلغی جامه برگرفت تا بجامه شوی دهد تا بشوید بر مجلس شیخ بگذشت شیخ سخن میگفت محتسب با خود گفت هم اکنون باز آیم و بگویم که باینها چه باید کرد برفت و جامه بجامه شوی داد و یکدرم سیم بوی داد ، جامه شوی گفت چندان بده که بهای اشنان و صابون باشد من بترك مزد بگفتم محتسب او را دره چند سخت بزد پیرگریان شد محتسب باز آمد . اتفاقاً شیخ هنوز سخن میگفت از در خانقاه شیخ درآمد و گفت ای شیخ تا سکی ازین نفاق و ناموس ، شیخ گفت خواجه محتسب چه می باید کرد گفت مجلس نمیباید گفت و بیت نمیباید خواند شیخ گفت چنان کنیم که دل تو می خواهد اما خواجه محتسب را بامداد آن معامله نمیبایست کرد که جامه بردارد و بنزدیک جامه شوی برد و یکدرم سیم بوی دهد او گوید بهای صابون تمام بده من بترك مزد بگفتم او را بدره بزند تا آن پیر بادل رنجور و چشم گریان بصحرا شود کوفته و خسته و او نترسد سکه از آه سوز سینه آن پیر آسیبی باو رسد ، اکنون اگر جامه بیاید شست بیار و بحسن ده تا او بشوید و گلاب و عطر کند و بنزدیک تو فرستد تا مسلمانی از تو نیازارد و معصیتی حاصل نشود . محتسب فریاد در گرفت و دریای شیخ افتاد و ازان انکار و داوری توبه کرد .

(الحکایة) خواجه ابو الفتح عیاضی گفت که از خواجه حسن عبادی

شنیدم گفت در نساپور در مجلس شیخ بوسعید بودم و شیخ سخن میگفت در میان سخن اندیشه سرخس و والده بدلم بگذشت شیخ در حال روی بمن کرد و گفت .

لتعجل علی ام علیک حفیة توح و تبکی من فراقک دایما

من از مسجد شیخ بیرون آمدم و حالی روی سرخس نهادم والده را در بیماری وفات یافتم و تنگ درآمده بود من در رسیدم و او را بدیدم و دیگر روز او وفات کرد دانستم که آنچه شیخ فرموده بود که لتعجل آن تعجیل این بود .

(الحکایة) یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) مجلس میگفت بازرگانی در

مجلس شیخ آمد و اندیشه کرد که چون شیخ مجلس تمام کند ویرا بهخانه برد و زیربایی و حلوایی بشکر ساخته بود پیش شیخ آرد شیخ در میان مجلس روی بدان بازرگان کرد و گفت برو ای جوانمرد و آن دیک زیره با و حلوا که از برای ما ساخته بحمالی ده تا بردارد و می برد تا آنجا که مانده شود آنجا بنهد . بازرگان رفت و دیک را بر سر حمال نهاد و می برد تا آنجا که مانده شد بنهاد آن مرد بازرگان بدر آن سرای شد که نزدیکتر بود و آواز داد پیری بدر سرای آمد و گفت اگر زیره با و حلوای بشکر داری بیا ، آن مرد بازرگان گفت ای عجب این از کرامت شیخ نادرتر است از وی پرسید که تو چه دانستی که ما زیره با و حلوای بشکر داریم پیر گفت ما چند روز است که طعام نیافته ایم کودکی در گهواره بهمت دعایی کرد که بار خدایا پدر و مادر و برادرانم را زیره بایی و حلوای بشکر بده دعای او مستجاب شد و شیخ بوسعید را ازین حال خبر بود بفرستاد .

(الحکایة) شیخ ابوالحسن سنجاری گفت که از شیخ ابومسلم فارسی

شنیدم که گفت چون شیخ عبدالرحمن سلمی را وفات رسید بنساپور من قصد میهنه کردم بزیارت شیخ بوسعید (قه) و ابتداء کار او بود . چون بمیهنه رسیدم نزدیک شیخ در آمدم و او در مسجد بود مرا اکرام کرد و درویشی را گفت که بنگر که هیچ چیزی هست که او بکار برد آن درویش برفت و باز آمد و گفت چیزی نیافتم شیخ گفت ما الفقیر یا فقیر ، پس من بتزدیک او مقام کردم چون چند روز برآمد اندیشه بازگشتن کردم از هبغ ددخواستم که بخط مبارک خویش بجهت من چیزی برجایی

بنویسد و کاغذ و قلم بنزدیک وی بردم شیخ بخط خویش بنوشت :  
تَشع غيم الجهر (۱) عن لمرالحب  
و جاء نسيم الاعتذار محففاً  
و اشرق نور الصبح في ظلمة الغيب  
فصادفه حسن القبول من القلب  
و آن کاغذ را بمن داد من بستدم و شیخ را وداع کردم چون باز گشتم شیخ گفت  
**وتراهم ينظرون اليك وهم لا يبصرون .**

من باز گشتم و پارس باز آمدم و مدتی مدید برین بگذشت وقتی درویشی  
از اصحاب ما که او را محمد کوهیان گفتندی قصد زیارت شیخ بوسعید کرد بخراسان  
من او را گفتم چون پیش شیخ رسی سلام من برسان و شیخ را بگوی « و تراهم  
ينظرون اليك وهم لا يبصرون » آن درویش برفت و زیارت بجای آورد چون باز آمد  
گفت چون من بنشاور رسیدم شیخ بوسعید آنجا بود پیش رفتم و سلام کردم  
شیخ گفت و عليك السلام « و تراهم ينظرون اليك وهم لا يبصرون » .

( الحکایة ) استاد امام اسماعیل صابونی گفت در آن وقت که شیخ ابوسعید (ره)  
نشاور بود یکروز می رفتم تا زیارت شیخ در شوم با خود اندیشه می کردم که  
در آن وقت که من با شیخ پیش بوعلی زاهر بودیم سرخس و هر روز هر دو بر وی  
اخبار می خواندیم کدامست از آن اخبار که من یاد دارم و در کدام جزو است و  
چند جزو نبشته ایم این معانی می اندیشیدم چون بنزدیک شیخ در شدم و سلام کردم  
شیخ برخاست و مرا در برگرفت چون بنشستم شیخ گفت یا استاد آن احادیث که  
از بوعلی زاهر یاد و سماع داریم سرخس اول خبر در جزو اول کدامست گفتم تا  
جزو مطالعه نکنم ندانم شیخ گفت اول حدیث آنست که **حب الدنيا رأس كل خطيئة**  
پس شیخ گفت حدیث دوم کدامست من گفتم یاد ندارم شیخ گفت حدیث دوم  
اینست که **دع ما یریک الی ما لا یریک** . پس شیخ گفت سیوم کدامست گفتم یاد  
ندارم شیخ گفت حدیث سیوم اینست که **کان رسول الله علیه السلام لا یتدخر شیئاً**  
**لغد** . استاد اسماعیل گفت که چون شیخ این احادیث بگفت مرا یاد آمد که  
همچنین است که شیخ گفت و بدانستم که شیخ آن اندیشه که من در راه کرده  
بودم بکرامت با من نمود که تو در راه که بنزدیک من می آمدی چه چیز اندیشه

می کردی و یقین بدانستم که شیخ را پراسرار ما وقوفی تمامست .

(الحکایة) شیخ اسماعیل ساوی گفت که شیخ ما بنشاپور بود و من هرگز مجلس شیخ بنگذاشتمی و شیخ در میان مجلس سیار بیت گفتی و در دل من پیوسته ازان سبب انکار بودی روزی در من نگریست و گفت قد عشقنا و ~~صکتنا~~ یعنی اینستیزه ترا میگویم مرا آن انکار برخاست . روز دیگر بمجلس شیخ در خدم حقری

برخواند که **و كذلك اوحينا اليك روحاً من امرنا ما كنت تدري ما لك كتاب**

**ولا الايمان** شیخ این کلمه را باز می گردانید و میگفت ما کنت تدری ازان کلمه حالی در من پیدا شد بحیلهای خویشتن نگله داشتم ~~که~~ بر شیخ اعتراض نکردم چون بخانه خدم تمم گرفت در دلم آمد که چیزی بنزدیک شیخ فرستم دیگر روز تمم رها کرد پشیمان شدم . چون روزی چند برآمد بمجلس شیخ در آمدم و گلبمی پوشیده داشتم درویشی در مجلس شیخ جامة خواست شیخ در من نگریست و گفت برکت تو میباید و پشیمان نشوی چنانکه آن روز هدی فریاد بر من افتاد و جامها را جمله بدرویش دادم .

(الحکایة) هم دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود روز شنبه جامداد با جمع متصوفه بیرون آمد و در راهی رفت جهودی در راه می آمد طبلسانی برافکننده و جامهای خوب پوشیده و سکنشت می شد از دور شیخ را بدید که با جمع می آمد آن جهود را حق سبحانه و تعالی مینایی داد تا عزت شیخ و خواری خویش بدید ازیش شیخ بگریخت از خجالت و شیخ پیر اثر او می رفت چندانکه آن جهود میرفت شیخ در پی او میرفت تا آن جهود پیلای کوهی رسید که راه نیافت که برود بضرورت بایستاد روی بدیوار کرد تا شیخ او را نبیند و او شیخ را شیخ بلو رسید و دست مبارک بر سر او نهاد و گفت .

المترجمانرا سرد نبلید گفتن کورا خوبست غربتی (۱) و شب رفتن

ای میپناره **لما قال الله بقلءك چگونه** و حال تو چیست بی او زندگانی می توانی کرد . شیخ این سخن بگفت و باز گشت چون شیخ برفت جهود فریاد بر آورد و در پی شیخ می دوید و باوازی بلند می گفت **اشهد ان لا آله الا الله و اشهد ان محمداً**

رسول الله و چون بشیخ رسید در پای شیخ افتاد و با شیخ بخانقاه آمد و مسلمانان نیک شد بپرکه نظر مبارک شیخ .

(الحکایة) آورده اند که چون شیخ ما ابوسعید (۴۶) بنشاپور آمد بسیلر جهودان و ترسایان بردست شیخ مسلمان می شدند ، و همگنانرا از ائمه نشاپور میبایست که بردست ایشان نیز کسی مسلمان شود خاصه شیخ امام ابومحمد جوینی را که او را این آرزو زیادت بود و او وکیل جیهود داشت و پیوسته او را باسلام دعوت میکرد و میگفت که می باید که تو بردست من مسلمان شوی تا من همه عمر مصالح خود بتو گذارم و مصالح تو تکفل کنم و جیهود او را اجابت نمی کرد . روزی در سو او را گفت که اگر تو مسلمان شوی من سه يك از مال خویش بتو دهم آن جیهود گفت معاذالله که من دین خویش بدنیا نفروشم بعدازان الاحاح کرد و گفت اگر مسلمان شوی يك نیمه مال خویش بتو دهم گفت من دین بدنیا نفروشم سیوم بسار بگفت اگر تو مسلمان شوی دوسه يك مال خویش بتو دهم هم اجابت نکرد شیخ بومحمد از وی نومید شد .

اتفاقاً یکروز بو محمد بکوی عدنی کوبان می گذشت و این وکیل در خدمت او بود و آن روز نوبت مجلس شیخ بود و ازدحامی عظیم بود بر در خانقاه شیخ ابو محمد بمجلس شیخ در آمد آن وکیل نیز با خویشان گفت بیا تا من نیز در اندرون مسجد شوم و سخن این مرد بشنوم تا خود چه میگوید که از جهت استماع سخن او چندین ازدحام است و سبب قبول او در میان خلق چیست و من علامتی ندارم که شیخ مرا بشناسد که من جیهودم تا من نیز ببینم که این مرد چه کست . چون شیخ بومحمد در آمد آن وکیل نیز پوشیده بر اثر او در رفت و در پس ستونی پنهان بنشست چون شیخ در سخن آمد روی بدان ستون کرد که آن وکیل در پس او بود و گفت ای مرد ازان پس ستون بیرون آی و برخیز آن جیهود هر چند کوشید خویشان نتوانست نگاه داشت بی خویشان برپای خاست و پیش شیخ آمد شیخ او را گفت بگوی گفت چگویم گفت بگوی

من گبر بدم کنون مسلمان گشتم      بد عهد بدم کنون فرمان گشتم

آن جیهود این سخن بگفت شیخ گفت پیش خواجه امام ابومحمد جوینی شو تا ترا .



مسلمانی درآموزد و او را بگویی که تو ندانسته که ان الامور موقوفة باوقاتها فاذا دخل الوقت لا يحتاج الى ثلث المال و لا الى نصفه و لا الى ثلثيه يعني کارها موقوف وقتست چون وقت درآمد بدان حاجت نیاید که سه يك مال بدو دهی یا نیمی یا دو بهر چون شیخ بومحمد این سخن بشنید وقتش خوش گشت و از آنکه در خاطر داشت توبه کرد و پشیمان گشت .

( الحکایة ) بو نصر شروانی مردی منعم بود و از معارف بازرگانان و نعمتی وافر داشت و بنشابور مقام ساخته بود چون کار شیخ ما ابوسعید ( قه ) در نشابور بالا گرفت و جملگی اهل نشابور شیخ را معتقد گشتند بونصر شروانی نیز از آن جمله بود و شیخ را معتقد گشته بود و دعوی ارادت می کرد و بهر وقت بخدمت شیخ می رسید و کرامات او ظاهر می دید و آن ارادت او زیادت میگشت . روزی شیخ ما با جمع متصوفه بحمام کوی عدنی کوبان شد که بیشتر مهود او آن بود که بدان حمام شدی و آن روز شیخ صوفی رومی شاهد پوشیده بود و دستاری قیمتی بر سر بسته که او را مریدی آورده بود چون شیخ از در حمام در آمد موی ستر آنجا ایستاده بود استاد حمامی فرو دوید و ازاری که پاکیزه تر بود پیش شیخ برد و شیخ را خدمتها کرد و تواضعها نمود و بر پای بود تا شیخ بحمام فرو شد . آن موی ستر چون مشاهده شیخ بدید و خدمتهای حمامی و جمعی بدان آراستگی مشاهده کرد و شیخ و جمع بحمام فرو شدند از استاد پرسید که این که بود استاد گفت که او را شیخ ابوسعید ابوالخیر گویند و نیز صوفیست و صاحب کرامت و بزرگوار آن موی ستر از جمله منکران این طایفه بود اگر او را کرامت باشد این جبه صوف که پوشیده است و این دستار بمن دهد که من عروسی خواسته ام و از من دسپیمان ( ۱ ) می خواهند و برگ عروسی تا زن بمن دهند و من هیچ چیز ندارم . چون ساعتی بود و وقت آن آمد که شیخ موی بردارد موی ستر پیش شیخ آمد شیخ گفت ای جوان سه چیز از ما یاد دار اول آنکه چون یکی را موی برخواهی داشت دست واستره نمازی کن و دیگر ابتدا در موی برگرفتن بجانب راست کن و دیگر موی و شوخ که باستره از سر برداری نگاه دار تا چشم کس بران نیوفتد . آن موی ستر آنچه شیخ فرموده بود بجای آورد چون شیخ را موی برداشت شیخ حسن مؤدب را گفت آن جبه

( ۱ ) مخفف دست پیمان است و دست پیمان یعنی اسبابی است که داماد بخانه عروس میفرستد و مهر مؤجل را که بوقت عقد قرار دهند نیز گویند ( برهان قاطع )

صوف و دستار ما را بدین جوان ده تا در برگ عروسی کند . آن جوان در پای شیخ افتاد و بسیار بگریست .

حسن مؤدب گفت که من می آمدم تا جامه بوی دهم و در راه اندیشه میکردم که شیخ جامه دیگر ندارد و این نیز بداد و برهنه در حمام بماند چون جامه بوی دادم و باز بحمام فروشدم دل مشغول و متردد ، شیخ گفت ای حسن تا با ما نگویند ما با شما نگوییم برو و بر سر حمام شو که بونصر شروانی منتظر تست حسن گفت من بر آمدم بونصر شروانی را دیدم که از در گرمابه درآمد و دستی جامه نیکو در مصلاهی نمازی نهاده می آورد مرا گفت ای حسن شیخ در اینجاست گفتم بلی در اینجاست و جامه ها بموی ستر داده است و برهنه در حمام بمانده بونصر گفت سبحان الله من این ساعت قرآن می خواندم رحلی در پیش نهاده مرا خواب گرفت شخصی در خواب بنزدیک من آمد و مرا گفت بر خیز ای بونصر که شیخ بوسعید در حمام عدنی کوبانست و جامه ها بداده است و برهنه بمانده برو و او را جامه ببر من چشم باز کردم و گفتم این خیالی تواند بود با سر قرآن خواندن شدم دیگر بار چشمم در خواب شد همان شخص را بخواب دیدم که دیگر بار همان سخن بگفت هم قبول نکردم خواب بر من غلبه کرد بالش فراکشیدم و سر باز نهادم چون در خواب شدم همان شخص فراز آمد و بانگ بر من زد که ای بونصر تو دعوی ارادت شیخ کنی و سه بار با تو گفتیم که شیخ را جامه ببر که او در حمام برهنه بمانده است و تو تفاعل می کنی اگر توقف کنی دمار از نهاد تو برآید من ازان هول از خواب برجستم و ترتیب این جامه کردم و بیاوردم بونصر بر در گرمابه بنشست و من فرو شدم شیخ وضو می ساخت وضو تمام کرد و بیرون می آمد در خدمت او من باز گشتم شیخ از حمام برآمد و جامه در پوشید بونصر مهری زر صد دینار پیش شیخ بنهاد شیخ گفت این باستاد حمامی باید داد که چون شاگرد عروسی می کند کم ازان نباشد که استاد نیز بشیرینی سازد زر بحمامی دادیم و شیخ برفت و بونصر با شیخ بهم برفت و بخانقاه آمد و بخدمت شیخ باستاد و هرچه داشت از مال و ملک جمله در راه صوفیان نهاد و خرج کرد و تا شیخ در نسابور بود او در خدمت شیخ بود .

چون شیخ از نسابور بمینه آمد لباچه (۱) صوف سبز ازان خویش بشیخ

(۱) لباچه بر وزن سراچه بالایوش و فرجی را گویند ( برهان قاطم )

بونصرداد و گفت بولایت خویش باید شد و علم ما آنجا بیاید زد شیخ بونصر برخاست و باشارت شیخ بشروان آمد و خانقاهی بنا کرد که امروز آن خانقاه هنوز هست و بدو معروفست و آن جامه شیخ را در آنجا بنهاد و پیر و مقدم صوفیان آن ولایت گشت و اکنون همچنان آن جامه شیخ بر جایست در آن خانقاه نهاده و هر آدینه چون نماز بگزارند خادم بقعه آن جامه شیخ را از جایی بلند بیاویزد در آن خانقاه و جمله مردمان از مسجد آدینه میآیند بدان خانقاه و زیارت آن جامه می کنند و آنگاه بخانه میشوند .

و این زیارت هیچکس از اهل شهر فرو نگذارد و اگر وقتی فحطی و وبایی یا بلایی روی نماید در آن ولایت آن جامه شیخ را بر سر نهاده بصحرا برند و جمله خلائق بیرون شوند و آن جامه را شفیع آرند و دعا گویند بحرمت آن جامه حق سبحانه و تعالی بکمال فضل خویش و بحرمت شیخ آن بلا را ازیشان دفع گرداند و مقاصد ایشانرا بحصول رساند و اهل آن ولایت آن جامه را تریاک مجرب گویند و بفرزندان شیخ تقرها کنند از حد بیرون و اکنون از برکات همت شیخ و اعتقاد نیکوی مردمان بدین طایفه چهار صدواند خانقاه معروف در آن ولایت پدید آمده است و درویشان آنجا آسایشها می یابند ببرکت همت و نظر شیخ ما (قه) .

(الحکایة) این حکایت بروایتهای بسیار از مشایخ جمع کرده آمد بعضی بروایت خواجه ابوطاهر و بعضی بروایت خواجه حسن مؤدب و بعضی بروایت خواجه ابوالفتح رحمة الله عليهم اجمعین که گفتند یکروز در خانقاه شیخ ما در نشابور در پیش شیخ ما ابوسعید (قه) سماع میکردند خواجه ابوطاهر در سماع خوش گشت و در آن ساعت پیش شیخ لبیک زد و احرام حج گرفت چون از سماع فارغ شدند خواجه ابوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست شیخ با جماعت گفت تا ما نیز موافقت کنیم بزرگان و مشایخ که حاضر بودند گفتند که شیخ را بدین چه حاجتست شیخ گفت که بدان جانب کشی می بود . صوفیان و مریدان شیخ جمعی بسیار با شیخ برفتند چون از نشابور بیرون آمدند شیخ گفت اگر نه حضور ما بود آن عزیز این رنج نتواند کشید ، جماعت همه بایکدیگر گفتند که این سخن کرا می گوید و ندانستند و بررفتند چون بخرقان رسیدند کسی شیخ ابوالحسن خرقانی را (قه) خبر

داد ~~که~~ فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد بود شیخ ابوالحسن بدان سخن شادیا نمود .

و شیخ ابوالحسن را پسری بود احمد نام که پدر را بوی نظری بودی هر چه تمامتر و یوسف پدر بود احمد دختری را بخواست بقصد نکاح در آن شب که شیخ ابوسعید بخرقان می رسید شب زفاف بود احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و برادر صومعه پدر انداختند . وقت بانگ نماز شیخ ابوالحسن از صومعه بیرون آمد پایش بران سر آمد ، مادر پسر را آواز داد که چراغی بیاور مادر پسر چراغ آورد سر پسر دید شیخ ابوالحسن گفت ای دوست پدر این چه بود که تو کردی و چه کردی که نکردی پس تنی چند را بیاورد تا احمد را بشتند و کفن کردند و همچنان بنهاد تا شیخ بوسعید در رسید و شیخ دیر می رسید .

وقت چاشتگاه درویشی در آمد شیخ ابوالحسن گفت که شیخ بوسعید کجاست آن درویش گفت که دوش راه گم کردند و اگر بشب خواست آمد ، شیخ ابوالحسن بانگ بروی زد و گفت که خاموش ~~که~~ ایشان راه گم نکنند . زمینی بود از همه دولتها بی نصیب تشنه قدم ایشان بخدای بنالیده باشد ~~که~~ بار خدایا قدم دوستی از دوستان خود بر من بران تامن فردا بر زمینهای دیگر فخر کنم حاجت این زمین روا کردند و عزیزان فرستادند تا عنان آن بزرگ بگرفتند و سوی آن زمین بردند تا بحضور وی آن زمین را خلعت دادند و بهیبت او سر پسر ما ببریدند .

چون آن درویش این سخن بشنید بازگشت و با شیخ بگفت شیخ گفت الله اکبر مشایخ و صوفیان بدانستند که این آن سخن است که بر در نشابور می گفت . چون شیخ ما ابوسعید بخرقان رسید در خانقاه شد و در خانقاه شیخ ابوالحسن مسجد خانه بود که شیخ ابوالحسن در آنجا بودی شیخ ابوالحسن بر پای خاست و تا بمیان مسجد پیش شیخ ما باز آمد و آنجا دست بگردن یکدیگر فراز کردند شیخ ابوالحسن رحمة الله علیه می گفت که چنین داغ را چنین مرهم نهند و چنین قدم را قربان چنان احمد شاید پس شیخ ابوالحسن شیخ بوسعید را دست بگرفت که برجای من نشین شیخ ما نشست و هر دو در میان خانه بنشستند و هر دو می گریستند . شیخ ابوالحسن شیخ بوسعید را گفت که مرا نصیحتی بکن شیخ بوسعید گفت که او را باید گفتن ، پس

مقربان بودند با شیخ بوسعید اشارت کرد که قرآن بر خوانید قرآن بر خواندند و صوفیان بسیار بگریستند و نعرها زدند و هر دو شبخ بسیار بگریستند شیخ بوالحسن خرقه از سر زاویه خویش بمقربان انداخت .

پس شیخ بوالحسن گفت که فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند جنازه بیرون آوردند و نماز کردند و دفن کردند و وقتها و حالها رفت و صوفیان بسر زاویها رفتند . و صوفیان معارضه کردند با مقربان که این خرقه بما باید داد تا پاره سازیم خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت او گفت که این خرقه ایشانرا مسلم کنید تا من شما را خرقه دیگر دهم تا پاره سازید ، پس ایشان را خرقه دیگر فرستاد تا پاره کردند .

پس خانه جدا راست کردند از برای شیخ بوسعید تا وی زاویه در آنجا بنهاد و بخلوت در آنجا می بود ، و شیخ بوالحسن جماعت خویش يك يك را نصیحت می کرد که گوش دارید که این مرد معشوق مملکت است و بر همه سینها اطلاع دارد تا فضیحت نگرید . و شیخ بوسعید در بن کورت سه شباروز در پیش شیخ بوالحسن بود و درین سه شباروز هیچ سخن نگفت ، شیخ بوالحسن او را معارضه سخن می کرد و شیخ بوسعید می گفت که ما را بدان آورده اند تا سخن بشنویم او را باید گفت . پس شیخ بوالحسن گفت تو حاجت مایی از خدای تعالی ما از خدای تعالی به حاجت خواسته ایم که دوستی از دوستان خویشتن بفرست تا ما این سرها را باو بگوییم تو آن حاجت مایی . من میر بودم و ضعیف بودم بنزدیک تو نتوانستم آمدن و ترا قوت بود و عزت بود ترا بنزدیک ما آوردند . ترا بمکه نگذارند که تو عزیزتر ازانی که ترا بمکه برند کعبه را بنزدیک تو آرند تا ترا طواف کند و دران شیخ را اختیار نبود .

و درین سفر والده خواجه مظفر با شیخ بود و در خدمت وی که هر روز بامداد شیخ بوالحسن بر در خانه آمدی و سلام کردی و گفתי فقیره چگونه هشیار باش و بیدار باش که تو صحبت با حق می داری ، اینجا بشریت نمانده است اینجا هم نفس نمانده است اینجا همه حقی اینجا همه حقی . و در میان روز وقت خلوت شیخ بوسعید بوالحسن بر در خانه آمدی و پرده باز گرفتی و گفתי دستوری

هست قادر آیم شیخ بوسعید گفتی در آی شیخ بوالحسن سو گند دادی که سر از بالش برنگیری همچنانکه هستی میباش تا من در آیم او در آمدی. و در پیش شیخ بوسعید بدو زانو بنشستی و گفتی ای شیخ دردها دارم که انبیا از کشیدن آن عاجز آیند و اگر يك نفس ازان درد بر آرم آسمان و زمین تحمل آن نتوانند کرد. پس سر تنگ بنزدیک شیخ در آوردی و سخن میگفتند آهسته و هر دو میگریستند و من ندانستمی و نشنیدمی که چه میگویند پس شیخ بوالحسن دست بزیر جامه شیخ بوسعید در کردی و بسینه او فرو می آوردی و میگفتی دست بنور باقی می آرم .

یکروز قاضی آن جانب در رسید که بتعزیت شیخ بوالحسن آمده بود گفتند شیخ بوسعید اینجاست گفت تا در روم و اورا سلام گویم ، شیخ بوالحسن گفت یا دانشمند گوش دار و هوش دار . قاضی در رفت و سلام گفت شیخ را دید در چهار بالش چون سلطانی خفته و درویشی پای شیخ برکنار نهاده و می مالید قاضی گفت باخود اندیشه کردم که اینجا فقر کجاست و این مرد با چندین تنم نیز از فقرا چون تواند بود این پادشاهی است نه صوفی و درویش . چون این اندیشه بر دل من بگذشت شیخ بوسعید در حال سر از بالش برداشت و در من نگریست و گفت که ای دانشمند « من کان فی مشاهده الحق هل یقع علیه اسم الفقر » قاضی يك نمره بزد و بیهوش افتاد در آمدند و اورا برداشتند و بیرون آوردند . شیخ بوالحسن گفت که من نگفتم که شما طاقت نظر پادشاهان ندارید دانشمند گفت توبه کردم و دیگر بار بیهوش گشت و يك شب روز همچنان بود ، شیخ بوالحسن بنزدیک شیخ بوسعید در آمد و گفت ای شیخ نظری بهیبت کردی نظری برحمت بکن شیخ بوسعید دست بوی فرود آورد قاضی در حال بیهوش باز آمد و بهتر شد .

شیخ بوالحسن گفت یا شیخ ما میبینیم که هر شبی کعبه بر سر تو طواف میکند ترا کعبه رفته چه کار آید باز گردد که ترا از برای آن می آوردند که ما را در یابی اکنون حج ~~کردی~~ و بادیه اندوه بوالحسن گذاشتی و لبیک نیاز وی شنیدی و در صومعه عرفات وی شدی و رمی جمار نفسهای وی بدیدی بوالحسن را بر جمال خود قربان دیدی و بر یوسف وی نماز عید کردی فریاد اندوه سوختگان شنیدی ، باز گردد که اگر جز چنین بودی بوالحسن نماندی، تو عشوق عالمی ، شیخ بوسعید گفت بجانب بسطام شویم و زیارت کنیم و باز گردیم شیخ بوالحسن گفت حج کردی عمره خواهی کرد .

پس شیخ بو سعید بعد از آنکه سه روز آنجا مقام کرده بود روی بسطام نهاد چون بسطام رسید بالای است که از آنجا تربت شیخ بایزید بسطامی را (قه) بینند چون چشم شیخ بو سعید بر آن تربت افتاد بایستاد و ساعتی نیک سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت هر که چیزی گم کرده است اینجا بوی دهند پس زیارت بسطام کرد . چون بر سر تربت بایزید بایستاد حسن مؤدب گفت که من در پس پشت شیخ بو سعید بودم ایستاده شیخ ساعتی سر در پیش افکند در پیش تربت شیخ بایزید پس سر بر آورد و گفت این جای پاکانست نه جای ناپاکان و یکشبا روز بسطام مقام کرد . و از آنجا بدامغان شد و سه روز دیگر بدامغان بود و شغلای راه بساختند که صد مرد صوفی با شیخ بودند و ستوران بکرا گرفتند که با او پیران بودند تا بدان جانب بروند نماز دیگر گزاردند و سماع می کردند تا شبانگاه و قوال این بیت میگفت :

من خود دانه کرا غم کار منست

خیزم بچشم که گل چدن کار منست

آواز در آمد بنگر یار منست

سیصد گل سرخ بر رخ یار منست

شیخ را دو اسب بود یکی مرکب او بود و دیگر زاویه شیخ را بار کردند و درویشی بر سر آن نشستی شیخ کس بنزدیک قوال فرستاد و گفت آن یک اسب بحکم تست که پالانی است و نماز شام بکردند کفش خواست و ستور خواست و بدرخانقاه بیرون آمد و خواجه بو طاهر را گفت صوفیان را بصلوة آری (دیهی باشد بر جانب خراسان) بدان جانب رو و اسب براند و خواجه بو طاهر گفت شما همه باز گردید و فردا بر اثر ما بیاید .

حسن مؤدب با شیخ بیامد و رکاب داری و یک درویش دیگر چون بدروازه رسیدند دروازه بسته بود و قفل بر نهاده و کلید برای امیر برده آن دروازه بان گفت باید رفت و کلید از سرای امیر باید آورد شیخ هنوز در آن سماع بود که یک نمره بزد و حسن را گفت که قفل برکش حسن قفل بر کشید پره قفل بیفتاد و دروازه باز کردند و بیرون شدند و دروازه بان در بیست . چون بصحرا بیرون شدند روزگار با تشویش بود و ماهتاب نبود حسن گفت که دلم را هراسی میبود پس شیخ گفت چیزی بگویی یعنی بیتی بگویی حسن گفت که مرا صوتی یاد نبود این بیتها

بتازی یادم آمد بگفتم بی صوت شیخ با سر سماع شد و نعره زدن آغاز کرد و  
بیتها اینست :

و عبدالبدولی الزیارة لیلی  
قلت یا سیدی و لم تؤثر الی  
قال لا استطیع تغییر رسمی  
فاذا ما و فی قضیت ندوری  
ل علی بهجة النهار المنیر  
هكذا الرسم فی طلوع البدور

تا ساعتی از شب بگذشت پس شیخ ساکن شد و گفت چیزی خوردنی هست بیارید  
و با ما هیچ خوردنی نبود حصار ی پدید آمد گفتم بروم و از آنجا چیزی بیارم  
گفت برو و بیار . بدر حصار شدم و در بزدم کسی بر دیوار آمد که چه میخواهی  
گفتم مردمانیم راه گذری ما را چیزی خوردنی میباشد دستاری فرو گذاشتند چیزی  
دران بستم ایشان بر کشیدند و سه نان جوین بران دستار بستند و فرو فرستادند ،  
من آنرا بستم و بر اثر ایشان نیک بر فتم تا بدیشان رسیدم شیخ گفت که آوردی  
گفتم آوردم نانی بشکستم و ازان پاره بوی دادم سه لقمه همچنین بستد و بخورد  
و هیچ نگفت و گفت باقی شما بکار برید . چون شب بنیمه رسید گفتم ساعتی چشم  
گرم کنیم فرمان ترا بود و از راه نیک سو شدیم و شیخ فرود آمد و هیچکس  
سجاده نداشتیم که باز افکندیم غاشیه از زمین بر کشیدیم و بر زمین انداختیم تا شیخ  
پهلوی بر آنجا نهاد و سر بر کنار من نهاد و پای در زیر آن درویش کرد و یکساعت  
بغضود روز را باری آمدیم و بسرای مهتر فرود آمدیم . شیخ گفت مهتر را بگوی  
که شب مهمان خواهند رسید پس طهارت کرد و ساعتی بیاسود نماز شام درویشان  
برسیدند و جمع شدند و مهتر تکلفها کرده بود .

آن شب آنجا بودند شیخ هیچ نگفت اما این قدر گفت که مانده شدید  
و رنجتان رسید دیگر روز باامداد نماز بگزاردند و از او را فارغ شدند و آفتاب  
بر آمد و شیخ بنشست و جمع را بنشانید پس روی بخواجه بوطاهر کرد و گفت ما  
تا اینجا بموافقت تو آمدیم از ما تمام شد بیستید (۱) پیش بیرون کشتنی نیست (۱)  
آن تو چیست . خواجه بوطاهر گفت چون آن شیخ برسید آن ما نیز برسید بموافقت  
وی ، شیخ گفت الله اکبر اکنون آن ما تمام شد یکان یکان را سؤال کرد و گفت



هرکرا اندیشه از ان جانبست برود و هرکرا باید با ما بازگردد بر هیچ کس هیچ حرج نیست هرکسی را آنچه در پیش بودی میگفتند پس هر که سوی حجاز خواست رفت گفت پای افزار در پوشید و ایشانرا شغل آن راه ساخت و روان کردشان بخوش دلی و مهتر را بخواند و گفت ما را جایی سبزه باید مهتر باغی داشت آنجا دعوتی ساخت نیکو و شیخ را با جماعت برد و ایشان آنجا آن روز خوش گذاشتند .

دیگر روز از آنجا برفتند اردمان و نوشاد گویند دو دبه بود زیر این هر دو دبه فرود آمدند بر سر بیابان که سوی سبزوار شود ، که شیخ اندیشه چنان داشت که سوی بسطام و خرقان نشود تا ایشانرا بساری نبود از وی و درین دبه درازگوشان بکرا گرفتند و کرا بعضی بدادند و سفره راه راست کردند که چهار پنج روز در بیابان میبایست بود و جمعی گران بودند با شیخ . شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ و اندیشه وی آن بود که مگر خواهد گذشت سه درویش را بفرستاد بعد از نماز خفتن بدان دبه آمدند و ایشان بران عزم بودند که سحرگاه درازگوشان بیارند و سوی بیابان بروند و درویشان جمله سر بار نهاده بودند و شیخ نیز سر بار نهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن مؤدب میان بسته بود بشغلی که میکرد و فراز آواز می شد پس آواز در آمد آهسته حسن فراز شد و در بگشاد سه درویش را دید که میان بسته در آمدند حسن ایشانرا جایی بنشانید شیخ آواز داد حسن را که بیا حسن پیش شیخ شد شیخ گفت که اینها چه کسانیند که در آمدند گفت درویشان خرقانند گفت چه میگویند گفت نرسیدیم شیخ گفت روشنایی در گیر و بیاور حسن شمع در گرفت و پیش شیخ بنهاد شیخ گفت ایشانرا بخوان درویشان پیش شیخ آمدند و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند شیخ ما گفت و علیه منا السلام پس شیخ ما گفت ایشانرا که شیخ بوالحسن چه فرمان داده است گفتند گفته است بدان خدای که ترا این عزت کرامت کرده است که نگذری تا مرا نبینی شیخ ما گفت که فرمان ویرا بود پس شیخ ما حسن مؤدب را گفت که ایشانرا چیزی بده تا بخورند و دوتن را در وقت بازگردان تا بنزدیک آن پیر باز شوند تا اورا دل فارغ بود و یک تن باشد تا با ما بهم برود و اگر خربندگان بیابند عذری از ایشان باز خواه و جوالها بایشان ده حسن گفت خربندگان در شب بیامدند جوالها بایشان دادم

و کرا باز نفواستم و نفقات راه در جوالها بود ازان دست برداشتم که شیخ درین معنی هیچ اشارت نفرموده بود و صوفیان ازین حال خبر نداشتند پنداشتند که دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت .

چون شیخ بجانب خرقان و بسطام روی نهاد دانشمندی از بسطام پیش شیخ باز آمد سواره در راه هر دو بهم رسیدند و می‌رانند و شیخ را آن روز بفایت وقت خوش بود و بیتهای تازی میگفت آن دانشمند گفت که امروز افزون از هزار بیت بر زبان وی برفت . و درویشان در راه با حسن معارضه کردند که ما را چیزی خوردنی ده گفت چیز خوردنی در جوال بود با خربندگان دادم گفتند هان تا کراها بدیشان نگذاشته باشی حسن گفت که شیخ نگفت کرا باز ستان و چیزی از جوال بردار ایشان درین سخن بودند که شیخ برایشان گذر کرد و گفت چه می‌بود حسن گفت با اصحابنا چنین سخنی می‌رود که چرا عذری از مکاریان باز باید خواست با آنکه کرا و نفقات بدیشان گذاشته بودی شیخ گفت بایست خواست عذر از ایشان که حق تعالی با ایشان فضلی نموده بود بر ایشان آن فضل تمام نگردانید که ایشان در صحبت شما خواستند بود و قدم بر قدم شما خواستند نهاد چون این نعمت بر ایشان تمام نگشت هر چه دون این بود همه هیچ بود در جانب این ، لابد از ایشان عذر باید خواست و آن روز شیخ را در راه بفایت وقت خوش بود که روی بسطام داشت بر زبان شیخ ما برفت که اگر کسی را ازین معنی چیزی بوده باشد و برو پوشیده گشته باشد اینجا آید و بحق این وقت بر خدای دهد عجب نبود که خدای عزوجل آن بوی دهد و شیخ بسطام شد و زیارت بکرد و بجانب خرقان برفت و پیش شیخ بوالحسن شد و سه روز دیگر آنجا مقام کرد .

روزی شیخ بوالحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید که بولایت شیخ عروسی بود شیخ گفت بود و در عروسی بسیار نظارگی بود که آن عروسی نیکوتر بود و لیکن در میان ایشان تخت و کلاه و جلوه یکی را بود شیخ بوالحسن نعره بزد و می‌گفت « خسرو همه حال خویش دیدی در جام » .

روزی شیخ بوالحسن با شیخ بوسعید نشسته بودند و جمع همه حاضر بودند شیخ بوالحسن روی بجمع کرد و گفت روز قیامت همه بزرگانرا بیاورند و هر

کسی را کرسی بنهند در زیر عرش و از خداوند ندا آید خلق را که از حق سخن گویند و شیخ بوسعید را کرسی بنهند تا از حق سخن گوید و او در میان نی .  
چون سه روز تمام شد روز چهارم شیخ بوسعید دستوری خواست شیخ بوالحسن گفت برای کوه در شوبد بسوی خباشك که این راه دیه بر دیهست درویشان را آسانتر بود و شیخ بوالحسن گفت سی مرد مرید میباید مرا تا ده در خدمت تو میباشند تا بنشاپور و ده از نزدیک تو خبر بمن باز می آرند و ده از نزدیک من خبر بتو میبرند همچنین تا آنگاه که بنشاپور برسی . شیخ بوالحسن با فرزندان و جمع همه بوداع شیخ بوسعید بیرون آمدند و بوقت وداع شیخ بوالحسن مر شیخ بوسعید را گفت که راه تو برسط و گشایش است و راه ما بر قبض و حزن اکنون تو شاد میباش و خرم میزی تا ما اندوه میخوریم که هر دو کار او میکنیم . پس شیخ بوالحسن چندانکه مردم داشت با شیخ بوسعید بفرستاد تا بجایرم بهر منزلی از وی خبر بدو میبردند .

پس دیگر روز که شیخ بوسعید برفت در خانقاه شیخ بوالحسن جامها بر چیدند و زاویها برداشتند در آن موضع که زاویه حسن مؤدب بود در زیر جامه کاغذی یافتند چیزی در وی پیش شیخ بوالحسن بردند و گفتند یافتیم چیزی در اینجاست گفت چیست گفتند ندانیم گفت بنگرید باز کردند زر بود گفت این در زیر زاویه که بوده است گفتند در زیر زاویه حسن مؤدب که خادم شیخ بوسعید است وزنی بکنید وزن کردند بیست دینار زر برآمد گفت بنگرید تا ما را وام چند است بنگریستند بیست دینار وام او بود شیخ بوالحسن گفت در وام صرف کنید که وام او وام ما بود .  
شیخ بوسعید در راه بدیهی رسید آنجا منزل کردند شیخ بوسعید حسن را گفت که بگرامه شویم ، و عادت چنان بودی شیخ را که هر بار که بگرامه شدی ده دست سیم فتحی بگرامه بردی و حسن پیوسته با خویشان چیزی داشتی برای کرا و نفقات راه را و اگر چیزی فتوح بودی هم حسن مؤدب داشتی و باشارت شیخ خرج میکردی . چون حسن این سیم گرامه راست میکرد آن کاغذ زر که بخرقان ضایع شده بود ندید دلش مشغول شد ، شیخ آن بدید گفت چه بوده است ای حسن گفت چیزی داشتم ضایع شده است شیخ گفت آنجا که شده است هم در

هراغت ما شده است. دیگر روز از خرقان خبر باز رسید که آنجا چیزی یافتند و شیخ بوالحسن آنرا چه فرمود و چگونه کردند چون شیخ بوسعید بشنید که شیخ بوالحسن را چه رفته است گفت همچنانست که وی گفت. و مریدان شیخ بوالحسن هم بران قرار که شیخ بوالحسن فرموده بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تا بجای جرم و از جاجرم شیخ بوسعید ایشانرا باز گردانید و گفت ما ازینجا بنشاپور می‌شویم شیخ بوالحسن را از ما سلام برسانید و بگویید که دل با ما میدار.

و چون شیخ بوسعید بولایت کورونی رسید جمع بدیهی رسیدند خواستند که آنجا منزل کنند شیخ ماگفت این دیه را چه گویند گفتند کف شیخ گفت نباید بدیهی دیگر رسیدند شیخ ماگفت این دیه را چه گویند گفتند در بند گفت بند نباید بدیهی دیگر رسیدند شیخ ماگفت این دیه را چه گویند گفتند خدا شاد گویند شیخ ماگفت خدا شاد خدا شاد باید بود آنجا منزل کردند، خانقاهی بود خالی خادم پیش آمد و استقبال کرد چنانکه رسم باشد و خدمتها بجای آورد و حالی گوسپندان کشت و گفت تا چیزی سازند دیر باشد بگفت تا حالی جگر بند ها را قلیه کردند و پیش شیخ آوردند شیخ گفت که اول قدم جگر میباید خورد، خادم گفت بقا باد شیخ را یاره دل در کرده ام شیخ را خوش آمد و گفت چون دل در باشد خوش باشد بوسعید خود دلی میجوید، آن روز آنجا بودند و دیگر روز از آنجا برفتند تا بنشاپور.

چون بنشاپور رسیدند بعضی از صوفیان میگفتند که چون شیخ بخرقان رسید آن وقت او و سخن او و حالتهای او منقطع شد و همه برسید، و این سخن بدان میگفتند که چون شیخ بخرقان رسید در آن مدت که آنجا بود هیچ سخن نگفت بسبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که تو حاجت مایی که از خدای تعالی درخواست کرده ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرهای تو بدو گوئیم. چون شیخ ما را آنجا بدین مهم برده بودند او سخن نمیگفت و دلیل بر این سخن آنست که آنجا که شیخ بوالحسن (۱) ما را معارضه سخن میکرد و میگفت سخنی بگوی و مرا نصیحتی بکن شیخ ما میگفت که شمارا باید گفت ما را برای شنودن آورده اند چون آن جمع را برین دقیقه اطلاع نبود این چنین سخنی بگفتند. و این سخن

---

(۱) شیخ ما را ظ.

بشیخ ما باز گفتند شیخ ما گفت « اشتاقت تلك التربة لنا ففينا في تلك التربة » آن خاک را آرزوی ما خاست چون آنجا رسیدیم مادران خاک خاک شدیم و برسیدیم و حدیث بزرگان خود نکنند شیخ ما ازان اعتراض این جواب فرمود و چون در حقیقت این سخن تأمل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم گردد. این رسید بما از رفتن شیخ بخرقان و باز آمدن بنشاپور .

( الحکایة ) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمه الله که بمینه شدن شیخ ما بوسعید (۴۵) آخرین بار ابتدا ازینجا خاست که از مریدان شیخ ما دو کس با یکدیگر صداع کردند و هر دو از جمله خواص شیخ بودند و شیخ ما را عادت چنان بودی که چون میان دو کس از درویشان نقاری رفتی شیخ خاموش میبود تا ایشان سینها تمام پرداختندی چون دانستی که اندرونشان پاک شد آنگاه کلمه بگفتی و میان ایشان جمعیت حاصل شدی ، چون بران قرار کلمه بگفت شیخ در میان ایشان و آن صالح فراهم آمد . و مدتی بود تا فرزندان و پیروگان شیخ خرد و بزرگ همه بنشاپور بودند و میبایست که بمینه شوند چون این صداع درویشان قرار گرفت و فراهم آمد شیخ خواجه بوطاهر را گفت برخیز و شغل کودکان راست کن که ما را دل تنگ شده است تا بمینه شویم خواجه بوطاهر برخاست و وامی بکرد شگرف و همه شغلای ایشان راست کرد و چهل دراز گوش از جهت تملیت راست کردند و چهل درویش تا هر درویشی بایک تملیت بود و گوش با آن دارد ، و هشت درویش را بفرمود تا هر یکی از منزلی باز میگردد و شیخ را خبر سلامتی ایشان می آرد . و اهل نشاپور هر مدد ویاری که بایست بکردند بسبب آنکه گفتند که جماعت و فرزندان بروند شیخ را نیز مشغولی نماند و فراغت حاصل آید بما پردازد ما او را نیکوتر و بیشتر بینیم و او ما را ببیند . آن روز که ایشانرا گسیل خواست کرد براسب نشست فرجی فراشت کرده و مزدوجه بر سر نهاده تا بدروازه شوخان بیامد و آنجا بایستاد تا یک یک تملیت پیش او میگذرا نیدند و او میگفت این از آن کیست و براینجا که خواهد بود و کدام درویش خواهد بود با این تملیت آن درویش را می خواند و حجت بر میگرفت که تا چگونه باشی گوش باز داری تا جمله تملیتهای شیخ بگذشت باز پسین کسی که پیش شیخ بگذشت خواجه بوالفتح بود گفت من در سن هفده و هژده

سالنگی بودم پیش شیخ آمدم شیخ گفت خر و تملیت (۱) تو کدام است گفتم ای شیخ مرا خر و تملیت نیست گفت بیاده خواهی شد گفتم ای شیخ آری گفت نتوانی رفت گفتم بهمت شیخ بروم ، شیخ در میان جمع سر فرود آورد و گفت والده را سلام گوی و بگویی که فرزندان را نیکو دار که ما روز چهلم را چنان کنیم که با شما باشیم انشاءالله ، من روی بر پشت پای موزه شیخ نهادم و بر رفتم .

خواجه ابوالفتح شیخ گفت من تا بدین ساعت صاحب واقعه بودم چون شیخ با میهنه آمد این باقی حکایت از خادمان شیخ شنودم که خواجه ابوالفتح گفت که پدرم خواجه ابوطاهر با ما بنیامد با شیخ از وداع گاه بازگشت و بشهر نشابور شد . چون شیخ بخانقاه رسید آن روز مجلس نگفت که بیگانه شده بود دیگر روز شیخ بمجلس بیرون آمد و فرزندان شیخ در مجلس بر دست راست بیر تخت باز نشستندی گرد برگرد شیخ و شیخ را سنت آن بودی که از خانه با آفتاب برابر بیرون آمدی و پیوسته همچنان بودی که آن وقت که آفتاب طلوع میکردی شیخ از خانه بیرون آمدی . این روز شیخ بیرون آمد چشمش برجای فرزندان افتاد گفت اولادنا اکبادنا فرزندان جگر گوشگان ما اند ما این جای را بی ایشان نمیتوانیم دید ، بوطاهر را وامی افتاده است آن وام او باز باید داد تا ما بر اثر برویم . چون شیخ این سخن بگفت مریدان و اهل نشابور تنگ دل شدند و گفتند مارا سهوی و خطایی بزرگ یفتاد ما گفتیم که این مشغله از پیش بر خاست او را این ساعت ازیشان یاد نیاید همان روز تدبیر گزاردن وام شیخ کردند شیخ هم بران میعاد که نهاده بود می بایست که باز خواند و اما باز داده شد و شغلها راست کرده آمد . چون همه برگها راست کرد عزیمت رفتن درست گردانید جمله بزرگان وائمه و درویشان شهر نشابور بشفاعت آمدند هیچ فایده حاصل نیامد چون بر رفتن نزدیک شد شیخ بومحمد جوینی و استاد امام اسماعیل صابویی بشفاعت آمدند هر دو بدر خانقاه رسیدند یکدیگر را مراعات میکردند و هر یکی آن دیگری میگفت که تو پیش در رو تا آخر هر دو دست هم بگرفتند و در رفتند شیخ ما در برابر در خانقاه بر تخت نشسته بود ایشان در آمدند و سلام گفتند شیخ ما یکی را برین دست و یکی را بران دست نشاند و هر سه سر فراهم آوردند و بسیار اسرار بگفتند که هیچ کس ندانست

---

(۱) بروزن تملیک بار کوچکی که بر بار بزرگ بندند و گاه بر پشت چهاروا اندازند و بران سوار شوند و یک لنگ بار را نیز گفته اند (برهان قاطع) .

که ایشان چه گفتند و بسیار گفتند و شفاعتها کردند تا باشد که شیخ اجابت کند و رفتن در باقی کند هیچ فایده نکرد و شیخ اجابت نکرد چون بسیار بگفتند شیخ گفت آری اینجا نیازمندانند ما خویشان را تسلیم کرده ایم تا دست که چرب تر آید. باز پسین سخن ایشان با شیخ ما این بود که ای شیخ از هر گونه که هست میهنه روستایست ما را در ریغ می آید که تو در میهنه می باشی شیخ ما گفت ما را شما بمیهنه در ریغ میدارید ما شمارا بدین جهان و بدان جهان در ریغ میداریم ایشان خجل شدند و دانستند که شیخ نخواهد ایستاد وداع کردند و باز گشتند. شیخ شغلا راست کرد و برفت و در آن وقت که اسب زین میکردند بر در خانقاه دو کانی بود شیخ بیرون آمد و بای بران دوکان نهاد و مقیمان خانقاه را گنت ما این را همچنانکه یاقیم بگذاشتیم و درخستی تصرف نکردیم آنگاه گفت :

مرغی بر کوهی بنشست و بر خاست بنگر که ازان کوه چه افزود و چه کاست جمع مریدان و فرزندان گفتند که ای شیخ مدتی این بقعه بجمال تو مزین بود و جمع نیکوییها یافتند اکنون کسی را نصب کن تا چون مسافری رسد ضایع نماند شیخ گفت خانقاه را در باز دارند و قبه پاک دارند و چراغ روشن و طهارت جای پاک دارند و کلوخ ببرگ، هر که آید روزی با خود آرد ما شمارا هیچ معلوم بنگذاشتیم خدای تعالی هر چه میباید میفرستد. و چنان بود که شیخ فرمود هرگز آن خانقاه را هیچ معلوم نبود و پیوسته جمع آن خانقاه بیشتر از خانقاههای نساور بودی و آن خانقاه پیوسته بافتوح و بیراکتر از همه خانقاههای نساور بودی بیرکت گفت و همت مبارک شیخ تا آن وقت که در فترت غز شهر نساور و خانقاه خراب شد.

چون شیخ مرکب براند و قدمی چند برفتند درویشی را که در رکاب شیخ میرفت شیخ گفت بازگرد و استخوانی دران بالای خانقاه هست بردار و بیرون انداز و همه ائمه و مشایخ و بزرگان و درویشان شهر نساور بوداع شیخ آمده بودند دیگر بار بسیار بگفتند باز پسین سخن شیخ با ایشان این بود :

آنجا که مرا با تو همی بد دیدار آنجا شوم و روی کنم در دیوار  
پس شیخ ما جمع را وداع کرد و برفت بسوی عقبه رسیک (۱) در شد چون بر

صندوق شکسته رسید اسب شیخ خطا کرد و يك ران شیخ در زیر پهلوی اسب ماند و گوشت رانش نرم شد جامه باز افکندند و شیخ را بر آنجا نهادند و چهار درویش گوشه های جامه بگرفتند و شیخ را بر سر عقبه بردند و دران خانه سنگین نهادند . و درویشی از جانب طوس می آمد چشم شیخ بران درویش افتاد درویش را آواز داد و گفت از کدام جانب می آیی گفت از طوس گفت بکدام جانب اندیشه داری که شوی گفت بنشاور گفت بدر خانقاه صوفیان شو و ایشان را سلام ما برسان که ایشان بسیار و اما بگفتند که نباید شد و ایشان را بگو که این خطا ستور را افتاد ما را نیفتاد که اکنون بر کرامات نپید، و شیخ را از عقبه هم بدست بطوس بردند که نیز بر ستور نتوانست بود . و استاد ابوبکر در طوس برجای بود جماعتی را از دیه خانقاه که آنرا رفیقان گویند راست کرد که امسال خراج شما نخواهم تا شما محفة دستی شیخ را بمیهنه برید و محفة راست کرد و شیخ را بر دست بمیهنه بردند و در میهنه چند روز رنجور بود تا بعد از آن نیکو شد .

( الحکایة ) از ابوالفضل محمد بن احمد عارف نوقانی روایت کردند که گفت شیخ ما ابوسعید (قه) از نشاور با میهنه می آمد چون بکوه درآمدیم مردی با ما همراه بود مگر با خویشتن اندیشه کرد که این چه قومند که کلیچه و حلوا و طعامهای خوش میخورند و میگویند که ما صوفیم شیخ بر سر او از راه کرامت مطلع گشت بدان سبب که نباید که آن مرد را بدین اعتقاد که در حق این طایفه کرد بدافتد و در دین او خللی بدید آید آن مرد را بخواند و گفت بدین بس کوه در شو و ما را خبری یار آن مرد از پیش شیخ برخاست و پس آن بالایی در شد از دهایی عظیم دید آنجا بترسید و بگریخت و پیش شیخ آمد از حال برفته و از دست شده شیخ گفت چه دیدی آن مرد حال بگفت شیخ گفت آن ازدها سالها رفیق ما بود آن مرد در پای شیخ افتاد و ازانی انکار توبه کرد و بشیمان گشت .

( الحکایة ) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) از نشاور بمیهنه می آمد در راه بمنزلی فرود آمدند و درویشان چیزی بکار میبردند چون طعام خوردند سرباز نهادند چون وقت نماز در آمد مؤذن بانگ نماز گفت و درویشان وضو ساختند و سنت بگزاردند و مؤذن قامت گفت و جمع در نماز ایستادند درویشی خفته مانده



بود از ماندگی باواز بیدار نشد چون جمع در فریضه شروع کردند شرم داشت که برخیزد از خجالت اگر چه بیدار شده بود همچنان خفته میبود و خویشتن میداشت تا چون جمع پیراکنند او برخیزد . مگردزدی آمده بود تا کفخی بدزد چون دید که جمع بنماز مشغول شده اند و از رختها دورند و قماشها ضایع است قصد کرد تا رختی ببرد چون در میان رختها آمد آن درویش بیدار بود همچنان خفته سنگی برداشت و بران دزد زد دزد دانست که در میان رخت کسی بیدار است بگریخت و چیزی نتوانست برد و جمع ازین حال خیر نداشتند که در نماز پشت سوی رخت داشتند چون نماز سلام دادند آن درویش را همچنان خفته دیدند بر وی انکار بلیغ کردند و زبان وقیعت و طعن دراز کردند که آن بی نماز را بنگرید شیخ گفت بی نمازی می باید تا جامه های شما نمازی بماند جمع ندانستند که شیخ چه میگوید چون بنزدیک رخت آمدند ازان حال خبر یافتند بدانستند که آنچه شیخ میگفت از راه کرامت بدین وجه میگفت که اگر آن درویش در خواب نماندی دزد جامه ها برده بودی و جمع بی جامه نمازی مانده ازان انکار توبه کردند .

( الحکایة ) از جدم شیخ الاسلام ابوسعید رحمه الله روایت کردید که

گفت یک روز شیخ ما ابوسعید (۴۵) مجلس میگفت در میان سخن گفت که العلماء ورثة الانبیاء ما سخنی بخواهیم گفت درین ساعت کسی در میهنه می آید که خدای تعالی و رسول او را دوست دارند و او خدای و رسول را دوست دارد یعنی آن سخن مصطفی صلوات الله و سلامه علیه که گفته بود در حق امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه ما نیز بحکم میراث داری نبوت این سخن میگوییم یک ساعت بود که گفت یا اباطاهر تو خادم درویشانی برخیز و یحیی ما را استقبال کن خواجه ابوطاهر برخاست و جمع با وی برخاستند درویشی از سرکوی درآمد جامه های گرد آلود خلق پوشیده انبانی و کوزه بردوش و شیخ همچنان بر تخت میبود یحیی ماوراء النهری را چون چشم بر شیخ افتاد خدمت می کرد تا بکنار دوکانی که بر در مشهد مقدس هست و تخت شیخ بردوکانی بود چون بدوکانی رسید شیخ اشارت کرد که بنشین بر زمین نشست و جمله جمع را دو چشم در وی سانده بود از بی خویشتنی وی چون مجلس باخر آورد گفت غسلی بیاید کرد یحیی را بکنار

آب جردند تا غسل ~~کرد~~ و شیخ فرمود تا جابه بردند تا وی در پوشید سه روز پیش شیخ مقام کرد و هر روز در مجلس شیخ بنشستی شیخ در میان سخن روی بوی آوردی و سخنی دیگر بگفتی یحیی خدمتی بکردی روز چهارم برپای خاست و گفت یا شیخ اندیشه در دل آمد یعنی حج، شیخ گفت مبارك باد سلام ما بدان حضرت برسان و ی خدمتی ~~کرد~~ و برفت و پس باز می رفت تا نظرش از شیخ منقطع شد آنگاه راست برفت شیخ بفرزندان و جمع اشارت کرد که بوداع شوید فرزندان و جمع برخاستند و برفتند خواجه ابوبکر مؤدب که ادیب فرزندان شیخ بود گفت که شیخ مرا گفت چون شاگردان برفتند تو نیز برو و بکوش تا قدمی بر قدمگاه وی نهی بشتافتم تا وی را دریافتم و قدم بر قدم وی می نهادم و آخرین کسی که از وداع او بازگشت من بودم دیگر سال همان فصل در همان وقت شیخ در میان مجلس گفت یحیی ما را استقبال کنید خواجه ابوطاهر با جمله جمع استقبال کردند تا بدروازه و یحیی می آمد انبان و کوزه بردوش نهاده چون فرزندان شیخ را بدید خدمتها کرد و همچنان خدمت کنان می آمد تا بکنار دوکانی و شیخ بر تخت بود فرایش شیخ آمد و دست شیخ را بوسه داد شیخ نیز بوسی بر سر و روی او داد و او بنشست شیخ گفت یا یحیی فتوح چنان حضرتی از دست نتوان داد آنچه آورده با جمع در میان باید نهاد و ایشانرا فایده داد یحیی سر بر آورد و گفت یا شیخ رفتیم و شنیدیم و دیدم و یافتیم و بار آنجا نه شیخ نعره بزد پس روی بجمع کرد و گفت و رای صدق این مرد صدق دیگر نیست از وی بشنوید پس گفت ای یحیی این چنین فتوحی بی شکرانه نبود و بشکرانه این مشغول باید شد امشب این جمع را مویز و امی (۱) بساید ساخت نیکو و قلبه گزر و حاوای فانید مزعفر حسن مؤدب و خواجه ابوطاهر برخاستند و برفتند متفکر که این در میهنه کجا دست دهد و چگونه راست شود و جمع صد کس زیادت بودند حسن گفت بسر بازار رسیدیم یکی دیگری را میگفت که خادم شیخ و صوفیانرا که می جستید اینک آمدند آن شخص بنزدیک ما آمد و سلام گفت و چنین گفت که ما از بوشنگ هری می آمدیم کاروانی بزرگ بود ما را در راه دزدان بزدند من نذر ~~کردم~~ بودم که اگر از دست ایشان خلاص یابم يك

خروار مویز بصوفیان میهنه دهم اکنون بیائید و بپرید ما بسا او بهم بکاروان سرای آمدیم تا مویز بریم دیگری فراز آمد و سلام کرد و گفت من نیز نذری کرده ام ده من یانید بما داد دیگری بیامد و گفت من هم نذری کرده ام یک دینار زر نیشابوری بداد از آنجا بازگشتیم خواجه حمویه را دیدیم که رئیس میهنه بود و مرید شیخ از ما پرسید که کجا بوده اید ما قصه با وی بگفتیم او نیز صد من نان بداد هم در ساعت باز پیش شیخ آمدیم و آن دعوت بساخنیم بر حکم اشارت شیخ و آن شب آن دعوت ساخته آمد و آن سفره نهاده شد و یحیی سه روز مقام کرد و برفت بسوی ماوراءالنهر .

( الحکایة ) شیخ بو عمرو بشخوانی سخت بزرگ بوده است و سی سال مجاور مکه بوده او گفت که بحکم این خیر که « الیدالبمنی لاعلی البدن والیدالیسری لاسفل البدن » سی سالست تا دست راست من زیر ناف من نرسیده است و دست چپ من زیر ناف نرسیده است الا بسنتی واورا معامله های با احتیاط مثل این بسیار بوده است . او گفت چون آوازه شیخ بوسعید بحرم رسید اهل حرم از پیران و مشایخ گفتند ما را کسی باید که از احوال او خبر آرد تا چه مردیست گفتند این کار را مردی پخته و عالم باید و صاحب دل و با حالت همگان بر شیخ بو عمرو اتفاق کردند پس از وی درخواستند که ترا بمیهنه باید شد و ما را از احوال شیخ بوسعید خبری بتحقیق باز آورد تا چه مردیست ، شیخ بو عمرو بیامد تا بطوس و چون بمیهنه آمد هفده بار غسل کرده بود ، از هر خاطری دنیاوی که او را در دل آمده بود غسلی بکردی چون بکنار میهنه رسید بانگ نماز گفته بودند و سنت گزارده بودند و مؤذن منتظر بود تا شیخ اشارت کند تا قامت کند شیخ مؤذن را گفت توقف کن که زنده دلی می رسد و دانسته است که از کجا می آید و بکجا می آید و بکجا می آید تا او در رسد و جماعت گزارد .

و شیخ بو عمرو چون بیک فرسنگی میهنه رسید پایا برهنه کرده بود شیخ فرزندان را و اصحاب را گفت پایا برهنه کنید و استقبال کنید که قدم هیچ کس بر خاک نرسیده است عزیزتر از وی جمع استقبال کردند و شیخ بو عمرو در آمد و سنت بجای آورد و شیخ را خدمت کرد و نماز جماعت بگزاردند و بنشستند و با یکدیگر بخلوت سخنها

گفتند و سه شبها روز شیخ بو عمرو پیش شیخ ما بود پس اجازت رجوع خواست تا بحرم رود بنزدیک مشایخ شیخ ما گفت تا بشخوان باید رفت که تو نایب مایی دران ولایت بساریک (۱) گذاشته است و دبدبه تو در آسمان چهارم می زنند شیخ بو عمرو بحکم اشارت شیخ بجانب بشخوان انصراف نمود .

و چون شیخ ما را وداع می کرد شیخ ما ابوسعید سه خلال بشیخ بو عمرو داد که شیخ ما بدست مبارک خویش تراشیده بود گفت اگر یکی ازین بده دینار خواهند بفروشی و اگر بیست دینار خواهند بفروشی و اگر بسی دینار خواهند اینجا بیستاد . و شیخ بو عمرو شیخ ما را وداع کرد و برفت و چون بشخوان رسید آنجا که اکنون خانقاه و بست حجره بود که خانقاه کرده بودند بو عمرو دران خانقاه نزول کرد و مردمان بشخوان و ولایت نسا بدو تقریبا کردند و او هر روز پنجشنبهی دران خانقاه ختمی بنهاد و مریدان او و مردمان دیه جمع آمدندی و همه معارف ازان دیهها که بشخوان نزدیکست رغبت نمودندی و چون از ختم فارغ شدند کوزه آب خواستی و یک خلال ازان خلالها که شیخ ابوسعید بدو داده بود بدان آب بشتی و ازان آب بیماران ولایت بردندی و حق سبحانه و تعالی ببرکته هردو شیخ آن بیماران شفا دادی . و دران وقت در بشخوان رئیسی بود که او را پیوسته قولنج برنجانیدی شبی رئیس بشخوان را آن علت برنجانید و دردی بی قرار پیدا آمد در شب کسی بنزدیک بو عمرو فرستاد که می گویند که تو چوبی داری که آنها می شویی و آب آنها بیماران می فرستی و ایشان می خورند و شفا می یابند ازان آب قدری بنزدیک من فرست ، شیخ بو عمرو ازان یک خلال بشت و آن آب بوی فرستاد و او بخورد در حال شفا یافت . دیگر روز نامداد پیش شیخ بو عمرو آمد و گفت می شنوم که تو ازین سه چوب پاره داری و مرا پیوسته این رنج میباشد چه بود اگر ازین یکی بمن فروشی شیخ بو عمرو گفت بچند بخری رئیس گفت بده دینار گفت به ارزد گفت بیست دینار گفت به ارزد گفت سی دینار گفت به ارزد ، رئیس خاموش شد و هیچ زیادت نکرد شیخ بو عمرو گفت خواجه ما شیخ ابوسعید بر همین فرو ایستاده پس یک خلال بوی داد

وسی دینار بستند و آن حجره باز کرد و بنیاد آن خانقاه که اکنون هست از آن زو بنهاد .

و آن مهتر تا زنده بود آن خلال می داشت و چون وفاتش رسید وصیت کرد تا آن خلال بشکستند و در دهان وی بنهادند و وی را دفن کردند ، و آن دو خلال دیگر که بو عمرو داشت بوقت وفات وصیت کرد تا باو در کفن نهادند و آن هر دو خلال با شیخ بو عمرو بهم بحکم وصیت او در آن خاک مبارکست .

( الحکایة ) خواجه ابوالقاسم زراد با جمعی از مریدان خاص شیخ ما ابوسعید (قه) بوده است و سفرها و مجاهدتها و ریاضتها کرده او گفت از کوفه قصد حج کردیم با جماعتی مشایخ چون بیرون آمدیم بعضی گفتند بر تجرید رویم و بعضی گفتند بر توکل رویم ، من گفتم ای ابوالقاسم بر بیداری شو و چنانکه خواهی میشو عزم کردم که هر قدم که نه بر بیداری نه باز پس آیم و برین طریق بادیه نگذاشتم . چون باز رسیدم و بنزدیک شیخ ابوسعید آمدم آن شب در مسجد شیخ بیستادم و از پس قدمگاه شیخ نماز می کردم چنانکه روی بر قدمگاه شیخ می نهادم چون شب درآمد غسلی کردم نوری یافتم در باطن خویش که ازان شادمان شدم چون سحرگاه بود دیگر بار غسل کردم آن نور مضاعف گشت سخت شادمان شدم و گفتم یافتم آنچه می جستم . چون باامداد شیخ بیرون آمد و من پیش شیخ شدم با پنداری در اندرون تا ازان حالت شبانه باز گویم شیخ گفت تو گویی یا ما گوئیم گفتم شیخ گوید نیکوتر بود گفت آن چیزی نیست که بدان باز نگرند در راه ، آن از برکة وضوست که رسول گفت صلی الله علیه وسلم الوضوء نور علی نور آن نور وضوست بدان غره نباید شد من باخویشتن آمدم و ازان پندار توبه کردم .

( الحکایة ) در آن وقت که آل سلجوق از نور بخارا خروج کردند و بخراسان آمدند و بتجن و باورد و میهنه بنشستند و مردم بسیار برایشان جمع شد و بیشتر از خراسان را بگرفتند بسبب غفلت سلطان آن عهد مسعود از ملک و اشتغال او بخسار و آن قصه مشهور است و ما را غرض ذکر آن نیست مقصود ذکر شیخ ماست و اگر آن قصه مشهور بشرح بیاریم کتاب دراز گردد و از مقصود ما بیرون باشد .

(۱) سلطان مسعود که اورا سوری میگفتند مثالی فرستاد بتهدید بدیشان، ایشان جواب نوشتند که این کار بخدایست عز و جل آن باشد که او خواهد. شیخ ما ابوسعید را (قه) ازان حال خبر بود بفرست. پس چتری و طغرل هر دو برادر بزیارت و خدمت شیخ ما آمدند بمیهنه شیخ با جمع متصوفه در مشهد نشسته بود ایشان پیش تخت شیخ آمدند و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و پیش شیخ بیستادند، شیخ چنانکه معهود او بوده است ساعتی سر در پیش افکند و سر بر آورد و گفت چتری را که ملک خراسان بتو دادیم و طغرل را گفت که ملک عراق را بتو دادیم ایشان خدمت کردند و باز گشتند.

بعد ازان سلطان مسعود لشکری برگرفت و بجنگ ایشان آمد چون بمیهنه رسید، و آن وقت میهنه معمور بود و مردم بسیار چنانکه میگویند که در کاروان سرایی که معروفست بادریس در پای حصار چهل کبان آویخته بوده است، مردمان میهنه بحصار در شدند و شیخ ما موافقت کرد و سلطان بر در حصار بنشست مدت چهل روز جنگ کردند و در میهنه چهل و یک مرد تیرانداز بودند که هر جا نشان کردند همه تیر بران موضع زدندی که هیچ خطا نکردندی آن جماعت بسیار معارف را از لشکر سلطان مجروح و هلاک کردند.

حسن مؤدب گفت که يك شب در حصار نماز خفتن بگزاردیم شیخ مرا بخواند و گفت ببادنه باید رفت و آن دیهست بر دو فرسنگی میهنه و فلان پیر زن را سلام ما برسان و بگوی که آن خنبره روغن را که از بهر ما نهاده بده مرا برسن از دیوار حصار فرو گذاشتند و من بمیان ایشان فرو شدم و بدان طرف بیرون آمدم که کسی مرا ندید و شادمانه شدم و آن خنبره روغن گاو ازان پیر زن بستدم و سحر گاه را پای حصار آمدم و مرا برسن بدیوار حصار برکشیدند. بامداد چون از نماز فارغ شدیم شیخ بر در مسجد بر کرسی نشست و بفرمود که تا در میان کوی آتشدانها کنند و پاتلها نهند و در هر یکی پاره روغن ریختند و میجوشانیدند و کس نمی دانست که مقصود ازان چیست. و مردمان جنگ میکردند در میان جنگ سخن صلح در افتاد و صلح کردند و رئیس میهنه بیرون شد و اورا تشریف دادند و درآمد

(۱) ظاهراً از اینجا يك کلمه از قبیل حامل یا عبید افتاده است

و آن چهل و یک مرد را بیرون برد و سلطان فرمود تا هر چهل و یک را دست راستشان بپیریدند ایشان می آمدند و دستهای بریده بدان روغن فرو میبردند و شیخ میگریست و آب از چشم شیخ میجست، شیخ گفت مسعود دست ملک خویش بپیرد.

چون سلطان این سیاست فرمود حالی کوچ کرد و بسوی مرو برفت و آل سلجوق چون از آمدن سلطان خبر یافتند از تجن بدردندانان مرو برفته بودند و یراق بسته چون آنجا رسید مصاف کردند و مسعود را بشکستند و ملک از خاندان مسعود بآل سلجوق نقل کرد و چغری بگ پادشاهی خراسان بنشست و طغرل بگ پادشاهی عراق چنانکه اشارت شیخ ما بود.

و در میان مجلسی بر زبان شیخ ما رفته است که روزی این طغرل بمینه آمده بود و بدان بیابان فرود آمده بالش او زین بود و فرشش نمد زین بود کسی فرستادند بدیه که ما مردمانیم اینجا فتاده از محنت مهمان شمایم پاره آرد فرستید بفرستادند آنگاه از آنجا رخت برگرفت و روی بسرخس نهاد گروهی از آن او بسرخس بودند گفت نخست آن خویش درگیرم هر که پیش او آمد همه را پیاده میگرد و اسب فرا میگیرد دیگران منقاد کشتند او را. پس آنگه سوری نامه فرستاد که این چرا میکنید ما را بدان می آفرید (۱) که بیایم و شما را بگیرم او جواب فرستاد که این کار نه بمانست و نه بشما بخداوند است عز وجل آن باشد که او خواهد. ما گفتیم این مرد را دولت دنیاوی بیش نخواهد بود که چنین سخنی بر زبان وی برفت اکنون خراسان بگرفت.

(الحکایة) حسن مؤدب گفت رحمه الله که روزی شیخ ما ابوسعید (قه)

در راهی بود و اسب می راند و من برقرار مسعود دست بر رکاب او نهاده میرفتم شیخ ما آهسته باخویشتن میگفت پیرم وضعیفم و بی طاقت فضل کن و درگذار، تا این شیخ این کلمه میگفت اسب شیخ خطا کرد و بسر درآمد و شیخ از اسب جدا شد اما

هیچ خلل نبود و جایی افکار نشد گفت الحمد لله و کان امر الله قدرا مقدورا پس سجده شکر کرد چون سر بر آورد گفت الحمد لله که از اسب فرو افتادنی واپس پشت کردیم من ندانستم که آن ساعت که شیخ پوشیده تضرع و مناجات میکرد

آن بلا دیده بود که می آمد تضرع و دعا کرد تا آن بلا سهل گشت و سلامت گذشت .  
( الحکایة ) جدم شیخ الاسلام ابوسعید گفت که از پدرم خواجه ابوطاهر  
شیخ شنیدم که گفت پیری بود در میهنه که خال والدۀ من بود او را شنوی (۱)  
گفتندی پیری معمر بود قصیر القامة کث اللحية و درویش و معیل بود و پیوسته بکسبی  
مشغول بودی و مجلس شیخ را هیچ ننگذاشتی ، پیری گریان و با سوز بود وقتی در مجلس  
شیخ حالتی بوی در آمد چون شیخ مجلس تمام کرد و مجلسیان برفتند پیر شنوی  
بنشست شیخ دانست که صید بحلق آویخته است گفت یا پیر چت میبود گفت می نتوانم شد  
شیخ گفت بیاید بود ، دبگر روز شیخ گفت پیر شنوی را میان در بندید و آستین بر  
نور دبد و جاروبی بدو دهید تا مسجد بروید آن پیر جاروب برگرفت و میرفت .  
رئیس میهنه خواجه حمویه در پیش شیخ نشسته بود گفت بدلم بگذشت که این  
خدمت اگر برنایی کند بهتر باشد شیخ بدانست بفرست گفت یا خواجه آن پیر را  
این ارادت پیری پیدا آمده است و تا راه نروی بمقصود نرسی ، پیر شنوی آب  
در چشم آورد و گفت یا شیخ پیرم و ضعیفم و معیلم اگر رفتن من خواهد بود  
نارسیده گیر تو توانگر عالمی افتد که چیزی در کار این پیر کنی آب در چشم شیخ  
بگشت ساعتی سرد در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت آن جاروب بنه که تمام شد .  
پدرم خواجه ابوطاهر با دو درویش نماز پیشین گندم درویشان بآسیا  
مببردند وقت فترت بود و ابتداء کار ترکمانان و صحرا باوقات نا امن بود خواجه  
بوطاهر گفت بنزدیک شیخ شدم و گفتم که گندم درویشان بآسیا میبرند بگندم کرا فرستم  
بآسیا از درویشان شیخ گفت پیر شنوی را من بیرون آمدم و پیر شنوی را با درویشی  
چند بآسیا فرستادم چون در آسیا شدند و در آسیا در بستند و گندم آرد میکردند  
ترکمانان بدر آسیا آمدند و در بزدند در باز نکردند پیر شنوی در پس در شد  
و پشت بدر باز نهاد ترکمانی تیری بشکاف در درانداخت بر پشت پیر شنوی آمد و  
از سینه اش بیرون آمد و در حال شهید شد او را برخی بار کردند و بمیهنه  
آوردند و بر در سرای شیخ فرود آوردند شیخ ما بیرون آمد و محاسن سپید آن  
پیر دید بخون سرخ گشته شیخ بسیار بگریست و بنزدیک سر او بنشست و میگفت



فمنهم من قضی نحبه و منهم من ينتظر . آنگاه بر جنازه او اقبالها کرد و دیگر روز بر سر خاک او مجلس گفت . رئیس میهنه خواجه حمویه گفت در مجلس شیخ بدل من درآمد که کشتن این پیر چه بود شیخ بفرست و کرامت بدانست روی سوی من کرد و گفت ای خواجه :

چندین چه زنی نظاره گرد میدان

تا هر که در آید بنهد او دل و جان

وصلی الله علی محمد وآله اجمعین و دست مبارک بروی فرود آورد و از منبر فرود آمد .

( الحکایة ) آورده اند که در ماوراءالنهر جماعتی پیران و مشایخ بزرگ

بوده اند و ایشانرا پیوسته نشسته بوده است و در طریقت کلماتی نیکو . در عهد شیخ

ما ابوسعید (قه) جمعی پیران بزرگ بوده اند آنجا و یکی مقدم ایشان بود پیری

سخت بزرگ بود و عزیز و او را مریدان بسیار بوده اند و بعدد هر مریدی محبی

داشته است از اهل دینا و بازاریان که هر شبی این جمع مهمان محبی بودی و هر

محبی در پس سرای خود جماعت خانه و متوضایی ساخته بودندی چنانکه آن جماعت

را تبرک بودی و سنت ایشان چنان بودی که چون نماز خفتن بگزاردندی و از او را

فارغ شدندی همچنان بر سر سجاده ها بنشستندی و در تفکر آن شب بروز آوردندی

و بامداد چون سلام نماز دادندی پیر پشت باز گردانیدی و در سخن آمدی و هر کرا

دران شب اشکالی یا اندیشه بخاطر درآمد بودی همه را جواب دادی و آنچه

گفتنی بودی بگفتی و خادم آن جمع عمران نام بود شخصی و او مردی گرم

رو بود و عاشقی صادق .

یک شب این عمران را در تفکری که داشت این اندیشه بخاطر درآمد

که عجب کاریست اگر او را طلب کنم میگوید ای ناکس کجا می شتابی می بنداری

که در من رسی و اگر طلب نکنم میگوید . و سارعوا الی مغفرة من ربکم

و اگر غیر او را طلب کنم میگوید مشرکی و اگر برگردم میگوید مرتدی درین

اندیشه آن شب بروز آورد . بامداد پیر در سخن آمد و جواب اشکال همه مریدان

بداد چون عمران رسید عمران برپای خاست و اشکال در میان نهاد گفت ای شیخ

یکی را طلبی بدید آمد و عمری دران طلب میگشت گاه در مجاهدت و گاه در خدمت زیادت عمری

سپری می کرد و ازان طلب که پدید آمده است هیچ جای هیچ معنیش روی  
نماید سبب چیست ، پیر سر فرو افکند و آن اشکال را هیچ جواب نداشت بسیار  
اندیشه کرد و عاقبت سر بر آورد و گفت یا عمران توقف کن تا روز آدینه که مشایخ  
جمله حاضر شوند و هر کسی درین معنی تقسی زنند باشد که جواب روشن شود .  
روز آدینه پیران ولایت جمع آمدند و عمران سؤال بگفت هر کسی  
دران اشکال سخنی بگفتند هیچ روشن نشد و سایل را هیچ شفا پدید نشد و همه  
گفتها خلاف یکدیگر می آمد روز با خرسید و کس سؤال عمران را جواب نداد و جمله پیران  
خاموش ماندند . سایل بخروشید و گفت عمری درین هوس بسر آوردم امروز  
پهلوان این راه شمارا دیدم پرده خویش بدریدم و درد خود نمودم که طیب راه  
شمارا دانستم ما را باین درد بگذاشتید و پرده ما دریده شد ، خروشی از جمع بر آمد  
و آن شب همه بدان اندیشه بنشستند سرها بر زانو نهاده تا بامداد چون روز شد  
هر کسی را آنچه نموده بود آن شب همه بگفتند هم شفا حاصل نیامد . مقدم  
آن مشایخ گفت این درد را دارو بنزدیک ما نیست بنزدیک مردیست که پدیدش  
آورده اند در خراسان و او را بو سعید بوالخیر میگویند آنجا باید شد و شفا از  
وی طلب کرد و ما متفرق نخواهیم شد تا جواب مسئله با ما رسد .

عمران برخاست و روی برآ نهاد و می رفت بی خویشتن که از هیچ طعامش  
یاد نیامد ، و آن جماعت را که طلبی صادق بوده است چنان بوده اند و روانداشته اند  
که تا آن اشکال از راه برنداشتندی بهیچ چیز مشغول نشدندی . چون عمران بمیهنه رسید  
بامداد بود و شیخ مجلس می گفت چون عمران نزدیک آمد و چشم شیخ بروی افتاد  
از میان جمع سر بر آورد و از میان دل و جان گفت مرحبا اندر آی ای عمران  
ما امروز ترا نشسته ایم عمران خدمت کرد و از دور بایستاد شیخ گفت نزدیک تر آی  
که از راه دور آمده عمران پیش شیخ آمد شیخ گفت ای درویش احوالها یک صفت  
نیست او را می طلبی یا ازو مطلبی صدویست واند هزار پیغمبر ازو طلب کردند تا  
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پدید نیامد کس او را طلب نکرد اول طالب او محمد  
بود علیه الصلوة و السلام و خداوند تعالی ازو در آن معنی شکر نمود که **ما زاغ البصر**  
اگر او را می طلبی بلاحد **«الطلب رة والسبیل سده»** و اگر ازومی طلبی تعامت نیست

که بگذاشته است که تا سخن او گویی و با کسان او نشینی دیگرانرا در خواب کرده است و ترا بردرگاه خود گذاشته و دیگران بطلب غیر مشغول شده‌اند و ترا بخدمت خود و دوستان خود مشغول کرده است . عمران گفت یا شیخ نه او کریم است گفت **الکریم الذی یعطی قبل السؤال و یعفی قبل الاعتذار** یا عمران باز گرد که جماعت در انتظارند عمران خدمت کرد و بازگشت . بانگی و خروشی از جمع برآمد و بیشتر بیهوش شدند و شیخ می‌گریست یکی گفت یا شیخ ما گناهکاران را چاره چیست شیخ گفت یا جوانمرد رسول صلی الله علیه وسلم می‌گوید «ان الله و ملائکته یترحمون علی المقربین علی انفسهم بالذنوب» .

عمران بازگشت و می‌آمد تا بنزدیک پیران رسید ایشان همچنان نشسته بودند عمران احوال بگفت که شیخ را چون چشم بر من افتاد چه گفت و من سؤال نگفتم چه جواب داد آن جمله پیران ولایت ماوراءالنهر که نشسته بودند برخاستند و روی سوی میهنه سجود کردند تعظیم حالت شیخ ما را (قه) .

( **الحکایة** ) آورده‌اند که درویشی از عراق برخاست و بنزدیک شیخ ما ابو سعید (قه) می‌آمد چون بمیهنه رسید شیخ ببادنه بود ، و ببادنه دیهست بر دو فرسنگی میهنه ، آن درویش بمیهنه مقام نکرد و روی ببادنه کرد در راه بشیخ رسید و خدمت کرد و پای شیخ را بوسه داد و دست بر ران شیخ نهاد و در رکاب شیخ می‌آمد و از شیخ سؤال کرد ای شیخ حق پیر بر مرید چیست و حق مرید بر پیر چیست شیخ آن ساعت هیچ جواب نداد و بمیهنه باز آمد . دیگر روز بیرون آمد تا مجلس گوید نخست آن درویش را گفت پای افزار باید کرد و بغزنین باید شد بنزدیک شیخ فلان و باید گفت صد دینار زر می‌باید از جهت اوام درویشان و دو من عود . آن درویش حالی پای افزار کرد و بروت نا بغزنین و پیغام شیخ ما برسائید و زر و بوی خوش بستد و بازگشت چون به راه رسید بادرویشی بهم بگرمابه فرود شدند کودکی شاهد در گرمابه بود آن درویش را بدون نظری افتاد با آن درویش هر بوه بگفت ، او گفت چیزی باید تا امشب او را بخانه آریم تا با او خلوتی کنیم آن درویش دودینار زر بداد درویش هر بوه ترتیبی بساخت و او را حاضر گردانیدند آن درویش پیامد و چیزی بکار بردند و خلوتی کردند چون آن درویش قصد آن پسر کرد

شیخ بوسعید را دید که ازان گوشه خانه درآمد و بانگ بران درویش زد و گفت هان درویش ازین فعل آن درویش نعره بزد و بیهوش بیفتاد چون بیهوش بازآمد حالی پای افزار خواست و روی بمیهنه نهاد چون بمیهنه رسید شیخ مجلس می گفت آن درویش پیش شیخ آمد همچنان بیای افزار چون چشم شیخ بر وی افتاد گفت حق پیر برمید آن باشد که چون ترا اشارت کنند بحکم اشارت پیر بغزنین شوی برای فراغت درویشان و حق مرید بر پیر آن بود که چون ترا در راه خطایی افتد ترا ازچنان ناشایستی دور دارد آن درویش در زمین افتاد و توبه و استغفار کرد و در خدمت باستاد .

( الحکایة ) خواجه علیک در عزره بود گفت من در نشابور بودم مرا

آرزوی دیدار شیخ پدید آمد از نشابور پای افزار کردم و برفتم . بشبا روزی از نشابور بمیهنه آمدم چون بکنار میهنه رسیدم خواستم که غسلی کنم و بدان غسل بمیهنه در شوم بخدمت شیخ چون بکنار میهنه با آب رسیدم درویشی را دیدم که می آمد و من هنوز پای افزار باز نکرده بودم آن درویش گفت شیخ می گوید که همچنان بیا خواجه علیک گفت همچنان پیش شیخ شدم و شیخ بر دوکانی در مشهد مقدس نشسته بود گفت کرسی بیارید تا همینجا پای افزار بیرون کند کرسی بیاروند و پیش شیخ بنهادند و هم آنجا پای افزار بستند در پیش شیخ ، شیخ گفت پای افزارش بمن دهید بوی دادند شیخ بوسه برداد و بر سر نهاد و گفت بزرگ بود هر که یک قدم برای این حدیث بردارد و آنگاه گفت تا نپنداری که تو آمده مات آورده ایم .

( الحکایة ) آورده اند که یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) مجلس می گفت

مدعی آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و نظاره می کرد شیخ را دید بر تخت نشسته و چهار بالش نهاده و کرامات ظاهر می گفت و آن مرد پوشیده نظاره سخن شیخ می کرد شیخ روی بدان ستون کرد و گفت ای مردی که در پس ستون مسجد نشسته انکار از دل بیرون کن و در میان آی آن مرد از پس ستون بیرون آمد و فریاد در گرفت و گفت این چه خداوندیست ، شیخ گفت نه غلط کرده این همه بی اختیار است فریاد از جمع برآمد و آن مرد توبه کرد ازان انکار و مرید شیخ ماگشت .

( الحکایة ) خواجه ابوالفتح شیخ ماگفت چون در خدمت شیخ بزرگ

شدم و آن حالت شیخ می دیدم و ریاضتهای او که در ابتدا کرده بود می شنیدم و

صورت می کردم که این حالات ثمره آن مجاهداتست مرا اندیشه افتاد که من در خفیه ریاضتی و زندگانی نیکو فرا پیش گیرم . با خود گفتم ابتداء این احتیاطست در لقمه که حق سبحانه و تعالی پیغامبران را فرموده است که **یا ایها الرسل کلوا من الطیبات و اعملوا صالحا** چون عمل صالح نتیجه لقمه حلالست مرا مصلحت آنست که از کسب دست خویش خورم و نان صوفیان نخورم و من هیچ کسب و کار نمی دانستم . مردی بود در همسایگی شیخ در محله ماکه خراسانی کردی او را امیره گفتندی من بنزدیک او شدم پنهان و از وی کوین بافتن بیاموختم و هر روز گرمگاه که شیخ بقیلوله مشغول گشتی و اصحابنا سرباز نهادندی من پوشیده بصحرا بیرون شدمی و دوخ (۱) بیاوردمی و کوین (۲) بسافتمی و بفروختمی و از بهای آن جو خریدمى و بدست خویش بدستاس آرد کردمى و خود پختمى و پیوسته بروزه بودمى و بوقت افطار با صوفیان بر سفره هم بودمى و ازان يك نان جوین پنهان از آستین بیرون کشیدمى و در زیر نانها پنهان کردمى تا کسی نبیند و آنرا بخوردمى و بر سفره از شیخ دورتر نشستمى تا چشم شیخ برین حال نیفتد و غسلها و نمازهای افزونی و ریاضتها در می افزودمى و چون هیچ کس را بر حال من اطلاع نبود گمان من چنان بود که شیخ این حال نمیداند چون شیخ درین معنی با من هیچ چیز نمی گفت آن خیالم محکم تر شد تا وقتی شیخ از میهنه بمشاور می شد . چون بطوس رسید علوی بود او را سید بوطالب جعفری گفتندی و شیخ عظیم او را دوست داشتی چنانکه هر کجا که او بودی شیخ جز با وی طعام نخوردی پس از طوس بنوقان آمد با سید بوطالب بهم و هر دو بر تخت نشسته بودند و طعام می خوردند . و درنوقان زاهدی بود چون بشنید که شیخ بنوقان آمده است بسلام شیخ در آمد چون آن زاهد سلام گفت شیخ جواب داد و بدو التفات نکرد آن زاهد عظیم بشکست و او را در پیش آن مردمان آب روی می بایست همچنان شکسته از پیش شیخ بیرون آمد . سید بوطالب گفت شیخ را که ای شیخ این زاهد ما را

(۱) دوخ علفی است پهن و بلند که ازان حصیر بافتند ( برهان قاطم )

(۲) کوین بر وزن چوبین ظرفی است چون کفه ترازو که از برگ خرما یانی

سازند ( برهان قاطم ) .

هیچ التفاتی نکردی شیخ ما گفت زاهد نباید زاهد نباید زاهد نباید ، پس گفت یا سید با قریبان صحبت مدار که ایشان غمازان باشند بدرگاه حق بگفت ایشان خلق را بگیرد اما بگفت ایشان را نکند و باز این قوم زحمتی باشند بر خلق پس روی بمن کرد و گفت اگر آنجا شوی نگر تا حدیث ایشان نکنی که تو خاککی باشی بران درگاه یعنی که اگر باخترت شوی نگویی که من از آن شیخم که تو در زاهدی قدم می‌نهی و بخویشتن کاری می‌سازی بی‌متابعت شیخ .

خواجه ابوالفتح گفت چون شیخ این سخن بگفت من بر زمین افتادم و از هول این سخن هوش از من بشد زاری کردم و استغفار بجای آوردم تا شیخ با من دل خوش کرد ، پس گفت ازان برگرد گفتم برگشتم جمع از من سؤال کردند که آن چه حالت بود من ایشان را حال خویش حکایت کردم همگنان تعجب کردند که درین مدت هیچ کس بران حال واقف نگشته بود الا شیخ از راه کرامت .

(الحکایة) خواجه ابوالقاسم حکیم مردی بزرگ بوده است در سرخس و جمعی مردان داشت همه مردمانی عزیز چون آوازه شیخ ما ابوسعید (قه) بسرخس رسید و آن حالتهای او هر روز بایشان می‌رسید و ایشانرا عظیم می‌بایست که حال شیخ بدانند که تا بچه درجه رسیده است . یکروز بنشستند و سخن شیخ میگفتند یکی گفت مردی بزرگت دیگری گفت که خانه پس کوه دارد یعنی روستایست و مردم روستایی کسی نباشند . یحیی ترک مردی بزرگ بود گفت از غیب سخن گفتن کار شمانیست من بمیهنه روم و درو فرو نگرم تا او خود کیست یحیی روی بمیهنه نهاد جمعی بوداعش بیرون آمدند گفتند نیک بنگر تا چه مردیست که چندین آوازه او بر ما می‌رسد . یحیی بمیهنه آمد بامداد بود شیخ را خبر شد چون او از در مسجد درآمد شیخ را چشم بر وی افتاد گفت مرحبا ای یحیی آمده تا بما فرو نگری اکنون خود بمات میباید نگریست درویشانرا در بند نتوان داشت آن جوانمردان ترا چه گفتند آن ساعت که می‌بیامدی یحیی گفت شیخ بگوید شیخ گفت نه ترا گفتند بنگر تا چه مردیست؟ گفت بلی گفت چه خواهی گفت گفتم هر چه شیخ گوید شیخ گفت برو و بتگوی که مردی را دیدم که بر کیسه او بند نبود و با خلقش داوری نبود

یحیی نمره بزد و بیهوش گشت چون بهوش باز آمد برخاست و خدمتی کرد و باز گشت چون به پیش ابوالقاسم حکیم و جمع رسید حکایت حال و آنچه دیده بود بگفت جمله جمع را حالتی پدید آمد و وقتی خوش روی نمود و همه بیسکبار روی سوی میهنه کردند و سجود کردند بزرگواری و عظمت حالت او را (۱۴) ،

(الحکایة) آورده اند که وقتی شیخ ما ابوسعید (۱۵) قصد مرو کرد و خواجه علی خباز خادم صوفیان بود و پیر بوعلی سیاه پیر جمع بود چون خبر آمدن شیخ شنودند پیر بوعلی بخواجه علی خباز رسید گفت آن مرغ می رسد گفت آری گفت چینه از پیش من و تو بر گیرد، یکساعت سخن بگفتند پس گفتند ترتیبی بیاید کرد و باستقبال شد. خواجه علی شغلی بساخت نیکو چنانکه از جهة سگان محله دو دراز گوش فربه خریدند و بکشتند خادم وی گفت که این چراست گفت از آنکه چنین پادشاهی می آید سگان محله شکمی چرب کنند ، پس باستقبال شیخ بیرون آمدند و شیخ میخواست که برباط عبدالله مبارک نزول کند پیر بوعلی سیاه گفت ما در سالی هزار کوچ (۱) را خدمت کنیم تا بازی در افتد اکنون که چنین بازی در افتاد بنگذاریم تا جای دیگر نزول کند شیخ ما گفت جوانمردی باید که همه بازند و هیچ کوچ نیست بوعلی گفت شیخ ما را با ما نمود اگر نی دمار از ما بر آمده بودی پس شیخ ما بشهر در آمد و در خانقاه شد و بر تخت بنشست و پیران پیش وی بنشستند و جوانان صف زدند و ایستادند و شیخ در سخن آمد خواجه علی خباز را غیرتی پدید آمد ، پس پیر بوعلی سیاه در آمد با جمع خویش نگاه کرد شیخ ما را دید بر تخت نشسته آن هیبت و سلطنت او بدید و جوانان پیش تخت او ایستاده وصف زده و پیران بحرمت در پیش تخت او نشسته بدل پیر بوعلی سیاه در آمد که اگر مردمان او را ببینند و سخن او بشنوند و این هیبت و سیاست او ببینند ولایت رفت و هروی (۲) رفتند شیخ حالی روی بخواجه علی خباز کرد و گفت ای خواجه بدین بازار شما بیرون شوید شایاطیهای نیکو میزنند یکی شایاطی نیکو همچون روی خود بیار خواجه علی بیرون دوید و حالی شایاطی نیکو بیاورد شیخ آن شایاطی بستد و روی سوی پیر بوعلی سیاه

---

(۱) بضم اول چند را گویند که مرفی است بنحوس مشهور ( برهان قاطع)

(۲) مرویان ظ

کرد و گفت ما مرو و ولایتش بدین شابطی باشما فروختیم و این شابطی نیز در کار شما کردیم و آن شابطی باو داد و شیخ ما برفور از مرو بیرون آمد و هیچ مقام نکرد ایشان بسیار الحاح کردند که چندان توقف کن که سفره بنهیم شیخ گفت برباط عبدالله مبارک شویم توقف نکرد و برباط عبدالله مبارک آمد و خواجه علی خباز سفره بصحرا نهاد و چون از سفره فارغ شدند شیخ بسوی میهنه بیامد .

( الحکایة ) یدرم نورالدین منورگفت رحمه الله که از خواجه بوالفتح شنیدم که گفت روزی شیخ ما ابوسعید (قه) بر دوکانی در مشهد مقدس مجلس میگفت در میان سخن گفت نسیمی میوزد از خلد برین و آن جز در قدم درویشان نتواند بود و دیگر بار همین سخن بارگفت و باز بسخن مشغول شد بار سیوم همین کلمه بگفت خواجه حسن مؤدب و خواجه عبدالکریم و جماعت صوفیان برخاستند و دانستند که درویشان میرسند چون سه بار شیخ بگفت قصد کردند تا بسوی سرده شوند شیخ اشارت کرد سوی راست و گفت چنین باید شد ایشان بر موجب اشارت شیخ برفتند درویشان می آمدند از جانب مرو چون ایشان را بدیدند و معانقه کردند باز گشتند و باز نزدیک شیخ آمدند شیخ گفت ای حسن پای افزار ایشانرا بیار حسن پای افزار ایشان بستد و یش شیخ آورد شیخ از حسن بستد و بر زبر سر بداشت و گفت :

آنرا که همی کلاه باید زد و برد  
زانست بزرگ راهمه دارد خرد

و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر روی فرود آورد و مجلس ختم کرد و فریاد از جمع برآمد .

( الحکایة ) خواجه ابوبکر مؤدب از فرزندان و مریدان خاص شیخ ما بود او گفت من در میهنه بودم یش شیخ یکروز بارانی عظیم آمد بهارگاه و در میهنه چون باران آید سیل خیزد نماز دیگر شیخ ما بیرون آمد و خودگفت صلوة آب بازی جمع جمله برفتیم و من ادب فرزندان شیخ بودم در پیش شیخ میرفتم تا بلب رود شیخ آنجا بایستاد و گفت آب بازی کنید جمله جمع در آب جستند و من در پیش شیخ بایستادم و در شیخ مینگریستم و جامه های پاکیزه پوشیده داشتم و درین بودم که حسن مؤدب در آمد از پس من و سر در میان دو پای من در آورد و مرا برداشت و آورد تا لب رود و مرا در میان آب انداخت آب از روی من در



گذشت و من سباحه نمی دانستم آب در آمد و دستار و کفشم ببرد و جامه ها همه تر گشت و من بیهوش شدم و نیز از خویشتن و جهان خبر نداشتم مرا از آب بر آوردند و سر بزیر برداشتند چون آب از گلوی من برون آمد من اندکی باهوش آمدم شیخ میگفت صلوة جنازه مرا بیاوردند و پیش شیخ نهادند شیخ سجاده بر روی من کشید و جمله صوفیان راست ایستادند و شیخ چهار تکبیر نماز جنازه بر من بگفت پس بر سر پای نشست و گوشه سجاده از روی من باز گرفت و مرا گفت یا ابا بکر بعد از مردگی برخیز و سخن گوی چون این بگفت برخاست و شیخ را بر دراز گوش نشانند و بردند و من همچنان با میزری بر میان با شیخ برفتم و جمع را آنجا بگذاشتم و شیخ باسرای آمد و آن شب بیرون نیامد تا دیگر روز .

بامداد بیرون آمد و بر تخت نشست تا مجلس گوید پیش از آنکه بسخن در آید حسن مؤدب را گفت بر پای خیز حسن بر پای خواست شیخ گفت پای افزار باید کرد و بلخ رفت و بدوازده روز بروی و بدوازده روز باز آیی و یکروز بلخ باشی بیست و پنجم را باید که اینجا باشی ، بو عمرو حسکو از نشابور آنجاست سلام ما برسانی و بگویی که سه من عود خوش میباشد از برای سفره صوفیان و صد دینار اوام است استانی و بیاری ، حسن بر رفت چون بنزدیک راع (۱) رسید وقت ترکمان تاز حسن را ترکمانان بگرفتند و بسیار بزدند و استخفافها کردند که تو جاسوسی و یکشمارور در بند داشتند و چهار میبخ کردند حسن گفت من دران سرما و رنج بر خویشتن حدث کرده بودم نیم شب بشیخ التبحا کردم و گفتم ای شیخ مرا فریاد رس چون من این بگفتم هم دران حال آن سالار ترکمانان از خانه بیرون آمد و دست و پای من بگشاد و مرا در خرگاهی فرستاد و آب گرم فرستاد تا من خویشتن بشستم و جامه های من بنزدیک من فرستاد تا در پوشیدم و مرا در خرگاه خویش برد و پیرسید که تو کیستی مرا بگویی من گفتم که شاگرد زاهد میهنه ام که شیخ بوسعیدش گویند گفت او چگونه مردیست من صفت شیخ بگفتم گفت آن پیر بدین صفت که تو میگویی درین ساعت در خواب دیدم با تویی کشیده و مرا گفت که آن مرد را رها کن و الا همین ساعت سرت بردارم من آمدم حالی ترا رها کردم و حالی پای افزار و زاویه من

باز داد و مرا رها کرد و گفت برو هر کجا خواهی . من بیلخ شدم بوعمر و (۱) حکو  
بفرزین رفته بود من باز گشتم و بیست و پنجم بامداد را که شیخ فرموده بود و اشارت  
کرده بکنار میهنه رسیدم ، و شیخ بامداد بر سر منبر گفته بود که حسن آمد او را  
استقبال کنید جمله فرزندان شیخ و جمع متصوّفه بصحرا مرا استقبال کردند و من در  
خدمت ایشان پیش شیخ آمدم . شیخ گفت مرحبا ای حسن تو گویی یا ما گوئیم گفتم  
شیخ گوید نیکوتر باشد گفت ما دانستیم که تو بوعمر و را نبینی ولیکن رفتی و در راه  
ترکمانان گرفتند و بند کردند و زدند و رنجانیدند و در شب چهار میخ کردند بما  
التجا کردی و ما آمدم و ترا خلاص دادیم و بیلخ رفتی و بوعمر و را ندیدی . گفتم  
ای شیخ چون میدانستی که چنین خواهد بود رنج این بیچاره بچه خواستی گفت  
ای حسن آن چنان نفسی که دران روز بوسکر را در آب انداختی ما نرم نتوانستیم  
کرد چماق ترکمانان میبایست تا آن نفس مالیده شود .

( الحکایة ) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) وقتی بسرخص رفت و  
بخانقاه پیر ابوالفضل حسن رحمة الله علیه فرو آمد و خادم خانقاه دران وقت بوالحسن  
نامی بود و خانقاه را هیچ معلوم نبود با خود اندیشه کرد که چگونه کنم و تدبیر  
من چیست که مردی بدین بزرگواری آمده است و جمعی بدین بسیاری و نیکویی  
در خدمت او چیزی که خرج کنم از کجا آرم . خادم گفت چون این اندیشه بدل  
من در آمد شیخ مرا بخواند و گفت ای بوالحسن بیا من پیش شیخ رفتم شیخ گفت  
ببازار باید شد بدوکان فلان صراف و بگوی ~~که~~ بوسعید میگوید که سی دینار  
بسنج و بده من بیامدم و صراف را بگفتم حالی صراف سی دینار زر نشابوری  
بسنجید و بمن داد من پیش شیخ آوردم شیخ گفت ببر و خرج کن من ببردم و  
خرج کردم دیگر روز شیخ گفت ای بوالحسن بنزدیک آن صراف شو و سی دینار  
دیگر بستان و خرج کن من چنان کردم که شیخ اشارت فرموده بود روز سیوم شیخ  
گفت ای بوالحسن برو و همانجا شو و سی دینار دیگر جدا بستان و ده دینار  
جدا بستان سی دینار را خرج کن و ده دینار دراز گوش بکرا گیر تا نشابور و  
خادم گفت من بیامدم و صراف را گفتم که سی دینار جدا بده و ده دینار جدا

صراف گفت این چیست که هر روز این چنین نمیگفتی من گفتم که شیخ بجانب نشابور می رود اگر فردا از من طلب زر خواهی کرد خیز و پیش از آنکه شیخ برود زر طلب کن . صراف با من بهم پیش شیخ آمد صوفیان پای افزار کرده بودند و خران بار کرده صراف پیش شیخ بایستاد شیخ هیچ نگفت و اسب برنشست و برت و صراف بر اثر شیخ می رفت تا بدروازه بیرون شد صراف دلتنگ شد .

چون شیخ با جمع از دروازه بیرون شدند و بسر راه نشابور رسیدند کاروانی دیدیم که از نشابور می آمد و مردی در پیش کاروان می رفت چون پیش جمع رسید سلام گفت و پرسید که این کیست گفتند شیخ بوسعید بوالخیر است آن مرد پیش شیخ آمد و سلام کرد شیخ جواب داد و برفورگفت که آن صد دینار بدین مرد ده و اشارت بصراف کرد ، مرد زر بیرون کرد و بصراف داد صراف بستد شیخ ما گفت مقصود باتو رسید صراف گفت رسید شیخ گفت برو صراف گفت از تو باز نتوانم گشت مرا در پذیر گفت پذیرفتیم و کار دو جهانی صراف برآمد و ما از شیخ باز گشتیم .

**( الحکایة )** قاضی سیفی از قضاة و ائمة معتبر بوده است در سرخس و از جمله اصحاب رای و جمله صوفیانرا منکر بود خاصه شیخ ما را بغایت منکر بود . و در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بسرخس شد تا نشابور رود مدتی آنجا بماند قاضی ولایت سرخس او بود و سخت با نعمت و حرمت بود و بکرات کسان را برانگیخته بود و مبلغها نعمت قبول کرده بود تا شیخ ما را هلاک کنند کس را زهره نبود که آن اندیشه بخاطر در آورد و شیخ ما فارغ بود .

تا روزی کسی اجابت کرد و قاضی مبلغی مال او را قبول کرد و بعضی نقد بداد و بروزی قرار نهادند که در آن روز که شیخ خفته بود چیزی بسر شیخ زند ، و آن روز شیخ مجلس میگفت و همان روز نوبت مجلس قاضی سیفی بود و برمنارهای شهر منادی میکردند که قاضی سیفی فلان موضع مجلس خواهد گفت حاضر آید . چون شیخ ما آواز منادی بشنید گفت طهارت بسازید تا بر قاضی سیفی نماز جنازه کنیم ، مردمان تعجب کردند که قاضی سیفی سلامت و تندرست است و مجلس میگوید شیخ میگوید تا بر جنازه وی نماز کنیم چون شیخ این کلمه بگفت

باز سر سخن شد ، و قاضی سیفی بگرمابه فرو شده بود تا غسلی بکند و برآید و بمجلس شود و او پیش تر بچند روزها روستایی را که سوگند بطلاق خورده بود و خلاف کرده از زن جدا کرده بود و مدتی در زندان باز داشته و تمامت کابین ازو بسته و روستایی را رها کرده ، و آن روستایی بشهر آمده بود وداسی باهنگر آورده و تیز کرده بود و می شد تا بروستا رود قاضی سیفی از حمام مرآمده بود و می رفت تا مجلس گوید روستایی بر در حمام بوی رسید او را تنها دید و آن کینه در دل داشت داس نزد و شکم قاضی سیفی را بدرید حالی بیفتاد و هلاک شد ، آواز برآمد که قاضی سیفی را بکشتند شیخ همچنان مجلس میگفت ، مردمان از گفت شیخ تعجبها کردند شیخ گفت او حکم کرد ما را او که بود ما را ما حکم کردیم او را او که بود خدا را .

( الحکایة ) شیخ عمر شوکانی گفت که خواجه محمد پدر خواجه امام احمد مالکان شوکانی در حال جوانی قبا و کلاه داشتی روزی شیخ ما ابوسعید (قه) نشسته بود او در پیش شیخ بگذشت همچنان با قبا و کلاه و چشم شیخ بروی افتاد گفت آن جوان در میان آن قبا عاریتست این خبر بوی آوردند او گفت چنین است که شیخ گفته است و دیر است تا مرا این معنی می رنجاند بسی بر نیامده بود که توبه کرد و سرای و خانقاه کرد و بسیار مال در راه شیخ و این طایفه کرد و مدتها خدمت کرد و چهل مرد صوفی را در خانقاه خویش بنشانند در شوکان و از مال خاص خود ایشانرا خدمت کرد . و گنبد خانه و مناره که در مسجد جامع شوکان است هر دو او کرده است و خانه داشت در بالای سرای خویش برگندم کرد و وجوه اخراجات و عمارت ازان می داد و با خود میگفت این گندم وفا نخواهد کرد و آن هر دو عمارت تمام شد و هنوز گندم مانده بود و عظیم تعجب کرد ازانکه او را یقین بود که ازانچه ازین گندم خرج کرد اضعاف آن بود که او در خانه کرده بود کسی را بدان خانه فرستاد که گندمی دران خانه است برون ریز تا چند است آنکس بدان خانه شد و سخت بسیار گندم بود او ازان تعجب زیادت شد چه آن گندم که حاضر بود بیش ازان بود که او در خانه کرده بود ، آن خود که در وجه عمارت کرده بود بی حساب بود و آن شخص هنوز گندم برون می داد او را

صبر برسید گفت در خانه چند گندم مانده است آن مرد گفت ای خواجه هنوز خانه پر گندم است او طاعت نگاه داشت آن کرامت نداشت ادیبی نشانده بود از جهت فرزندان خویش بنزدیک آن ادیب آمد و او عبدالملک شادان مقری بود از طوس و آن حال با آن ادیب بگفت ادیب بگریست و گفت غریب نیست آن کرامت آن شیخ که تو مرید اوئی و او ترا برین راه دلالت کرده است و بدین خدمت فرموده و اگر این سخن با من بگفتی و با کس نگفتی چندانکه تو و فرزندان تو از آن خانه خرج کردی تا قیامت برسیدی از تبرک اشارت شیخ و نظر پاک او (قه).

(الحکایة) چون شیخ بطوس می شد برای سردابه رفت و بسدیهی که آنرا اوتار گویند منزل خواست کرد و هیچ درویش پیش نرفته بود که اهل دیه را خبر دهد که شیخ ابوسعید می رسد و ننگرد تا خانقاهی هست که شیخ و جمع آنجا نزول کنند یا از جهت او جایی معین گردانند و چون شیخ آنجا رسید هیچ خانقاه نبود که اهل آن دیه و آن ولایت همه راه زدندی و عیار و مفسد بودند و معلمی بود در آن دیه حج کرده و مردی مصلح و تفقه او اران سیمی بودی که اقرآن آموختن کودکان جمع کرده بودی و چون شنید که شیخ می رسد پیش شیخ باز آمد و آن درویش را با خود باز گردانید و گفت اینجا مردان راه زن و مفسد باشند و هیچ خانقاه نباشد و مال همه اهل این دیه حرام باشد و در دیه من باشم که مردی مصلح باشم و مال من حلال باشد و دیگر هیچ کس نیاید که يك درم سیم حلال داشته باشد یا از وی بوی صلاح آید چون بصحرا برون آمدند و پاره نيك برفتند بشیخ رسیدند معلم گفت ای شیخ آمده ام که شنوده ام که شیخ سلامت می رسد و درین دیه مردمان مفسد راه زن باشند و در همه دیه يك درم سیم حلال نباشد مگر از آن من که از مزد قرآن آموختن کودکان ستده باشم و درین دیه خانقاهی نیست و هیچ کس مصلح نیاید الا که من که مردی مصلح و حاجی باشم اکنون خواهم که شیخ دهخانه من فرود آید شیخ گفت ما بهخانه رئیس دیه فرو خواهیم آمد معلم گفت خه او خود از همه ولایت بتراست که سر همه راه زنان و دزدان اوست و سیم او از آن همه حرام تراست و پیوسته خمر خورد و در همه سرای او يك جامه

نمازی نباشد که شیخ بران نشیند شیخ بدان التفات نکرد. درویشی برفت و مهتر دیه را خبر کرد که شیخ ابوسعید می آید و بخانه تو فرو خواهد آمد مهتر حالی برجست و کسان بمسجد فرستاد تا جامه های نمازی آوردند و باز انداختند و او بخانه میدوید و دل مشغولی عظیم داشت که هیچ چیز حلال نداشت که فرا پیش شیخ و صوفیان نهد و والده داشت پیر زنی قدیمی گفت ترا چه بوده است که چنین دل مشغولی گفت شیخ ابوسعید ابوالخبر می آید و بسرای من فرود می آید و چنین پادشاهی مرا چنین تشریفی میدهد و من در همه ملک خویش چندانکه اندیشه میکنم هیچ حلال نمیدانم و نمی بینم که ایشانرا بدان میزبانی کنم و درین سرگردانم. و والده او زنی مصلحه بود دست در کشید و جفتی دست اورنجن از دست برون کرد و پسر داد و گفت بگیر که این از میراث حلال والده منست و او از والده خویش بهیراث یافته بود و شیخ بخانه تو ببصیرت این لقمه حلال می آید. رئیس آن بستد و در وجه میزبانی شیخ و اصحابنا خرج کرد و ازان سخن والده چیزی در دل او متمکن گشت و چون شبخ را بدید و سخن شیخ را بشنید بر دست شیخ توبه کرد و بیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ از فساد توبه کردند و آن رئیس در خفیه نگاه میداشت تا وجوهی که از دست اورنجن والده راست کرده است چنددروجه صوفیان خرج شود و هیچ در باید یا زیادت آید و باکس نمی گفت. راست که آن وجوه بخرج شد شیخ فرمود که اسب را زین کنید چندانکه رئیس و مردمان درخواست کردند که روزی دو سه مقام فرماید تا اصحابنا بیاسایند شیخ گفت تمام شد ازان مائید و شیخ برفت و بعد ازان بمدتی نظام الملک آن دیه را بخرید و بر فرزندان استاد ابواحمد که والد فرزندان شیخ مانند وقف کرد و همچنان بماند بپرکت لفظ مبارک شیخ.

( الحکایة ) از عمر شوکانی شنودم که گفت درویشی بود حمزه نام و

کارگری کردی و مرید شیخ بود و مردی سخت عزیز بود و عاشق و سوزان و گریبان و گرم رو و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی سحرگاهان از ازجاء بیامدی چنانکه بران وقت را که شیخ از صومعه برون آمدی تا مجلس گوید حمزه آنجا رسیده بودی و چون شیخ مجلس تمام کردی حمزه بازگشتی و مجلس شیخ هیچ بنگذاشتی و مردی درویش معیل بود و شیخ را در حق او نظری بود. يك

روز بمیهنه می آمد به خدمت شیخ و يك درست زر بر بند داشت چون بکنار میهنه رسید با خود اندیشه کرد که اگر این درست زر با خویشتن در مجلس شیخ برم اگر کسی از شیخ چیزی خواهد هر آینه شیخ خواهد دانست که من بر بند چه دارم و گوید بدین درویش ده و من بحکم اشارت شیخ بپایدم داد و فرزندانم بی برگ بعانند آن درست را از بند باز کرد و در زیر شاه دیوار میهنه پنهان کرد و بمجلس آمد . چون مجلس بنیمه رسید شیخ در میان سخن روی بحمزه کرد و گفت ای حمزه برخیز که آن درست زر که در زیر شاه دیوار پنهان کرده دزد همین ساعت ببرد ، حمزه برخاست و آمد تا آنجا که زر پنهان کرده بود مردی را دید که آن موضع می شورید و نزدیک در رسیده بود و تنگ در آمده که آن درست ببرد حمزه فراز آمد و آن زر بر گرفت و به خدمت شیخ آورد و بنهاد و بعد از آن چنان شد که بی خدمت شیخ صبر نتوانست کرد خانه و فرزندان برداشت و بکلی باز میهنه آمد و تا شیخ در حیات بود او در میهنه بود و چون شیخ وفات یافت او باز جاه باز رفت و خاکش آنجاست و مزاری عزیز و متبرک است .

( الحکایة ) نظام الملك خانقاهی کرده بود در شهر اصفهان و امیر محمد را که علوی فاضل و صوفی بود بخادمی آن خانقاه نصب کرده بود و عادت چنان بودی که هر سال از جمله اطراف عالم علما و سادات و متصوفه و اصحاب حاجات و ارباب ادرار در آن خانقاه جمع می آمدند و چون ماه رجب بدیدندی نظام الملك سید محمد را بخواندی و بگفتی تا حاجات يك يك عرضه میکردی و او هر يك را آنچه لایق بودی ادرار و معیشت میفرمودی چنانکه همگان ماه رمضان مقضی الحاجة بخانه رسیده بودندی و بدعاه خیر مشغول گشته .

يك سال ماه رجب بآخر آمد و هیچکس را مقصود حاصل نشد و ماه شعبان تمام شد و رمضان درآمد و کس این جمع را طلب نکرد و سخن ایشان نگفت و جمع بیکبار درگفت و گوی آمدند و هر کسی سخنی میگفتند جمعی گفتند که نظام الملك را ملالتی بدید آمد و بعضی گفتند که مگر کسی در حق ما تخیلی کرده است چون ماه رمضان بآخر آمد و ماه شوال در رسید يك شب نظام الملك کسی فرستاد و سید محمد را گفت که چون از سفر فارغ شوی ده کس از بزرگان ائمه

و متصوفه بخلوت نزدیک ما آر که ما سخنی و ماجرائی هست تا باز گوئیم .  
سید محمد گفت چون از سفر فارغ شدم ده کس از مشایخ برگرفتم و نماز  
خفتن پیش نظام‌الملک رفتیم متفکر تا چه خواهد بود چون در رفتیم نظام‌الملک  
برجای نماز نشسته بود و شمع‌ی پیش وی نهاده سلام گفتیم و او بسیار اعزاز و اکرام  
کرد ، پس گفت بدانید که من در اول عهد جوانی بطلب علم مشغول بودم و آن کار  
چنانکه مراد من بود حاصل نمی‌گشت من با پدر گفتم میباید که مرا بمر و فرستی  
بطلب علم تا آنجا چون مرا کسی نبود که مشغول دارد این کار بهتر از پیش برود  
پدرم رضا داد و غلامی و درازگوشی نامن بفرستاد و گفت چون باز جاء رسی از  
کاروانیان در خواه تا یکروز از جهت تو مقام کنند و تو بمیهنه رو بنزدیک شیخ  
بوسعید ابوالخیر و خدمت او بجای آور و گوش دار تا وی چه میگوید و یادگیر  
و بران جمله برو که او فرموده باشد و بدعا از وی مدد خراء ، چون کاروان از جاء  
رسید من از ایشان در خواستم که امروز در توقف کنید تا من بروم و خدمت شیخ  
بوسعید بجای آرم ، ایشان اجابت کردند من با غلام بجانب میهنه رفتم و چون چشم  
من بمیهنه افتاد جمله صحرا کبود دیدم از بس صوفی که کبود پوش بودند که از  
میهنه بدر آمده بودند و هر جای جمعی نشسته من تعجب کردم که چه شاید بود  
که چندین صوفی بیکبار بصحرا آمده‌اند و چنین پراگنده‌اند ، چون بنزدیک ایشان  
رسیدم و ایشانرا از دور چشم بر من افتاد همه برخاستند و روی سوی من کردند  
و يك يك از جمع چون می‌رسیدند سلام میگفتند و مرا در بر میگرفتند و باز  
میگشتند من از ایشان سؤال کردم که این چه حالت است و شما بچه سبب برون  
آمده‌اید گفتند ترا بشارت باد که بامداد چون نماز بگزاردیم شیخ گفت هر کرا باید  
که جوانی را به بینند که دنیا و آخرت ببرد براه از جاء ویرا استقبال کنید ما همه  
برون آمدم بخدمت تو حالی ازین حدیث مرا حالتی پدید آمد و بسیار بگریستم  
و در خدمت جمع میرفتم تا پیش شیخ رسیدم و همچنان مرا بخدمت شیخ بردند  
من خدمت کردم و سلام گفتم و دست شیخ بوسه دادم شیخ در من نگریست و گفت  
مرحبا مبارك باد ای پسر خواجگی جهان بر تو مسلم شد تو کار را باش که کار ترا  
میطلبد ترا ازین راه که میروی هیچ چیز نهاده‌اند اما زود باشد که طلبه علم را از



تو مقصودها حاصل شود، و با ما عهد کردی که این طایفه را نیکو داری؟ گفتیم بدین تشریف که بر لفظ مبارك شيخ ميرود عهد کردم که خاک قدم ایشان باشم و بسیار بگریستم شيخ سر در پیش افکند و من همچنان بقدم خدمت ایستاده بودم پس شيخ سر بر آورد و گفت ای پسر هنوز ایستاده گفتم ای شيخ سؤالی دارم گفت بگویی گفتم آحر این شغل را که میفرمایی هیچ نشانی هست که من تدارك آن گذشته مشغول شوم شيخ گفت هست هر آن وقت که توفیق از تو بازگیرند آن وقت آخر عمر تو باشد. پس نظام الملك بگریست و گفت ای بزرگان حسن از اول ماه رجب باز هر روز بران عزم بوده است که بر قرار هر سال ادرارات و معیشتات و ارزاق همگان برساند و مقصود جمله حاصل کند ولیکن حق سبحانه و تعالی توفیق ارزانی نداشته بود اکنون سه شبانروز است تا ازین موضع فراتر نشده ام و هر شب تا روز عبادت میکنم و بتضرع و زاری از حق تعالی میخواهم که خداوند ا یکبار دیگر حسن را توفیق ده تا در حق زندگان تو احسانی کند و میدانم که این آخر عمر است چنانکه بر لفظ مبارك شيخ رفته است. اکنون چون نماز عید بگزارید فردا تو که سید محمدی باید که جمع را بدر خزینه بری و مقصود يك عرضه میکنی تا آنچه مقصود همگان است از خزینه نقد میدهند و بدیوان ادرار نامه ها تازه کنند که نباید که حسن را چندان زندگانی نمانده باشد که هر کسی را بولایت خویش رسد. سید محمد گفت دیگر روز سلطان کوچ کرد و نظام الملك سه روز توقف کرد و من چنانکه فرموده بود حاجات همگان رفع کردم و زر نقد از خزینه بستند و ادرار نامه ها تازه کردم و روز چهارم خواجه نظام الملك بر اثر سلطان برفت و چون بنهاوند رسید ملحدان خذلهم الله اورا هلاك کردند و همگان از شفقت او محروم ماندند.

( الحکایة ) خواجه ابوعلی فارمدی رحمه الله علیه گفت چون من پیش شيخ ابوالقاسم گرگانی شدم و او مرا بانواع مجاهدات و ریاضات فرمود و مهذب و مؤدب گشتم و روشنایی پدید آمد من و شيخ ابوبکر عبدالله را دست برادری نهاد و ما را بمینه فرستاد بخدمت ابوسعید و چون بمینه رسیدیم و شرایط بجای آوردیم شيخ حسن مؤدب را فرمود تا ازاری بیاورد و بمن داد و مرا فرمود که گرد از

دیوار دورمی کن و بوبکر عبدالله را فرمود که کفش درویشان راست می نه سه روز این خدمت بجای آوردیم روز چهارم شیخ گفت که با نزدیک شیخ بوالقاسم باید رفت ما باز خدمت شیخ بوالقاسم آمدیم . چون مدتی برآمد و هردو شیخ بجوار رحمت حق تعالی رسیدند سخن برمن گشاده گشت و مریدان پدید آمدند و قبولها ظاهر شد و صیت و آوازه من در عالم منتشر گشت و شیخ ابوبکر عبدالله را با بزرگواری هرگز در میان خلق شهرتی و صیتی نبود و ذکر او سایر نگشت . و يك روز شیخ بوبکر عبدالله گفت كه شیخ ابوسعید ابوعلی را فرمود تا بازار گرد از دیوار پاك می کرد تا همه عمر بازار سخن حقیقت گرد معصیت از دیوار دل بندگان حق تعالی پاك می کند و ما را فرمود که کفش درویشان راست می نه تا همه عمر در پایگاه ماندیم که هرگز ذکر ما کس نکرد و هیچ کس ما را نشناخت .

( الحکایة ) امیر مسعود بالخیر از جمله سلاطین و امرای بزرگ بوده است و از اصحاب اطراف هیچ کس بزرگتر از وی نبوده است . وقتی شیخ ابوسعید را از جهت درویشان مبلغی اوام افتاده بود و حسن مؤدب را پیش وی فرستاد که از جهت درویشان ما را چندین اوام هست دل ما از ان فارغ باید کرد حسن پیش وی شد و پیغام او برسانید او بسیار مراعات کرد و قبول کرد که دل عزیز شیخ ازین وام فارغ گردانم بعد از آن بروزی چند حسن آنجا باز شد و تقاضا کرد و دفعی داد و همچنین چند بار حسن برفت و او عذری میگفت چون از حد برفت شیخ این بیت بر جایی نشست و بحسن داد و گفت این را بنزدیک مسعود بر و بوی ده :

گر آنچه بگفته پایان نبری      گر شیر شوی زدست ما جان نبری

حسن ببرد و بدست وی داد چون بر خواند خشمش آمد و گفت این چه باشد و حسن را زجر کرد و از پیش خود براند و بی مقصود باز گردانید . حسن پیش شیخ آمد و آنچه رفته بود حکایت کرد .

مسعود بالخیر را عادت چنان بوده است که پیوسته سگسان غوری داغته است بسیار و بزرگ چنانکه هر کرا بگرفتندی حالی بدریدندی و هلاک کردندی و بروز ایشانرا بزنجیر بسته داشتندی و شب رها کردندی تا گپرد خیمه او

میگشتندی چون حسن رنجیسه با پیش شیخ آمد و آن حکایت بکرد شیخ هیچ نگفت آن شب مسعود را هوس آن بگرفت که پوشیده گرد لشکرگاه و خیمهای حشم بر گردد چنانکه عادت ملوکست تا هر کسی چه میگویند و چه می کنند نیم شب برخاست و پوستینی بسر در کشید و موی بیرون کرد تا کسی او را نشناسد و جمله خاصگیان و غلامان و غاشیه داران خفته بودند او از خیمه برون آمد و چون گامی چند برفت سگان او را بدریدند و او فریاد بر آورد حالی غلامان خبر یافتند و برون دویدند تا ایشان نزدیک رسیدند سگان او را هلاک کرده بودند .

( الحکایة ) شیخ عبدالصمد محمدالصوفی سرخسی رحمة الله علیه حکایت کرد که من مدتی از مجلس شیخ غایب بودم شبی متأسف بودم بدانکه آن فواید از من فوت گشت و چون در میهنه شدم شیخ مجلس میگفت چون چشم شیخ بر من افتاد گفت ای عبدالصمد هیچ متأسف مباش که اگر تو ده سال از ما غایب گردی ما جز يك حرف نگوییم و این حرف برین ناخن بتوان نوشت و اشارت بناخن مهین کرد و آن سخن اینست ذبح النفس والافلا چون شیخ این کلامه بگفت فریاد بر من افتاد و از دست بشدم .

( الحکایة ) آورده اند که وقتی در میهنه جماعت صوفیانرا چند روز بود که گوشت نبود و يك هفته زیادت بگذشت که حسن را گوشت میسر نگشت و جمع را تقاضای گوشت می بود و ظاهر نمی کردند . روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت او برفتند تا از دروازه راه مرو برون شدند و بر بالای زعقل شد که بر سر بیابان مرو هست و پیش ازین ذکر آن رفته است و بهر وقت که شیخ را قبضی بودی آنجا رفتی چون شیخ بران بالا شد و بایستاد و ساعتی توقف کرد آهویی از صحرا پدید آمد و روی سوی شیخ کرد تا پیش شیخ آمد و در زمین افتاد و در زمین می گشت و شیخ را آب از چشم می چکید و میگفت نباید نباید . آهویك همچنان در خاک می غلطید پس شیخ روی بجمع کرد و گفت دانید که این آهو چه می گوید ؟ می گوید که من آمده ام تا خود فدای اصحابنا کنم تا فراغت دل شما حاصل گردد و ما میگوییم که نباید که فرزندان داری و الحاح می کند و شیخ بسیار بگریست و اصحابنا نرها زدند و حالتها رفت و آن آهو همچنان در خاک می غلطید پس شیخ بحسن

اشارت کرد گفت او را بدکان سعد قصاب بر و بگو ~~که~~ بکاردی تیز بسنت این آهویک را بسمل کن و امشب صوفیانرا چیزی بساز حسن چنانکه اشارت کرده بود بجای آورد و آن شب جماعت از گوشت آهو بیاسودند .

( الحکایة ) ابوعلی فارمدی رحمة الله علیه گفت وقتی در خدمت شیخ بودم و از طوس بمیهنه می آمدم و جمع بسیار در خدمت شیخ بودند و در راه بنزدیک کوهی رسیدیم هاری عظیم بزرگ که مردمان آنرا ازدها گویند پدید آمد و روی بما نهاد ما جمله بترسیدیم و بگریختیم و شیخ همچنان بر اسب می بود ایستاده آن مار بیامد و در دست و پای اسب شیخ می غلطید و ما از دور نظاره می کردیم شیخ از اسب فرود آمد و آن ازدها در پیش شیخ در خاک مراغه (۱) می کرد و من بشیخ از همگان نزدیکتر بودم شیخ يك ساعت توقف کرد پس گفت رنجت رسید باز گرد ، آن ازدها بازگشت و رفت و روی بکوه نهاد و جمع باز پیش شیخ آمدند و گفتند ای شیخ این چه بود شیخ گفت چند سال ما را باوی صحبت بوده است درین کوه و گشایشها دیدیم از یکدیگر اکنون خبر یافت که ما گذر می کنیم آمده بود تا عهد تازه کند و آن حسن العهد من الایمان . پس شیخ گفت هر ~~که~~ راه خلق رود همه چیزها به خلق پیش او باز آید چنانکه ابراهیم صلوات الله علیه راه او خلق بود لاجرم آتش به خلق او باز آمد .

( الحکایة ) بکروز شیخ مجلس میگفت درویشی در مجلس شیخ بر پای خاست يك من گوشت خواست ترکی در مجلس شیخ بود گفت من بدهم چون شیخ مجلس تمام کرد آن درویش پیش شیخ آمد و خدمت کرد شیخ گفت ای درویش این گوشت که خواسته چه خواهی کرد درویش گفت شوربا خواهم پخت گفت چرا گفت شوربا که شوری در افکندی ، پس ترك گوشت بداد و درویش بهخانه برد چون درویش بهخانه شد میدی بیگانه را دید که با زن او نشسته است بصواب خویشتن نگاه نتوانست داشت کار در نهاد و آن مرد را بازن پاره پاره کرد و گوشت را آنجا نهاد و بگریخت .

( ۱ ) بر وزن سحابة معلى است که چهار پایان دران چرا کنند و در خاک غلطنند و در

اینجا بمعنی در خاک غلطنیدن استعمال شده است .

(الحکایة) بخط امام احمد مالکان رحمه الله علیه دیدم که نوشته بود که زنی را در مجلس شیخ در میهنه حالتی بدید آمد خویشتن را از بام بینداخت شیخ اشارت کرد در هوا معلق بماند باز دست فرو کردند و او را بر بام کشیدند ، بنگریستند دامن او در میخی ضعیف آویخته بود .

(الحکایة) بخط اشرف بوالیمان رحمه الله دیدم که از منکران شیخ ما ابوسعید (ق) درزی و جولاهه با هم دوستی داشتند و چون با هم بنشستندی همه روز می گفتندی که کار این شیخ هیچ بر اصل نیست روزی با یکدیگر گفتند که این مرد دعوی کرامت می کند یا تا ما هر دو بنزدیک وی رویم اگر شیخ بداند که ما هر دو چه کار کنیم و پیشه ما چیست بدانیم که او برحق است و آنچه می کند بر اصلست و هر دو مسکروار پیش شیخ آمدند چون چشم شیخ بر ایشان افتاد گفت :  
بر فلک بر دو مرد پیشه ورنند  
آن یکی درزی آن دگر جولاه

پس اشارت بدرزی کرد و گفت « این ندوزد مگر قبای ملوک »

و آنگه اشارت بجولاهه کرد و گفت : « این نبافد مگر گلیم سیاه » .

ایشان هر دو خجل شدند و در پای شیخ افتادند و ازان انکار توبه کردند .

(الحکایة) خواجه عمادالدین محمد بوالعباس شیرین رحمه الله علیه گفت که من هفت ساله بودم که از پدر شنودم رحمه الله که گفت ~~کدبانو~~ ماهک دختر خواجه حمویه که رئیس میهنه بود گفت یکروز شیخ ما ابوسعید (ق) مجلس میگفت در میهنه بر در مشهد مقدس عمره الله و آن روز شیخ ما صوفی سرخ پوشیده بود و دستاری سپید بر سر بسته و روی او سرخ شده بود سخن میگفت و من درو نظاره می کردم با دل خود اندیشه کردم که آیا خداوند را سبحانه و تعالی در جهان هیچ بنده هست چون شیخ ما و آواز (۱) نیکوتر . چون این اندیشه بخاطر من بگذشت شیخ روی سوی من کرد و گفت هان ماندیش آنچه می اندیشی اگر خواهی که بدانی بنگر تا ببینی و اشارت بدان درخت کرد که بر در مشهد مقدس است عمره الله تعالی بنگریستم جوانی دیدم در پای آن درخت ایستاده سیاه و خشک و ضعیف برضد حالت شیخ نیک شولیده و سخن شیخ استماع می کرد من در وی

می‌نگریستم و با خود می‌اندیشیدم که این چه جای آن دارد که شیخ مرا بدو اشارت می‌کند من درین تفکر بودم که شیخ گفت هان باز آی من با خود آمدم گفت آنرا که می‌بینی يك تار موی وی بنزدیک حق گرامی‌تر از دنیا و آخرت و هر چه در دنیا و آخرتست بنگر که آنچه می‌اندیشی دیگر نیندیشی که خداوند را بندگانند که یکی را برنگ طاوس دارد و یکی را برنگ کلاغ .

(الحکایة) هم خواجه امام عمادالدین محمد گفت یکروز شیخ ابوسعید (قه) مجلس میگفت خواجه امام حسن سمرقندی در آمد و سخن شیخ بشنود با خود اندیشه کرد که این چه سخنست که شیخ میگوید شیخ در حال روی باو کرد و گفت پانزده بار صحیح از بر خوانده آخرین خبر در صحیح کدامست و خواجه امام حسن پانزده بار صحیح از بر کرده بود فرو ماند هر چه اندیشید یادش نیامد شیخ ما گفت کلمات خفیفتان علی اللسان ثقیلتان فی المیزان حیبتان الی الرحمن سبحان الله و بحمده سبحان الله العظیم و بحمده ، خواجه امام حسن عظیم خجل شد و بشکست چون بیرون آمد گفت پانزده بار صحیح از بر کرده‌ام و چندین بارها بر خوانده هر چند کوشیدم این خبر یادم نیامد .

(الحکایة) هم خواجه عمادالدین محمد گفت که از جد خویش استاد ابوبکر نوقانی شنیدم که گفت روزی شیخ ما ابوسعید (قه) و خواجه حمویه و من نشسته بودیم در مسجد شیخ در میهنه ، جوانی در آمد از ختن و گفت مهین میهنه کدامست شیخ اشارت بخواجه حمویه کرد آن جوان گفت که اسلام عرضه کن خواجه حمویه اشارت بشیخ کرد که اسلامش عرضه کن من گفتم چندین انتظارش مدهید و از بندش بیرون کنید شیخ گفت تو اسلامش عرضه کن من اسلام عرضه کردم و آن جوان مسلمان شد پس من او را گفتم که این چه حالت بود ؟ گفت ما دو برادر بودیم از ختن بیازرگانی شدیم بطبرستان من شبی بخواب دیدم که مرا گفتندی که برخیز و بمیهنه شو و بر دست مهین میهنه مسلمان شو من بیدار شدم درین تفکر می‌بودم چون بدین سوی آب آمدم دلم از بازرگانی و طلب دنیا سرد گشت و این حدیث در دل من کار کرد و مسلمانی بر دل من شیرین شد و مرا روشن گشت که آن خواب حق بوده است برادر را گفتم تو دانی با بار و زوز من بترك همه

بگفتم و رفتم و همچنین می آمدم تا پیش شما و مسلمان شدم . شیخ روی زمین کرد که من از سر دانشمندی کلمه گفته بودم گفت بر ما حسبت کردی غرامت آن او را چندان قرآن تعلیم کن که نمازش درست باشد و آداب طهارتش بیاموز من آن جوان را تا سوره الضحی و آنچه حمویه با خانه شد آنچه پوشیده داشت از دستار و دراعه و پیراهن و ازار و کمر و موزه و رغین (۱) جمله پیش شیخ فرستاد و گفت این در وجه تطهیر این جوان کنید شیخ حسن و مؤدب را بخواند و آن چیزها بدو داد تا بفروخت و درویشانرا دعوت کردند و آن جوانرا تطهیر دادند و از جمله نیک مردان گشت .

( الحکایة ) خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید بود گفت روزی درویشی مرا بنشانده بود تا از حکایتهای شیخ ما اورا چیزی می نوشتم کسی بیامد که ترا شیخ می خواند رفتم چون پیش شیخ رسیدم شیخ پرسید که چه کار می کردی گفتم درویشی حکایتی چند از آن شیخ خواست آنرا می نوشتم ، شیخ گفت ای عبدالکریم حکایت نویس مباش چنان باش که از تو حکایت کنند . و درین سخن چند غایده است یکی آنکه شیخ بفرست بدانست که خواجه عبدالکریم چه کار میکند ، دوم تأدیب او که چگونه باش ، سیوم آنکه نخواست که حکایت کرامت او نویسد تا باطراف برند و مشهور شود چنانکه دعا گوی بر اول کتاب آورده است که مشایخ کتمان حالات خویش کرده اند .

( الحکایة ) درویشی بود در ازجاء اورا حمزه سکاگفتندی مرید شیخ ما بود ویش ازین ذکر او رفته است و هر روز که نوبت مجلس شیخ بود بمینه آمدی و چون شیخ مجلس بگفتی حمزه بازگشتی مگر نوبت روز پنجشنبه را که چون از مجلس خارج گشتی مقام کردی تا روز آدینه در خدمت شیخ بمسجد آدینه شدی و چون نماز آدینه بگزاردی بازگشتی ، این حمزه سخت عزیز و گرم رو بود اما چون بی دلی بود . و دران وقت جمع صوفیان در مسجد خانه شیخ زاویه داشتندی و در آنجا نشستندی روزی گرمگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد و غلبه بکرد و در مسجد بدرستی هر چه تمامتر بر دیوار زد چنانکه همه درویشان از ان کوفته گشتند و برنجیدند ، شیخ را ازان حال آگاهی بود بیرون آمد و معهود نبود

(۱) معنی این کلمه مفهوم نشد شیخ باین کلمه در عربی ( رفیة ) بمعنی گره بند ، نعل

آمده است و بمعنی بند نعل هم مجازاً میتوان استعمال کرد .

شیخ ما را در آن وقت بیرون آمدن . چون شیخ بیرون آمد و جمع را چشم بر شیخ افتاد باضطراب درآمدند و از حمزه شکایت کردند که ما را بشوئیدم میدارد ، شیخ فرمود که حمزه را بخوانند حمزه بیازار رفته بود برآیند او را پیش شیخ خواندند چون حمزه پیش شیخ آمد شیخ گفت یا حمزه درویشان از تو شکایت میکنند که اوقات بشوئیدم میداری و بخورد در نمی آبی چه جواب میدهی ، حمزه گفت یا شیخ چون طالت بار حمزه نمودارند جامه حمالان بر باید کشید که این جامه حمالان از برای بار کشیدن نهاده اند . شیخ را وقت خوش شد و نعره بزد و گفت باز گوی حمزه دیگر بار بگفت شیخ نعره دیگر بزد و گفت باز گوی حمزه بار سیوم بگفت شیخ نعره دیگر بزد پس شیخ حسن مؤدب را فرمود که شکر یار حسن طبقی شکر آورد شیخ بدست خویش بر سر حمزه فرو میریخت و همچنان نعره میزد و می گفت : من لم یطق احتمال الاذی فعلیه ان ینزع ثوب الحمالین .

(الحکایة) آورده اند که وقتی شیخ ما ابوسعید (قه) بیاورد رسید خواست که از آنجا بگذرد عربی (۱) بود در باورد توبه کرده پیش شیخ آمد و از شیخ ما درخواست که چه باشد اگر شیخ روزی چند اینجا مقام کند تا این مردمان را بشیخ نیک افتد و برکات شیخ اینجا بماند ، شیخ اجابت کرد و مدت سی روز آنجا بیستاد هر روز بامداد آن عریف یکدینار زر بیاوردی و بحسن مؤدب دادی و گفتمی که در وجهه سفره درویشان خرج کن حسن آن زر خرج کردی و مردمان بران فعل اعتراض می کردند و هر کسی سخنی میگفتند و شیخ چنانکه عادت او بود هیچ نمیگفت چون سی روز تمام شد شیخ گفت تمام شد اکنون برویم ستور بیاوردند شیخ ما از جهت آنکه تا آن جماعت که اعتراضها کرده بودند بدان ظن بد بدوزخ نشوند و آن شبته از پیش همه برخیزد بر سر جمع گفت که آن عریف ما را بخوانید عریف را بخواندند چون درآمد شیخ گفت ای جوان این زر که بسفره درویشان خرج کردی وجه آن از کجا بود عریف گفت که ای شیخ چون جده من فرمان یافت از وی گردن بندی بماند سی دانه مهره زرین در وی کشیده بمیراث حلال بمن رسیده بود من هر روز از آن مهره بدیناری میفروختیم و بسفره صوفیان خرج



میکردم امروز آن مهره‌ها تمام شد و شیخ عزم رفتن کرد چون عریف این سخن بگفت همگانرا اشکال بر خاست و ارادت در حق شیخ ما زیادت گشت .

(الحکایة) خواجه امام بوعاصم عیاضی دو پسر داشت ، برادر خویش را گفت خواجه امام بونصر عیاضی را که ایشانرا بنزدیک آن پیر بر یعنی شیخ بوسعید بوالخیر (قه) تا نظر او بر ایشان افتد و دعایشان بگوید ایشان برفتند چون بنزدیک شیخ ما ابوسعید آمدند و از دور چشم شیخ ما برایشان افتاد گفت «وصلت و فهمت انبتهما لله نباتا حسنا» پیغام رسید و بدانستیم خدای تعالی هر دو را نبات نیکو برآرد

بدانکه حکایات کرامات شیخ ما (قه) بیش است از آنکه این مجموع تحمل آن کند و چون ما را شرط ایجاز و اختصار است بدین قدر اختصار افتاد بعد از آنکه در تصحیح اسانید و عدالت رواة غایت مجهود بذل کرده آمده بود و دقایق احتیاط و استقصاء بجای آورده شده و هرچه بیش ازین آورده می شد از حد اختصار بدرجه سامت و ملالت می انجامید و اگر کسی از راه فایده گرفتن مطالعه خواهد کرد عشر عشر این تمام بود . حق سبحانه و تعالی توفیق استماع بحق و کار بستن بصدق کرامات کناد و برکات انفاس و اوقات و حالات او تا قیام ساعت از ما و از کافه اسلام منقطع مگرداناد بحق محمد و آله اجمعین .

## فصل دوم از باب دوم

در حکایاتی که از آن فایده به حاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ  
که از جهت فایده بر لفظ مبارك شيخ رفته است

(الحکایة) آورده اند که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در متواضا بود چون  
باستبراء مشغول گشت حسن مؤدب را آواز داد و گفت بیا و این جامه از سر ما بر آور  
و شیرینی ساز درویشانرا، حسن بر حکم اشارت شیخ رفت و گفت اگر توقف کردی  
تا از وضو ساختن فارغ گشتی و بیرون آمدی چه بودی شیخ گفت نباید که شیطان  
راه بزند. بدین دقیقه بدو نمود که چون خاطر رحمانی در آمد بنسبت چیزی در آن  
تعجیل باید کرد و بزندگان خویشتن غره نگشت که مشایخ بزرگ با کشف ایشان  
و انبیا با کمال حال خویشتن از مکر شیطان ایمن نبوده اند که **وما ارسلنا من قبلك**

**مهر رسول ولا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فینسخ الله ما یلقى الشیطان**  
ثم یحکم الله آیاته .

(الحکایة) در روز گری شیخ ما ابوسعید (قه) درویشی بودی که همه  
خدمتهای حسن (۱) او کردی و هر کجا که کاری سخت بودی او بجای آوردی بکروز  
گل کاری میکرد و دست و پای در گل داشت همچنان از میان کار بیرون آمد و  
پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من این همه خدمتهای سخت برای حیدای نمی  
توانم کرد طمع میدارم که شیخ احسنت بگوید و تحسین مددی فرماید خوش باشد  
شیخ را ازین سخن خوش آمد و تبسم کرد از راستی آن درویش گفت چنان  
کنیم. بعد از آن هر گاه که آن درویش را دیدی که کاری کردی شیخ تحسین کردی و  
اورا محمدمت گفتمی و آن درویش بدان خوش گشتی و بدان قوت آن کار میکردی .

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بطوس بود روزی با

خواجه امام بوالحسن رومی نشسته بود و سخنی میگفت و شیخ را مهمی در پیش بود ایشان در آن سخن بودند که آن سخن شیخ و مهم او ناگه میسر شد بر زبان شیخ برفت که الحمد لله رب العالمین کارهای ما خدای سان باشد . خواجه امام بوالحسن نوری گفت ای شیخ پس کار ما ابوعلی درودگر میتراشد ، شیخ ماگفت نی ولیکن کار شما را در میان باشید و گویند من چنین کردم و چنین کنم و چنین میبایست کرد پس کار شما هم خدای سان باشد ولیکن شما در میان باشید و میگویند که ما هستیم و کار ما در میان نباشیم .

( الحکایة ) خواجه امام مظفر حمدان در نوقان یکروز میگفت که کار ما با شیخ بوسعید همچنانست که پیمانۀ ارزن یککدانه شیخ بوسعیداست و باقی منم مریدی از آن شیخ بوسعید آنجا حاضر بود از سرگرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه امام مظفر شنیده بود با شیخ شکایت کرد شیخ گفت برو و خواجه امام مظفر را بگوی که آن یکی هم تویی ما هیچ چیز نیستیم .

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید (قه) بطوس بود چون بیرون می آمد استاد بوبکر بوداع باشیخ بیرون آمد و هرچند شیخ او را باز میگردانید باز نمیگشت شیخ گفت باز باید گشت استاد بوبکر گفت ای شیخ بی راه آوردی باز نخواهم گشت شیخ گفت از راه تدبیر برخیز و بر راه تقدیر نشین .

( الحکایة ) شیخ ما را بسری خرد فرمان یافت و شیخ عظیم او را دوست داشتی چون او را بگورستان بردند شیخ ما او را بدست خویش در خاک نهاد چون از خاک برآمد اشک از چشم مبارک او مریخت و میگفت :

زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند

توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند

و بعد از آن بسری دیگر هم خرد از آن شیخ ما فرمان یافت و بر زبان شیخ رفت که اهل بهشت از ما یادگاری خواستند دو دست انبویه شان فرستادیم تا رسیدن ما بود .

( الحکایة ) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاور بود روزی گفت که ستور زین بلید کرد تا بروستا بیرون شویم ستور زین کردند و شیخ برنشست و جمع بسیار در خدمت شیخ بر رفتند بر در نشاور بدیهی رسیدند شیخ ما

پرسید که این دیه را چه گویند گفتند در دوست ، شیخ ما آنجا فرود آمد و آنروز آنجا مقام کرد دیگر روز جمع مریدان گفتند که ای شیخ برویم شیخ گفت که بسیار قدم باید زدن تا مرد بدر دوست رسد چون ما اینجا رسیدیم کجا رویم پس شیخ چهل روز آنجا مقام کرد و کارها پدید آمد و بیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ توبه کردند و همه اهل دیه مرید شیخ گشتند .

( الحکایة ) روزی شیخ ما ابوسعید (قه) فصد کرده بود حسن مؤدب را

گفت هان ای حسن چگونه می بینی حسن را بر زبان برفت :

مردان جهان فصد کنند خون آید تو فصد کنی عشق تو میرون آید

شیخ فصاد را گفت بگیر و ببند ، دست شیخ حالی بستند و دیگر خون برنگرفت .

( الحکایة ) یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) درنشابور مجلس میگفت خواجه

ابوعلی سینا رحمة الله علیه از در خانقاه شیخ درآمد و ایشان هردو پیش از آن یکدیگر را ندیده بودند اگر چه میان ایشان مکاتبت بود . چون بوعلی از در درآمد شیخ ما روی بوی کرد و گفت حکمت دانی آمد خواجه بوعلی درآمد و بنشست شیخ بسر سخن شد و مجلس تمام کرد و از تخت فرود آمد و در خانه شد و خواجه بوعلی با شیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند و سه شباروز با یکدیگر بودند بخلوت و سخن میگفتند که کس ندانست و هیچ کس نیز بنزدیک ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند و جز بنماز جماعت بیرون نیامدند بعد از سه شباروز خواجه بوعلی رفت . شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که شیخ را چگونه یافتی گفت هرچه من می دانم او می بیند ، و متصوفه و مریدان شیخ چون بنزدیک شیخ درآمدند از شیخ سؤال کردند که ای شیخ بوعلی را چون یافتی گفت هرچه ما می بینیم او می داند .

و خواجه بوعلی را در حق شیخ ما ارادتی پدید آمد و پیوسته بنزدیک

شیخ ما درآمدی و کرامات شیخ ما ظاهر می دیدی . یکروز از در خانه شیخ درآمد شیخ گفته بود که ستور زین کنید تا زیارت اندرزن شویم ، و آن موضعی است برکنار نشابور در کوه معروف بفار ابراهیم ادهم رحمة الله علیه و صومعه او آنجاست که مدتها عبادت کرده است ، چون خواجه بوعلی درآمد شیخ ما گفت

که ما را اندیشه زیارت اندرزن می باشد خواجه بوعلی گفت که ما بخدمت بیایم هر دو  
برفتند و جمع بسیار از متصوفه و مریدان شیخ و شاگردان بوعلی با ایشان رفتند .  
و در راه که می رفتند نیی مر راه افتاده بود شیخ فرمود تا برگرفتند چون بنزدیک  
صومعه رسید شیخ از اسب فرود آمد و آن نی را بگرفت بموضعی رسیدند که  
سنگ خاره بود شیخ آن نی را در دست گرفت و بران سنگ خاره زد تا بدانجا که  
دست شیخ بود آن نی بدان سنگ فرو شد ، چون خواجه بوعلی آن بدید در  
پای شیخ افتاد و بوسه بر پای شیخ داد و کس ندانست که در اندرون خواجه بوعلی  
چه بود که شیخ ما آن کرامت بوی نمود . اما خواجه بوعلی مرید شیخ ما چنان گشت  
که کم روزی بودی که بنزدیک شیخ ما نیامدی و بعد از آن هر کتابی که در علم حکمت  
ساخت چون اشارات و غیر آن فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیا و شرف حالات  
ایشان ایراد کرد و درین معنی و در بیان فراست ایشان و کیفیت سلوک جاده طریقت  
و حقیقت تصانیف مفرد ساخت چنانکه مشهور است .

( الحکایة ) دران وقت که خواجه حسن مؤدب رحمة الله علیه بارادت  
شیخ پیدا آمد در نشابور و در خدمت شیخ بیستاد هر چه داشت از مال دنیا در  
راه شیخ صرف کرد و شیخ او را بخدمت درویشان نصب کرد و او بدان مهم  
بایستاد و آن خدمت می کرد و شیخ بتدریج و رفق او را ریاضت می فرمود و آنچه  
شرط این راه بود او را بران تحریص می کرد و هنوز از ان حواجگی چیزی در  
باطن خواجه حسن باقی بود . یکروز شیخ خواجه حسن را آواز داد و گفت یا  
حسن کواره (۱) بر باید گرفت و سر چهار سوی کرمانیان باید شد و هر شکنبه و  
جگر بند که یابی بیاید خرید و دران کواره نهاد و در پشت گرفت و بخانقاه  
آورد حسن کواره در پشت گرفت و رفت و آن حرکت عظیم بروی سخت می آمد  
اما بضرورت اشارت پیر نگاه می بایست داشت که « الشیخ فی قومه کالنبی فی امته »  
سر چهار سوی کرمانیان آمد و هر جگر بند و شکنبه که دید بخرد و بر کواره نهاد  
و بر پشت گرفت و آن خونها و نجاستها بر جامه و پشت او می دوید و او درهر نفسی

(۱) بفتح اول سببی باشد که میوه و غیره در آن جای دهند و بر ستور بار میکنند

(برهان قاطع)

می‌مرد از شرم و خجالت مردمان که او را دران مدت نزدیک با جامه‌های فاخر دیده بودند و چندان نعمت دنیا و غلامان و تجمل و امروز بدین صفت می‌دیدند و او را از سر خواجگی برخاستن بغایت سخت بود و همه خلق را همچنین بود که مصطفی صلی الله علیه وسلم میگوید **ان آخر ما یرج عن رؤس الصدیقین حب الریاسة** و خود مقصود شیخ ازین فرمان این بود تا آن بقیت خواجگی و حب جاه که در اندرون حسن مانده بود از وی فرود برد. چون حسن آن کواره در پشت گرفت و برین صفت بسر چهارسوی کرمانیان بهخاتقاه آورد بکوی عدنی کوبان و آن یک نیمه از راست بازار شهر نساہور بود و از در خاتقاه درآمد و یش شیخ بیستاد شیخ گفت اینرا همچنین بدروازه حیره باید برد و پاکیزه بشست بدان آب و باز آورده و آن دیگر نیمه از چپ بازار شهر بود. حسن همچنان بدروازه حیره شد و آن شکنبهارا بشست بدان آب روان و باز آورد چون بهخاتقاه رسید ازان خواجگی و حب جاه با وی هیچ نمانده بود آزاد و خوش دل درآمد شیخ گفت اکنون اینرا بمطبخی باید داد تا امشب اصحابنارا شکنبه وایی ببرد حسن آن کواره بمطبخی داد و اسباب آن بیاورد تا مطبخی بدان مشغول گشت.

شیخ دیده بود که حسن را دران ریاضت رنجی عظیم رسیده بود حسن را آواز داد و گفت اکنون غسلی باید کرد و جامه پاک و نمازی که معهود بود بوشید و بسر چهارسوی کرمانیان باید شد و از آنجا تا بدروازه حیره باید شد و از همه اهل بازار میپرسید که هیچ مردی را دیدید با کواره شکنبه در پشت. حسن بحکم اشارت شیخ برهت و از آنجا که شکنبه خریده بود تا آنجا که بسته بود و باز آورده از یک یک دوکان دار میپرسید و از هر که او را دیده بود یک کس گفت که من چنین کس را دیدم یا آن کس تو بودی. چون حسن به پیش شیخ آمد شیخ گفت ای حسن آن تویی که خود را میبینی والا هیچ کس را پروای دیدن تو نیست آن نفس تست که ترا در چشم تو می‌آراید او را قهر میباید کرد و بنالید. مالیدنی که تا بنشکنیش دست ازو نداری و چنان بچش مشغول کنی که او را پروای خود نماند. حسن را چون آن حالت مشاهده افتاد از بند خواجگی و حب جاه بکلی برون آمد و آزاد شد و مطبخی آن شکنبهارا پخت و آن شب سفره پهنادند.

و آن خوردنی بر سفره نهادند و شیخ و جمع متصرفه بر سفره بنشستند شیخ گفت ای اصحاب بخورید که امشب خواجه وای حسن میخورید .

( الحکایة ) روزی یکی بنزدیک شیخ ما آمد و گفت ای شیخ آمده ام تا از اسرار حق چیزی بامن بگویی شیخ گفت باز گرد تا فردا امداد و هردا باز آی آن مرد رفت. شیخ فرمود تا آن روز موشی گرفتند و در حقه کردند و سر آن حقه را محکم کردند دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت آنچه وعده کرده بگویی شیخ فرمود تا آن حقه را بوی دادند و گفت زینهار تا سر این حقه باز نکنی این مرد آن حقه را بستد و برفت چون بخانه رفت سودای آتش بگرفت که آیا درین حقه چه سر است بسیار جهد کرد تا خویشتن نگاه دارد صبرش نبود سر حقه باز کرد موش بیرون جست و برفت آن مرد پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من از تو سر خدای خواستم تو موشی در حقه بمن دادی شیخ گفت ای درویش ما موشی در حقه بتو دادیم تو پنهان نتوانستی داشت خویش را بحق تعالی چون توانی نگاه داشت و سر حق را با تو چون گویم ~~که~~ نگاه توانی داشت .

( الحکایة ) شیخ هر مریدی که اهل شناختی خانه او را بخواندی و گفتی سه کار بکن. هر چه این کدخدای تو در خانه آرد از غله و حوایج و غیر آن تصرف خرج خود ازان نگاه دار و خرج مکن چنانکه زنان فرادوک رشتن و کرباس مافتن دهند و میاجازت شوهر دران تصرف مکن که برکات ازان بشود ، و در خانه خود تار عنکبوت نگذار که شیطان در آنجا ماوای گیرد و مریدان ما هم نشین شیطان نباشند ، و هر طعام که خواهی ساخت هر چه در دیک خواهی کرد از گوشت و حبوب و غیر آن اول نمازی کن آنگاه بدیگ فرو کن و این هر سه از ما یاد دار تا ترا نیک آید .

( الحکایة ) وقتی شیخ ما اوسمید (قه) طهارت میساخت درویشی را برستاد تا آب آرد درویش دیر بماند جماعتی که حاضر بودند هر کسی اعتراضی میکردند و انکاری و داوری مینمودند که راهی نزدیک چرا دیر می آید چون آن درویشی باز آمد شیخ آن داوری سینههای ایشان میدید گفت آن آب که ما را بان آب وضو سیباید ساخت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود این درویش منتظر آن بود

تا آن آب از چشمه بیرون آید چون آن آب بیرون آمد و آنجا رسید برگرفت و بیاورد شما داوری مکنید .

(الحکایة) خواجه امام ابوبکر صابونی شریک شیخ ما بود (قه) در مدرسه مرو و چون شیخ را حال بدان درجه رسید روزی خواجه امام ابوبکر صابونی بنزدیک شیخ درآمد و گفت ای شیخ ما هر دو در یک مدرسه بوده ایم و علم بهم آموخته ایم و در آنچه خوانده ایم شریک بوده ایم حق تعالی ترا بدین درجه بزرگ رسانید و من همچنان درین دانشمندی مانده ام سبب این چیست . شیخ گفت یاد داری که فلان روز این حدیث استاد ما را املا کرد که من حسن اسلام المرء ترکه ما لایعنیه و هر دو بنوشتیم چون تو بخانه شدی چه کردی گفت من یاد گرفتم و بطلب دیگر شدم شیخ گفت ما همچنین نکردیم چون ما بخانه شدیم هر چه ما را ازان گزیر بود از پیش برداشتیم و اندیشه آن چیز از دل بیرون کردیم و آنچه ناگزیر بود ما آنرا فرا گرفتیم و دل خود باندیشه آن تسلیم کردیم و آن حدیث حق است سبحانه و تعالی چنانکه خبر داد قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون . انا بذك

الالزم فالزم بذك ، ناگزیر تو منم ناگزیر خویش را ملازم باش لا اله الا هو فاتخذه  
و کیلا .

(الحکایة) شیخ ما را پرسیدند در سرخس که ای شیخ ظریف کیست شیخ گفت در شهر شما لقمان ، گفتند سبحان الله در شهر ما خود هیچ کس ازو بشولیده تر نیست شیخ گفت شما را غلط افتاده است ظریف پاکیزه باشد و پاکیزه آن باشد که با هیچ چیز نیبوندد ، و هیچ کس ازو بی پیوندتر و بی علاقت تر و پاکیزه تر نیست در همه عالم که با هیچ چیز پیوند ندارد نه بدینا و نه بآخرت و نه بنفس .

(الحکایة) شیخ ما را گفتند که فلانکس بر روی آب می رود گفت سهل است چیزی (۱) و صعوة نیز بر روی آب می رود گفتند فلانکس در هوا میبرد گفت زغن و مگس نیز در هوا میبرد گفتند فلانکس در يك لحظه از شهری بشهری می رود شیخ گفت شیطان نیز در يك نفس از مشرق بمغرب می رود این چنین چیزها را چندان

(۱) بر وزن غز یعنی غوک است (برهان قاطع)



قیمتی نیست مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بنخشد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق ستدو داد کند وزن کند و با خلق در آمیزد و يك لحظه از خدای غافل نباشد .

( الحکایة ) یکرود در میهنه مؤذن بانگ نماز گفت و قامت میگفت و نماز نزدیک بود که از وقت برود و شیخ از سرای بیرون نمی آمد بعاتد هر روز . مؤذن چندگرت بدر سرای شیخ آمد و صلوة و قامت آواز میداد تا نماز با آخر وقت کشید شیخ بیرون آمد و مؤذن قامت آورد و نماز بگزاردند و شیخ بنشست مشایخ و اصحاب سؤال کردند که ای شیخ چیز بود که امروز شیخ دیرتر بیرون آمد شیخ گفت که دنیا دست در دامن مازده بود و میگفت که همه چیزها از تو نصیب یافتند ما را از تو نصیبی میباید بسیار بکوشیدیم و الحاح کردیم دست از دامن ما نداشت چون نماز از وقت بخواست رفت مفضل را در کار او کردیم تا دست از دامن ما بداشت . و بعد از آن خواجه مفضل و فرزندان او را دنیا دست داد و هیچ کس از فرزندان شیخ را از دنیا زیادت از کفاف نبودى الا فرزندان خواجه مفضل را که ایشان همه با مال و ثروت بودند و هر که از فرزندان شیخ که در کوی دنیا قدمی نهادند بیشتر بلکه همه فرزندان خواجه مفضل بودند .

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید (قه) یکبار بکنار طوس رسید مردمان از شیخ استدعاء مجلس کردند شیخ اجابت کرد بامداد در خانقاه استاد تخت بنهادند و مردم میآمدند و مینشستند چون شیخ بیرون آمد و مقریان قرآن برخواندند و مردم بسیار درآمدند چنانکه هیچ جای نماند معرف بر پای خواست و گفت خدایش بیامرزاد که هر کسی از آنجا که هست يك قدم فراتر آید شیخ گفت و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر روی فرود آورد و گفت هر چه ما بخواستیم گفت و همه بیفامبران گفته اند او بگفت خدایش بیامرزاد که هر کسی از آنجا که هست يك قدم فراتر آید . و چون این کلمه بگفت از تخت فرود آمد و آن روز بیش ازین مجلس نگفت و برین ختم کرد .

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید (قه) گفت که صد پیر از پیران در تصوف سخن گفته اند اول همان گفت ~~صکه~~ که آخر و عبارات مختلف بود و معنی يك بود که

**التصوّف ترك التكلف و هیچ تکلف ترا از تویی تو نیست چون بخویشتن مشغول گشتی ازو باز ماندی .**

شیخ ماگفت مشایخ و پیران گفته اند هرچه خلق را شاید خدای را نشاید و هرچه خدای را شاید حلق را نشاید .

و وقتی از اوقات شیخ ما قرآن میخواند و در آخر عهد هرچه آیت رحمت بود میخواند و هرچه آیت عذاب بود میگذاشت یکی گفت که ای شیخ این چنین نظم قرآن نشود شیخ گفت :

سالی تو بده ناده و مطرب تو بزنی رود      تا می خورم امروز که وقت طرب ماست  
می هست و درم هست و بت لاله رحان هست      غم بیست و گر هست نصیب دل اعداست  
پس گفت آن ما همه بشارت و مغفرت آمده است چه خواهیم کرد عیب کردن ایشان .  
آن درویش را چیزی در دل آمد شیخ گفت و آن رغم انف ابی الدرداء و شیخ ما  
این لفظ بسیار گفتی .

شیخ ماگفت که واسطی گفته است **تعلق الخلق بالخلق كتعلق المسجون بالمسجون .**

شیخ ماگفت سائلی از پیری در حواست که سحنی بگویی گفت از علا تا  
ثری در قدرت او ذره است و هر دانش که هست بذره از هستی خداوند نرسد،  
سخن گفتن در چیزی که آن نا چیز بود محال بود و عبارت بدو نرسد .

شیخ ماگفت آن پیری را که گفتند سحنی بگویی گفت **ما سوی الله لیس له حقیقة فمادانکم .**

شیخ ماگفت که سهل بن عبد الله گفته است « قبیح لمن یلبس الخرقه وهم الارزاق فی قلبه » گفت زشت باشد که کسی خرقه درویشان پوشد و اندوه روزی در دل او  
بود و این قدر نداند که « ارزاق العباد علی الله لایقوم بها الا فضله » .

شیخ ماگفت که بنزدیک شیخ ابوالعباس قصاب رحمة الله علیه بودیم بطبرستان  
چون صوفیان بنزدیک او آمدندی هر کسی چیزی و بجایی و بمنی در آویخته  
چون شب در آمدی شیخ بوالعباس گفتی یارب هر کسی را وای ( ۱ ) و مرا وای

( ۱ ) ظایبای بمعنی حاجت و ضرورت باشد

می‌ناید و هر کسی را منی و مرا منی می‌ناید مرا آن میباید که من نباشم .

( الحکایة ) یکروز در نشا پور شیخ ما ابوسعید (قه) بر منبر مجلس میگفت

چون در سخن گرم شد و حالتی خوش پدید آمد در میان سخن گفت لیس فی الجبة سوی الله و انگشت مسبحة را آورد در زیر جبهه که پوشیده داشت آنجا که سینه مبارک او بود انگشت مبارک او از جبهه برآمد و بسیار مشایخ و ائمه و بزرگان حاضر بودند چون شیخ ابومحمد جوینی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و استاد امام اسماعیل صاونی قدس الله ارواحهم و دیگر مشایخ و ائمه که ذکر ایشان کردن بتطویل می‌انجامد . او این سخن بگفت و کسر برین اعتراض نکرد و بدل هیچکس اعتراض ننمود بلکه همه را حالت چنان گشته بود که بی‌خوبستن گشته بودند و بموافقت شیخ همه خرقه‌ها در میان نهادند . و چون مجلس تمام کرد و از تخت فرود آمد آن جبهه شیخ را و خرقه‌های مشایخ پاره کردند و همه مشایخ اذعاق کردند که آن یک گز پاره از پیش سینه جبهه شیخ ماکه نشان انگشت مبارک او بود پاره سازند و بنهند تا بهر وقت صادر و وارد آنرا زیارت میکنند . آن یک گز پاره همچنان با پنبه و آستر بنهادند و آن در دست خواجه ، والفتح شیخ و فرزندان او بودی و از اطراف عالم کسانی که زیارت شیخ ما آمدندی بمیهنه چون از زیارت روضه مقدس او فارغ شدند آن پاره را نادیدگر آثار او زیارت کردند و نشان آن انگشت بدیدندی تا بوقت فترت غز آن تبرک با دیگر تبرکهای عزیز او ضایع شد .

( الحکایة ) درویشی بوده است در نشا پور که او را حمزة التراب گفتندی

روزی از تواضع که درو بود شیخ ما را رقعۀ نوشت و بر سر رقعۀ تواضع را نوشت که تراب قدم ، شیخ ما بر ظهر رقعۀ نوشت و جواب او این بیت و بدو فرستاد  
گر تو خاکی خاک ترا خاک شدم چون خاک ترا خاک شدم پاک شدم

جذ دعاگوی خواجه ابوسعید آورده است که جماعتی گمان برند که بیتهایی

که در میان سخن بر زبان مبارک شیخ ما رفته است او گفته است و نه چنانست که او را چندان استغراق در حالت خود بمشاهده حق بودی که او را پروای تفکر در بیت نبودی در همه عمر او الا این یک بیت که بر پشت رقعۀ حمزه نوشته است و این دیگر بیت جانا بر زمین خابران جاری نیست  
کش با من و روزگار من کاری نیست

بالطف و نوازش وصال تو مرا در دادن صد هزار جان عاری نیست  
دیگر هر چه بر زبان او رفته است همه آن بوده است که از پیران خویش یاد  
داشته است .

(الحکایة) شیخ ماگفت از ابوالقاسم بن بشر بن محمد یاسین شنیدم در  
میهنه و او پیری بزرگ بوده است و اول پیر شیخ ما او بوده است و امام بوده است  
شیخ گفت که روزی ما را گفت یا ابوسعید :

مرد باید که جگر سوخته چندان بودا نی همانا که چنین مرد فراوان بودا  
روزی شیخ ما (قه) سخنی میگفت و پیران و عزیزان نتسته بودند یکی  
از قوم بانگ بلند بگریست چنانکه جمع را ازان گریستن او زحمتی بود هر چه  
تمامتر و ازان گریستن وحشتی در دل آن قوم پدید آمد شیخ ما (قه) بنظر هیبت  
دران مرد نگریست و گفت « ان شدت ان تقول کما قلت فانه کما تعدت فان من ثبت  
نبت ومن صبر ظفر » پس گفت سمعت ان عقبه بن عامر قال، قال رسول الله صلی  
الله علیه وسلم اذا تم فجور العبد مالک عینیه فبکی بهما اما شاء پس گفت :

لو ان دونك بحر الصین معترضا لخلت ذاك سرا با ذاهب الاثر  
ولو د عیت و فیما بیننا سقر لهون الشوق حوض (۱) النار فی السقر

وهم شیخ ماگفت که روزی مردی پیش پیر ابوالفضل حسن درآمد و گفت  
ای شیخ دوش ترا بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر ابوالفضل گفت خاموش آن  
خواب خود را دیدی ایشان هر گز نمیرند الامن عاش (۲) لله لایموت ابدا .

(الحکایة) آورده اند که روزی درویشی وضو میساخت شیخ بمتوضا در  
شد آن درویش دست میشت و میگفت اللهم اعطنی کتابی یمنی شیخ ماگفت  
ای درویش تاچه کنی و آنگاه ازان نامه چه بر خوانی چنین نباید گفت که تو طافت  
نداری گفت ای شیخ چگونه گویم شیخ ماگفت بکوی اللهم اغفر وارحم ولا تسأل .  
(الحکایة) با با حسن رحمه الله پیش نماز شیخ ما ابوسعید (قه) بوده  
است و در عهد شیخ امامت متصوفه برسم او کرده یکروز نماز بامداد میگذاورد چون

(۱) حوض ظ

(۲) عاش بالله خ

قنوت بر خواند گفت تبارکت ربنا و تعالیت اللهم صل علی محمد و سجده رفت چون نماز سلام داد شیخ ما گفت چرا مرآل صلوات نگفتی و چنین نگفتی که اللهم صل علی محمد و علی آل محمد؛ ما حسن گفت اصحاب را خلاف است که در تشهد اول و قنوت مرآل محمد باید گفت یانی و من احتیاط آن خلاف را نگفتم شیخ ما گفت ما در موکبی نرویم که آل محمد در آنجا نباشد .

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشابور شد و از جوانب آن انکارها می بود و حالت استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) خود بیش ازین شرح داده آمده است و آن بزرگان دیگر همچنین . استاد امام بمجلس شیخ آمد و از ان انکار برخاست اما گاه گاه در درون استاد امام ادراه آدمی گری اندک داوری می بود روزی استاد با جمعی و با شیخ ما بکوی فرو میشدند سگی بیگانه بدان کوی درآمد سگان آن محله یکبار بیابگ درآمدند و دران سگ افتادند و او را مجروح کردند و اران محله بیرون کردند شیخ عنان باز کشید و گفت بوسعید درین شهر غریبست با وی سگی باید کرده (۱) آن انکار و داوری مکی از درون استاد امام برخاست و با خویشان آمد که همه انکار و داوریها و تعصبا ازین نفس اماره است بعد از ان میان استاد امام و شیخ ما صفایی میبود که هرگز هیچ کدورت نپذیرفت .

(الحکایة) حواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ ما بود (قه) و او از نشابور بوده است گفت من کودک بودم که پدرم مرا بنردیک شیخ بوسعید آورد بخدمت او چون پدرم بازگشت و من پیش شیخ بیستادم بخدمت شیخ چشم شیخ بر من افتاد گفت در میان رواق آن چیز را که افتاده است بیار من برفتم و برداشتم و پیش شیخ آوردم شیخ گفت بزبان شما ابن را چه گویند گفتم خاشه گفت بدانگه دنیا و آخرت خاشه این را هست تا از راه برنداری بمقصود نرسی که مہتر عالم صلوات اللہ و سلامه علیہ چنین گفت که ادانها اما طاة الاذی عن الطریق و این درجه از درجات ایمانست که خاشه از راه برداری پس گفت هرچه نه خدای را نه چیز و هر که نه خدای را نه کس آنجا که تویی همه دوزخست و آنجا که نیستی همه بهشتست .

(الحکایة) مریدی از مریدان شیخ ما (قه) از عراق بخدمت شیخ

می آمد بمینه و شیخ را بسیار جامه های نیکو می آورد و همه راه با خویشتن در پندار میبود که من شیخ را چنین جامه های نیکو و ظریف میبرم شیخ را عظیم خوش خواهد آمد و ازین منتها خواهد داشت و بدین سبب مرا مراعاتها خواهد کرد. چون آن درویش بکفرسنگی مینه رسید شیخ ما گفت که ستور زین کنید اسب زین کردند و شیخ برنشست و جمع جمله در خدمت شیخ برفتند و شیخ بدان صحرا بیرون آمد، چون بدان درویش رسید آن درویش را پندار زیادت گشت گمان برد که شیخ بمراعات او از جهت آن جامه ها بیرون آمده است و بدین تصور حب دنیا در دل او زیادت میگشت. آن درویش آمد و در پای شیخ افتاد شیخ گفت آن جامه ها که از جهت ما آورده یار، حالی آن جامه ها از بار بیرون کرد و پیش شیخ نهاد و يك يك باز می کرد و بر شیخ عرضه میداد، شیخ بفرمود تا همانجا آن جامه ها پاره پاره کردند و بر سر هر خاری پاره ازان بیاویختند و برفتند آن درویش از هم فرو ریخت و عظیم شکست. شیخ بدین حرکت بدو نمود که دنیا را نزدیک ما چه قدر و قیمت است و آن پندار تو بسبب این جامه ها دنیا پرستی بوده است و این طایفه میباید که نه بدنيا فرود آیند و نه بقبی باز نگرند، دنیا بردل آن درویش بدین حرکت سردگشت و چون بمینه در آمد بخدمت شیخ مقام کرد و پرورش یافت و از عزیزان این طایفه گشت.

( الحکایة ) روزی درویشی بمینه رسید و همچنان با پای افزار پیش

شیخ ما آمد و گفت ای شیخ بسیار سفر کردم و قدم فرسودم نه بیاسودم و نه آسوده را دیدم. شیخ گفت هیچ عجب نیست، این سفر که تو کردی مراد خود جستی، اگر تو درین سفر نبودیی و یکدم بترك خود بگفتی هم تو بیاسودی و هم دیگران بیاسودندی. زندان مرد بود مرد است چون قدم از زندان بیرون نهاد براحتم رسید.

( الحکایة ) علوی بوده است در طوس که او را سید حمزه گفته اند

و سرای او بر در دروازه رودبار بوده است و شیخ ما او را عظیم دوست داشتی و او نیز عظیم ارادتی داشت در حق شیخ ما، و او مردی منعم بود و هر وقت که شیخ ما بطوس رسیدی او را بسرای خویش فرود آوردی و شیخ او را بدین در خواست اجابت کردی که در حق او نظری داشت. وقتی شیخ ما (قه) بطوس رسید

سید حمزه را طلب کرد گفتند شیخ او را نتواند دید که مدت چهل شباروز است تا او بفساد مشغول است و صبح بر صبح دارد و غلامان و کنیزکان را خمر داده است و همه را برهنه کرده است و مست بهم درنشانده . شیخ ما گفت عجب بر چنان درگاهی گناه کم ازین نباید و بیش ازین نگفت و هیچ اعتراضی نکرد . و چون سید حمزه را خبر دادند که شیخ بوسعید رسید حالی بترک آن نگفت و دیگر روز بخدمت شیخ آمد و شیخ بقرار هر بار مراعاتش کرد و آن سخن که شنوده بود بروی او نیاورد و بروی هیچ انکار نکرد و آن نظر که در حق او داشت هیچ نقصان نپذیرفت .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما (ه) بنشاور شد شیخ ابو عبدالله باکو در خانقاه شیخ ابو عبدالرحمن سلمی بود و پیر آن خانقاه بعد شیخ ابو عبدالرحمن او بود ، و این باکو دیهی باشد در ولایت سروان ، و ابن ابو عبدالله باکو بهرگاهی سخنی گفتی با شیخ ما بر وجه اعتراض و از شیخ ما در طریقت سؤالات کردی و شیخ جواب بگفتی .

یکروز پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ چند چیز است که ما از تو میبینیم که پیران ما نکرده اند . شیخ ما گفت خواهی بگویند تا آن چه چیز است ، گفت یکی آنست که جوانان را در بر پیران مینشانی و خردانرا در کارها با بزرگان برابر میداری و در تفرقه میان خرد و بزرگ هیچ فرق نمیفرمایی ، و دیگر جوانانرا بسماع و رقص اجازت میفرمایی ، و سیوم خرقه که از درویشی جداگردد گاهی هست که هم بدان درویش باز می فرمایی داد و گویی الفقیر اولی بخرفته و مشایخ ما این نکرده اند . شیخ گفت دیگر هیچ چیز هست ، گفت نه .

شیخ گفت اما حدیث خردان و بزرگان هیچ کس ازیشان در چشم ما خرد نیست و هر که قدم در طریقت نهاد اگر چه جوان باشد نظر پیران بدو چنان باید که آنچه بهفتاد سال بما نداده اند روا بود که بروزی بدو خواهند داد ، چون اعتقاد چنین باشد هیچ کس در چشم خرد ننماید . و حدیث رقص جوانان در سماع جوانان را نفس از هوایی خالی نبود و ازان بیرون نیست که ایشانرا هوایی باشد غالب و هوا بر همه اعضا بظلمه کند اگر دستی برهم زنند هوای دست بریزد و اگر

بای بردارند هوای پایش کم شود ، چون بسدین طریق هوا از اعضاء ایشان قصان گیرد از دیگر کبایر خویشتن نگاه توانند داشت ، چون همه هواها جمع باشد والعیاذ بالله در کبیره مانند آتش هوای ایشان در سماع بریزد اولیتر از اسکة بچیزی دیگر . و اما حدیث خرقه که ازان درویش جدا شود بحکم جمع باعد و دلہای جمع بخرقه او مشغول بود آن خرقه از جهت جمع در سر او افکنند و بار خرقه آن درویش از دل او بردارند چون دستشان در حال بجامه دیگر نرسد، آن درویش بسر خرقه خود باز نگشته بود بلکه درویشانش خرقه خود داده‌اند و دلها را بدان ازو فارغ داشته پس او در حمایت همت جمع بود ، این خرقه همان خرقه نبود .

شیخ بو عبداللہ گفت اگر ما شیخ را ندیدیمی صوفی ندیده بودیمی .

(الحکایة) و ہم دران عهد شیخ بو عبداللہ باکو یکروز در مجلس

شیخ ما اوسعید (قہ) بی خویشتن نشسته بود خواجه وار پای کرد (۱) شیخ مارا چشم برو افتاد . پس شیخ با کسی خلقی نکرد (۲) در مجلس و سخنی نیکو نگفت ، آنکس گفت شیخ را که خدایت بهشت روزی کناد . شیخ گفت نباید مارا بهشت نباید با مثنی لَنک و لَوک و درویش در آنجا جز شلان و کوران و ضعیفان نباشد ، مارا دوزخ باید که جمشید درو و نمرود درو و فرعون درو و هامان درو و خواجه درو و اشارت بشیخ عبداللہ کرد و مادر و اشارت بخود کرد . شیخ بو عبداللہ بشکست و با خویشتن آمد و دانست که ترک ادبی عظیم کرده است با خویشتن توبه کرد ، و چون شیخ از منبر فرود آمد پیش شیخ آمد و اورا تصدیق کرد و استغفار کرد و بعد ازان هرگز چنان نشست .

(الحکایة) پیر حبی درزی خاص شیخ ما بوده است . روزی جامعہ ازان

شیخ ما (قہ) دوخته بود وقت قبلوله بود و شیخ سر باز نهاده و خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ بود بر سر بالین شیخ نشسته بود با مروحه در دست و شیخ را باد میکرد . پیر حبی جامعہ شیخ بر دست گرفته در شد خواجه عبدالکریم گفت که چه وقت اینست پیر حبی گفت که هر کجا تو در گنجی ما نیز در گنجیم ، خواجه عبدالکریم مروحه نهاد و دستی چند برو زد چون هفت طپانچه بزد شیخ گفت

(۱) مقصود اینست که خواجه وار نشست (۲) ظ بکرد



بس باشد، پیرحبی بیرون آمد و با خواجه نجار گله کرد . چون نماز دیگر شیخ بیرون آمد خواجه نجار با شیخ گفت که جوانان دست بر پیران آورند ، شیخ گفت جگوید . شیخ ، گفت که دست خواجه عبدالکریم دست ما باشد بعد از آن نیز کس سخن نگفت .

( الحکایة ) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) در مجلس گفتن بود ( و پیش به چند روز میان استاد امام و دهقانی در آسیایی که بدیه خینا باد بود مقالتی میرفت که آن دهقان در آن آسیا دعوی میکرد و استاد امام میگفت از آن منست ) مفری در مجلس بر خواند لمن الملك اليوم شیخ ما گفت با منت راست است با استاد امام راست کن که میگوید آسیای خینا باد از آن منست .

( الحکایة ) آورده اند که یکروز شیخ ما (قه) در نشابور بمحله فرو میشد و جمع متصوفه بیش از صد و پنجاه کس با او بهم ، ناگاه زنی یاره خاکستر از بام بینداخت نا دانسته که کسی میگذرد از آن خاکستر بعضی بر جامه شیخ رسید شیخ فارغ بود و هیچ متأثر نگشت . جمع در اضطراب آمدند و گفتند این سرای باز کبیم و خواستند تا حرکتی کنند ، شیخ ما گفت آرام گیرید که کسی که مستوجب آتش بود بخاکستر با او قناعت کنند بسیار شکر واجب باشد . جمله جمع را وقت خوش شد و بسیار بگریستید و نرها زدند .

( الحکایة ) آورده اند که یکروز شیخ ما (قه) در سرای خویش شد کدبانو فاطمه را دید دختر خواجه بوطاهر که نبیره شیخ بود ریسمان بر کلابه می زد و سر ریسمان گم شده بود و باز نمی یافت شیخ ما گفت یا فاطمه هر وقت که سر ریسمان گم شود چون خواهی که باز یابی این آیت برخوان ولا تکنوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوه انکاتا . کدبانو فاطمه این آیت بر خواند و حالی سر ریسمان باز یافت .

( الحکایة ) روزی شیخ ما ابوسعید (قه) در نشابور برنشسته بود و با جمع جایی می رفت بدر کلیسایی رسید اتفاق را روز یکشنبه بود و ترسایان جمله در کلیسا جمع شده بودند ، جماعتی گفتند ای شیخ ایشان را ترا می باید که بیند شیخ حالی

پای بگردانید . چون شیخ در کلیسیا درآمد و جمع در خدمت او درآمدند همه ترسایان پیش شیخ باز آمدند و خدمت کردند و شرایط توقیر و تبجیل باقامت رسانیدند . چون شیخ و جمع بنشستند ترسایان بهحرمت بزانوی تواضع درآمدند در پیش شیخ و بسیار بگریستند و تضرع کردند و حالتها رفت . مقریان با شیخ بودند یکی گفت ای شیخ دستوری هست تا آیتی بخوانند شیخ گفت بیاید خواند مقریان قرآن برخواندند آن جماعت همه از دست برفتند و نعرها زدند و زاری بسیار کردند و همه جمع را حالتها پدید آمد ، چون بجای خویش باز آمدند شیخ برخاست و بیرون آمد . یکی گفت اگر شیخ اشارت کردی همه زنارها باز کردند ، شیخ گفت ماشان بر نبسته بودیم تا باز کنیم .

( الحکایة ) روزی شیخ ما اوسعید (۴۹) در نشابور در خانقاه عدنی کوبان مجلس میگفت در میان سخن گفت از در خانقاه تا پیشگاه همه گوهر است ریخته چرا بر نچینید جمع باز نگریستند پنداشتند گوهر است تا بگیرند چون ندیدند گفتند ای شیخ کجاست که نمی بینیم گفت خدمت خدمت .

( الحکایة ) در آن وقت که خواجه بوطاهر مهین پسر شیخ ما (۴۹) کودک بود و بدیرستان می رفت یکروز کودک آن تخته او را بخانه شیخ باز آوردند چنانکه رسم بود ایشانرا . خواجه حسن مؤدب پیش شیخ آمد و گفت که کودک آن لوح خواجه بوطاهر باز آورده اند ، شیخ گفت بکدام سوره رسیده است حسن گفت سوره لم یکن ، شیخ حسن را گفت میوه تکلف کن حسن میوه آورد و کودک آنرا بداد . شیخ پرسید که مهین دبیرستان شما کدامست بیکی اشارت کردند شیخ او را گفت که استاد را بگوی که ازین پس سوره لم یکن کودک آنرا نخته بار فرستی تخته که فرستی بسوره الم نشرح باز فرست .

( الحکایة ) پیرزنی بود در شابور در پهلوی خانقاه شیخ ما حجره داشت ویوسته هاونتهی کوفتی بی فایده تا درویشانرا خاطر شوریدی و درویشان با شیخ گله می کردند و شیخ هیچ چیز نمی گفت . یکروز پیرزن غایب شد درویشان گفتند که ای شیخ برویم و در حجره او باز کنیم تا بدان مشغول گردد و ما را نرنجاند شیخ هیچ چیز نگفت ایشان برفتند و سر حجره او باز کردند ، پیرزن بیامد و بنگریست سر حجره باز کرده

دید گفت دروغ مردی بدین بزرگی و عتابی بدین خردی .

( الحکایة ) آورده اند که شیخ ما اوسعید (قه) بنشاپور در گرمابه بود شیخ بو محمد جوینی (قه) بسلام شیخ ما آمده بود بخانقاه گفتند شیخ بحمامست او نیز موافقت کرد چون در آمدیش شیخ بنشست . شیخ گفت این گرمابه خوش است گفت از بهر آنکه شیخ درینجاست شیخ گفت بهتر ازین باید ، گفت شیخ گوید شیخ گفت از بهر آنکه با تو ازاری و سطلی بیش نیست و آن نیز از آن تو نیست

( الحکایة ) خواجه ابوالفتح شیخ ما گفت رحمة الله علیه که وقتی جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را فرجی آوردند سخت خوب و صوفیانه بفرایز (۱) چون پیش شیخ بنهادند شیخ گفت فرایشت ما کنید فرایشت شیخ کردند . گریه بود که پیوسته گرد شیخ بر می آمد و همواره در پیش بودی آن گریه برخاست و گرد شیخ بر آمد و بر آن مرقع شامید ، شیخ ما گفت که ما دران بودیم تا خود را بجامه صوفیان بیرون آریم و ساعتی صوفی باشیم ، این گریه بر صوفی ما شامید این فرجی بستانید و بوالفتح دهید که صوفی اوست . آن فرجی را از پشت شیخ در گرفتند و بخواجه ابوالفتح دادند و خواجه ابوالفتح پیوسته این سخن نتفاخر بگفتی .

( الحکایة ) از چندین نیکو سیرت شنیده ام در نشاپور که در ان وقت که شیخ ما اوسعید (قه) در نشاپور بود جمله اصحاب فرق و ائمه مذاهب مرید شیخ گشته بودند و آن انکارها باقرار بدل شده و حالت او را معتقد گشته . قاضی بوبکر حیره که از جمله ائمه کبار بوده است ، و از جمله آن چهار ابوبکر که مشایخ گفته اند که در خاک نشاپور چهار ابوبکر خفته اند که هر که بحق ایشان بر حق سبحانه و تعالی استعانت طلبد همه حاجتهای او روا گردد یکی اوست ، روزی این قاضی ابوبکر دعوتی ساخت و جمله ائمه فرق را بخواند و شیخ ما را بخواند چون همه جمع آمدند در مسئله شروع کردند چنانکه سنت ائمه و فضلا باشد .

و از آنجا سخن بتفضیل مذاهب انجامید و هر کسی از فحول ائمه مذاهب در تقریر مذهب خویش سخنی میگفتند و هر طایفه بر حقیقت مذهب خویش و بطلان مذاهب دیگر بحجتی و بینتی تمسک می نمودند تا سخن دراز گشت و بمخلصی نمیرسید

(۱) فرایز یعنی سبب است (برهان قاطع)

و هیچ قطعی پدید نمی‌آمد، بزرگان ائمه بران جمله قرار نهادند که قرآن مجید و کتاب کریم را حکم سازند و بحکم نص **ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین** بر اندیشه هر مذهبی یکبار جامع قرآن باز کنند چه آنچه از کتاب عزیز روی نماید جز بمنزلت وحی نتواند بود و هیچ کس را دران مجال طعن و محل مداخلت صورت نیندد.

جامع قرآن بیاوردند و جمله ائمه فرق برین حکم متفق شدند و قاضی ابوبکر را گفتند که تو جامع قرآن باز گیر او گفت که این مصحف منست و مجال آن باشد که کسی گوید که او اوراق را نشان کرده است، بهر کسی اشارت می‌کردند تا همه اتفاق کردند که بشیخ بوسعید باید داد که او مردی صاحب حالتست و چون اعجاز قرآن باکرامت او جمع شود آنچه از فحوی کتاب مجید که جز حق نتواند بود روی نماید از محکمت آیات بود نه از متشابهات که در تفسیر آن بتأویلی محتاج باید بود یا در معانی آن اختلاف را مجال تواند بود. پس جامع قرآن را بشیخ ما ابوسعید (قه) دادند، شیخ ما جامع بستد و گفت **بسم الله الرحمن الرحیم** تا این مذهب شافعی پای بر هیچ جای دارد و حق هست هفتم خط از سوی دست راست ماند و جامع باز کرد و بجمع بنمود اول کلمه خط هفتم این بود که **و یستنبونک**

**احق هو قل ای و ربی انه لحق** چون این آیت بر خواندند همگنان ازان اعجاز تعجب نمودند و گفتند اکنون تمام شد برین اختصار کردیم و دیگر جامع باز نگرفتند باندیشه مذاهب دیگر.

و درین حکایت چند فایده است یکی آنکه بدانی که مذهب شافعی حقست بحکم نص قرآن مجید، نه چنانکه اعتقاد کنی که دیگر مذاهب باطلست کلا و حاشا. و دیگر آنکه بدانی که چون مهمی دینی در پیش بود و یا خواهی که بدانی تا از هر دو کار کدام حقست و کردنی و کدام باطلست و ناکردنی بدان اندیشه جامع قرآن باز کردن روا باشد بسبب آنکه درین محفل جمله ائمه مذاهب و بزرگان دین و ائمه متصوفه جمع بودند و برین حکم متفق شدند چون خواجه امام بو محمد جوینی و پسرش امام الحرمین و قاضی صاعد و علی صندلی و ابوبکر اسحاق و استاد اسماعیل صابونی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و دیگر فحول ائمه و بزرگان دین

که ذکر ایشان تطویل انجامد که هر يك در مذهبی مقتدای جهانی بوده اند و هیچ کس برین اعتراضی نکرد و نگفت که شاید . و دیگر آنکه ابتدا بجانب راست در همه کارها باید کرد خصوصاً در مهمات دین . بحکم حبر صاحب شریعت صلوات الله و سلامه علیه . دیگر آنکه طاق اختیار کردن اولیتر موافقت این حدیث را که **ان الله تعالی وتر یحب الوتر** .

و هر حکایتی ازین حکایتها که نبشته شد و می شود همچنین فواید بسیار را متضمن است اما در شرح هر يك اگر خوضی رود موجب تطویل و سامت باشد **والحریکه الاشارة** .

### (الحکایة) آورده اند که دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) از نشابور

بمینه می آمد چون از طوس بیامد بدروازه نوبهار رسید و شیخ ما تنها می راند و جمع درویشان باز پس بودند و اول عهد ترکمانان بود و خراسان نا ایمن بود . ترکمانی چند بنزدیک شیخ رسیدند و خواستند که اسب شیخ را بگیرند شیخ گفت چیست شما را و چه میباید ، ترکمانان گفتند فرود آی شیخ گفت ما را چهار کس بر اینجا نشانند چندان صبر کنید که ما را فرو گیرند اسب از آن شماست و تا ایشان درین سخن بودند جمع در رسیدند شیخ گفت ما را فرو گیرید شیخ را از اسب فرو گرفتند ، چون ترکمانان آن جمع بدیدند برفتند . و تا جمع شیخ را از اسب فرو گرفتند آن سواران ترکمانان دورتر رفته بودند شیخ گفت که این اسب را بایشان دهید ، گفتند ای شیخ ما مردم بسیاریم هیچ چیز بدیشان ندهیم شیخ گفت نیاید که ما گفته ایم که این اسب از آن شماست بدیشان دهید چنان کردند که اشارت شیخ بود . ترکمانان آن اسب بستند و برفتند و آن اسب را ببردند . شیخ با جماعت بدیهه حروحلی (۱) آمد ، نماز دیگر جمعی ترکمانان آمدند و اسب شیخ باز آوردند و اسبی دیگر سخت یکو بیاوردند و از شیخ بسیار عذر خواستند و گفتند ای شیخ این جوانان ندانستند دل با ما و با ایشان خوش کن تو بزرگی خویش بکردی ایشان را چشم بران نیفتاد . شیخ اسبانرا قبول نکرد بسیار گفتند و خواهش و زاری کردند تا باشد که شیخ اسب ایشان قبول کند قبول نکرد و اسب خویش هم قبول

نکرد و مردمیها کرد و گفت ما این اسب بدیشان داده‌ایم و از هرچه ما برخاستیم با سر آن نشویم. چون شیخ این سخن بگفت آن ترکمانان جمله توبه کردند و موی فرو کردند و آن سال جمله بحج رفتند و از جمله مصلحان گشتند ببرکه شیخ.

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما بنشاور بود پیرزنی حجره داشت بر زهر خانقاه شیخ ما چنانکه همه روزه شیخ را می‌دید و پیوسته بمجلس استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) می‌رفت و هرگز بمجلس شیخ ما نیامدی و استماع سخن او نکردی. او را گفتندی ای پیرزن آخر همه روز شیخ را می‌بینی و چندین کرامت‌های ظاهر او مشاهده می‌کنی و هرگز بمجلس او حاضر نمی‌شوی و بکلمات مبارک او تبرک نجویی و بمجلس استاد امام حاضر می‌شوی آنجا هیچ چیز می‌بینی که اینجا نمی‌بینی این حال چگونه است. آن پیرزن بدرد بگریست و گفت چگونه کنم بدست من نیست استاد امام را بمن نموده‌اند و شیخ بوسعید را بمن نمی‌نمایند.

( الحکایة ) آورده‌اند که یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) در نشاور مجلس میگفت و آن روز شیخ را دستارچه در دست بود در میان سخن گفت سیصد دینار نشابوری باید که ازین دستارچه راست شود که حسن را سیصد دینار وامست. پیرزنی آواز داد که من بدهم گفتندی ای پیرزن سیصد دینار نشابوریت تو از کجا آری گفت من دانم چون شیخ این سخن بگفت من اندیشه کردم آنچه از خانه خویش بخانه شوهر برده بودم و آنچه شوهر بمن داده بود حساب کردم سیصد دینار بود در وجه شیخ نهادم. شیخ گفت مبارک باد دستارچه بدست حسن مؤدب بنزدیک آن پیرزن فرستاد حسن دستارچه بستد و پیش پیرزن برد، شیخ گفت ای حسن از ان پیرزن سؤال کن تا چه دعایش گوئیم حسن از پیرزن پرسید که شیخ چه دعایت گوید، پیرزن گفت دعاه دل خوشی. حسن با شیخ بگفت، شیخ بخندید و گفت ای سلیم دل چرا جاه نخواستی و کلاه نخواستی و ضیاعی و عقاری نخواستی بدل خوشی چون افتادی که هفتاد سالست که ما پس زانو حصار گرفته‌ایم و ازین حدیث هنوز بویی بمشام ما نرسیده است.

( الحکایة ) یکروز شیخ ما (قه) در نشاور در خانقاه خویش نشسته بود و سید اجل نشابوری بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی او نشسته بود شیخ ابوالعباس

عقابی (۱) دو آمد شیخ او را زبر دست سید اجل بنشاند سید اجل ازان بشکست و حر اندرون او داوری بدید آمد شیخ روی بسوی سید اجل کرد و گفت شما را که دوست دارند برای مصطفی دوست دارند و ایشان را که دوست دارند برای خدای دوست دارند .

(الحکایة) آورده اند که شیخ ما (قه) روزی درنشابور بر نشسته بود و جمع متصرفه در خدمت او بودند و بازار فرو می شدند جمعی برنایان می آمدند برهنه هر یکی ازار پایی چرمین در پای کرده و یکی را برگردن گرفته می آوردند چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید که این کیست گفتند امیر مقامرانست شیخ او را گفت که این امیری بچه یافتی گفت ای شیخ بر است باختن و پاک باختن ، شیخ نعره بزد و گفت راست باز و پاک باز و امیر باش .

(الحکایة) خواجه علی طرسوسی خباز شیخ ما بود و در سفره هم کاسه شیخ ما بودی و شیخ آداب و سنن نان خوردن دروی می آموختی . یک شب خواجه علی کاسه پاکیزه می کرد شیخ گفت این چیست گویی از شره این کاسه فرو خواهی برد . دیگر شب چون سفره نهادند خواجه علی جای دیگر نشست شیخ بر سفره گفت که خواجه علی را نمی بینم کجاست گفتند ای شیخ پهای سفره نشسته است شیخ گفت هم اینجا بیا که بار تو کشیم به از آنکه دیگران .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که خواجه سنگانی پیش شیخ ما آمد و او جوانی ظریف بود و جامه های نیکو پوشیده داشت و شیخ را بدعوتی می بردند و شیخ ما را عادت چنان بودی که از پس جمع راندی خواجه گنگ در پیش می رفت و در خود می نگریست شیخ گفت خواجه در پیش مرو خواجه گنگ باز پس ایستاد و چون قدمی چند برفت شیخ گفت از پس مرو خواجه گنگ بردست راست شیخ آمد و قدمی چند برفت شیخ گفت بردست راست مرو خواجه گنگ دل تنگ شد گفت ای شیخ کجا روم شیخ گفت ای خواجه خود را بنه و راست برو پس شیخ این بیت بگفت :

کین آب حیاست ز آدم بیزار

تا با تو تویی ترا بدین حرف چکار

فریاد برخواجگك افتاد و دریای شیخ در افتاد و توبه کرد و لبیک زد و بسفر حجاز  
شد و از بزرگان گشت .

(الحکایة) هم خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که شیخ ما (ق)ه

از نسا بور بسینه آمده بود و جمعی گران با وی بودند . یکروز بر دوکائی که بر دو  
شهد مقدس است مجلس میگفت و خلقی بی حد نشسته بودند و وقتی خوش پدید  
آمده بود ، درین میان نعره مستان و هاپهوی و غلبه ایشان پدید آمد و در همسایگی  
شیخ مردی بود که او را احمد بوشره گفتندی مگر شبانه در سرای خود با جمعی  
بکار باطل مشغول شده بود و بامداد صبوحی کرده و مشغله عظیم می کردند ،  
صوفیان و عامه خاق بر آشفتنند و غلبه در مردمان افتاد که برویم و سرای بر سر ایشان  
فرو اندازیم . شیخ در میان سخن بود گفت سبحان الله العظيم ایشانرا بیاطل چنان  
مشغول کرده اند که از حق شماشان یاد می نیاید شماحقى بدین روشنی می بینید و چنانقان  
مشغول نمی کند که از ان باطلتان یاد نیاید ، فریاد از خلق بر آمد و بسیار بگریستند  
و بترك آن امر معروف بگفتند و آن روز بگذشت و شیخ هیچ نگفت . خواجه  
بوالفتح گفت که من دیگر روز در پیش شیخ ایستاده بودم این احمد بوشره در پیش شیخ  
بگذشت شرم زده شیخ هیچ نگفت تا احمد از شیخ بگذشت . شیخ گفت سلام عليك  
جنگ نکرده ایم ما ترا همسایه نیکیم ، آن بزرگ در حق همسایه بسیار وصیت کرده  
است ، اگر وقتی ترا مهمانی آید تو با ما همسایه استاخی (۱) بکن تا ما ترا مدد کنیم  
بیگانه مباش . چون شیخ این بگفت احمد در پای شیخ افتاد و گفت ای شیخ با  
تو عهد کردم که هرگز این کار نکنم توبه کردم و مرید شیخ شد و از نیک مردان  
گشت . بسی بر نیامد که شیخ از دنیا نقل کرد و هر کسی را وصیتی می کرد این احمد  
بر پای خاست و گفت ای شیخ پیرم و روشنایی ندیدم و تو می بروی من چون کنم  
شیخ گفت هیچ دل مشغول مدار که کسی که روشنایی این شمع بر وی افتد کمترین  
چیزی که خدای تعالی بوی کند آن بود که بر وی رحمت کند .

(الحکایة) خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که شیخ ما (ق)ه

روز چهارشنبه بگرما به رفتی و شیخ بو محمد جوینی رحمة الله آنجا آمدی و با شیخ

(۱) استاخی بر وزن و بعضی کستاخی است ( برهان قاطع . )



در گرمابه سخنها گفتندی . یکروز شیخ در گرمابه با شیخ محمد جوینی گفت ای خواجه این آسایش و راحت گرمابه از چیست ؟ شیخ بومحمد گفت که مردم خسته و کوفته باشد آب گرم بر خود ریزد بیاساید . شیخ ما گفت بهتر ازین باید ، شیخ بومحمد گفت مردم در هفته شوخگن شود و موی بالیده و سنتها بجای نیاورده چون بگرمابه درآید موی بردارد و شوخ پاک کند و خویشتن بشوید سبکتر گردد و بیاساید . شیخ گفت بهتر ازین باید ، شیخ بومحمد گفت که من بیش ازین ندانم شیخ را چه می نماید . شیخ گفت ما را چنین مینماید که دو مخالف جمع شدند چندین راحت می دهد . شیخ محمد بگریست و گفت آنچه شیخ را روی می نماید هیچ خلق را آن نیست .

( الحکایة ) شیخ ما (قه) مجلس میگفت و یکی از پسران شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه حاضر بود . شیخ در میان سخن گفت کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله را بر شمردیم ، و اگر کسی از خود پاک شد پدر این خواجه بود و اشارت پسر شیخ ابوالحسن خرقانی کرد . پس گفت شیخ ابوالحسن خرقانی را (قه) (۱) علماء امت بران متفق اند که خدای را جل جلاله بعقل باید شناخت و ابوالحسن چون بعقل نگریست او را درین راه نابینا دید که تا خدایش بینایی ندهد و راه ننماید نبیند و نداند . بسیار کس را ما دست گرفتیم و از غرور عقل برآوردیم .

( الحکایة ) پدرم نورالدین منور رحمه الله روایت کرد که شیخ ما (قه) در نساپور بجایی میرفت سرکوی حرب رسید دو کانهای آراسته دید بریاحین و میوه های نیکو نهاده و آن جای عظیم خوش بود چنانکه در جمله نساپور موضعی ازان خوشتر و آراسته تر نبود . شیخ گفت این موضع را چگونند گفتند سرکوی حرب شیخ ما گفت خه کسی را که سرکوی حربش چنین بود بنگر تا سرکوی صلحتش چون بود .

---

(۱) در نسخه هامش بجای « خرقانی را قدس الله روحه » « رفته است که » ضبط

شده و چنان مینماید که اصل عبارت چنین بوده است : پس گفت بر زبان شیخ ابوالحسن رفته است که علماء . . . . .

و هم پدرم رحمه الله روایت کرد که روزی شیخ ما (قه) مجلس خواست گفت چون بیرون آمد و بر تخت بنشست و مقریان قرآن برخواندند جمعی بسیار آمده بودند هر کسی از سابلان از نوعی دیگر سؤال کردند و مسایل بسیار مختلف پرسیدند و شیخ نظاره میکرد و خاموش میبود تا بسیار پرسیدند آخر شیخ گفت .  
گرمن بختن (۱) زیار وا دارم دس (۲) ما ورد و نساو طوس یار من بس  
و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از تخت فرود آمد  
و آن روز بیش ازین سخن نگفت .

(الحکایة) و هم پدرم گفت رحمه الله علیه در ابتداء حالت شیخ ما (قه) که هنوز اهل میهنه شیخ را منکر بودند و رئیس میهنه خواجه حمویه بتعصب شیخ از سرخس دانشمندی فاضل آورده بود تا در میهنه مجلس میگفت و فتوی می داد .  
روزی آن دانشمند بمجلس شیخ آمد کسی از شیخ ما سؤال کرد خون کیک تا بچه قدر معفواست و تا بچه مقدار روا بود که بآن نماز کنند ، شیخ ما گفت ای امام خون کیک چند معفواست و اشارت بدان دانشمند کرد و گفت این چنین مسئله ها از وی پرسید از ما که پرسید از حدیث او پرسید .

(الحکایة) آورده اند که هر روز آدینه شیخ ما (قه) حسن مؤدب را بنزدیک خواجه حمویه فرستادی که رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما گشته و بوی بیغام دادی و سخنی گفتی و خواجه حمویه بدین تفقد مفاخرت کردی و بدین خرده که شیخ ما را دل بدوست زنده بودی ، یکروز آدینه در زمستان بغایت سرد بود و شیخ را و جمع را هیچ چیز در پیش نه حسن مؤدب را بخواند و گفت بنزدیک خواجه حمویه شو و او را سلام گوی و بگویی که امروز سرد روزیست . در چنین روزی بدین سخن تفقد او فرو نگذاشت تا نباید که دل او برنجد که شیخ در سرما از ما یاد نیاورد .

(الحکایة) شیخ ما (قه) روزی مجلس میگفت در میان سخن گفت که روزگاری بیاید که هیچ کس در خانقاهی سالی نتواند نشست و در صومعه پنج ماه

آرام تواند گرفت و در سجده پنج روز قرار نیابد ، این روزگار درنوردند (۱) .  
و هم شیخ ماگفت جوانی بنزدیک پیری در شد و گفت ای پیر مرا سخنی  
بگویی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد پس سر برآورد و گفت ای جوان انتظار  
جواب میکنی گفت آری پیر گفت هرچه درون حق است جل جلاله کراه سخن نکند  
و هرچه (۲) عز و علا بعبارت در نیاید « ان الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف او  
یذکر بذکره » .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود يك شب  
جمع را با شیخ بخانقاه صندوقی بردند بدعوت چون چیزی بکار بردند و نماز خفتن  
بگزاردند بسمع مشغول شدند و آن خانقاه در همسایگی سید اجل حسن بود  
چون سماع گرم شد و صوفیان را حالتی پدید آمد و در رقص آمدند سید اجل  
حسن را خواب شولیده میشد از نعره و رقص صوفیان ، از چاکران خویش پرسید  
که چه بوده است گفتند شیخ ابوسعید درین خانقاه صندوقیست و دعوت کرده اند  
اکنون سماع میکنند و صوفیان رقص میکنند ، و سید اجل حسن شیخ را و صوفیان  
را عظیم منکر بود گفت خواب بر ما شولیده میدارند بر بام خانقاه روید و خشت  
بر سر ایشان فرو اندازید چاکران سید اجل بر بام آمدند و از بام خانقاه خشت  
باز میکردند و خشت و نیم خشت بخانقاه بر سر صوفیان فرو می انداختند اصحاب  
بشولیدند و قوالان و مقریان خاموش گشتند .

شیخ گفت چه بوده است گفتند مگر کسان سید اجل حسن آمده اند و خشت  
بدینجا فرو میگذارند ، شیخ گفت آنچه فرو انداخته اند بیارید جمله خشتها در پیش  
شیخ جمع کردند و بر طبقی نهادند و پیش شیخ آوردند چاکران سید اجل از بام  
نظاره میکردند تا این خشت که ایشان میکنند شیخ چه میکند ، آن يك يك خشت  
پاره که در پیش وی بود بر میگرفت و بوسه میداد و بر چشم مینهاد و میگفت هر

---

(۱) در نوردید ، خ

(۲) از اینجا یکی دو کلمه ظاهراً افتاده است و بعضی قرائن احتمال میرود

عبارت ساقط ( درون حق است ) باشد .

چه از حضرت نبوی رود عزیز و نیکو بود و آن را بدل و جان باز باید نهاد عظیم بدنیامد که بر ما این خرده فرو شد که خواب چنین عزیزی بشولیدیم ما را یکوی عدنی کوبان باید شد. شیخ حالی برخاست و بر اسب نشست و صوفیان هر دو خانقاه بجمع در خدمت شیخ برفتند و روشنایی برداشتند و پیردند و قوالان همچنان در راه میگفتند تا بخانقاه کوی عدنی کوبان آمدند و آن شب سماعی حوش برهت و صبی با لذت بگذاشتند. چون چاکران سید اجل حسن بسرای سید اجل حسن فرو شدند گریان و رنجور سید اجل اعتقاد کرد که صوفیان چاکران او را برنجانیده اند یا بزده اند پرسید که شمارا چه بوده است که بدین صفت میگریید گفتند مپرس که چه رفت سید اجل گفت که زودتر بگوئید تا چه بوده است گفتند ای سید هر خشت و سنگ که ما در خانقاه انداخته بودیم شیخ بفرمود تا همه را بر طبقی نهادند و پیش او بردند و او یک یک بر میگرفت و بوسه میداد و بر سر و چشم مینهاد و میگفت که این از حضرت نبوت رسیده است این عزیز باشد و نیکو بود و بد آمد که این خرده از ما فرو شد که خواب چنان عزیزی بشولیدیم .

چون سید اجل حسن این سخن بشنود عظیم بشیمان شد ازان حرکت که فرموده بود گفت آخر چه رفت گفتند حالی برخاستند و جمله بخانقاه کوی عدنی کوبان شدند ، سید اجل رنجور گشت آن شب و آن انکار و داوری صوفیان جمله از باطن او بیرون شد و آن شب همه شب بر خویشتن میپیچید و دران رنج میبود و هیچ در خواب نمیشد و میگفت کاشکی یکبار دیگر روز آمدی تا من بعدر شیخ رفتی .

دیگر روز بامداد بگام برخاست و بفرمود تا ستور زین کردند و برنشست تا بعدر شیخ رود و شیخ ما نیز بگام فرموده بود تا ستور زین کنند و شیخ برنشسته بود و با جمع متصوفه بعدر سید می آمد هر دو بسر چهار سوی نشابور بهم رسیدند یکدیگر را در کنار گرفتند و پرسیدند و از یکدیگر عذرها خواستند و میگفتند ترا باز باید گشت تا ما بعدر بنزدیک تو آییم .

سید اجل حسن گفت اگر هیچ عذر من قبول خواهد بود شیخ را باز باید

گشت و بخانقاه شد تا من بخانقاه آیم و عذر شیخ و جمع بخوام و استغفار کنم. شیخ ما گفت فرمان سید اجل راست هر دو بار گشتند و بخانقاه کوی عدنی کوبان آمدند و هر دو بزرگ از یکدیگر عذرها خواستند و هر دو بزرگ و جمع خوش دل و صافی باز گشتند .

سید اجل گفت اگر هیچ عذر ما نزدیک شیخ مقبول است و رده نیست شیخ را امشب بخانه ما باید آمد تا بدانم که عذر من قبول افتاده است شیخ اجابت کرد و آن شب نزدیک سید اجل شد و او تکلف بسیار پادشاهانه کرده بود چنانکه از خاندان کرم و بزرگواری معهود است و آن شب جمع هر دو خانقاه در خدمت شیخ آنجا بودند و سماع کردند و وقتی خوش رفت و سید اجل را ارادتی عظیم پدید آمد اول انکاری تمام و آخر ارادتی بغایت و ارادت سید اجل حسن در حق شیخ ما بجایی رسید که در مدت مقام شیخ ما بنشاپور سی هزار دینار نشاپوری در راه شیخ ما خرج کرد .

( الحکایة ) آورده اند که وقتی درویشی در مجلس شیخ ما (قه) بر پای خاست و حکایتی دراز آغاز کرد . شیخ ما گفت ای جوانمرد بنشین تا چیزیت بیاموزم ، آن مرد بنشست شیخ گفت ای جوانمرد چه خواهی کرد ازین قصه دراز گفتن این بار که سؤال خواهی کرد بگویی که راست گفتن امانتست و دروغ گفتن خیانت و مرا بفلان چیز حاجتست . آن مرد گفت که چنین کنیم اکنون بدستوی باز گویم تا چه بیاموخته ام ، شیخ گفت بگویی آن مرد بر پای خاست و بگفت راست گفتن امانتست و دروغ گفتن خیانتست و مرا وفرجی شیخ حاجتست . شیخ گفت مبارك باد فرجی از پشت برداشت و بوی داد چون مجلس تمام شد و شیخ فرود آمد و مردمان پیرا کردند مریدان شیخ ما نزدیک آن مرد شدند وفرجی شیخ را از وی بصد دینار خریداری کردند بنفروخت ایشان می افزودند تا بهزار درم رسید و بهزار درم از وی بخریدند و باز پیش شیخ آوردند شیخ قبول نکرد و باسر خرقه نشد وفرجی را بآن درویش داد و سیم بوی بگذاشت و رها نکرد که از وی بستانند .

( الحکایة ) شیخ ما (قه) یکروز درمیینه مجلس میگفت ، حمزة از جاهی کاردگر که مرید شیخ ما ابوسعید (قه) بود و شیخ را در حق وی نظری هر چه

تمامتر بود و هر روز ~~که~~ نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگاہ از ازجاء پیامدی چنانکه آن وقت که شیخ ما بیرون آمدی او بمیهنه آمده بودی و بجایگاه مجلس نشسته و چون مجلس شیخ بشنیدی باز گشتی و بازجاء شدی . یکروز حمزه دیرتر میرسید و شیخ را تقاضای او می بود که درویشی عظیم شکسته و گرم رو بود ، درمیان مجلس حمزه در رسید شیخ روی سوی او کرد و گفت در آی حمزه در آی حمزه :

از چهره همه خانه منقش کردی      وز باده رخان ما چو آتش کردی  
شادی و نشاط ما یکی نش کردی      عیشت خوش با که وقت ما خوش کردی

فریاد از مجلس شیخ برآمد و حالتها رفت .

( الحکایة ) شیخ ما (قه) در ابتداء حالت یکروز در قبض بود از میهنه قصد سرخس کرد چنانکه سنت او بوده است که هر وقت که او را قبضی بودی سر خاک پیر ابوالفضل حسن شدی بعد از وفات پیر ابوالفضل چنانکه در حال حیات او بخدمت او شدی .

چون شیخ ما قصد سرخس کرد چون بدستگرد رسید لقمان سرخسی بوی رسید گفت ای بوسعید کجا میروی گفت دلم شکسته است بسرخس میروم لقمان گفت چون بسرخس رسی ای بوسعید خدای سرخس را از ما سلام گویی .

( الحکایة ) شیخ ما (قه) گفت ما در سرخس پیش ابوالفضل حسن بودیم که یکی درآمد و گفت لقمانرا نالندگی پدید آمده است و فرو مانده و گفت که مرا برباط بوجابر برید و سه روز است تا آنجاست و هیچ سخن نگفته است ، امروز گفت پیر ابوالفضل را بگویند که لقمان می برود شفلی هست ؟ پیر ابوالفضل چون این سخن شنید برخاست و گفت آنجا رویم ، با جماعت آنجا شدیم ، چون لقمان او را بدید تبسمی کرد پیر ابوالفضل بر سر بالین او بنشست او در پیر مینگریست و نفسی گرم میزد و هیچ لب نمیبجانبانید یکی از جمع گفت لاله الاالله ، لقمان تبسمی بکرد و گفت ای جوانمرد ما خراج بداده ایم و برات بستنده و باقی بر توحید داریم ، آن درویش گفت آحر خویشتن با یاد حق می باید داد لقمان گفت مرا عربده میفرمایی بر درگاه او . پیر ابوالفضل را این سخن خوش آمد گفت همچنین است ، ساعتی بود نفس منقطع شد و همچنان در پیر مینگریست و هیچ تغییر در نظرش پدید نیامد

گفت و گویی در میان جمع افتاد بعضی گفتند تمام شد و بعضی گفتند نشده است که هنوز نظرش را سنت و درست پیر ابوالفضل گفت تمام شده است ولیکن تا ما نشسته ایم او چشم فراز نکند که دوستان چشم از دوستان فراز نکنند پس پیر ابوالفضل برخاست و لقمان چشم برهم نهاد رحمة الله علیه .

( الحکایة ) آورده اند که در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بقاین رسید او را آنجا دعوتها کردند. یکروز شیخ ما را دعوتی ساخته بودند ، چون شیخ آنجا حاضر شد کسی بخواجه امام ابوسعید حداد فرستاد ، و آن مرد از بزرگان عهد بود ، و گفت که میباید که موافقت کنی ابوسعید حداد گفت من از چهل سال باز نان هیچکس نخورده ام الا نان خویش این خبر بشیخ آوردند شیخ گفت سبحان الله ما باری از مدت پنجاه و اند سال باز نان خویش و نان هیچکس نخورده ایم یعنی هر چه خورده ایم از آن حق بوده است و از آن او دیده ایم و از آن او دانسته .

( الحکایة ) هم در آن وقت که شیخ ما (قه) بقاین بود امامی دیگر بود آنجا سخت بزرگوار او را خواجه امام محمد قاینی گفتندی چون شیخ ما آنجا رسید او نزدیک شیخ آمد سلام و بیشتر اوقات در خدمت شیخ بودی و بهر دعوتی که شیخ را بردندی او بموافقت شیخ حاضر آمدی و بسماع بنشستی روزی بعد از دعوت سماع میکردند و شیخ ما را حالتی پدید آمده بود و جمله جمع در آن حالت بودند و وقتی خوش پدید آمد . مؤذن بانگ نماز پیشین گفت و شیخ همچنان در حال بود و جمع در وجد رقص میکردند و نعره میزدند و در میان آن حالت امام محمد قاینی گفت نماز شیخ ما گفت که ما در نمازیم و همچنان در رقص بودند امام محمد ایشانرا بگذاشت و نماز شد چون شیخ از آن حال باز آمد گفت از آنجا که آفتاب برآید تا بدانجا که فرو شود بر هیچ آدمی نیفتد بزرگوارتر و فاضلتر ازین مرد یعنی محمد قاینی اما سر مویب این حدیث کاری ندارد .

( الحکایة ) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) در نساپور با جمعی از بزرگان نشسته بود چون استاد امام ابوالقاسم قشیری و شیخ ابو محمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی رحمة الله علیهم و هر یکی سخنی میگفتند که در شب وردها چه باشد و بچه ذکر مشغول باشیم چون نوبت بشیخ ما رسید از شیخ سؤال کردند که

در شب ورد شیخ چیست شیخ ما گفت ما همه شب میگوییم یارب صوفیانرا فردا چیزی خوش ده که بخورند ایشان در یکدیگر نگر بستند و گفتند ای شیخ این چه ورد است شیخ ما گفت که مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گفته است ان الله تعالی فی عون العبد مادام العبد فی عون اخیه المسلم ایشان جمله اقرار کردند که ورد شیخ ما تمامتر است و هیچ ورد و رای این نیست .

دقیقه درین حکایت هست که شیخ بایشان نمود که آن وردی که شما میخوانید و نمازی که میگذارید برای ثواب آخرت و طب درجه می کنید و این همه نصیب شماست اگر نیکی می طلبید هم برای خویش می خواهید و همگی روزگار و اوراد و دعوات ما موقوف و مصروفست بر نیکی خواستن برای غیری پس این تمامتر است . چنانکه در سخنان یکی از مشایخ بزرگست که در مناجات همیشه گفت خداوندا اعضا و جوارح مرا روز قیامت چندان گردان که هفت طبقه دوزخ از اعضا و جوارح من چنان بر گردد که هیچ کس را جای نماند پس عذاب که همه بندگان خویش را خواهی کرد بر نفس من نه تا من داد از نفس خویش بستانم و او را بمراد خویش ببینم و همه بندگان تو از عقوبت خلاص بیاوند . خصومت این طایفه با نفس خویش و شفقت ایشان بر خلق خدای تعالی و بندگان او چنین بوده است .

(الحکایة) امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت که روزی پدرم شیخ ابومحمد جوینی مرا گفت که برخیز و بنزدیک ابوسعید ابوالخیر (قه) شو و هرچه شیخ گوید یاد دار تا با من بگویی من پیش شیخ شدم شیخ مرا گفت چه میخوانی گفتم خلافی شیخ گفتم خلاف نباید خلاف نباید خلاف نباید اتفاق باید من باز گشتم و پیش پدر آمدم و باز گفتم که بر زبان شیخ چه رفت پدرم گفت بعد ازین خلافی مخوان علم مذهب و نقه خوان من بران اشارت بر فتم کار علم من بدین درجه رسید .

(الحکایة) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) به راه می شد و جمع با شیخ بودند و مقریان نیز در خدمت او چون بدیه ربکار (۱) رسیدند (و آن دیپست



برده فرسنگی شهر هری) و آنجا مردی بوده است سخت بزرگوار و صاحب  
کرامت اورا شیخ بوالعباس ریکاری گفتندی و او برادری داشته است هم مردی  
عزیز بوده است و نیکو روزگار و ایشان بیوسته باهم بودند و کوشکی داشته‌اند  
چنانکه عادت اهل هری است که نشست ایشان بر آنجا بوده است و هر که از اهل  
متصوفه و اهل زندگانی آنجا رسیدندی اورا بدان موضع فرود آوردندی و مراعات  
کردندی و شرط ضیافت و میهمانی بجای آوردندی، و ایشان سماع را منکر بودند.  
چون شیخ ما آنجا رسید اورا بران کوشک فرود آوردند و حالی تکلفی  
کردند چون چیزی بکار بردند شیخ گفت بیتی برگوید، شیخ بوالعباس گفت  
ما را معهود نبوده است در سماع نشستن، شیخ ما گفت که قوال را بگو که بیا  
و بیتی بگو مقربان شیخ بیتی نگفتند و ایشان را مجال سخن گفتن نبود. شیخ ما را  
حالتی بود و وقتی خوش پدید آمد برخاست و رقص می‌کرد و جمع که با شیخ  
بودند موافقت کردند و شیخ ابوالعباس را در اندرون انکاری می‌بود، شیخ ما دست  
او بگرفت و بخویشتن کشید تا او نیز در رقص موافقت کند او خویشتن کشیده  
می‌داشت. شیخ ما گفت ننگر شیخ بوالعباس بصحرا بنگرست جمله درختان و کوهها  
و بناها دید که موافقت شیخ می‌کنند. شیخ بوالعباس نیز بی خویشتن در رقص آمد و  
دست برادر بگرفت و گفت بیا ای برادر و رقص کن که ما را ازین مردگله نیست،  
هر دو برادر در رقص آمدند و آن انکارشان برخاست و بعداران بر سماع انکار  
نکردند و بیوسته سماع خواستندی. و اکنون آن کوشک برجایست و مردمان که  
آنجا رسند زیارت کنند که قدم شیخ ما در آنجا رسیده است و شیخ در آنجا  
بنشسته و بیاسوده.

چون شیخ آن روز آنجا بیود دیگر روز بهری شد چون بدر شهر  
رسید گفت درین شهر مسلمانی در شده است اما کفر بیرون نیامده است. چون بشهر  
درآمد دران خانقاه شد که خالو در آنجا بود و خالو پیش شیخ میبود و هم از  
آنجا باز گشت و بسرای قاضی هرات آمد و در رفت و بنشست، قاضی را خبر  
دادند پای برهنه بیرون دوید و پیش شیخ بدوزانو بنشست و گفت ای شیخ سخنی  
بگوی شیخ ما گفت **حب الدنيا رأس كل خطیئة** و پیش ازین سخن نگفت و برخاست،

قاضی بسیار تضرع و زاری کرد که آخر يك ساعت شیخ توقف ~~کنند~~ نکرد و بیرون آمد .

در راه که می‌رفت یکی از اهل هری دست بر فتراک شیخ نهاده بود و در خدمت شیخ می‌رفت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ درین آیت که **الرحمن علی العرش استوی** چگویی شیخ ما گفت که درمیهنه ما پیر زمان باشند که یاد دارند که خدای بود و هیچ عرش نبود .

پس شیخ ما می‌آمد تا بدرواره بیرون شود و محله برسد که دران کوی آب کننده بزرگ بود چنانکه ایشان را معهود است که آنرا حای محقوب گفتندی مردی ایستاده بود بر سر آن کو و آواز می‌داد که ای گوهر و فریاد میکرد چون سیار نعره زد زنی پیر از سرای بیرون آمد سیاه روی و آمله زده و دندانهای بزرگ و صفات ذمیمه موصوف شیخ و جمع را نظر بران پیرزن افتاد شیخ ما گفت چنین دریا را گوهر چنین باشد . و روی بدرواره نهاد که آنرا دروازه دوسره گویند نزدیک دروازه رسید مردی آجا بود کلمه نگفت که شیخ از آن سخن برنجید بر لفظ شیخ کلمه رفت که دلالت کننده بود بر آنکه دران دروازه عمارتی نباشد چنانکه بر دیگر دروازه‌ها . ازان وقت باز تا اکنون چنانکه بر هر دروازه از دروازه‌های شهر عمارتها باشد و بازارها و سرایها و کوشکهای حوش و مرتفع و مردم بسیار دران بقاع متوطن بران دروازه هیچ عمارتی نباشد و هیچ کس متوطن نی .

پس شیخ ما از در شهر بیرون آمد و حلق بسیار بوداع و دیدار شیخ بیرون آمده بودند شیخ ما روی باز پس کرد و گفت «یا اهل هراة ای اریکم بخیر و ای اخاف علیکم» و رفت و بیش ازین سخن نگفت و يك ساعت بیش در شهر هری مقام نکرد و سفره بصحرا نهاد .

(الحکایة) از چند ~~کس~~ از بزرگان و فرزندان شیخ الاسلام عبدالله انصاری (ره) روایت کرده‌اند که شیخ الاسلام عبدالله گفت که در اول جوانی که طالب این حدیث بودم و می‌خواستم که مرا درین معنی گشایشی بود ریاضتها میکشیدم و بخدمت پیران طریقت و بزرگان دین می‌شدم و این حدیث طلب می‌کردم و

بهت و دعا ازیشان مددی می‌خواستم و نیز در زبان من فحشی بودی که بهر وقت بی‌خوشتن چیزی بر زبان من رفتی من بیاطن آنرا کاره و منکر بودم و هر چند جهد می‌کردم آن از زبان من بیرون نمی‌شد. تا وقتی که بنشابور رسیدم و شیخ بوسعید بوالخیر (قه) آنجا بود من بدین اندیشه بزیارت وی درشدم و او نشسته بود و مریدی در خدمت او ایستاده و شلغم جوشیده در شکر سوده میگردانید و بوی می‌داد تا او بکار می‌برد من در شدم و شیخ شلغمی در دست داشت و نمی‌بخورده بود و نمی‌در دست نگاه می‌داشت چون من در شدم آن يك نيمه بدست خویش در دهان من نهاد از آن ساعت باز هرگز بر زبان من فحشی نرفت و نه هیچ چیز که نبایست و سخن حقیقت بر من گشاده گشت و هر چه بر زبان من می‌رود اکنون همه از آن يك نيمه شلغم بوسعید است که بدست خویش در دهان من نهاده است و از برکة نظر و دست شیخ است.

( الحکایة ) آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید را (قه) در میهنه از جهت صوفیان پانصد دینار نشابوری فام افتاده بود يك روز حسن مؤدب را گفت که ستور زین کنی تا با ستور شویم نزدیک ابوالفضل فراتی که این فام او تواند داد ستور زین کردند و شیخ بر نشست و جمع در خدمت شیخ برفتند. درویشی پیشتر برفت و این خبر بنزدیک ابوالفضل فراتی برد که شیخ باندیشه فامی پیش تو می‌آید و در میهنه بر زبان او چه رفت. ابوالفضل فراتی باستقبال پیش‌شیخ باز آمد و شیخ را خدمتها کرد و باعزازی هر چه تمامتر شیخ را فرود آورد و سه روز میزبانی نیکو کرد با تکلفهای بسیار. و در سه روز در پیش شیخ از پای نایستاد و بر جای نشست و هیچ از خدمت او غایب نبود روز چهارم پیش شیخ آمد و پیش از آنکه شیخ کلمه بگفتی یا بدین معنی اشارتی کردی او پانصد دینار نشابوری برکشید و بحسن داد و گفت این از جهت فام شیخ و صد دینار دیگر سنجید و بدو داد و گفت این از جهت سفره راه و صد دینار دیگر بداد و گفت این از جهت راه آورد شیخ. حسن مؤدب بیامد و این معنی با شیخ بگفت، شیخ ما گفت ای ابوالفضل چه دعوات کنم گفت هر چه شیخ فرماید شیخ گفت دعا کنم تا حق تعالی دنیات باز ستاند گفت نه یا شیخ که اگر دنیا نبودى قدم مبارك شیخ اینجا نرسیدی و ما خدمت شیخ

در نیافتیمی و مرا قدرت فراغت دل از شما نبودى شیخ ما گفت بار خدایا او را بدنيا مگذار و دنیا را زاد راه او ~~کن~~ نه و بال وی بركة دعاء شیخ باو و بفرزندان او نیکویی رسید و بوالفضل از جمله بزرگان گشت و بر دست او بسیار خیرات رفت و فرزندان او بدرجه‌های بزرگ رسیدند در دین و دنیا و از معارف خراسان گشتند .

( الحکایة ) و در آنوقت که شیخ ما (قه) بنشاپور بود روزی حسن مؤدب را گفت که برخیر و قوالی بیار تا از برای ما چیزی بگوید حسن مؤدب بیرون آمد و همه شهر بگشت و بسیار طلب کرد هیچ کس را نیافت چون عاجز شد جوانی را نشان دادند در خراباتی طلب او شد او مست بود . بنزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ همه شهر بگشتم و طلب ~~کردم~~ هیچ کس را نیافتم مگر جوانی بدین صفت شیخ گفت او را بیار چنانکه هست حسن برفت و او را همچنان پیش شیخ آورد . خود آن طلب آن جوانرا سعادت او بود . آن جوان بخانقاه درآمد چنانکه از خود هیچ خبر نداشت چون پیش شیخ آمد شیخ گفت ای جوان بیتی بگوی آن جوان شکسته بسته بیتی بگفت چنانکه حالت مستان باشد و همانجا در خواب شد شیخ گفت او را نیکو بخوابانید او را نیکو بخوابانیدند و شیخ خبۀ خویش بداد تا بر وی افکندند . آن جوان يك زمان بخفت از خواب درآمد و فریاد می کرد و میگفت من کجایم حسن بنزدیک وی آمد و گفت در خانقاه بوسعید بوالخیری و ترا شیخ خوانده است تا بیتی بگویی او گریان و زاری کنان برخاست و در پای يك يك از صوفیان می افتاد تا پیش شیخ آمد و دست و پای شیخ میبوسید و میگفت توبه کردم شیخ دست مبارك خویش بر سر وی نهاد و او را بگرمابه فرستاد آن جوان مزین را گفت که مویم دور کن مزین موی وی باز کرد و شیخ جامه خود را بر گرمابه فرستاد تا آن جوان در پوشید و بخانقاه آمد و سی سال خدمت درویشان کرد و در میان آن طایفه بماند و از بزرگان این طایفه گشت بركة نظر مبارك شیخ (قه) .

( الحکایة ) هم در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود و خواجه ابو طاهر باو بهم ، خواجه ابوطاهر گفت که یکروز شیخ فرمود که اسب زین کنید اسب زین کردند و شیخ بر نشست و جمع در خدمت شیخ برفتند و شیخ برامی فرو

راند و ما با وی برفتم . در میان بازار زنی مطربه مست روی باز کرده و آراسته چنانکه حالت و عادت ایشان باشد بشیخ ما رسید ، جمع بانگ بروی زدند و اشارت کردند که از راه دور تر شو شیخ گفت دست از وی بدارید چون آن زن بنزدیک شیخ ما رسید شیخ ما گفت :

آراسته و مست بی بازار آیی ای دوست نگویی که گرفتار آیی

آن زن را حالتی پدید آمد و بسیار بگریست و در مسجدی که بدان نزدیکی بود درآمد و یکی از مریدان شیخ را آواز داد شیخ گفت در رو تا حال چیست آن درویش در رفت آن زن هرچه با وی بود از جامه و پیرایه و زر و جواهر از خویشتن باز کرده بود و بر هوطه نهاده بدان درویش داد و گفت این را پیش شیخ بر و او را بگویی که توبه کردم همتی با من دار ، آن درویش آنچه آن زن فرستاده بود پیش شیخ آورد و آنچه گفته بود باز گفت ، شیخ گفت مبارك باد و بفرمود تا حالی هرچه آن زن فرستاده بود جمله همانجا بنان سپید و بریان و حلوا و بوی خوش دادند و شیخ همچنان روی بصحرا نهاده بود با جمع و در شهر صلا در دادند جمع بسیار از عوام خلق بر اثر شیخ برفتند . شیخ و جمع (۱) بصحرا نهادند و صوفیان می پنداشتند که این دعوت ایشانرا خواهد بود ، چون حملان پیامدند و طعامها بیاوردند شیخ فرمود تا آنجمله پیش عوام نهادند و ایشانرا گفت بکار برید و صوفیانرا موافقت فرمود و شیخ با آن جماعت صوفیان بر گوشه بنظاره بایستادند و فرمود تا آن عودها و بویهای خوش بر آتش نهادند و آن بخورها می سوخت و دود بهوا بر می شد و شیخ را وقت خوش گشته بود و نرها میزد و میگفت هرچه بدم آید بدود و باد شود . چون عام ازان طعامها بعضی بکار بردند و بعضی برداشتند چنانکه هیچ چیز نماند و فارغ شدند شیخ ما بشهر آمد و آن زن مطربه بران توبه بماند و از جمله نیک زنان شد ببرکة نظر مبارك شیخ (۲) .

( الحکایة ) خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه که دران وقت که

شیخ ما ابوسعید (۳) بنشاور بود سیف الدوله والی نشاور بود و از جماعه سلاطین بزرگ بود . یکروز بزیارت شیخ آمد در خانقاه و بسیار بگریست و خدمتها کرد

(۱) ظ ، روی بصحرا نهادند

شیخ را و گفت میباید که مرا بفرزندی قبول کنی، شیخ گفت ابراهیم درجه بزرگ طلب کردی و نباید که بحق این قیام نتوانی کرد گفت بیر که همت شیخ انشاءالله که قیام بتوانیم کرد شیخ گفت از ما پذیرفتی که ظلم نکنی و مسلمانان را نیکوداری و لشکر را دست کوتاه داری تا بر رعیت ظلم نکنند و طریق عدل سپری، گفت قبول کردم شیخ ما گفت ترا بفرزندی قبول کردیم بعد از آن سیف الدوله خدمت کرد و بیرون شد و هم در آن ساعت بعد از نیکوسیرتی مشغول گشت تا چنان گشت که بعد از وسیرتهای پسندیده در خراسان و عراق معروف شد و بنیک مردی و انصاف و جوانمردی بدو مثل زدندی از بزرگی نظر مبارک شیخ ما (قه)

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنشاپور بود روزی در خانقاه استاد امام ابوالقاسم قشیری مجلس گفته بود و بخانقاه خویش که در کوی عدنی کویان بود می آمد ابراهیم ینال که برادر سلطان طغرل بود بوی رسید در راه چون شیخ ما را ندید از اسب فرود آمد و سر فرود آورد و خدمت کرد شیخ میگفت فروتر آی او سر فروتر می آورد و همچنین می گفت تا سر بنزدیک زمین آورد شیخ گفت تمام شد بسم الله بر نشین او بر نشست و شیخ براند و بخانقاه آمد، مگر بخاطر درویشی بگذشت که این چه معنی تواند بود که شیخ ابراهیم ینال را بخدمت خود فرمود. شیخ ما روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش تو ندانی که هر که بر ما سلام کند از بهر او کند قالب ما قبلة تقرب خلقت و مقصود حق است جل جلاله ما خود در میانه نه ایم و هر خدمتی که از بهر او کنند هر چه با خشوع تر بود بقبول نزدیکتر بود پس ما ابراهیم ینال را بخدمت حق فرمودیم نه بخدمت خویش. پس شیخ گفت کعبه را قبله همه مسلمانان گردانیده اند تا خلق او را سجد می کنند و کعبه خود در میانه نی آن درویش در زمین افتاد و بدانست که هر چه پیران کنند خاطر هر کسی بدان نرسد و بر هر چه ایشان کنند اعتراض نشاید کرد نه بظاهر و نه بیاطن که آن جز حق نتواند بود.

(الحکایة) و بروایتی درست از خواجه امام ابوعلی العثماني رضی الله عنه نقل است که او گفت که از شیخ ما ابوسعید (قه) شنودم که گفت وقتی از اوقات مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم تاجی بر سر و کمری بر میان و

امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بر زبر سر او ایستاده و ابوالقاسم جنید و ابوبکر شبلی قدس الله روحهما در پیش او نشسته بودند من سلام گفتم و سؤال کردم که : یا رسول الله ما تقول من اولیاء الله ؟ رسول صلی الله علیه گفت : هذا منهم و هذا منهم و انت اخوهم فاذا مضیت انت لشانك لا یتذکره احد بعدک و اشار الی کل واحد منهم .

و جمع کننده این کتاب مبارک میگوید من از امام اجل عزالدین محمود ایلباشی بطوس شنیدم که او گفت من از امام عبدالرحمن شنیدم در جوانی در مدرسه که او گفت من از پدر خویش شنیدم خواجه امام عبدالکریم از جاهلی که او گفت که از شیخ بوسعید شنودم (۴) که گفت وقتی مصطفی را صلوات الله علیه در خواب دیدم که ما را گفت یا بوسعید همچنانکه من محمد آخرین پیغامبران بودم تو نیز آخرین جمله اولیایی بعد از تو هیچ ولیی ظاهر نشود و انگشتی از انگشت مبارک خویش بیرون کرد و بمن داد .

(الحکایة) وقتی شیخ ما ابوسعید (۴) در میهنه مجلس میگفت درویشی از ماوراءالنهر درآمد و در پیش تخت شیخ بنشست آن روز شیخ ما مجلس تمام کرد درویش شیخ را خدمت بجای آورد و سه روز مقام کرد هر روز که شیخ ما مجلس گفتی آن درویش آمدی و در پیش تخت شیخ می نشست و شیخ روی بوی می کرد و سخنهاش نیکو میگفت . روز چهارم آن درویش در میان مجلس نمره بزد و بر پای خاست و گفت ای شیخ مرا می باید که بدانم که تو چه مردی و چه چیزی شیخ گفت ای درویش ما را بر کیسه بند نیست و با خلق خدای جنگ نیست ، آن درویش بنشست .

چون شیخ از مجلس فارغ شد آن درویش پای افزار کرد و بجانب ماوراءالنهر برفت. چون آنجا رسید آنجا مشایخ بزرگ بوده اند و عادت ایشان چنان بودی که حلقه بنشستندی و هر کسی درین شیوه سخنی گفتندی و فایده دادندی ، چون آن درویش بدان حلقه بنشست و گویند که زیادت از سیصد مرد متقی بوده اند و هر کسی سخنی میگفتند نوبت بدورسید او را گفتند یا تا چه داری و چه آوردی از خراسان گفت من پیری دیدم در میهنه که سخنان نیکو میگفت من آنرا یاد نتوانستم گرفت اما از وی سؤال کردم که تو چه مردی و احوال تو چیست جواب داد

ما را بر کسیه بند نیست و با خلق خدای جنگ نیست . جمله پیران ~~ییکبار~~ برخاستند و روی سوی خراسان کردند و سجود کردند تعظیم حالت شیخ را و چنین گفتند که این کس را سجود باید کرد که ازو هیچ چیز با او نمانده است و همه حق را شده است .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشاپور شد مدت یکسال استاد امام ابوالقاسم قشیری (قه) شیخ ما را ندید و او را منکر بود و هرچه بر شیخ ابوالقاسم رفتی همچنان با شیخ ما بازگفتندی و استاد امام ابوالقاسم بهر وقت از راه انکاری که در خاطر او بود در حق شیخ ما کلمه بگفتی و خبر بشیخ آوردندی و شیخ ما هیچ نگفتی . روزی بر زبان استاد امام رفت که بیش ازان نیست که بوسعید حق سبحانه و تعالی را دوست می دارد و حق سبحانه ما را دوست می دارد فرق اینست که ما درین راه بیلیم و بوسعید پشه ، این خبر را بنزدیک شیخ ما آوردند شیخ ما آنکس را گفت برو و بنزدیک استاد امام شو و بگو که آن پشه هم تویی ما هیچ چیز نیستیم و ما خود درین میان نیستیم . آن درویش بیامد و آن سخن با استاد امام بگفت استاد امام ازان ساعت باز قول کرد که نیز (۱) بید شیخ ما سخن نگوید و نگفت تا آنگاه که بمجلس شیخ آمد و آن داوری با موافقت و ائفت بدل گشت و این حکایت خود نبشته شده است هم دران وقت .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشاپور بود یکی ازائمه بزرگ بیمارگشته بود ، شیخ ما بعیادت وی در آمد چون شیخ بنشست و او را پیرسید جمعی از وکیلان اسباب آن امام در آمدند یکی گفت فلان اسباب را چندین تخم می باید و یکی گفت فلان مستفل را عمارت می باید کرد و یکی دیگر گفت فلان باغ را باغبانی می باید در حالت بیماری هر یکی را جوابی میگفت و می فرمود که هر يك را چگونه می باید کرد و همگی خویش بدان مستغرق و مشغول کرده بود چون بخویشتن آمد روی بشیخ کرد تا از وی عذری خواهد شیخ ما گفت خواجه امام اجل را بهتر ازین می نباید مرد . آن امام بخویشتن آمد و دانست که حق بدست شیخ

(۱) یعنی جدازین ( برهان قاطع )



است و گفت آنجا که نظر و قدم شیخ است نظر ما آنجا نمی‌رسد و ازان حالت استغفار کرد .

(الحکایة) هم دران وقت که شیخ ما (قه) بنشاور بود روزی بگورستان حیره می‌شد آنجا که در زکیه است بسر تربت مشایخ رسید جمعی را دید که دران موضع خمر می‌خوردند و دف می‌زدند صوفیان در اضطراب آمدند و خواستند که احتساب کنند و ایشانرا برنجانند و بزند شیخ اجازت نداد چون شیخ نزدیک ایشان رسید گفت خداوندا (۱) همچنانکه درین جهان خوش دلتان می‌دارد دران جهان نیز خوش دلتان دارد آن جمله برخاستند و در پای اسب شیخ افتادند و خمرها بریختند و سازها بشکستند و توبه کردند و از نیک مردان گشتند ببرکه نظر مبارک شیخ ما (قه) .

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) بمروالرود می‌شد چون بیغشور رسید جایی سخت ناخوش دید اما اهل آن بیشتر مردمانی بزرگ و نیکو اخلاق بودند و اغلب ائمه و اهل علم و زهد و تقوی بودند و چنین گویند که زیادت از سیصد مرد متقی و متدین بودند و عوام آن خطه جمله مصلح بوده‌اند . حکایت کنند که وقتی یکی از عمال سلطان خواست که دران شهر فساد کند عام و خاص آن شهر از صفار و کبار جمع آمدند و گفتند البته ما تن دران ندهیم که کسی در شهر ما قاعده فساد نهد یا ارتکاب معصیتی کند یا فرزندان ما بدانند که فساد می‌توان کرد و آن خصومت بجای دور برسید و عاقبت تن درندادند و نگذاشتند . چون شیخ ما (قه) آنجا رسید گفت این شهر دوزخیست بر بهشتیان و از آنجا بمروالرود شد .

و قاضی حسن (قه) شیخ را بدید و مرید او گشت و شیخ چند روز آنجا مقام کرد . و درویشی بسر خویش را تطهیر داد و شیخ ما با جمع صوفیان بدانجا شدند چون چیزی بکار بردند سماع کردند و شیخ ما را وقت خوش گشت و همچنان دران حالت برنشست و بخانقاه آمد و جمع صوفیان با شیخ برفتند و قوالان همچنان می‌زدند و چیزی می‌گفتند و بمیان شهر می‌برآمدند و مردمان بران انکار کردند و بنزدیک قاضی حسن رفتند و آنچه بر شیخ رفته بود حکایت کردند و

بران انکارها نمودند و داوریها کردند قاضی حسن بشیخ ما چیزی نوشت و بنزدیک او فرستاد که مردمانرا چنین انکارها می‌باشد و بدین حرکت داوری میکنند شیخ ما بر پشت رقه قاضی حسن این بیت بنوشت و فرستاد :

تعویذ گشت خوی بدان خوب روی را  
ورنه بچشم بد بخورندیش مردمان

قاضی حسن چون این بیت بدید بگریست و مردمان را آن انکار برخاست .

( الحکایة ) آورده‌اند که چون شیخ ما (قه) بمر و رفت و آن مساجرا

با پیر بوعلی سیاه و خواجه علی خباز گفت چنانکه پیش ازین نبشته شده است شیخ از خانقاه بیرون آمد تا بصحرا رود در راه خواجه بحکم ارادت در خدمت شیخ می‌رفت چون شیخ بدر سرای او رسید عنان شیخ ما بگرفت و او را استدعا کرد که می‌باید که شیخ بسرای من درآید تا ببر که قدم مبارک او این منزل ما متبرک شود چون الحاح بسیار کرد که می‌باید که شیخ بسرای من درآید شیخ فرود آمد و با جمع بهم بسرای او در شد ستونی بزرگ بود درین سرا و بسیار چوبها سر بروی نهاده چنانکه بیشتر ازان عمارت را بار برین ستون بود چون شیخ را چشم بران ستون افتاد گفت لاستوائک حملت ما حملت . چون این کلمه بر زبان شیخ برفت آن خواجه گفت آری ای شیخ مرا چندین خرج شده است برین ستون و چندین گردون برده‌ام و مشقتها تحمل کرده تا این ستون را اینجا آورده‌ایم و در همه شهرها چنین ستونی نیست شیخ ما گفت سبحان الله العظیم ما کجاییم و این مرد کجاست هم بر پای از آنجا بیرون آمد و چندانکه آن خواجه استدعا کرد شیخ نشست و بنزدیک مرو بهیچ جای نشد و هیچ مقام نکرد و برباط عبدالله مبارک آمد و آنجا نزول کرد و از آنجا بمبینه آمد .

( الحکایة ) خواجه ابوالفتح گفت رحمه الله که دران وقت که شیخ ما (قه)

بنشاور بود یکروز شیخ را ازار پای نو دوخته بودند و مر آب زده و نمازی کرده و بر حبل افکنده تا خشک شود ازار پای ضایع شد هر کسی میگفتند که این استاخی که تواند کرد بجامة شیخ و کرا این محل باشد درگفت و گوی افتادند و شیخ برگوشه رواق خانقاه نشسته بود و هیچ نمیگفت پیری بود که در پیش شیخ نشسته بود و شیخ او را عظیم دوست داشتی و بخود نزدیک گرداندی . صوفیان

گفتند زاویه‌ها بجویم همگان را بشوریم و طلب کنیم و بنگریم تا صکه دارد ، ابتدا بدان میر کردند که در خدمت شیخ نشسته بود دست بزیرش در آوردند ابرای شیخ یافتند که بر میان بسته بود شیخ را چون چشم بران افتاد فرمود که زاویه‌اش بکوی بیرون اندازید زاویه آن میر را بدر خانقاه بیرون نهادند و آن میر بیرون شد و از آن ساعت باز که از خانقاه شیخ بیرون شد نیز هرگز کسی او را ندید و از صوفیان و از غربا کسی نشان او نداد .

( الحکایة ) آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید را (قه) کنیزکی ترک آورده بود بازرگانی. در نشابور و آن کنیزک خدمت شیخ می‌کرد و کنیزکی نیکو اعتقاد بود و عظیم نیازمند و نیکو خدمت می‌کرد شیخ را بنیاز و سوزی عظیم . آن کنیزک را بخواجه ابوطاهر داد آن کنیزک پیش شیخ آمد و بگریست و گفت ای شیخ من هرگز ندانستمی که تو مرا از خدمت خود دورگردانی شیخ گفت بوطاهر پاره از ماست ما پیریم ترا خدمت او میباشد کرد و قرا ما از خدمت خود دور نمی‌کنیم اما ترا بحکم او میباشد بود آنگاه آن کنیزک بخدمت خواجه ابوطاهر پیوست و در خدمت خواجه بوطاهر میبود و خدمتهای شیخ نیز بنفس خویش می‌کرد و بجای می‌آورد و او را اوراد (۱) بسیار یدید آمد و در راه دین اعجوبه گشت و او را حالات نیکو بود چنانکه شیخ ما یکروز او را گفت .

از ترکستان که بود آرنده تو      گو شو دگری بیار مانده تو  
و گویند آن کنیزک والده خواجه بوالفتح شیخ ما بود رحمة الله علیهم .

---

(۱) ظ ، اولاد .

# فصل سیوم

## درسرخان شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه

آورده است که گفت ما می شدیم که بکوهستان رویم درخت بست رسیدیم دیهی بود که او را طرق گویند ، آنجا فرود آمدیم و گفتیم اینجا هیچکس بود ما است از پیران گفتند مردی بوده است که او را داد گفته اند بسرخاک آن پیر آمدیم و زیارت کردیم آسایشی تمام یافتیم . جماعتی از اهل دیه بیرون آمدند ما گفتیم کسی باید که داد را دیده باشد تا از وی سخنی برسیم گفتند پیری هست دیرینه که داد را دیده است ما کس فرستادیم آن پیر بیامد مردی گوزبشت ، پرسیدیم که ای پیر تو داد را دیده گفت که من کودک بودم که او را دیدم گفتیم آنگاه از او چه شنیدی گفت مرا پایگاه آن نبود که من سخن او را بدانستم لیکن یکسخن از او یاد دارم ، گفتیم برگوی تا چه داری گفت روزی مرقع داری از راه رسید و بنزدیک او درآمد و سلام گفت و گفت پای افزار بیرون کنم ایهاالشیخ تا با تو بیاسایم که گرد عالم بسیار گشتم و نیاسودم و نه نیز آسوده را دیدم داد گفت یا غافل چرا از خویش بهمگی دست بنداشتی تا هم تو بیاسودی و هم خلقان بتو بیاسودندی ما گفتیم این تمام سخنی گفته است آن پیر و برتر ازین سخن نباشد اما تورنجه شدی بجای خود شو آنگاه شیخ روی یکی از قوم کرد و گفت « ماکل هذا الانفسک ان قتلها والا قتلک و ان صدمتها والا صدمتک وان شغلتها والا شغلتک » . پس شیخ گفت « لا یصل المخلوق الی المخلوق الا بالسیر الیه ولا یصل المخلوق الی الخالق الا بالصبر علیہ و بالصبر علیہ یقتل النفس و الهوی فیقتلون و یقتلون و وعدا علیہ حقافی التوریه و الانجیل و القرآن

و من اوفى بعهدہ من اللہ فاستبشر و ابیعمکم الذی بايعتم به و ذلك هو الفوز العظيم»

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید گفت (ق) که مردی دهری روزی برحلقه

ابوالحسن نوری بگذشت او را سخنی می‌رفت از حق ، و بزبان صوفیان حق گویند و بر زبانی بنام دیگر خوانند بعضی بنام رحمن خوانند که روزیشان باید و بعضی رحیم خوانند که بهشت خواهند و بعضی ملک خوانند که منزلتشان باید و هر کسی بچیزی حاجتمند باشد او را بدان نام خوانند و صوفیان او را حق خوانند که ایشان بدون او هیچ چیز دست نیالیند و هیچ چیز ننگرند آنگاه لفظ ایشان پاکتر بود که گویند حق ، آنگاه آن مرد دهری بابوالحسن نوری گفت آنکه می‌گوید حق معنی آن چیست گفت آنکه نیالاید خلقانرا بالایش فراوان و او خود از همه پاکتر . و شیخ ما گفت او سبحانست یعنی پاکست از همه عیبا و از هر چه گویند و اندیشند و گمان برند ، و خدا را نهصد و نود و نه نامست در قرآن و در توریت و در انجیل و در زبور و نام مهین سبحانست چون سبحان بگفتی همه بگفتی و چون همه بگویی که سبحان نگفته باشی هیچ نگفته باشی همه درین نام بسته است چون این بگفتی همه گشاده گردد و گناهان محو گردد و همچنانکه پیر زنان تسبیح‌ها دارند هزار دانه و یکی بزرگتر بر سر آن کرده و آنرا مؤذن گویند چون آن بگسلد همه از هم جدا شود همچنین باشد که چون سبحان نگوئی همه بیایی پس دران باید کوشید تا سبحان بسیار گویی و هر چه او آفریده است جمله میگویند سبحان الله ولیکن تو از غفلت که داری در دل می‌نشوی ، از هزارستان شنو که از هزار گونه الحان میگرداند و میگوید سبحان الله ولیکن تو می‌نشوی و خدای تعالی میگوید **وان من شئین الا یسبح بحمده ولكن لا تفقهون تسبیحهم**

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (ق) گفت در میان مجلس که ما را

بخواب دیدند مرده و زنج بر بسته و سخن میگوئیم کسی میگوید با مردمان که سخن مگوئید و اگر گوئید چنین گوئید شیخ گفت آنگاه که بمردی او بماند و بس مات العبد وهو لم یزل کما لم یزل .

مقربى در پیش شیخ آن آیت بر خواند ان الذی فرض علیک

**القرآن لراذك الى معاد** شیخ ما گفت مفسران در معنی این آیت چنین گفته اند که : اراد به فتح مکه ، ما باز چنین می گوئیم که او از برای فتح مکه قسم یاد نکند « اراد به لقاء الاخوان » بدین دیدار برادران می خواهد نه فتح مکه  
( **الحکایة فی الفوائد** )

**این فواید بر زبان مبارک شیخ ما قدس الله روحه العزیز رفته است پراکنده**

شیخ ما گفت که امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب پرسید مرکب الاحبار را که کدام آیت یافتی در توراة مختصر تر کب گفت اندر توراة یافتم که حق سبحانه و تعالی میگوید **الا من طلبنی وجدنی ومن طلب غیری لم یجدنی** آگاہ باشید که هر که مرا جست مرا یافت و هر که غیر مرا جست هرگز مرا نیافت و در برابر این نبشته بود : **قد طال شوق الابرار الی لقائی وانا الی لقائهم اشوق** دراز گشت آرزومندی ایشان بمن و من بدیدار ایشان آرزومندترم .

شیخ ما گفت که بایزید سظامی گفت حق تعالی فرد است او را بتفرید باید جستن تو او را بمداد و کاغذ جویی کی یابی .

شیخ ما گفت : **قال بعض الحكماء ولدت باکیا والناس یضحکون فاجتهد بان تموت ضاحکا والناس یبکون** گفت اندرین جهان آمدی گریان و مردمان می خندیدند جهد کن تا بمیری خندان و مردمان همیگرینند .

جایی که حدیث تو کند خندانم      خندان خندان لب بر آید جانم

شیخ ما گفت که شبلی گفت هر که را اطلاع دادند بر ذرّه از علم توحید از حمل پشه عاجز آید از گرانی آنچه بر او نهاده باشند .  
شیخ ما گفت :

تا عشق ترا بر در آوردم تنگ      از پشه برون کرد مرا روزه لنگ

شیخ ما گفت : اشرف کلمة فی التوحید قول النبی صلی الله علیه و سلم **سبعان من لم یجعل لخلقه سیلا الی معرفته الا بالعجز عن معرفته** گفت پاکست آنکه خلق خویش را هیچ راه نکرد بشناخت او الا بعجز از شناخت او .  
شیخ ما گفت که یوسف بن الحسین گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز تشنه تر است و هرگز سیراب نشود زیرا که تشنگی حقیقی دارد و آن جز

بحق ساکن نگرود .

شیخ ما گفت که جنید رحمه الله علیه گفت که آن توحید که صوفیانراست از خصوص جدا کردن حدیثت از قدیم و بیرون شدن از وطنها و بریدن محبتها و بگذاشتن هرچه داند و نداند بجای و این همه حق بود .

شیخ ما گفت که مردی بنزدیک ذوالنون مصری آمد و گفت مرا دعایی کن ذوالنون گفت اگر ترا در علم غیب سابقست صدق توحید همه دعا های ترا سابقست و اگر نه غرقه را بانگ و نعره نظارگان کی رهاند

گرمین این دوستی تو ببرم تا لب گور      نزنم نعره ولیکن ز تو بینم همه را

شیخ ما گفت که پرسیدند از خواجه بوالحسن بوشنجی که ایمان و توکل چیست او گفت آنکه از پیش خود حوری و لقمه را خردحایی با آرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود .

شیخ ما گفت بوعبدالله الرازی گوید روزی مرا سرما و گرسنگی دریافت پس بفرودم آوار هاتهی شنوادم که همی گفت که چه پنداری که عبادت نماز و روزه است خویشتن فرو گرفتن در احکام خداوند تعالی فاضلتر از نماز و روزه است .

شیخ ما را پرسیدند که تصوف چیست گفت این تصوف نیز هم شرکست گفتند ایهاالشیخ چرا گفت از بهر آنکه تصوف دل از غیر و جز او نگاه داشتنت و غیر و جز او نیست .

شیخ ما گفت که جنید روزی نشسته بود با جماعت فقرا و سخن میگفت در نعمتها و فضلهای حق جل جلاله درویشی گفت الحمد لله رب العالمین درویش دیگر گفت و این عالمین که باشند تا ایشان را با او یاد باید کرد گفت چون چنین بگویی تمام گفته باشی بگوی الحمد لله رب العالمین که چون محدث را قدیم مقرون گردانی محدث متلاشی گردد و در جنب قدیم نماند .

شیخ ما گفت شبلی سیار گفتی که الله الله الله پرسیدند او را که چه سبب است که بسیار همی گویی الله و نگویی لا اله الا الله جواب داد که حشمت دارم که او را بزبان انکار یاد کنم و ترسم که در لاله گفتن اگر مرگ رسد بالالله ترسم .

شیخ ما گفت لاله طریق این حدیثت والاله نهایت این حدیث تا آنکس در لاله درست نگرود بالاالله نرسد.

شیخ ما گفت که معاویه بن ابی سفیان گفت که جایی که تازیانه کفایت بود شمشیر کار نفرمایم و اگر در میان من و میان همه خلق مویی بود آن موی هرگز گسته نگرود بدانکه چون ایشان بکشند من بگذارم و اگر ایشان بگذارند من بکشم.

شیخ ما گفت که در کایله و دمنه گوید که با سلطان قوی کسی بر نیاید و کسی با او تاب ندارد الا بگردن دادن او را مثل حشیش تر که هرگاه که باد غلبه کند خویشتن بباد دهد تا در زمین همی گرداندش آخر نجات یابد و این درختهای بقوت را که گردن ندهند از بیخ بکند. و چون شیر را بینی و ازو بترسی پیش او در زمین غلط و تواضع کن تا برهی که شیر اگرچه عظیم بود ولیکن کریم بود. و بعدوی ضعیف فریفته مشو که ستور قوی از شاخک (۱) ضعیف نفور شود و بود که هلاک گردد و آتش چنان نسوزد فتیله را که عداوت بسوزد (۲). و عتاب بهتر از حقد اندرون و زخم نصیحت کننده بهتر از سلام دشمن بد آموز.

شیخ ما گفت مثل ادب کردن احمق را چون آبست در بیخ حنظل هر چند آب بیش خورد تلخ تر گردد.

شیخ ما گفت خردمند آنست که چون کارش پیش آید همه رایها جمع کند و ببصیرت دل دران نگرد تا آنچه صوابست ازان برگزیند و دیگرانرا یله کند چنانکه کسی را دیناری گم شود اندر میان خاک اگر زیرک بود همه خاکهای آن حوالی را جمع کند و بفربالی تنگ فرو گذارد تا دینار از میان پدید آید.

شیخ ما گفت که اعرابی را پسری بود از دنیا برفت او جزع همی کرد گفتند صبر کن که حق تعالی وعده کرده است ثوابها مر صابران را گفت که چون منی کی بود که بر قدرت خداوند سبحانه و تعالی صبر تواند کرد والله که جزع از کار او دوست تر بدو از صبر که این صبر دل سیاه می کند.

شیخ ما گفت که شبلی گوید که وقتی دو دوست بودند يك چند بایکدیگر

(۱) ظ ، سارخک بهمنی پشه است . (۲) ظ از اینجا کلمه از قبیل (قیله را) افتاده است



دو سفر و حضر صحبت کردند پس وقتی چنان بود که بدریا میبایست که گذر کنند ایشان را چون کشتی بمیان دریا رسید یکی از ایشان بکران کشتی فراز شد و در آب افتاد و غرقه شد دوست دیگر خویشتر را از پس او در آب افکند پس کشتی را لنگر فرو گذاشتند و غواصان در آب شدند و ایشانرا بر آوردند سلامت . پس چون ساعتی برآمد برآسودند آن دوست نخستین با دیگر گفت گرفتم که من در آب افتادم ترا باری چه بود که خویشتر در آب انداختی گفت من تو از خویشتر غایب بودم چنان دانستم که من توام .

شیخ ما گفت که خلیفه را دختر عمی بود که دل او بدو آویخته بود پس هر دو بر کنار چاهی نشسته بودند انگشترین خلیفه در چاه افتاد آن دختر انگشترین خویش بیرون کرد و در چاه انداخت خلیفه دختر را پرسید که چنین چرا کردی گفت که فراق را آزموده بودم چون میان وصل و انس بودم نخواستم که انگشترین در وحشت جدایی بود انگشترین خود را مونس او کردم .

شیخ ما گفت :

ای روی تو چو روز دلیل موحدان	وی موی تو چنان چو شب ملحدان لحد
ای من مقدم از همه عشاق چون تویی	مرحسین را مقدم چون از کلام قد
مکی بکعبه فخر کنند مصریان بنیل	ترسا با سقف و علوی بافتخار جسد
فخر روی بدان دوسیه چشمکان تست	کامد پدید زیر نقاب از برو و خد

شیخ ما گفت کودکی بر حلقه شبلی بیستاد و گفت یا ابابکر مرا از منستان و مرا از من غایب گردان پس مرا با من ده تا من باشم وی چنانکه هستم وی من ، شبلی گفت ترا این سخن از کجا آمد که ترا نایبنا کرد غلام گفت من این از کجا یابم یا ابابکر که درو نایبنا کردم پس از پیش او بگریخت .

شیخ ما گفت فاذا ابصرتنی ابصرته و اذا ابصرته ابصرتنا .

چون مرا دیدی تو او را دیده چون ورا دیدی تو دیدی مر مرا .

شیخ ما گفت یحیی معاذ رازی گوید مادام تابنده در طلبست او را گویند

ترا با اختیار کاری نیست که تو امیر نه در اختیار خویش پس چون این بنده بنما عد گویند او را اگر خواهی یله کن که اگر اختیار کنی اختیار تو تمامست و اگر یله کنی یله کردن توهم تمامست اختیار تو اختیار ماست و کار تو کار ماست

امروز که معشوق بهشقم برخاست  
بر در گه میر اسب می باید خواست  
شیخ ما گفت سهل بن عبدالله گوید که صعبتین حجابی میان خدای و بنده دعوی است .  
شیخ ما گفت که رسول گفت صلوات الله علیه من لم يقبل عذر متصل (۱) صادقاً  
کان او کاذباً لم (۲) یرو عن الحوض هر که قبول نکند عذر مجرمی که بعد ریش  
آید راست یا دووغ از حوض من آب نخورد .  
شیخ ما گفت که عبدالله بن الفرج العابد گوید در شباروزی بر خویشتن  
چهارده هزار نعمت بشمردم از يك وجه گفتند چگونه بود شمردن آن گفت نفس  
خویش را بشمردم در شباروزی چهارده هزار نفس بود .  
شیخ ما گفت که محمد بن حسام گوید طبیبی که ترا داروی تلخ دهد تا  
درست شوی مشفق تر از آنکه حلوا دهد تا بیمار شوی و هر جاسوسی که ترا  
عذر فرماید تا ایمن شوی مهربانتر از آنکه ترا ایمن کند تا پس از آن بترسی .  
شیخ ما گفت پادشاهی وزیر گفت که کی بود که مرد شریف گردد گفت چون  
هفت خصلت در وی جمع گردد ، گفت آن کدام است گفت : اول همت آزادگان ،  
دوم شرم دوشیزگان ، سیوم تواضع بندگان ، چهارم سخاوت عاشقان ، پنجم سیاست  
پادشاهان ، ششم علم و تجربت پیران ، هفتم عقل غریزی اندرو نهان .  
شیخ ما گفت بوجعفر قاینی گوید که از پدر خویش شنیدم که گفت مردان  
بچهار چیز فخر کنند لیکن تاویل نشناختند بحسب و غنا و علم و ورع . پنداشتند  
که حسب بنسب است و خود حسب خلق نیکوست چنانکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم  
میگوید حسب الرجل حسن خلقه حسب مرد حسن خلق اوست ، و پنداشتند که  
غنا بسیاری مالست و غنا غنای دلست ، و علم نوریست که خداوند بدل بنده افکند ،  
و پنداشتند که ورع ترك تعملت (۳) و خویشتن فراهم گرفتن و روی قرش کردن  
و ورع از حرام پرهیز کردنست برای خداوند سبحانه و تعالی و باز ایستادن از ناشایست  
شیخ ما گفت که اعرابی را کنیزکی بود نامش زهره پس گفتند او را که  
خواهی که امیرالمؤمنین باشی و کنیزکت بمیرد گفتا نخواهم زیرا که زهره من رفته  
شود و کارامت شوریده و آشفته شود .

شیخ ماگفت دهقانی وکیل خود را گفت که مرا خری بخر نه بزرگ فاحش  
ونه خرد حقیر چنانکه مرا در نشیب و بالا نگاه دارد و در میان زحمت فرو نماند و از  
مسکنها (۱) یکسو رود و اگر علف تمام شود صبر کند و اگر بسیار دهم افزون کند  
وکیل گفت یا خواجه من این صفت نشنامم الا در ابو یوسف القاضی از خداوند خویش  
بخواه تا ابو یوسف را از بهر تو خری گرداند .

شیخ ماگفت مردی از جهودان نزد بك امیر المؤمنین علی رضی الله عنه  
بیامد و گفت یا امیر المؤمنین خدای ما جل جلاله که بود و چگونه بود گونه روی  
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بگشت گفت خدای بود بی صفت بودن و بی چگونه بود  
و بود چنانکه همیشه بود و او را پیش نیست و پیش از همه پیشاست بی غایت و  
بی منتهاست همه غایبها دون او منقطع و ناپیداست زیرا که او غایت غایتهاست . بدانستی  
یا یهودی یا نه؟ یهودی گمت گواهی دهم که بر روی زمین هر که جز چنین بگوید باطلست  
و انا اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله .

(الحکایة) سید الطایفه جنید گوید رحمة الله علیه که بوی توحید نشنوی  
تا آنکه که او را سوی توحفی بود که تو آن حق را ادا نکرده باشی که این  
حدیث داد خویش تمام بخواهد .

شیخ ماگفت وقتی درویشی از بادیه برآمد فاقه بسیار کشیده و رفیقی با  
وی بود بکوفه رسیدند و بخرماستانی درآمدند آن درویش سؤال کرد خداوند باغ  
گفت بیا و بر درخت شو و چندانکه خواهی بخور و بر آن درویش بر درخت شد  
و رفیقش در زیر درخت ننشسته بود درویش را پای از جای برفت و از درخت  
بافتاد و خاری از آن حرما بشکمش در شد و تا بسینه بر درید آن درویش فرو  
نگریست شکم خود دریده دید گفت الحمد لله که مردم تا بمراد خودت ندیدم  
معدۀ گرسنه و شکمی دریده و جانی لب رسیده که سزای تو بتر ازینست ، شیخ ما  
گفت ایشان در همه احوال خصم خود باشند . بر خود (۲) رفیقش فراز رسید تا  
شکمش ندد دامنش بگرفت و این بیت بگفت .

اليوم لا يرفع غيري ذيلي      ليلي نهاري و نهاري ليلي

(۱) خ سنگها (۲) ظا ، بر فور

درویش گفت اینجا هیچ خیانت ( ۱ ) نماند .

شیخ ما گفت خیانت بندگارا عذر جمال و نوال خداوند خواهدد ، در عفو تو اظهار خداوندی اوست و در عقوبت تو اظهار جرم تو .

شیخ ما گفت سری سقطی که خال جنید بود قدس الله روحها بیمار شد جنید بیاد او در شد و مروحه برداشت تا بادش کند گفت ای جنید آتش از باد تیز تر شود جنید گفت چونست سری گفت **عبد ملوک لا یقدر علی شیئی** جنید گفت که وصیتی بکن گفت **لا تشغل عن صحبة الله بصحبة الاغیار** از خدای بخلق مشغول مشو جنید گفت اگر این پیش ازین شنیدمی با تو نیز صحبت نداشتمی .

شیخ ما گفت : **اوحی الله تعالی الی داود یاداود قل لعبادی انی لم اخلقهم لاربح علیهم ولكن خلقتهم لیربحوا علی .**

شیخ ما گفت که بوبکر کنانی مردی بزرگ بوده است و عالم و مجاهدتهای بسیار داشته است که بس کسی بدان درجه نرسیده است و یکی از مجاهدتهای وی آن بوده است که سی سال در زیر ناودان کعبه نشسته بوده است که در آن سی سال در شباروزی یک طهارت کرده است در وقت صبح و این صعب بود که هیچ شب خواب نرفته است بلکه خواب درمیان نبوده است در آن نشست وی . روزی پیری از باب بنی شبیه درآمد بشکوه وردا برافکنده بنزد وی آمد و سلام کرد و او را گفت یا ابا بکر چرا آنجا نشوی که مقام ابراهیم است که مردمان جمع گشته اند و حدیث رسول صلی الله علیه و سلم می شنوند تا تو نیز شنوی ، و پیری بزرگ آمده بود و اخباری عالی داشت و املا می کرد . بوبکر سر بر آورد و گفت ای شیخ آن پیر آن روایت از که می کند گفت عبدالرحمن صنعانیست از عمران زهری از او هریره گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچه از آنجا باسناد و خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم گفت آن از که می شنوی گفت **حد ثنی قلبی عن ربی** آن پیر گفت بچه دلیل آن شیخ گفت دلیل آنکه تو خضری . خضر گفت تا آن وقت میپنداشتم که هیچ ولی نیست خدایرا که من او را ندانم تا که شیخ ابوبکر کنانی را بدیدم او مرا بدانست و من او را ندانستم .

شیخ ما گفت که استاد ابوعلی دقاق بنزدیک بوعلی شبوی (۱) آمد جبرو و ما جبرو بودیم و پیر شبوی صحیح بخاری یاد داشت و محدث بود و ما صحیح بخاری از وی یاد داریم و پیر شبوی را ازین معنی آگاهی تمام بوده است و استاد بوعلی را فرازین سخن وی آورد پیر شبوی بوی گفت ما را ازین معنی نفسی زن استاد بوعلی گفت این سخن بر ما بسته است و گشاده نیست گفت روا بود ما نیاز خود عرضه کنیم تا ترا بر نیاز ما سخن گشاید آن معنی آتشست و نیاز سوخته است استاد ابوعلی اجابت کرد و مجلس نهادند و او را بر سر منبر سخن نمیگشاد که مردمان اهل آن نبودند پیر شبوی از در مسجد در آمد استاد را چشم بر وی افتاد سخن بگشاد چون مجلس باخر رسید پیر شبوی گفت تو آنی که بودی این ما بودیم ولیکن نیاز باید .

شیخ ما گفت که هیچ راه بنده را بخدای نزدیکتر از نیاز نیست ~~که~~ اگر بر سنگ خاره افتد چشمه آب بگشاید اصل اینست و این درویشانرا بود و آن رحمت خداوند است که بایشان کرده است .

شیخ ما گفت روزی بتابستان در وقت قیلوله بگرمای گرم پیر شبوی را دیدم که دران گرد و خاک می رفت گفتم ایهاالشیخ کجا می روی گفت بدین نزدیک خانقاهست و درویشانند و من نبشته دیده ام که هر که در وقت قیلوله در میان درویشان باشد در روزی صد و بیست بار رحمت بر ایشان بارد خاصه درین وقت اکنون می روم تا بود که ازان رحمت نصیبی یابم .

شیخ ما گفت خویشان دریشان در خورانید و خودرا بدوستی ایشان دربندید  
عاشق نمای خویشان آرا چه جوینا

شیخ ما گفت سری سقطی در بازار بغداد نشستی و دوکانی داشتی و هیچ چیز دران دوکان نبود که بفروختی ولیکن برده بر در دوکان آویخته بود و در اندرون شده و نماز میکردی و هر روز دوازده هزار رکعت نماز کردی، وقتی کسی از جبل اللکام بیامد بزیارت وی بنشان و بیازار در آمد و بیامد تا بدر دوکان وی و آن برده باز گرفت و سلام گفت و گفت سری را که فلان پیر از جبل اللکام ترا سلام

میگفت گفت او ازینجا رفته است ، بکوه رفتن چندان مردی نباشد مرد باید که بمیان بازار در میان مردمان بخدای مشغول باشد و یک لحظه بدل از وی خالی نباشد .

شیخ ماگفت شیخ ابوالعباس بشارگفت هرآن مرید که بیک خدمت درویشی قیام کند ویرا بهتر از صد رکعت نماز افزونی و اگر يك لقمه از طعام دهد آن ویرا بهتر از همه شب نماز .

شیخ ماگفت درویشی بسیار بگردید و سفرها کرد و نمی آسود و راحت نمی یافت دلش بگرفت زیر خاربنی بخت و گلیمی بسر درکشید دلش خوش گشت روی سوی آسمان کرد و گفت **یارب انت معی فی الکساء وانا اطلبک فی البوادی من کذا** بار خدایا توامنی درین گلیم و من ترا در بادیا میجویم ازچند سال باز .

شیخ ماگفت که جنید روزی بیرون آمد کودکی را دید ازجای شده گفت **ایها الشیخ الی متی انتظرك** تا کی مرا در انتظار داری جنید گفت **أعن وعاد** با من وعده کرده بودی گفت بلی **سألت مقلب القلوب ان یحرك قلبک الی جنید** گفت راست گفتمی چه فرمانست پرسگفت آمده ام تا جواب دهی از آنکه میگوید **إذا خالفت النفس هواها صار دواءها** جنیدگفت آری این بیماریها خلق را می کشد چون مخالفت کرد هوا را بیماریش شفا گردد .

شیخ ماگفت که مرتضی گفت چندین حج نکردم بتجربید بی زاد و بی راحه و بی چیز ندانستم که همه برهوای نفس بود گفتند چرا گفت زیرا که روزی مرا مادرگفت که سبویی آب برکش برکشیدم مرا رنج آمد دانستم که این همه برهوای نفس کرده ام .

شیخ ماگفت سفیان ثوری گوید اگر ترا گویند **نعم الرجل انت خوشتر آید از آنکه گویند بش الرجل انت بدانکه تو هنوز بد مردی** .

شیخ ماگفت وقتی جولاهه بوزارت رسیده بود هرروز بامداد برخاستی وکلید برداشتی و در خانه باز کردی و تنها درانجا شدی و ساعتی درانجا بودی پس بیرون آمدی و بنزدیک امیر رفتی امیر را خبر دادند که او چه می کند امیر را خاطر بآن شد تا دران خانه چیست روزی ناگاه از بس وقیر بدان خانه درشد

گوی دید دران خانه چنانکه جولاهگانرا باشد وزیرا دید پای بدان گو فرو کرده  
امیر او را گفت که این چیست وزیر گفت که یا امیر این همه دولت که مرا هست  
همه از امیراست ما ابتداء خویش فراموش نکرده‌ایم که ما این بودیم هرروز خود  
را از خود یاد دهیم تا در خود بخلط نیفتیم امیر انگشترین از انگشت بیرون کرد  
و گفت بگیر و در انگشت کن تا اکنون وزیر بودی اکنون امیری .

شیخ ما گفت که بایزید شیر را مرکب کردی و مار افعی را تازیانه  
ولیکن چون در نماز آمدی گفتی **آلهی سترک عشیبا (۱) فلو رفعت عنا  
غطاءك لافتضحنا .**

شیخ ما گفت که استاد ابوعلی دقاق مجلس میگفت و گرم شده بود و  
مردمان خوش شده بودند مردی گفت ای استاد این همه می بینیم خدای **کو**  
گفت من چه دانم من نیز هم ازین بفریادم گفت پس ندای مگوی گفت پس  
چه گویم .

شیخ ما گفت که بایزید را گفتند که تو میگویی که کسی که سفر رود  
برای خدای رود و او با اوست پس چرا میرود که هم برجای مقصود حاصل شود ،  
گفت که زمینها بود که بحق تعالی بنالد که ای بار خدای ولیی از اولیاء خویش را  
بمن نمای و چشم مرا از آمدن دوستی منورگردان حق تعالی ایشانرا سفر در پیش  
نهد تا مقصود آن بقعه حاصل گردد .

شیخ ما گفت که در مرو دانشمندی بود که او را دانشمند دوستان  
گفتندی او هرگز از خانه بیرون نیامدی روزی بیرون آمده بود و در مسجد نشسته یکی  
چیزی در آورد و در پیش او نهاد وی دست دراز کرد و بکار می برد اندک  
اندک چون بخورد سگی در آمد و قصد وی کرد و دامن وی را میگرفت آن  
دانشمند گفت آن سنت ایشانست مرا این از تو دریغ نیست دانم که ترا که فرستاده  
است و که برگماشته است ولیکن آن دیگران از غافلان ندانم که ترا گذارند یانه .  
ساعتی بود مؤذن درآمد باچوبی و ویرا بزد سگ بانگ کردن آغاز کرد، دانشمند  
روی سوی وی کرد و گفت دیدی که ترا گفتم که مرا این از تو دریغ نیست ولیکن

ندانم که دیگران بگذارند یا نه ، دوست را از دوست هیچ چیز دریغ نباشد .  
شیخ ما گفت که دانشمندی در سمرقند پیری را گفت که مرا ازین

سخنان چیزی نویس گفت سی سالست تا در يك كلمه می آویزم که و نهی النفس  
عن الهوی هنوز با وی بر نیامده ام .

شیخ ما گفت که روز قیامت ابلیس را با دیوان حاضر کنند گویند این همه  
خلق را تو از راه بردی گوید نه ولیکن من دعوت کردم ایشانرا مرا اجابت نداشت  
کرد . گویند آن خود رفت اکنون آدم را سجده بیار تا برهی ، دیوان بفریاد  
آیند که هان سجده بیار تا ما و تو ازین محنت برهیم او در گریستن آید و گوید  
اگر بخواست من بودی روز اول سجده کردم ، او میگوید سجده کن و لیکن  
نمی خواهد اگر خواستی همان روز سجده کردم .

شیخ ما گفت که بنزدیک بوبکر کتانی چون می در آمدیم گفتیم ما را حدیثی  
روایت کن وی جزوی باز کرد و این خبر روایت کرد که خدایرا عزوجل دو  
لشکراست یکی در آسمان همه جامه های سبز پوشیده و دیگر در زمین و آن لشکر  
خراسانست اکنون آن لشکر زمین صوفیاند همه خراسان را باز خواهند گرفت .

شیخ ما گفت وقتی یکی از عزیزان در گاه را پسری بود و نام او معشوق  
احمدك کسی باستی که با او سخن احمدك میگفتی چون کسی نیافتی برفتی  
آنجا که مزدورانند و یکی را گفتی که ای جوانمرد روزی چند خواهی گفتی سه  
درم و دوبار خوردنی آن مزدور را بخانه بردی و چیزکی خورش پیش آوردی  
تا بخوردی و سه درم سیم برکشیدی و بوی دادی پس گفتی اینجا بنشین تا من  
حدیث احمدك با تو کنم تو سری می جنبان کار من با تو اینست آن مرد ساعتی  
بودی گفتی ای خواجه اگر کاری دیگر داری بگوی تا بکنم که روز بیگانه شد  
گفت کار ما با تو اینست که ما میگوییم توستری می جنبان و آری میگوی .

شیخ ما گفت که دران دبه ما مردی بود یکی منی بکرد اسب او هلاك  
شد آن دیگر گفت تاوان بدهیم آن مرد گفت که من نخواهم الا اسب خویش  
بعینه و بجنگ رفتند و ازین سو و ازان سو مرد جمع کردند تا آنگاه که هزار  
مرد برنا کشته شدند و زنان شان بیوه شدند و کودکان یتیم گشتند و کوشکها خراب



شد این همه بسبب منی آن مرد بود .

شیخ ما گفت که محمود سبکتکین را رحمة الله علیه کسی از آن او بخواب دید گفت سلطانرا حال چگونه است گفت خاموش چه جای سلطانت من هیچ کس نیم سلطان اوست و آن غلطی بود گفت آخر احوال تو چگونه است گفت مرا اینجا بر پای کرده اند و از ذره ذره میپرسند که چه کردی و از که ستدی و بکه دادی، بیت المال کسی دیگر ببرد و حسرت و درد و داغ و بشیمانی بسیار بما بماند .

شیخ ما گفت آنکه زکریا علیه السلام اعتماد بران درخت کرد و گفت یا رب این درخت را بگوی تا مرا جای دهد خداوند عزوجل عتاب کرد و گفت که پناه بدرخت بردی و اعتماد بر او کردی اکنون خود بینی که چه آید پیش تو چون درخت فراهم شد گوشه از ردای او بیرون ماند بنزدیک آن درخت آمدند و بدیدند گفتند در میان این درختست اره آوردند و بر درخت نهادند و از سر درخت در گرفتند و بدرازا میبردند تا بمغز سر زکریا علیه السلام رسید چون بمغزش رسید طاقت نداشت آهی کرد گفتند خاموش باش که تو اعتماد بر درخت کردی اکنون آه می کنی اگر اعتماد بر ما کردی از بیرون درخت ترا نگاه داشتیمی اکنون گله همی نمایی و فریاد می کنی خاموش باش اگر دم زنی و یک آه دیگر کنی جهانرا بر تو زیر و زبر کنیم آخر بیچاره یارا نداشت که دم بزدی و صبر میکرد .

شیخ ما گفت که آن مرد بآن مرد دیگر گفت که بیا تا ترا مهمان کنم گفتا آری گفت کرا خولهی تا ترا سماع دهد گفت باری نخست ازین شراب پاره چاشنی بده پاره بلو داد آن مقدار شراب آن مرد را خوش گردانید آخر بسیزبان گفت اگر تو مرا ازین شراب دو قدح دیگر بدهی مرا هیچ سماع گر نباید من خود همه کس را سماع دهم و هر گاه که ازین شراب ببخشیدم هفت اندام من گوش گردد و همه سماع شنوم که وسقیهم ربهم شراباً ظهوراً .

شیخ ما گفت که باد است بدست ایشان و بدست سلیمان نیز هم که ولسلیمان

الريح بدانکه او ملك خواست چهل سال بسال آن جهانش دران آفتاب میدارند

در وقت عشا (۱) که تو ملك بوده و پیش از وی پیغامبران دیگر بجهت سال در بهشت درآیند .

شیخ ماگفت که پیران گفته‌اند که خداوند ما دوست دارد که میزند و میکشد و میاندازد ازین بهلو بدان بهلو تا آنگاه که پشتش (۲) بکند چنانکه اثر نمازد آنجا آنگاه بنور بقای خویش تجلی کند بران حاك پاك .

شیخ ماگفت موحض آهنگری میکرد و پتك میزد بر آهن و شاگردان میگفت که بزیند ایشان گفتند ای استاد بر کجا زنیم که پاك شد و هیچ عیب نمازد موحض نعره بزد و پتك از دست بیفکند و دوکان بهارت بداد و پیری بزرگوار شد .

شیخ ماگفت بامیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتند که ترا از که آرزو آید گفت از کسی کش خدای تعالی بیافریده باشد گفتند یا شیخ کسی کش خدای تعالی نیافریده باشد او را چه کنند که از هیچ خبر ندارد شیخ ماگفت نه چنان آفریده که شما می پندارید که خدایش نیافریده باشد چنان کش بیافریده باشد و این همه صفتها درو ناده و این همه او را پاك پاك بکند و او را باز آن برده باشد پیاکی کش گویی بنه آفریده است و این همه آایشها درو نبوده . شیخ گفت که پیر ابوالحسن خرقانی میگفت که صوفی نیافریده است هم ازینجا میگفت .

شیخ ماگفت : قال رجل لعبدالله بن المبارك اسلم علی یدی یهودی فقطعت زناره فقال قطعتم زناره فما فعلت بزنارك .

شیخ ماگفت : قيل لاعرابی هل تعرف الرب قال لا اعرف من جوعنی و عرانی و افقرنی و طوفنی فی البلاد کان يقول هذا و يتواجد .

شیخ ما روزی مجلس میگفت در میان سخن روی بااستاد امام ابوالقاسم قشیری کرد و گفت نه تو گفتی که استاد ابواسحاق اسفراینی گفته است که « الناس کاهم فی التوحید عیال علی الصوفیة » گفت بلی شیخ گفت ازو شنوید .

شیخ ماگفت بنزدیک بو عبدالرحمن سلمی در شدم کرت اول که او را دیدم ما را گفت که ترا تذکره نویسم بخط خویش گفتم بنویس بنوشت بخط خویش که سمعت جدی ابا عمرو بن نجید السلمی يقول سمعت ابا القاسم جنید بن محمد

البغدادی يقول ، التصوف هو الخلق من زاد عليك بالخلق زاد عليك بالتصوف ،  
واحسن ما قيل في تفسير الخلق ما قاله الشيخ الامام ابو سهل الصعدي في الخلق  
هو الاعراض عن الاعتراض .

شیخ ما بسیار گفتمی که پیری در کشتی نشست زادهش تمام شد خشک نانه  
مانده بود بدندان کرد کار نکرد بدست شکست و بدریا انداخت موج بر آمد آنرا  
در بود دریا با نان گفت تو کیستی گفت خشک نانه گفت اگر سرو کارت با ما خواهد بود  
تر نانه گردی .

شیخ ما گفتم که ما بمر و بودیم پیر صراف را بدیدیم گفت ای شیخ در همه  
عالم هیچکس را نگذارد تا شربتی آب بمن دهد یا بر من سلام کند و همه خلق  
میخواهند تا ساعتی از خوب شدن برهند و من میخواهم که يك ساعت بدانم که کجا ایستاده‌ام  
و باخر عمر آتشی درو افتاد و بسوخت .

شیخ ما گفتم که یکی مرد مال بسیار داشت در دلش افتاد که بازرگانی  
کند درین اندیشه بکشتی نشست کشتی بشکست و مال و خواسته جمله غرق شد و هر که  
در آنجا بود همه هلاک شدند و او بر لوحی از الواح کشتی بماند و بجزیره افتاد  
خالی شبی بر لب دریا نشسته بود برهنه و موی بالیده و جامه‌ها از او فرو ریخته و  
این بیت بر زبان او میرفت :

اذا شاب الغراب اتيت اهلي      و هيهات الغراب متي يشيب

چون کلاغ سیاه سپید گردد من با وطن و اهل خویش باز گردم و هیهات که کلاغ سیاه  
سپید گردد ، آوازی شنید از دریا که کسی گفت :

عسى الكرب الذى امسيت فيه      يكون وراءه فرج قريب

ای مرد نومید مباش چه دانی که این رنج و سختی را که درویی همین ساعت  
بر اثر فرجی نزدیک پدید آید . روز دیگر آن مرد را چشم بر دریا افتاد  
چیزی عظیم دید چون نزدیک آمد کشتی عروسی بود چون آن مرد را بدیدند  
گفتند حال تو چیست گفت قصه من دراز است گفتند آخر بیاید گفت قصه برگفت  
و بگفت که من از کدام شهرم گفتند ترا هیچ پسر بود گفت بود اما پسر خرد بود  
ایشان همه بروی در افتادند و بوسه بر زمین میدادند آن مرد گفت که شما را چه

بود گفتند این پسر تست و این کشتی از آن اوست و ما بندگان اویم و هر چه از آن او بود از آن تو بود مویهای او را تراشیدند و جامه‌های فاخر بیوشانیدند گفتند اکنون چه خواهی اگر خواهی پیش رویم و اگر خواهی باز گردیم گفت باز گردیم همه باز گشتند با او و او را براحت بجایگاه خویش آوردند شیخ ما گفت :

کار چون بسته شود بگشایدا . وز پس هر غم طرب افزایدا

شیخ ما گفت بروزگار از ازگه (۱) دانشمندی آمدی و بمسجد میان دبه مینه که بر سر کوی نوسار است مجلس داشتی چون مجلس باخر آمدی آواز برکشیدی و گفتی **ثم ردوا الى الله مولیهم الحق الا له الحكم وهو اسرع الحاسبین .**  
(الحکایة) یکروز شاعری پیش شیخ ما آمد و شعری آغاز کرد که :

همی چه خواهد این گردش زمین و زمان

شیخ گفت بس بس بنشین که ابتدا از حدیث برگرفتی مره شعر ببردی .

شیخ ما گفت بوحامد دوستان با رفیقی میرفت در راهی آن رفیق گفت که مرا اینجا کسی است تو اینجا باش تا من در شوم و صلوة رحم بجای آرم بوحامد بنشست و آن مرد در شد و آن شب بیرون نیامد و برقی عظیم می آمد آن شب . روز دیگر آن مرد بیرون آمد بوحامد را دید که در میان برف میجنبید و برف از وی میریخت آن مرد گفت که تو هنوز اینجا جایی گفت نه تو گفتی که اینجا باش دوستان وفای دوستان بجای آرند .

شیخ ما گفت که کلب الروم کسی فرستاد بامیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه چون درآمد سرای او طلب کرد نشانش دادند او با خود میگفت که این چگونه خلیفه است که مرا نزدیک او فرستاده اند چون در سرای او بدید در عجب بماند چون او را طلب کرد گفتند بگورستانست بر اثر او برفت او را دید در گورستان بریگ فرو شده و بخفته بر پهلو بس آن رسول گفت حکم کردی و داد دادی لاجرم ایمن بخفتی و ملک ما حکم کرد و بی دادی کرد و یاسبان بر بام کرد و ایمن نخفت .

شیخ ما گفت که بمر و بودیم پیر زنی بود آنجا که او را بیبیک ساری گفتندی بنزدیک ما آمد گفت یا اباسعید بتظلم آمده ام شیخ ما گفت برگوی گفت

مردمان دعا می کنند که ما را يك طرفة العين بما باز مگذار سی سالست تا من میگویم که يك طرفة العين مرا بمن گذار تا ببینم که من از کجا میام یا من خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است .

شیخ ما گفت مردی بر مجلس یحیی بن معاذ الرازی بگذشت و او مردمانرا وعظی میگفت . و بند می داد آن مرد او را گفت ما عرفك بالطریق وما اجهاك برب الطريق .

شیخ ما گفت که پیر ابوالفضل حسن را گفتند که دعایی بکن که باران آید گفت آری آن شب برفی آمد بزرگ گفتند چه کردی گفت ترینه و با خوردم یعنی چون من خنک بودم جهان خنک بود .

شیخ ما گفت که با پیر ابوالفضل حسن گفتند که دعایی بکن برای سلطان محمود تا مگر بهتر شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت که بس خردم همی آید این گفتار یعنی خود او را میبیند .

شیخ ما گفت که بوحمزه نوری را بدیدند ظاهری نیک بشوید و موی بالیده و جامه شوخ کن پوشیده یکی گفت که این تشویش ظاهر دلیل تشویش باطن بود گفت کلا ان الله تعالی ساکن الاسرار فحملها و باين الابدان فاهملها .

شیخ ما گفت که ابوالحسن نوری گفت اهل المعرفة عرفوا القليل من القليل لانهم عرفوا الدليل والسبيل والحق وراء ذلك .

شیخ ما گفت که اویس قرنی گفت من احب ثلثة فائز اقرب اليه من جبل الورد لين الكلام و لين الطعام و لين اللباس .

شیخ ما گفت که بویعقوب نهر جویری شیخی نزرگوار بوده است و با آن همه يك ساعت از عبادت وجد و جهد کمتر نکردی و يك ساعت خوشدل نبودی پس در مناجات بحضرت حق سبحانه و تعالی بنالید و برش ندا کردند که یا یعقوب اعلم انك عبد فاسترح .

شیخ ما گفت که درویشی بنزدیک شبلی در آمد و گفت یا شیخ کسی خفته ماند در آن راه در خواب راه وی رفته آید شبلی گفت اگر در ظل اخلاص خفته است عین خواب او عبادتست آنگاه شیخ ما گفت سخن شبلی آنست **حک** رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که نوم العالم عبادة .

شیخ ما گفت که وحی آمد بموسی علیه السلام که بنی اسرائیل را بگوی که بهترین کسی اختیار کنید صد کس اختیار کردند وحی آمد که ازین سه کس بهترین اختیار کنید یکی اختیار کردند وحی آمد که این یگانه را بگویید تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد او چهار روز مهلت خواست و گرد عالم میگشت روز چهارم بگویی فرو می شد مردی را دید که فساد و ناشایستگی معروف بود و انواع فسق و فجور درو موجود چنانکه انگشت نمای گشته بود خواست که او را ببرد اندیشه بدش در آمد که مظاهر حکم نباید کرد روا بود که او را قدری و پایگاهی بود قول مردمان خطی بوی فرو نتوان کشید و باین که مرا خلق اختیار کردند که تو بهترین خلقی غره نتوان گشت چون هر چه کنم بگمان خواهد بود این گمان در حق خویش برم بهتر دستار در گردن خویش انداخت و بنزد موسی آمد و گفت هر چند نگاه کردم هیچ کس را بدتر از خود ندیدم وحی آمد بموسی که آن مرد بهترین ایشانست نه بآنکه طاعت او بیشتر بلکه بآنکه خویشتن را بدترین دانست .

شیخ ما گفت که ابوبکر واسطی گفت که آفتاب بروزن خانه در افتد و ذرها در وی پدید آید باد بر خیزد و آن ذرها را در میان آن روشنایی میبخشاند .  
عما را ازان هیچ بیم باشد گفتند نه گفت همه اکنون پیش بنده موحد همپیمان ذره است که باد آنرا بجنباند .

شیخ ما گفت که شبلی گفت : **لا یكون الصوفی صوفیاً حتی یکون الخلق کلهم عیا لا علیه** . شیخ ما گفت یعنی بچشم شفقت همه مینگرد و کشیدن بار ایشان بر خویشتن روضه داند از آنکه اسیری ایشان و درماندگی ایشان در تحت قدرت حق می بیند و می داند که همه در تصرف قضا و مشیت اند .

شیخ ما گفت که بو عثمان مغربی گفت : **للحق قوالب و اشباح تجری فیها احکام القدرة** .

شیخ ما گفت که محمد بن علی القصاب گفت : **کان التصوف حالاً فصار قالاً ثم ذهب الحال و قال و جاء الاحتیال** .

شیخ ما گفت : **سمعت الشیخ ابوالحسن علی بن المثنی باستر اباد قال**

وقفت على الشبلي يوم الجمعة في الجامع ببغداد بعد الصلوة فاذا وقف عليه سائل و عليه زي القوم فقال ما الوصل فاقبل عليه الشبلي و قال ايها السائل عن الوصل الخطوتين وقد وصلت فقال السائل يا ابا بكر و ما الخطوتان قال الشبلي قام ذروة بين يديك تحجبك عن الله فقال السائل يا ابا بكر اخبرني بشرح قولك عن الذروة فما شرح تلك الذروة قال الدنيا والعقبى كذا قال ربنا تعالى منكم من يريد الدنيا و منكم من يريد الآخرة فاين من يريد الله . ثم قال الشبلي اذا قلت الله فهو الله و اذا سكت فهو الله يا الله يا الله يا من هو هو ولا يعلم احدا ما هو الا هو سبحانه سبحانه وحده لا شريك له ثم غشى على الشبلي و هو يتملك (١) كما يتملك (١) السليم ثم حمل الى داره .

شيخ ما گفت : سمعت الشيخ ابا الفضل حسن شيخ وقته سرخس يقول الماضي لا يذكر والمستقبل لا ينظر و ما في الوقت يعتبر وهذا صفة العبودية ثم قال حقيقة العبودية شيان حسن الافتقار الى الله تعالى وهذا من اصل العبودية و حسن القدوة برسول الله صلى الله عليه وسلم وهو الذي ليس للنفس فيه نصيب ولا راحة .

شيخ ما گفت : سمعت الشيخ يقول من لم يرنفسه الى ثواب الصدقة احوج من الفقير الى صدقته فقد نطلت صدقته قال ابو علي الفقيه سمعت ناسايد عن عبد الله بن عمر عن رسول الله صلى الله عليه وسلم اليد العليا خير من اليد السفلى وهي السائلة ثم قال عبد الله بن عمر الايدي ثلاث يد الله العليا و يد المعطى الوسطى و يد السائل السفلى .

شيخ ما گفت روزى درميان سخن كه : قال رسول الله صلى الله عليه وسلم اذا كان يوم القيمة يجاء بالاخلاص والشرك فيبحثوا (٢) بين يدي رب العالمين فيقول الله جل جلاله للاخلاص انطلق انت و اهلك الى الجنة ويقول للشرك انطلق انت و من معك الى النار ثم تلا رسول الله صلى الله عليه وسلم

من جاء بالحسنة فله خير منها وهم من فزع يومئذ آمنون .

شيخ ما گفت كه شيخى گفته است كه : دخل مسلمة بن عبد الملصك على الوايد فاسترضاه من شتى بلغه عنه فرضى فخرج مسلمة فقال خذراسمع

(١) يتلبل ، ظ

(٢) فيجتوان ، ظ

یدی مسلمة فقال مسلمة يا امیر المؤمنین ما ینسی اللیل الا فی ضیاء وصالک .  
شیخ ما گفت : عن ثابت ان امرأة كانت تاكل طعاما و اتاها سائل قال ولم  
یبق معها من طعامها غیر لقمه فاطعمته السائل فاتاها الاسد و اخذ صیبا لها فذهب بها فاذا هو  
برجل قد اقبل الی الاسد حتی انتهى الیه فاخذ بلحیته ففلقها حتی استخرج الصبی من فیہ  
فسلمه الی امه فقال لها لقمه بلقمه .

شیخ ما گفت روزی بر منبر : ان داود النبى علیه السلام قال آلهی  
اطلبک حتی اجدک فاحی الله تعالى الی داود یا رأس العابدین و یا اکمل  
الزاهدین ترکتی فی اول قدم رفعتہ و ذلک انک رأیت اطلب منک لا منی .  
شیخ ما گفت : اذا ظننت انک وجدته فحینئذ فقدته .

شیخ ما گفت : قال داود الطائی ذهبت لیلة الی المقبرة فسمعت قائلا  
یقول آه مالی لهم اکن أصلى لهم اکن اصوم فاجابه مجیب بلی ولكنک  
اذا خلوت بربک لم تراقبه ، پس شیخ ما گفت : من راقب الله تعالى فی خطرات  
قلبه عصمه الله فی حرکات جوارحه .

شیخ ما گفت : سئل امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه عن  
معنی الركوع فقال المسلم یرکع و یقول بقلبه لو ضرب عنقی لم ادع دینی و  
عبادة ربی .

شیخ ما گفت روزی در میان سخن : طلب مرید من شیخه دعاء فقال یابنی  
اختیار ما جرى لك خیر من معارضة الوقت .

شیخ ما گفت : از ابو علی فقیه شنیدم که گفت راجه را پرسیدند که بهم  
ادرکت ما ادرکت قالت بکثرة قولی هذا اعوذ بک من کل شاغل یشغلنی  
عنک و من کل مانع یمنعنی عنک .

شیخ ما گفت که : از شیخ ابوالعباس قصاب شنیدم که بآمل از وی پرسیدند  
از قل هو الله احد گفت قل شغلت و هو اشارتست و الله عبارتست و معنی توحید  
از عبارت و اشارت منزهست .

شیخ ما گفت که : لقمان سرخسی گفت سی سالست تا سلطان حق این شارستان  
نهاد ما را فرو گرفته است که زهره آن نیست که کسی دیگر درو تصرف کند  
و بنشیند .



شیخ ما گفت که از استاد ابوعلی دقاق پرسیدند از سماع گفت : **السماع هو الوقت فمن لاسماع له لاسمع له ومن لاسمع له لادين له لان الله تعالى قال انهم عن السمع لمعزولون وقال قالوا لو كنا نسمع او نعقل ما كنا في اصحاب السعير فالسماع سفير من الحق ورسول من الحق جاء يعمل اهل الحق بالحق الى الحق فمن اصغى اليه بحق تحقق ومن اصغى اليه بطبع تزندق .**

شیخ ما گفت که : روزی عایشه صدیقه رضی الله عنها بنزدیک رسول در آمد از عروسی رسول علیه السلام گفت که یا عایشه عروسی چون بود خوش بود و هیچ کس بود که شمارا بتی گفتمی .

شیخ ما گفت که : سماع دوستان بحق باشد ایشان بر نیکوترین روی بشنوند و خدای تعالی میگوید **فبشر عباد الذين يستمعون القول فيتبعون احسنه** سماع هر کس رنگ روزگار وی دارد کس باشد که بر دنیا شنود و کس باشد که بر هوا شنود و کس باشد که بر دوستی شنود و کس باشد که بر فراق و وصل شنود این همه وبال و مظلمت آنکس باشد چون روزگار با ظلمت بود سماع باظلمت بود و کس باشد که بر معرفت شنود هر کس در مقام خویش سماع میکند ، سماع آن درست بود که از حق شنود و آن کسانی باشند که حق تعالی ایشانرا بلطفهای خود مخصوص کرده باشد **والله لطيف بعباده** بنده تملیک خدا بود و بنده تخصیص خدا بعبادت اینها تخصیص است ایشانرا شنوایی از حق بحق بود .

( **الحکایة** ) شیخ ما ابوسعید را (قه) پرسیدند که هر پیری را پیری بوده است پیر تو که بوده است و پیران بمجاهدت و ریاضت خویش ضعیف و نحیف کرده اند گردن تو در زه پیران نمیگنجد و پیران حج کرده اند و توحج نکردی سبب چیست ؟ شیخ جواب داد که میرسی که هر پیر را پیری بوده است پیر تو که بوده است **ذلکما مما علمنی ربی** ، و آنکه میرسی که پیران بمجاهدت خویشان ضعیف کرده اند و گردن تو در زه پیران نمیگنجد ما را عجب از آن می آید که گردن ما در هفت آسمان و زمین چون میگنجد بدینچه ما را خدای داده است ، و آنچه میگوی که پیران سفر حجاز کرده اند و توحج نکرده بس کاری نبود که هزار

فرسنگ زمین بزیر پای بازگذاری تا خانه سنگین را زیارت کنی مرد آن بود که اینجا نشسته در شب روزی اند ما بیت المعمور زیارت بر زیر سر او طواف کند . بنگر تا بینی ، بنگریستند هر که حاضر بودند و بدیدند .

( الحکایة ) روزی شیخ ما (قه) در نشابور بتعزیتی میرفت معرفان پیش شیخ آمدند و خواستند که آواز بر آرند چنانکه رسم ایشان باشد والقاب او بر شمرند چون شیخ را بدیدند فرو ماندند و نداستند که چه گویند از مریدان شیخ پرسیدند که شیخ را چه لقب گوئیم شیخ آن فرو ماندن ایشان بدید گفت در روید و آواز دهید که هیچ کس بن هیچ کس را راه دهید همه بزرگان سر بر آوردند شیخ را دیدند که می آمد همه را وقت خوش گشت و بگریستند .

( الحکایة ) روزی شیخ ما (قه) در نشابور محله بر میگذشت کناسان چاه مبرز پاک میکردند و آن نجاست را بخیک می آوردند و در کوی میریختند صوفیان چون آنجا رسیدند خوبستن فراهم گرفتند و بینی گرفتند و میگریختند شیخ ایشانرا بخواند و گفت این نجاست بزبان حال با ما سخنی میگوید میگوید ما آن طعامهای خوش بوی با لذتیم که شما زر و سیم بر فشاندید و جانها از بهر ما نثار میکردید و هر سختی و مشقت که ازان حکایت نتوان کرد در راه بدست آوردن ما تحمل میکردید بیک شب که با شما صحبت داشتیم برنگ شما شدیم از ما بچه سبب میگریزید و بینی میگیرید که ما رنگ و بوی درون شمایم چون شیخ این سخن بگفت فریاد از جمع بر آمد و بسیار بگریستند و حالتها رفت .

( الحکایة ) آورده اند که یکشب در میهنه حسن مؤدب چراغ در پیش شیخ ما نهاد و حسن برفت شیخ او را آواز داد و گفت چه سبب است که این چراغ امشب نور تمام نمیدهد چنانکه هرشب گفت ندانم شیخ گفت که تفحص کن خادم از سراجی تفحص کرد و باز آمد و گفت چوبی که بدان چراغ صوفیان پاک میکردند درین چراغ دان نهاده اند شیخ گفت بردار این چراغ را از پیش ما حسن آن چراغ را از پیش شیخ برداشت .

( الحکایة ) طلحة بن یوسف العطار گفت که مدتی در پیش شیخ ابوسعید (قه) بودم چون باز گشتم مرا گفت چون ببغداد روی و ترا پرسند که کرا دیدی و

چه فایده گرفتی چه خواهی گفت ، خواهی گفت روی و ریشی دیدم گفتم تا شیخ چه فرماید شیخ گفت هر که تازی داند این بیت بروی بخوان .

قالوا خراسان اخرجت رعا<sup>۱</sup>      لیس له فی جماله ثانی  
فقلت لا تنکروا محاسنه      فمطلع الشمس من خراسان

وهر که تازی نداند این بیت برو فرو خوان :

سبزی و بهشت و نوهار از تو برند      آنی که بخلد یادگار از تو برند  
درچینستان (۱) نقش و نگار از تو برند      ایران همه فال روزگار از تو برند

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ گفت که شیخ ما (۴۵) در نساپور بود یکروز بیشتقان میرفت و خواجه ابوعلی طرسوسی با شیخ ما بود شیخ در راه گفت اللهم اجعلنی من الاقلین چون بیشتقان رسیدند و فرود آمدند خواجه ابوعلی طرسوسی با شیخ گفت که درین راه بر لفظ مبارك شیخ سیار میروند که اللهم اجعلنی من المقلین (۲) شیخ ما گفت که خداوند تعالی میگوید **وقلیل من عبادي الشکور** ما میخواهیم که ازان قوم باشیم که شکر نعمت او بجای می آرند .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ گفت که یکروز قوال یش شیخ ما (۴۵) این بیت میخواند که :

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن      تا برد و لب بوسه دهم چو نش بخوانی

شیخ ما از قوال پرسید که این بیت کراست گفت عماره گفته است شیخ برخاست و با جماعت صوفیان بزیارت خاک عماره شد .

(الحکایة) خواجه ابوبکر مؤدب گفت که شیخ ما ابوسعید (۴۵) با خطیب کوفی سخنی میگفت آهسته پس روی سوی من کرد و گفت که میشنودی که چه میگفتیم گفتم نه ای شیخ گفت **میگفتیم العجز عجزان التوانی فی الامر اذا امکن والجد فی طلبه اذا فات و دران ساعت که شیخ این سخن میگفت قوال این مصراع میخواند : ولا تسقنی سراً اذا امکن الجهر**

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما بنساپور بود کسی بنزدیک وی کوزه آب درآورد و گفت بادی بر اینجادم از بهر بیماری ، شیخ ما بادی بران کوزه دمید و ازان

(۲) ظ ، الاقلین

(۱) در چین و ختن ، خ

مرد وا ستد و بخورد آن مرد گفت ای شیخ چرا چنین کردی گفت این شربت جز ما نتواند خورد اکنون فردا باز آیی تا باد شفا برو دمیم .

شیخ ما روزی در حمام بود و درویشی شیخ را خدمت میکرد و دست بر پشت شیخ میمالید و شوخ بر بازوی شیخ جمع میکرد چنانکه رسم قایمان باشد تا آنکس ببیند که او کاری کرده است . پس در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ جوانمردی چیست شیخ ما حالی گفت آنکه شوخ مرد بروی مرد نیاوری . همه مشایخ و ائمه نشابور چون این سخن بشنودند اتفاق کردند که کسی درین معنی بهتر ازین نگفته است .

شیخ ما ابوسعید (قه) گفت که نبشته دیدم بر جایی که هر که شب آدینه هزار بار بر مصطفی صلی الله علیه وسلم صلوات دهد رسول را علیه الصلوة والتحیه بخواب بیند ما بمر و این بکردیم و مصطفی را علیه السلام بخواب دیدیم که فاطمه زهرا رضی الله عنها در پیش او نشسته بود و مصطفی صلوات الله و سلامه علیه دست مبارک خویش بر فرق میمون او میمالد ما خواستیم که پیش رسول علیه الصلوة والسلام در شویم ما را گفت که مه فانها سيدة نساء العالمین .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما (قه) بنشابور بود مردمان یکسال سخن منجمان و احکام که ایشان نهاده بودند بسیار میگفتند و عوام و خواص مردم بیکبار در زبان گرفته بودند که امسال چنین و چنین خواهد بود بیکروز شیخ ما مجلس میگفت و خلق بسیار جمع آمده بود چنانکه معهود مجلس او بوده است و ائمه و بزرگان حاضر بودند شیخ ما در آخر مجلس گفت که ما امروز از احکام نجوم سخن خواهیم گفت همه مردمان گوش هوش بر شیخ نهادند تا چه خواهد گفت شیخ گفت ای مردمان امسال همه آن خواهد بود که خدای تعالی خواهد همچنانکه پارینه همه آن بود که خدای تعالی خواست و صلی الله علی محمد وآله اجمعین دست بر روی فرود آورد و مجلس ختم کرد فریاد از خلق برآمد .

( الحکایة ) روزی یکی در مجلس شیخ ما (قه) برخاست و گفت ای شیخ دعایی در کار من بکن شیخ گفت :  
وای ای مردم داد زعالم برخاست  
جرم او کند و عذر مرا باید خواست

و این بیت بر لفظ مبارك شيخ ما بسیار رفته است .  
(۱) اگر درست شود آنکه از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه روایت میکنند که او بر مرده پنج تکبیر گفته در نماز جنازه از آن پنج چهار تکبیر بر مرده باشد و پنجم تکبیر بر جمله خلایق .

(الحکایة) روزی کسی در مجلس شیخ ما (قه) برخاسته بود و از مردمان چیزی میخواست و میگفت **سکه** من مردی فقیرم شیخ گفت که چنین نباید گفت باید گفت که من مردی گدایم از برای آنکه فقر سریست از سرهای خدای عز و جل .

(الحکایة) در آن وقت که شیخ ما بنشاور بود یکروز در خاقاه نشسته بود دخترکی علوی بنزدیک شیخ درآمد و آن دختر درویش بود و مادر و پدر او سؤال کردند و از مردمان چیزی التماس کردند شیخ آن دخترک را در پیش خود بنشانید و گفت ای خلق این سر پوشیده از فرزندان پیغامبر شماست که شما دعوی دوستی او میکنید و بوقت صلوات دادن آوازه های خویش بلند میکنید اکنون برهان آن دعوی خویش بنمایید که در دوستی جد او می کنید بنیکویی کردن با این فرزندان و باذریت او پس شیخ جامه برکشید و بدان دخترک داد و آن جمع که آنجا حاضر بودند جمله موافقت کردند و آن دخترک را چیز بسیار دادند که جمع انبوه بودند و بیشتر معارف .

(الحکایة) خواجه حسن مؤدب گفت رحمة الله علیه که در آن وقت که شیخ ما بنشاور بود ائمه و مشایخ که در آن عصر بودند چون شیخ بو محمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی و استاد امام ابوالقاسم قشیری قدس الله ارواحهم و دیگر بزرگان پیوسته بنزدیک شیخ آمدندی و سخنها گفتندی با یکدیگر و از یکدیگر سؤالها کردند . روزی آن جمع بنزدیک شیخ ما بودند و سخنی میگفتند و شیخ ما را سخن میرفت و ایشان از شیخ ما سؤالها می کردند و شیخ جواب می داد در میان سخن این بیت بر زبان شیخ رفت :

(۱) ظاهراً عبارتی از قبیل ( شیخ ما گفت ) از اینجا افتاده است .

صاحب‌خبران دارم آنجا که توهستی يكدم زدن از حال تو غافل نيم ای دوست

آنگاه شيخ روی بایشان کرد و گفت معنی این بیت در قرآن کجاست ایشان بسیار اندیشه کردند و در يکديگر نگریستند هيچ چیزشان فراز نیامد که بگفتندی گفتند شيخ بگوید . شيخ گفت ما را می باید گفت ؟ گفتندی بلی شيخ گفت خداوند سبحانه و تعالی میگوید **ام يحسبون انا لانسمع سرهم و نجويهم بلي و رسلنا لنديهم يكتبون همه تعجب کردند و گفتند آنچه شيخ را فراز می آید و می نماید هيچ کس را نیست .**

( الحکایة ) حسن مؤدب رحمه الله عليه گفت که شيخ ابوسعید ( ق-ه )

يکروز مجلس میگفت در نشاءبور ، چون از مجلس فارغ شد من در پیش وی ایستاده بودم وعادت چنان بودی که چون مردمان برفتندی من در پیش شيخ ایستادمی تا شيخ چه اشارت فرماید ، شيخ گفت ای حسن برو و از شهر بیرون شو و بنکر تا درین شهر کیست که ما را دشمن تر دارد و این حدیث را منکرتر است بنزدیک وی شو و بگو که درویشان بی برگند و چیزی معلوم نیست که بکار برند نیابتی می باید داشت . من بیرون شدم از پیش شيخ بدر خانقاه و باندیشه گرد همه شهر برمی آمدم هیچ کس را منکرتر از علی صندلی نمی بافتم پس گفتم نباید که این خاطر صواب نباشد ، دیگر بار بهمت گرد همه شهر برآمدم همه خاطرم بدو شد ، دیگر کرم خاطر را رده کردم بار سیوم اندیشه را بهمه اطراف شهر بیرون فرستادم و همه زوایا بهمت گرد برآمدم هم خاطرم بدو شد . چون خاطر سه باره شد دانستم که حق باشد رفتم تا بخانقاه وی او نشسته بود و جمعی از شاگردان بنزدیک وی بودند و او کتابی مطالعه می کرد سلام گفتم جواب داد از سر نخوت چنانکه عادت او بود و گفت شغلی هست گفتم شيخ سلام میگوید و میگوید که هيچ چیز معلوم نیست نیابتی می باید داشت در حدیث درویشان و او مردی نکته گوی و طنناز بود گفت اینت مهم شغلی و فریضه کاری پنداشتم که آمده تا مسئله بررسی برو ای دوست که من کاری دارم مهم تر ازین که من چیزی بشما دهم تا شما دحمل کو زیند و کخ کخ کنید و این بیت بر گوید و رقص کنید .

آراسته و مست بی بازار آبی ای دوست ترسی که گرفتار آبی

من بازگشتم و بنزدیک شیخ آمدم و خواستم که آنچه رفته بود با شیخ بگویم گفتم که میگوید که وقت را چیزی معلوم نیست تا بس ازین چه بود ، شیخ گفت خیانت نباید چنانکه رفته است باید گفت . من آنچه رفته بود بگفتم راستی ، شیخ ما گفت دیگر بار بیاید شد و او را بگویی که آراسته نرینت دنیا مست و مخمور بدوستی دنیا ترسی که فردا در بازار قیامت بران صراط باریک گرفتار آیی که خداوند تعالی می فرماید **اهدنا الصراط المستقیم** . من بازگشتم و بنزدیک او رفتم و پیام شیخ بگفتم او سر درپیش افکند و ساعتی اندیشه کرد و گفت بنزدیک فلان فلان رو و صد درم سیم ازو بستن شما که سرود را چنین تفسیر توانید کرد من با شما هیچ چیز نتوانم گفت و کسی با شما برنیاید و بنگر بآموختن کارم نگیری و بس ازین باز نیایی .

( الحکایة ) آورده اند که شیخ ما در شاپور روزی در خانقاه با جمع متصوفه نشسته بود بر سفره و طعام بکار می بردند در میان سفره خواجه امام بومحمد جوینی درآمد و سلام کرد شیخ ما جواب نداد و هیچ التفات نکرد خواجه امام بومحمد جوینی بشکست و مرنجید و نشست . چون طعام بکار بردند و سفره برداشتند و دست نشستند شیخ بر پای خاست و سلام بومحمد جوینی را جواب داد و گفت که سلام نامیست از نامهای حق تعالی و ما روا نداریم که با دهان آلوده نام او بریم ، شیخ بومحمد جوینی خوش دل گشت و گفت آنچه از آداب حریمت و طریقتست شیخ را هست و هیچ کس دیگر را آن نیست و جمله متصوفه و مشایخ که حاضر بودند ازان کلام شیخ فلیده گرفتند . و از اینجاست که صوفیان چون در جایی شوند که جمعی بر سفره باشند سلام نگویند تا فارغ شوند و دست بشویند آنگاه سلام کنند .

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید (ره) همشیره داشت سخت بزرگوار زنی که فرزندان شیخ او را عمه خوانده اند و در میهنه بدین معروف باشد ، و او در غایت زهد و پوشیدگی بوده است چنانکه تا ضرورتی عظیم نبود از خانه بیرون نیامدی و چون از خانه بیرون آمدی چادر و موزه در بس در سرای نهاده داشتی در موضعی که از جهت آن کار ساخته بود و دستی جامه از برای بیرون ساخته بود آن جامه

که در سرای پوشیده داشتی بیرون ~~کردی~~ و در پس در بنهادی و آن جامه و چادر و موزه در پوشیدی و بیرون شدی و چون بخانه در آمدی چادر و موزه و آن جامه هم در آن موضع بکشیدی و بنهادی و در سرای نیاوردی تا گرد و غباری که از کوی در راه بران جامه نشسته باشد در سرای او نشود و نظر نامحرمان که بران جامه افتاده باشد در خانه نرود ، و بهر وقت که شیخ ما بنزدیک او شدی و بیرون آمدی عمه سرای خود بشتی و گفتی شیخ با کفشی که در هارغ رفته است در سرای ما آمده است .

روزی شیخ ما بنزدیک عمه بود و سخن میگفت عمه گفت ای شیخ این سخن تو زر شوشه است شیخ گفت اگر سخن ما زر شوشه است خاموشی تو گوهر نا سفته است . و از صومعه عمه سوراخی بصومعه شیخ ما کرده بود تا او پیوسته بخلوت شیخ ما را می دیدی و با شیخ سخن میگفتی و اگر سؤالی بودی و چیزی در خاطرش آمدی از شیخ پرسیدی .

روزی شیخ ما در صومعه خویش نشسته بود و خضر را صلوات الله علیه بسیار با شیخ ما صحبت بوده است آن روز بنزدیک شیخ آمده بود و هر دو در صومعه تنها نشسته بودند و سخن میگفتند ، عمه بدان سوراخ آمد و بفرست و کرامت بدانست که آن خضر است که با شیخ سخن میگوید پوشیده مراقبت احوال ایشان می کرد دید که خضر از کوزه شیخ ما ~~که~~ در پیش ایشان نهاده بود آب خورد چون خضر بر خواست شیخ از پس او بیرون آمد چون ایشان بیرون شدند حالی عمه براه بام در آمد و در صومعه شیخ شد و از بهر تبرک از کوزه شیخ ما ازان سو که خضر آب خورده بود آب خورد و بیرون شد . و آن وقت را که شیخ بصومعه خویش آمد عمه باصومعه خویش رفته بود (چون) شیخ در صومعه آمد و برهرچه کرده بود از راه فرست و کرامت اطلاع داشت اما یاعمه هیچ نگفت و خادم را آواز داد و گفت تا آن سوراخ که در صومعه عمه بود بر آورد و محکم کرد چنانکه بعدازان عمه را از صومعه خویش بصومعه شیخ دیدار نبود .

( الحکایة ) شیخ ما (قه) گفت که آن یکی بهشت را در خواب دید که خوانی نهاده بود و جماعتی بران نشسته او خواست که با ایشان موافقت کند یکی بیامد



و دست او بگرفت و گفت جای تو نیست این خوان کسانست که يك پیراهن دارند و تو دو داری تو با ایشان نتوانی نشست . شیخ ما گفت اکنون خود کار بانجا رسیده است که مرقعی کبود بدوزند و در پوشند و بندارند که همه کارها راست گشت ، بران سر خم نیل بایستند و گویند یکبار دیگر بدان خم فرو بر تا کبود تر گردد چنان می‌دانند که این صوفی بودن بمرقع است و همگی خویش بآن آورده‌اند و در آراستن و پیراستن مانده و آنرا صنم و معبود خویش ساخته . و در آن روز که شیخ این سخن میگفت شیخ را فرجی نو دوخته بودند و او پوشیده بود و بر تخت نشسته و سخن میگفت ، چنین گفت که ما را اکنون مرقع پوشیده‌اند پس از هفتاد و هفت سال که ما را درین روزگار شده است و رنجها و بلاها درین راه کشیده آمده‌است و شب و روز یکی کرده آمده است پس ازین ما را مرقع پوشیده‌اند اکنون هر کسی آسان مرقع بدوزند و بسر فرو افکنند .

شیخ ما گفت که حق تعالی میگوید که همه را میگفتیم **قولوا لا اله الا الله** ترا یا محمد میگوییم **فاعلم انه لا اله الا الله** بدان و بین که جز یکی نیست . پس یکی مرد از ماوراءالنهر حاضر بود این آیت بر خواند **وقودها الناس والحجارة** و شیخ ما در آیت عذاب کم سخن گفتی ، گفت چون سنگ و آدمی بنزدیک تو بیک نرخست دوزخ را بسنگ میتاب و این بیچارگان را مسوز .

( **الحکایة** ) آورده‌اند که کسی از بغداد برخاست و بمیمنه آمد بنزدیک شیخ ما (ق) و از شیخ سؤال کرد که ای شیخ حق سبحانه و تعالی این خلایق را از برای چه آفرید حاجتمند آفرینش ایشان بود شیخ ما گفت نی اما از جهت سه چیز آفرید اول آنکه قدرتش بسیار بود نظارگی میبایست دوم آنکه نعمتش بسیار بود خورنده میبایست سیوم آنکه رحمتش بسیار بود گناه کار میبایست .

( **الحکایة** ) وقتی درویشی در پیش خانقاه می‌رفت شیخ ما گفت ای اخی چون گوی (۱) باش در پیش جاروب چون کوهی (۲) باش در پس جاروب .

یکروز شیخ ما با جمع صوفیان بدر آسیایی رسید و اسب بازداشت وساعتی

توقف کرد پس گفت میدانید که این آسیا چه میگوید میگوید که تصوف اینست که من درانم درشت میستانم و نرم باز می دهم و گردد خویش طواف میکنم سفر در خود کنی تا هرچه نباید از خود دور کنی به از اسکه در عالم زمین بزیر پای گذاری ، ازین سخن همه جمع را وقت خوش گشت .

(الحکایة) آورده اند که استاد بوصالح را که مقری شیخ ما بود رنجی پدید آمد چنانکه صاحب فراش گشت شیخ خواجه ابوسکر مؤدب را که ادیب فرزندان شیخ بود بخواند و فرمود که دوات و قلم و کاغذ پاره بیار تا از جهت بوصالح حرزی املا کنیم تا نویسی کاغذ و دوات بیاورد شیخ ما فرمود که بنویس :

حورا بنظاره نگارم صاف زد      رضوان بتمجب کف خود بر کف زد  
یک خال سیه بران رخان مطرف زد      اندال زبیم چنگ در مصحف زد

خواجه امام ابوسکر مؤدب بنوشت و نزد استاد ابوصالح بردند و بر وی زدند در حال اثر صحت پدید آمد و هم دران روز بیرون آمد و آن عارضه زایل گشت .

(الحکایة) آورده اند که یکی از مشایخ در عهد شیخ ما ابوسعید (قه)

ما جماعتی متصوفه غزا رفته بود بولایت روم دران دارالحرب میرفت ابلیس را دید آنجا گفت ای ملعون اینجا چه میکنی که دل تو ازین جماعت که اینجا هستند فارغست . گفت من اینجا بی اختیار خویش افتادم گفت چگونه گفت من بر میهنه میگذشتم و در رفتم شیخ ابوسعید ابوالخیر از مسجد بیرون آمد و بر پای خود می شد در راه عطسه داد و مرا اینجا افکند .

و هم از شیخ ما (قه) سؤال کردند که ای شیخ کسی است که بروز نماز میکند و شب دزدی میکند شیخ ما گفت عجب نباشد که برکت نماز روزش از دزدی شب باز دارد .

شیخ ما را یکی از پیران گفت که ای شیخ ترا بخواب دیدم گفتم ایهاالشیخ چکنم تا ازین نفس برهم شیخ ما گفت هیچ چیز نباید کرد بدان معنی که همه کرده است و بوده هیچ چیز از سر نتوان کرد اگر خدای نهاده است توفیق دهد و اگر نهاده است مرنج که ذره نه کم باشد و نه بیش اگر نهاده است ترا در طلب آرد و بحقیقت او ترا میطلبد آنگاه ترا نیز در طلب اندازد .

شیخ ماگفت در خبر است که قومی بنزدیک رسول صلواتالله علیه در آمدند و سؤال کردند که درویشی چیست ؟ یکی را از آن میان بنزدیک خویش خواند و گفت تو پنج درم داری گفت دارم ویراگفت که تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت تو پنج درم داری گفت ندارم گفت چیزی داری که پنج درم ارزدگفت دارم گفت تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت تو پنج درم داری گمت ندارم گفتا چیزی داری که پنج درم ارزدگفت ندارم گفتا پنج درم جاه داری گفت دارم گفتا پنج درم کسب داری که توانی پنج درم کسب کردگفت توانم کردگفت برخیز که تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند وگفت ترا ازین همه هیچ چیز هست گفت نی گفتا اگر ترا پنج درم پدید آید تو گویی که از آن منست و مرا درین نصیبی هست گفت کمتر ازین نباشد گه ما برخیز که تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند وگفت ازین همه که گفتیم ترا هیچ چیز هست گفتا نی گفت اگر پنج درم پدید آید ترا دران اندیشه باشد که باید که من تصرف آن کنم گفت نباشد یا رسول الله گفتا چه کنی آنراگفت بحکم درویشان باشد مرا دران هیچ نصیب نباشد رسول الله صلی الله علیه وسلم گفتا تویی درویش براستی درویش چنین باید که او را آن نبود . چون رسول علیه السلام این بگفت دیگران بگریستند وگفتند یا رسول الله ما را همه کس درویش میخوانند و درویشی خود این بوده است که تو نشان کردی اکنون ما کیستیم گفتا درویش اوست و شما همه طفیل او .

شیخ ماگفت (۴۵) که وقتی زنبوری بموری رسید او را دید که دانه گندم میبرد بخانه و آن دانه زیر و زبر میشد و آن مور باو زیر و زیر می آمد و بجهد و حیلۀ بسیار آنرا میکشید و مردمان پای بر او مینهادند و او را خسته و افکار می کردند . آن زنبور آن مور راگفت که این چه سختیست و مشقت که تو از برای دانه بر خود نهاده و از برای يك دانه محقر چندین منزلت میکشی یا تا بینی که من چگونه آسان میخورم و از چندین نعمتهای مالذت بی این همه مشقت نصیب میگیرم و از آنچه نیکوتر و بهتر است و شایسته بمراد خویش بکار میبرم . مور را با خویشتن

بدوکان فصلی برد جایی که گوشت نیکو و فربه تر بود بنشست و از جایی که نازکتر بود سیر بخورد و پاوه فراهم آورد تا ببرد، قصاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را بدو نیمه کرد و بینداخت آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و میکشید و میگفت هر که آنهاجا نشیند که خواهد و مرادش بود چنانش کشند که نخواهد و مرادش نبود.

(الحکایة) خواجه مصعد بسر خواجه امام مظفر حمدان نوقانی گفت که یکروز شیخ ابوسعید (قه) با پدرم نشسته بودند و سخنی میگفتند پدرم شیخ ابوسعید را گفت که صوفیت نگویم و درویشت هم نگویم ملک عارفیت گویم بکمال، شیخ ابوسعید گفت که آن بود که او گوید.

و خواجه مصعد گفت که صاینه جتده من بود مادرم راحتی را پیش شیخ ابوسعید برد بنشاور و مادرم دوازده یا سیزده ساله بود و هنوز با پدرم سخن نکاح نگفته بوده اند. شیخ مادرم را سؤال کرده است که چه نامی گفت راحتی گفت مبارک باد اکنون صوفیانرا دعوتی نباید کرد گفت هیچ چیز ندارم گفت گدایی کن گفت کنم پس همان ساعت شیخ را گفت که صوفیانرا دعوتی خواهم کرد چیزی بده شیخ پیراهن و ردا هر دو بوی داد برداشت و برد تا برای میکالیان. مادری بود و دختری درانجا گفت شیخ ابوسعید از من دعوتی خواسته است از برای صوفیان من گفتم که چیزی ندارم گفت گدایی کن از وی گدایی کردم این پیراهن و ردا بداد اکنون این شمارا بیچه ارزد دختر برخاست و بخانه درشد و جفتی دست برنجن بیاورد بقیمت شست دینار و پیش من بنهاد و ردا برداشت مادر عقدی بیاورد بقیمت هم شست دینار و پیراهن برداشت و هر دو پیش ما بنهادند ساعتی بنشستیم من گفتم که این جامه های شیخ نامن سخنی میگوید شما میدانید گفتند نی گفتم میگوید که من با هیچ چیز فرار نگیرم دربنجا یا من باشم یا غیره شمارا برگ این هست گفتند نی گفتم بیاید نگرید تا چه میباید کرد بخانه آمدند و ردا و پیراهن بیرون آوردند و بوسه دادند و پیش ما نهادند و گفتند که شما بدین سزاوار ترید و دست برنجن و عقد بحکم شماست ما برخاستیم و بنزدیک شیخ آمدیم و ردا و پیراهن و دست برنجن و عقد پیش شیخ بنهادیم و گفتیم که صوفیانرا دعوتی بسازید چنانکه شما صواب

بینید شیخ بفرمود تا دعوتی ترتیب کردند و ردا و پیراهن شیخ را پاره کردند .  
بعد ازان اتفاق افتاد که صاینه بنوقان آمد پیش خواجه مظفر و هر دو سخن میگفتند صاینه در فنا سخن میگفت و خواجه مظفر در بقا ، خواجه مظفر را سخن صاینه خوش آمدگفت هر که موافق تو موافق حق و هر که مخالف تو مخالف حق صاینه گفت بنگر این را نثاری باید و من هیچ چیز ندارم این راحتی را در کار تو کردم خواجه مظفر گفت من ازین معنی فارغم و ده سال بود تا خواجه مظفر را قوم برحمت خدای تعالی رفته بود و ده سال در حال زندگانی قوم حاجتش نبوده بود بعد از بیست سال راحتی را بخواست و خواجه مصعد ازوی در وجود آمد بیرکات همت و دوستی و نظر شیخ بوسعید (قه) .

(الحکایة) ابوالفضل محمد احمدالعارف النوقانی گفت که با شیخ بوسعید(قه) در نشابور بگورستان حیره بیرون شده بودیم بجزانه عزیزی چون برابر خاک احمد طابرائی رسیدیم اسب شیخ بیستاد و چشم شیخ درخاک احمد طابرائی بماند و یک ساعت تیز دران خاک می نگرست پس اسب براند و گفت هو ذی الشیخ احمدالطابرائی یتکلم معی شیخ ما گفت که شیخ احمد طابرائی با ما سخن میگفت از جهت استماع سخن او ایستاده بودیم .

شیخ ما گفت (قه) که بخواب دیدم خوبستن را و شیخ ابوعلی دقاق را و اسناد ابوالقاسم قشیری را که هر سه نشسته بودیم ندایی برآمد که برخیزید و هر یکی نه (۱) قربان کنید من و استاد ابوعلی بر خاستیم و آنرا بجای آوردیم و استاد ابوالقاسم حبله می کرد و زاری می کرد و میگریست و از سر دنیا می توانست برخاستن تا آنرا بجای آرد و اگر آن بکردی در جهان چون او نبودی .

(الحکایة) آورده اند که روزی شیخ ما ابوسعید (قه) می آمد ماری عظیم بیامد و خوبستن در بای شیخ ما می مالید و بوی تقرب می کرد و مردی با شیخ ما بود ازان حال تعجب کرد شیخ ما آن مرد را گفت که این مار بسلام ما آمده است تو می خواهی که ترا همچنین باشد آن مرد گفت می خواهم شیخ ماگفت هرگز ترا این نباشد .

(الحکایة) شیخ ما ابوسعید (قه) بر سر خاک شیخ ابوزید بسطامی (قه) نشسته بود اعلت بخاک شیخ بایزید کرد و گفت قال هذا الشيخ ان الله تعالى جعل اقدام الاولياء ثارا الارض فما لهؤلاء الاجساد يعنى لا يرقصون بذلك .

(الحکایة) وقتی احمد بولیت بنزدیک شیخ ما (قه) آمده بود چون باز می گشت شیخ ما کسی را با او بفرستاد چون آنکس باز آمد شیخ ما پرسید که در راه احمد چه میگفت آنکس گفت حدیث نعمتها میگرد که خداوند تعالی بارزانی داشته است شیخ گفت کدام نعمتها این نعمتها بر درجات است آن نعمت که با ما کرده است با آن نعمت که با او کرده است با آن نعمت که با شما کرده است ، آنکه با ما کرده است بزرگترین نعمتهاست و بلندترین و آن نعمت که با شما داده است میانه است و تمام شود .

پس گفت که پیری بوده است که هرگز موی دور نکرده بود تا چنان گشت که کژدم در سرش آشیانه کرده بود و بچه کرده .

و آورده اند که چون کسی بنزدیک شیخ ما درآمد گفتی در آید که ما آزادیهای خداوند خویش با شما بگوییم بشهر شما این چنین هست کدام نعمت را شکر کنیم اکنون بجز پشت اینجا باز نهاده ایم .

(الحکایة) آورده اند که خواجه علی خباز از مرو بمیهنه آمد که بیاورد میرفت شیخ ما ابوسعید (قه) در مسجد نو نشسته بود و خواجه احمد نصر و بسیار مشایخ بهم بودند و سخنی میگفتند در میان سخن حدیث یکی از ابنای دنیا برفت خواجه علی خباز گفت آری او مردی باهمت است شیخ ما گفت جوانمردی باید خواجه آنرا همت نخوانند آنرا منیت خوانند ، آنکه مال نفقه کند آنرا منیت گویند نه همت صاحب همت آن بود که اندیشه او بدون خدای تعالی بهیچ چیز فرو نیاید .

(الحکایة) آورده اند که روزی شیخ ما (قه) در مسجد نشسته بودگاهی بر محاسن مبارک شیخ افتاده بود درویشی دست دراز کرد و آن گاه برگرفت و در مسجد انداخت شیخ روی بوی کرد و گفت ای اخی ترسیدی بدین کار که کردی ، حق جل و علا هفت آسمان بر زمین زند و نیست گرداند . حق تعالی این روی که

میبینی بدین عزیز فرمود که بران خاک مسجد نه که واسجد و اقرب تو این گاه  
بر محاسن ما روا نداشتی چرا روا داشتی که در خانه خدای بیندازی .

( الحکایة ) آورده اند که آن وقت که شیخ ما (قه) بنشاپور بود با استاد  
امام ابوالقاسم قشیری (قه) پیغام داد که می شنویم که اوقات (۱) در دست داری و  
تصرف میکنی میباید که دست از تصرف باز داری استاد امام جواب داد که اوقات (۱)  
در دست ماست در دل ما نیست شیخ ما جواب داد که ما را میباید که دست شما  
چون دل شما باشد .

( الحکایة ) استاد عبدالرحمن گفت ( که مفری شیخ ما ابوسعید بود ) که  
دران وقت که شیخ ما بنشاپور بود یکی بنزدیک شیخ درآمد و سلام کرد و گفت که  
مردی غریب بدین شهر درآمده ام همه شهر آوازه تست و میگویند اینجا مردیست  
که اورا کرامات ظاهر است اکنون یکی بمن نمای .

شیخ ما گفت که ما بآمل بودیم بنزدیک ابوالعباس قصاب یکی بهمین واقعه  
که ترا افتاده است بنزدیک شیخ ابوالعباس درآمد و همین سؤال کرد و از وی طلب  
کرامات کرد شیخ ابوالعباس گفت می بینی و آن چیست که نه کراماتست آنچه اینجا  
میبینی پسر قصابی بود که از پدر قصابی آموخت چیزی ندو نمودند و او را بر بودند  
ببغداد تاخت پیر شبلی بر بود از بغداد بمکه تاخت از مکه بمدینه تاخت از مدینه  
به بیت المقدس و در بیت المقدس خضر بوی نمودند و در دل خضر افکندند تا او  
را قبول کرد و او را صحبت افتاد و باز اینجا باز آورد و عالمی را روی بوی  
آورد تا از خراباتنا بیرون می آیند و از ظلمتها بزار میشوند و توبه میکنند و نعمتها  
فدا میکنند و از اطراف عالم سوختگان می آیند و از ما او را می جویند ، کرامت  
بیش از این چه بود ؟ پس آن مرد گفت یا شیخ کرامتی میباید که در وقت بینم گفت  
نیک بین نه کرم اوست که پسر بز کشی در صدر بزرگان نشسته است و بزمین  
فرو نشود و این دیوار بروی نیفتد و این خانه بر سر وی فرو نیاید بی ملک و مال  
ولایت دارد و بی آلت و کسب روزی خورد و خلاق را بخواند این همه نه کراماتست ا

آنگاه شیخ ما گفت که یا جوانمرد ما را با تو همان افتاد که او را آن  
مرد گفت یا شیخ من از تو کرامات میطلبم تو از شیخ بوالعباس میگویی شیخ ما گفت  
هر که بجمله کریم را بود همه حرکات او کرامات بود پس تبسم کرد و گفت :

هر باد که از سوی بخارا بمن آید

زو بوی گل و مشک و نسیم سمن آید

در هر زن و هر مرد کجا میوزد آن باد

گویی مگر آن باد همی از ختن آید

نی نی ز ختن باد چنان خوش نوزد هیچ

سکان باد همی از بر معشوق من آید

هر شب نگرانم بیمن تا تو بر آیی

زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید

کوشم که پیوشم صنما نام تو از خلق

تا نام تو کم در دهن انجمن آید

با هر که سخن گویم اگر خواهم و گرنه

اول سخنم نام تو اندر دهن آید

پس شیخ ما گفت بنده را که حق پاک گرداند و او را از خودی خود دور گرداند حرکات  
و سکناات و قالت و حالت آن بنده همه کرامات گردد و صلی الله علی محمد و آله اجمعین .



## فصل سیوم<sup>(۱)</sup>

در بعضی از فواید انفاس شیخ ما قدس الله روحه العزیز و شمه از نامه‌ها و آیات که بر لفظ عزیز او رفته است آن قدر که بنزدیک ما درست شده است و بقدر وسع تصحیح آن کرده آمده .

شیخ ما ابوسعید ابوالخیر (ره) گفت که کار دیدار دل دارد نه گفتار زبان .

و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی گوید تا نکشی نفس را  
از نرهی بدین بسنده نباشد که گوی لا اله الا الله گفتم مسلمان شدم .

وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون گفت ایشان بزبان ایمان  
می آرند ولیکن بیشتر آنند که بدل در شرک دارند .

خداوند عز وجل میگوید که من شرک را نمی آمرزم ان الله لایفر ان

یشرک به و یفر ما دون ذلك لمن یشاء هر چه بیرون شرک بود آنرا اگر خواهم  
بیامرزم و ترا هفت اندام بشک و شرک آگنده است بیرون باید کرد این شرکها از  
دل تا بیاسایی .

فمن ینکر بالطاغوت و یؤمن بالله و طاعت کل احد نفسه تا بنفس خویش

کافر نگردی بخدای مؤمن نشوی و طاعت هر کسی نفس اوست آن نفس که ترا  
از خدای تعالی دور میدارد و میگوید فلان با تو زشتی کرد و بهمان با تو نیکویی  
کرد همه سوی خلق راه نماید و این همه شرکست هیچ چیز بخلق نیست همه

(۱) بطوری که در مقدمه کتاب مذکور میباشد باب دوم به فصل تقسیم کرده است ولی در

متن چهار فصل آورده و فصل سیوم از صفحه ۱۹۹ شروع میشود و بنابراین این فصل چهارم خواهد  
بود نه فصل سیوم .

بدوست این چنین نباید دانست و نباید گفت و چون گفته بشئین برین بنایید استناد و استقامت باید کرد و استقامت آن باشد که چون یکی گفتی دیگر دو نگویی و خلق و خدای دو باشد .

کسی بنزدیک رسول صلی الله علیه در آمد و گفت که مرا سخنی بیاموز در مسلمانی که اصلی باشد که دست دران زخم گفت بگو که آمنت بالله ثم استقم بگوی که بخدا بگرویدم و بران پای استوار دار .

و درین آیت میگوید که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا معنی درین آیت آن میگوید لا ترعوا روغان الثملب چون روباه چرخه مزیند که هر زمان بجایی دیگر سر بر زمیند که آن ایمان درست نباشد ایمان چنان آرید که بگوید الله و بران استوار باشید و استوار بودن آن باشد که چون خدای گفتی دیگر حدیث خلق بر زمان نرانی و بدل در نگذاری که همچنانست که خلق نیست چند توان گفت ازیشان آنچه بینی و گویی از هستی بین و گوی که هرگز نیست نشود و دوستی با کسی دار که چون تو نیست شوی او نیست نشود تا تو نیز هستی باشی که هرگز نیست نشوی .

شیخ ماگفت داوری کافرست و از غیر دیدن شرکست و خوش بودن فریضه است .

شیخ ما را گفتند یکی توبه کرده بود بشکست شیخ ماگفت اگر توبه او را نشکسته بودی او هرگز توبه بنشکستی .

شیخ ما بیوسته میگفتی که تو بی نوایی و همو گفتی مشوقه بی عیب مجوی که نیابی .

شیخ ماگفت هزار دوست اندکی باشد و یکی دشمن بسیار بود .

شیخ ماگفت روزی در مناجات که بار خدایا بیمارز که روی چنین دارد و مهرس که خردۀ دارد .

شیخ ما را پرسیدند که مردان او در مسجد باشند گفت در خرابات هم باشند .

شیخ ما میگوید که ما آنچه یافتیم بیداری شب و بی داوری سینه و

بی درینی مال یافتیم .

شیخ ما را پرسیدند که صوفی چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نرنجی .

شیخ ما گفت : **كل ما شغلك عن الله فهو عليك مشؤوم** هر چه ترا از خدای مشغول کند بر تو شؤمست و صحبت با آن مذمومست .

شیخ ما گفت در شبها روزی سی هزار نفس از تو سر بر می آرد هر آن نفس که نه بحق بر آید گنده بود چون مرداری که فرشته ازان بینی بگیرد .

شیخ ما گفت : « **وقتک بین النفسین** » وقت تو در میان دو نفس تست یکی گذشته و یکی نامده پس گفت دی شد فردا کوروز امروز است « **الوقت سیف قاطع** » .

شیخ ما گفت تصوف دو چیز است یکسو نگرستن و یکسان زیستن :

شیخ ما گفت **الله و بس و مساواه هوس و انقطع النفس** .

شیخ ما گفت : **من صح قصده الینا و جب حقه علینا** . هر که قصد وی

بدین راه درست تر بود این راه بروی تابنده تر .

شیخ ما گفت : **الذکر نسیان مساواه** .

شیخ ما بسیار گفتمی : **کن یهودیا صرفا و الا فلا تلعب بالتوریه** .

شیخ ما گفت : **راحة النفس کلها فی التسلیم و بلاؤها فی التذیر** .

شیخ ما گفت که آن پیر را گفتند که دعایی در کار ما کن گفت : اختیار

**ماجرى لك فى الاول خير من معارضة الوقت ؛ الخير اجمع فيما اختار خالقنا و اختیار سواه الشر والشؤم** .

شیخ ما گفت اینست و بس و این بر ناخنی توان نبشت که **اذبح النفس**

**و الا فلا تشغل بترهات الصوفیه** .

شیخ ما گفت که مسلمانی گردن نهادن بود حکمهای ازلی را « **الاسلام**

**ان يموت عنك نفسك** » .

شیخ ما گفت که چون بنده اندر نماز بازنگرد حق سبحانه و تعالی گوید

منگر بهره می نگیری من ترا بهتر از آنم بمن نگر ، چون بار دوم نگرند خداوند

تعالی گوید منگر بچه می نگیری بزرگتر و عزیز تر از من ، چون بار سوم نگرند

گوید برو بنزدیک آنکه باو می نگیری .

دانی که مرا یار چه گفتست امروز جز ما بکس اندر منگر دیده بدوز  
شیخ ما گفت روزی بر سر جمع که خدای داند و این هفتاد سوگند  
است که هر کرا که خدای عزوجل راه دیگر فرا پیش او نهاد آنکس از طریق  
حق افکنده بود .

شیخ ما گفت که :

گفتار دراز مختصر باید کرد      وز یار بدآموز حذر باید کرد  
و یار بد آن بود که دو گوید و دو گفتن کفر بود و ازان حذر باید کرد و آن نفس تست  
که سخنها بتو همیگوید و ترا با خلق در می اندازد و آنکه گفتار مختصر باید کرد  
آنست که یکی گوئی و بس .

شیخ ما گفت که خدای میگوید که : **ان اکرمکم عندالله اتقیکم**  
گرامی ترین شما پرهیزگارترین شماست ، پرهیزگاری پرهیز کردن از خودی خود  
است و ازین معنی بود که چون تو از خودی خود پرهیز کنی بدو رسی .

**و هذا صراط ربك مستقيما** اینست راه من دیگر همه کورست این راه  
صوام را نبود و قوام را نبود و عابد را نبود و ساجد را نبود و راکع را نبود این  
راه پرهیزکردنست از خوبستن چون این بکند آنگاه میگوید و هذا صراط ربك  
مستقيما اینست راه من اگر راه من می خواهی .

شیخ ما گفت که «التصوف اسم واقع فاذا تم فهو الله» گفت درویشی نامی است  
واقع چون تمام شد و بنایت بر رسید اینجا خود جز از خدای چیزی نماند .

گفت درویشی روزی در پیش شیخ ما ایستاده بود بحرمت چنانکه در  
نماز ایستند شیخ ما گفت که نیکو ایستاده بحرمت چنانکه در نماز ایستند لیکن  
بمتر ازین آن بود که تو نباشی .

شیخ ما گفت که هر چه نه خدایرا نه چیز و هر که نه خدایرا نه کس .

شیخ ما گفت که هر کجا پندارتست دوزخست و هر کجا تو نیستی بهشتست .

شیخ ما گفت که حجاب میان بنده و خدای آسمان و زمین و عرش و کرسی

نیست پندار تو و منی تو حجاب تست از میان بر گیر و بخدای رسیدی .

شیخ ما گفت که چهار سخن از چهار کتاب خدای تعالی بر گزیده اند

برای کار بستن راه از تورات من قنع شبع و از انجیل من اعتزل سلام و از زبور  
من صمت نجا و از قرآن و من یتوکل علی الله فهو حسبه .

شیخ ما گفت که مردان تن آبله کرده اند و بر یکجای ملازمت کرده و  
تن در داده سالها برآمده و بویی حدیث (۱) نیافته .

از شیخ ما سؤال کردند که ای شیخ در نماز دست بر کجا نهیم شیخ ما  
گفت که دست بردل و دل برحق جل و علا .

شیخ ما گفت که روزی همه عنانوران بر سرکوی بایزید رسیدند عنان  
باز کشیدند و گفتند بایزید را گوئید بیا تا عنانوری بینی .

شیخ ما را پرسیدند که بنده از بایست خویش کی برهد شیخ گفت آنگاه  
که خداوندش برهاند ، این بجهد بنده نباشد بفضل خداوند تعالی باشد و بصنع  
و توفیق وی . نخست بایست این حدیث پدید آرد در وی ، آنگاه در توبه بر وی  
بگشاید ، آنگاه در مجاهده افکندش تا بنده جهد می کند و یکچند دران جهد  
خویش سرمی کشد پندارد که از جایی می آید و یا کاری می کند پس از آن نیز عاجز  
آید و راحت نیابد که خالص نباشد و آلوده باشد . آنگاه چون بداند از آن طاعتها  
که پندار کرده بود توبه کند و بداند که بتوفیق خداوند بوده است و از فضل او  
بوده است نه بجهد من و دیدن جهد من درین شرك بوده است چون این پدید  
آید راحتی بدلش در آید . آنگاه در یقین بروی بگشاید تا یکچندی می رود و  
از هر کسی چیزی می ستاند و ذلها می پذیرد و خواریها می کشد و یقین داند که  
این فرا کرده کیست و درین شك از دلش برخیزد . آنگاه دری از محبت بر وی  
بگشاید تا دران دوستی نیز یکچند خویشتن فرا نماید و دران دوستی منی سر از  
مردم برزند و دران منی ملامتها بپذیرد و ملامت آن باشد که در دوستی خدای  
تعالی هرچش بیش آید باک ندارد و از ملامتها نیندیشد پنداری در وی پدید آید  
که من دوست می دارم دران نیز یکچند برود و از آن نیز بیرون آید و نیاساید و  
بداند که خداوند او را دوست می دارد که او را بران می دارد تا خداوند را دوست  
دارد و بداند که خداوند بآن فضل می کند این همه بدوستی و فضل اوست  
(۱) ازین حدیث ظ .

نه بجهد ما چون این بدید بیاساید . آنگاه در توحید بر وی بگشایند تا بداند و ببیند و شناسا گرداندش تا بشناسد که کار بخداوند است جل جلاله انما الاهیاء برحمة الله اینجا بداند که همه اوست و همه بدوست و همه ازوست . این پندارست که بر خلق نهاده است ابتلا ایشانرا و بلا ایشانرا و غلطیست که برشان می آرند بجباری خویش برای آنکه صفت جباری اوراست بنده بصفتهای او بنگرد بداند که خداوند اوست و آنچه خبر باشد عیانش شود و میبیند معاینه و در صنع خداوند نظاره می کند . آنگاه بجمله بداید که او را نرسد که گوید من یا از من ، اینجا درین مقام بنده را عجز بدید آید و بایستها از وی بیفتد بنده آزاد و آسوده گردد . آنگاه بنده آن خواهد که او خواهد ، خواست بنده رفت و بنده از بایستهای خویش آزاد گشت و بدو جهان بیاسود و در راحت افتاد همه اوست و تو هیچ کسی نه . اکنون همی گویی که من هیچ کس نیم ولیکن اگر سرهویی فرا تو کند در فریاد خواندن ایستی اول کار میباید آنگاه دانش تا بدانی که هیچ چیز می ندانی و بدانی که هیچ کس نه این چنین آسان آسان نتوان دانست و این بتعلیم و تلقین راست نیاید و این بسوزن برتوان دوح و برشته برتوان ست این عطاء ایزد است تا مکه ارزانی دارد و این ذوق کرا چشاند تعلیم حق تعالی میباید **ذلکما مما علمنی ربی ، الرحمن علم القرآن . ثم قال الشیخ : جذبة من الحق الی معاينة الذات فحينئذ صار العلم عینا و العین کشفاً و الکشف شهوداً و الشهود وجوداً و صار الکلام خرساً و الحیوة موتاً و انقطعت العبارات و انمحت الاشارات و انمحضت (۱) الخصومات و تم القضاء و صح البقاء و زالت (۲) التعب و العناء طاح الماء و الطین و بقی من لم یزل**

کما لم یزل حین لاحتین قل ارأیتم ان اصبح ماؤکم غورا فمن یأتیکم بماء معین . شیخ ما گفت که خلق ازان در رنجند که کارها را پیش از وقت طلب می کنند .

شیخ ما گفت که ایزد تعالی در همه جایها حق خود را تبع حقوق خلق گرداند و از کرم و فضل تقصیر در حق خود عفو کند و در گذارد و در حقوق خلق روا ندارد برای آنکه رحمت صفت حقست و عجز و ضعف صفت خلق آنگاه

(۱) انمحت . ظ (۲) ذال ، ظ

این بیت بگفت :

آری چنین کنند کریمان که شاه کرد  
سوی رهی بچشم بزرگی نگاه کرد  
شیخ ما روزی در میان سخن روی بیکی کرد و گفت که همه وحشته‌ها از  
نفس است اگر تو او را نکشی او ترا بکشد اگر تو او را لهر نکنی او ترا لهر  
کند و مغلوب خود .

شیخ ما گفت روزی بر منبر : ان سألکم سائل بعدی ماذا کان اصل شیخکم  
فقولوا اربعة اصول : حکم الوقت و اشارة السر و فتوح الغیب و سلطان الحق .

شیخ ما را روزی در مجلس سؤال کردند که یا شیخ ما الصدق و کیف  
السیل الی الله ؟ شیخ ما گفت : الصدق و دیعة الله فی عباده لیس للنفس فیہ  
نصیب لان الصدق سیل الی الحق و آلی الله ان یکون لصاحب النفس الیه سیل .  
شیخ ما گفت که اگر کسی در مقامات بدرجهٔ اعلیٰ رسد و بر غیب مطلع  
باشد چون او را پیری و استادی نبود ازو هیچ چیز نیاید و هر حالت که از مجاهدت  
و علم خالی بود زیان آن بیش از سود بود .

شیخ ما گفت روزی در مجلس که : این تصوف عزت‌یست در دل (۱) و  
توانگریست در درویشی و خداوندیست در بندگی و سیرت در گرسنگی و بوشیدگیست  
در برهنگی و آزادیست در بندگی و زندگانیت در مرگ و شیرینیست در تلخی  
هر که در این راه آید و این راه بدین صفت نرود هر روزی سرگردان‌تر بود .  
شیخ ما گفت که : مرد باید که بدو کار مشغول بود هر چه او را از خدای باز  
دارد از پیش بردارد و راحتی بدرویشی رساند اگر این ارادت بدین صفت برد  
پس بمقصود رسد و اگر نه سرگردانی باشد نه با دین و نه با دنیا .

از شیخ ما سؤال کردند که از خلق بحق چند راهست بیک روایت گفت  
هزار راه بیش است و بروایتی دیگر گفت بعدد هر ذرهٔ موجودات راهست بحق  
اما هیچ راه بحق نزدیک‌تر و بهتر و سبکتر از آن نیست که راحتی بدل مسلمانی  
رسانی و ما بدین راه رفتیم و این اختیار کردیم و همه را بدین وصیت میکنیم .

درویشی از شیخ ما سؤال کرد که ای شیخ او را از کجا جویم شیخ ما

گفت کجاش جستی که نیافتی اگر قدمی بصدق در راه طلب نهی در هرچه بشگری  
اورا بینی .

شیخ ماگفت آن بنده که بدوزخش می برند از دور نوری بیند یوسرسد  
که آن چه نور است گویند نور فلان پیر است او گوید که در دنیا من آن پیر را  
دوست داشتمی باد آن سخن را بگوش آن پیر رساند آن عزیز بشفاعت در حضرت  
حق سبحانه و تعالی سخن گوید در حق آن عاصی خداوند تعالی بشفاعت آن عزیز  
آن عاصی را آزاد کند .

از شیخ ما سؤال کردند که چیست که بعضی از دوستان را پدید آورد و  
بعضی را پنهان می دارد شیخ ماگفت که آنرا که حق تعالی دوست دارد پنهان دارد و  
آنکس که حق تعالی را دوست دارد آشکارا گرداند .

از شیخ ما پرسیدند که صوفی کیست گفت که صوفی آنست که آنچه حق  
کند او بپسندد تا هرچه او کند حق بپسندد .

شیخ ماگفت که متنعمان دنیا بدنیا متنعم اند و متنعمان آخرت باندوه  
متنعم اند .

شیخ ماگفت که پیران ماوراءالنهر گفته اند که شرك منزل بطربست (۱) و  
ایمانرا منزل حزنست .

شیخ ماگفت که اندوه حصاربست از حمایت حق مر بنده را از بلاها .  
شیخ ماگفت که اهل دنیا صید شدگان ابلیس اند بکمند شهوت و اهل  
آخرت صید شدگان حق اند بکمند اندوه **قال الله تعالی لا تفرح ان الله لا يحب الفرحین**  
**و قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی يحب کل قلب حزین .**

شیخ ماگفته است که چون کسی را مهمی در خاطر آید با حق تعالی  
بباید گفت و خود را در میان نباید دید .

شیخ ماگفت درویشی را : هرچه نباید گفتن تو مگوی در میان این طایفه  
که ناگفته بنماند و هرچه بباید کرد تو بکن که نا کرده بنماند .

بخط خواجه ابوالبرکات دیدم که نبشته بود که از پیر بوبکر درونی



شنودم که او گفت از پیر بوالحسن فاروزی شنودم که وی گفت که این خیر را از شیخ ابوسعید ابوالخیر شنودم که رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که : **من احب قوما علی اعمالهم حشر فی زمرتهم و حوسب بهم حساباتهم و ان لم يعمل باعمالهم** .  
شیخ ما گفت : **الغنى تعب محبوب والفقر راحة مكروهة** . و جمله مشایخ و فضلا اتفاق کرده اند که هیچ کس درین معنی نیکوتر و موجز تر ازین نگفته است .

آورده اند که هر فرزند و نبیره که در وجود آمده از آن شیخ بنزدیک شیخ آورده اند تا بانگ نمازش بگوش فرو گوید شیخ دهان بر گوش وی نهاده است و بگوشش فرو گفته بجای بانگ نماز که این حدیث را باید بود .

شیخ ما گفت : **من نظرا لی الخلق بعین الخلق طالت خصومته معهم و من نظر الیهم بعین الحق استراح منهم** .

شیخ ما گفت که رسول گفت صلی الله علیه و سلم ان اول من یقرع ابواب الجنة من امتی فقراؤها و اکثر اهل الجنة من امتی ضعفاؤها و شرار امتی من یساق الی النار الاقماع . قیل یا رسول الله و من الاقماع قال صلی الله علیه و سلم الذین اذا اكلوا لم یسبعوا و اذا جمعوا لم یتغنوا .

شیخ ما گفت که : **من لم یتأدب باستاذ فهو بطل و کل حال و وقت لایکون من العلم و عن نتیجة المجاهدة و ان حل ضرره اکثر من نفعه و لو ان رجلا بلغ اعلی المراتب و المقامات حتی ینکشف له من الغیب اشیاء و لایکون له مقدم و استاد فلا یجنى البتة منه شیء** .

شیخ ما را دو مجلس سؤال کردند که یا شیخ ما التصوف ؟ شیخ ما گفت که : التصوف الصبر تحت الامر و النهی و الرضا و التسليم فی مجاری الاقدار . پس گفت لم یظهر علی احد حالة شریفة منیفة الا واصلها الصبر تحت الامر و النهی و الرضا و التسليم بقضاء الله تعالی و احکامه .

شیخ ما گفت هر دلی که از حش سری نیست و باحش رازی نیست و از کلام حش سماعی نیست از انست که (۱) دران دل خلاصی نیست و هر دل که دران

خلاصی نیست (۱) دران دل اخلاصی نیست و هر دل که دران اخلاصی نیست ویرا بهیچ روی خلاص نیست ، آنگاه گفت در حبر است از رسول صلی الله علیه وسلم انه قال اذا كان يوم القيمة يجاء بالاخلاص والشرك يجثون (۲) بین یدی الرب تعالی فیقول الله تعالی للاخلاص انطلق انت و اهلك الی الجنة و یقول للشرك انطلق انت و اهلك و من معك الی النار ثم تلا رسول الله صلی الله علیه وسلم

---

من جاء بالحسنة فله خير منها وهم عن فزع يومئذ آمنون و من جاء بالسئنة فكبت

وجوههم فی النار هل تجزون الا ما كنتم تعملون . پس گفت : اطلبوا الاخلاص فان فی الاخلاص خلاص فی الدنيا والاخرة کذا قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یا معاذ اخلص دينك بكفيك القليل من العمل .

شیخ ماگفت : العالم هو المخلص فمن لا اخلاص له فی قلبه فلا علم له فی دینه و شرعه . یکی پرسید که یا شیخ اخلاص چیست گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که اخلاص سریست از اسرار حق در دل و جان بنده که نظر پاک او بران سر است و مدد آن سر از نظر پاک سر است و آن مدد رقیب آن سر است و موحد که موحد است بدان سر است . یکی پرسید که ای شیخ آن سر چیست گفت لطیفه است از لطایف حق چنانکه گفت ( الله لطیف بعباده ) و آن لطیفه از فضل و رحمت حق تعالی پیدا گردد نه بکسب و فعل بنده ، در ابتدا نیازی و ارادتی و حزنی در دلش پدید آرد آنگاه بدان نیاز و حزن نظری کند بفضل و رحمت لطیفه دران دل نهد که لا یطلع علیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و آن لطیفه را سر الله گویند و آن اخلاص است و حدای تعالی رسول را گفت تا با خلق بگوید

---

قل بفضل الله و برحمته فبذلك فليفرحوا هو خير مما يجمعون .

شیخ ماگفت : من كان حیوته بنفسه فحیوته الی ذهاب روحه و من كان حیوته بالاخلاص والصدق فهو حی بقلبه ینقل من دار الی دار . پس گفت : الاخلاص الذی لا یکتبه الملكان ولا یطلع علیه انسان .

شیخ ماگفت هر کس که نفس زنده است بمرگ بمیرد و هر که باخلاص و صدق زنده است هرگز نمیرد از سرایی بسرایی نقل کند پس شیخ گفت :

(۱) ظ ، این عبارت زائد است (۲) ظ ، یجثون

وله الحجيج وما حوت عرفات  
فوقى بقولى والكرام ثقات  
لا جيب صوتك والعظام رفات  
كبدى عليك وزادت الحسرات

يا عز اقسام بالذی انا عبده  
لا ابتغى بل لاسواك خلیله (۱)  
ولوان فوقی تربة ودعوتی  
واذا ذکر تک ما خلوت تقطعت

پس شیخ را وقت خوش گشت و نعره برد و گفت :

گر مرده بموم برآمده سالی بیست      چه ندرای (۲) که گورم از عشق تهیست  
گر دست بخاک برنهی کابجا کیست      آواز آید که حال معشوقم چیست

پس شیخ گفت معشوقه موحدان آن سر پاکست و آن سر باقی بود و نیست نشود  
که آن سر بنظر حق بالیست و حق راست و از نصیب خلق پاکست و درین قالب  
عاریتی است هرکرا آن سر هست او حی است و هرکرا نیست او حیوانست و  
بسیار فرقت میان حیوان و حی .

شیخ ما گفت روزی بر سر منبر : **الا من عاش بالله لا يموت ابدا .**

شیخ ما گفت : **اذا اردت ان يصير الحق في قلبك فوجودا فطهر  
قلبك عن غيره فان الملك لا يدخل بيتا فيه الخرافات والاقمشة و انما يدخل  
بيتا فارغا ليس فيه الا هو ولا تكون انت معه فيه كما يقال : زو برون خانه مرا  
بنگاهت .**

شیخ ما گفت که فضل ما بر شما بدانست که شما با ما گوید و ما با او  
گویم شما از ما شنوید و ما ازو شنویم شما با ما باشید ما با او باشیم .

شیخ ما گفت : **ان حقيقة العبودية شيطان حسن الافتقار الى الله وهذا  
من باطن الاحوال و حسن القدوة برسول الله صلى الله عليه و هذا الذي ليس  
لنفس فيه نصيب ولا راحة .** پس گفت : **طوبى لمن كان له في عمره نفس ، خنك  
آنکه در همه عمر نفسی صافی ازوی برآید و آن نفس ضد نفس بود و هرکرا نفس  
غالب بود آن نفس نبود بلکه دود تنور است آن که از نهاد او برمی آید و چون نفس  
مقهور و مغلوب شد نور اسلام غالب گشت آنگاه نفسهای صافی وافی از قالب برآید**

(۱) ظ ، خلیله .

(۲) ظ ، پنداری .

چون نسیم صبا که برگلستان گذر کند بهر بیماری که آن نسیم برسد راحتی بنقد بیابد و سبب شفای او باشد .

شیخ ماگفت : **التصوف ارادة الحق في الخلق بلا خلق** . پس گفت این تغییر و تلون و شورش همه از نفس است آنجا که اثری از انوار حق است بحقیقت کشف گردد آنجا نه ولوله بود و نه دمدمه و نه تغییر و نه تلون لیس مع الله وحشة ولا مع النفس راحة پس گفت

مرد باید که جگر سوخته چندان بودا نه همانا که چنین مرد فراوان بودا

از شیخ ما سؤال کردند که ما الفتوة گفت : **قال النبي صلى الله عليه ان ترضى لاختك ما ترضى لنفسك** پس گفت **حقيقة الفتوة ان تعذر الخلق فيما هم فيه ومن صحب الفيتان من غير قوة (۱) يفتضح صريحا (۲)**

شیخ ماگفت هر کرا او میباید اینجا باید آمد تا بوی او شنود و آن مجلسها مجلس علمست و این مجلس حق است ایشان در آن کلاه و جاه و عز جویند و غلط میکنند که غیر (۳) خداوند راست **ولله العزة جميعاً** در کلام خویش میگوید لم یزل که عز جمله مر است تا مرا بچه کار است ای درویش چیزی میبینی این همه عز جمله تو دهم چون تو مرا باشی من که خودی خود ترا میدهم که چیزی دیگر را مقداری نبود چنانکه آن پیر گفت بخرقان بما که خودی خود بماداد یعنی شیخ والحسن هیچ چیز برو باقی نماند و بمثل پیر زنان در است که گویند چون کار ساخته نیاید گویند بر حدایمان هیچ وام نماند .

شیخ ماگفت : **ان لله تعالى في كل يوم ثلثمائة وستين نظرة الى قلب عبده ينظر هل ينظر اليه قلب العبد فان وجدته ناظرا اليه الحق المزيدي و اكرمه بالزيادات والانوار و جذب قلبه اليه و مالم يكن له جذبة من فوق لا ينتظم امره ولا يصلح شانه كما قال الشيخ جذبة من الحق توأزي عمل الثقلين جميعاً .**

پس گفت : کشش به از کوشش ؛ تا کشش نبود کوشش نبود و تا کوشش نبود بینش نبود .

پس گفت : « من طلبه بالعبودية لا يجده ومن طلبه به يوشك ان يجده » .

پس گفت : لوبسط بساط المجد والفضل لدخل ذنوب الاولين والاخرين في حامية  
من حواشيه ولوبدت عين من عيون الجود الحق المسيئي بالمحسن .

پس گفت : درویشان نه ایشان اند اگر ایشان ایشان بودندی ایشان نه درویشان  
بودندی اسم ایشان صفت ایشان است هر که بحق راه جوید گذرش بر درویشان  
باید کرد که درویشان در وی ایشانند .

شیخ ماگفت : انقطع عن الكل حتى يكون لك الكل ، پس گفت :

الذكر يمنعني والجود يطمعني      والحق يمنع عن هذا وعن ذاك  
فلا وجود ولا ذكر اسير به      حتى فو آدى اذ ناديت اياكا

شیخ مارا پرسیدند که یا شیخ کیف الطریق ؟ شیخ گفت :

الصدق والرفق ، الصدق مع الحق والرفق مع الخلق . وقد اتفق  
المشايع على ان المروءة احتمال زلل الاخوان ولا يسود الرجل حتى يكون  
فيه خلستان الاياس عما في ايدي الناس والتغافل عما يكون منهم .

شیخ ماگفت : روزی شیخی مریدی راگفت بیمنت بمراد رسیده که هر کرا  
مراد در کنار نهادند بدرش بیرون کردند و هر کرا در بایست و نا بایست خود ماندند  
دست از وی بشوی که بلای خود و خلق گشت . پس گفت هر کسی را بایستی است  
و بایست ما آنست که ما را بای نبود ، آنگاه گفت روزی ما بنزدیک شیخ ابوالعباس  
قصاب بودیم سخنش میرفت در میان سخنانش این يك کلمه برفت که هر کسی را  
بایستی است و ابوالعباس را بایست آنست که او را هرگز بایست نبود .

شیخ مارا درویشی سؤال کرد که یا شیخ این چه شورا است که درین  
دلهاست شیخ ماگفت که این را آتش نیاز گویند و خداوند تعالی دو آتش آفریده  
است یکی آتش زنده و یکی آتش مرده .

آتش زنده آتش نیاز است که در سینهای بندگان خود نهاده است درین  
جهان تا نفس ایشان سوخته گردد ؛ آن آتشی است نورانی چون نفس سوخته گشت  
آنگاه آن آتش نیاز آتش شوق گردد و آن آتش شوق هرگز نمیرد نه درین  
جهان و نه در آن جهان . و این آتش آنست که رسول صلی الله علیه وسلم گفت  
اذا اراد الله بهد خبرا قيذف في قلبه نورا قيل يا رسول الله ما علاة ذلك

النور قال التجافی عن دار الغرور والاناة الی دار الخلود والاستعداد للموت  
قبل نزول الموت آن سایل گفت یا شیخ چون آن دیدار یاك عطا کند آن آتش  
شوق آرام گیرد شیخ ما گفت :

از دیدن ماه بهره بر نتوان داشت

آن دیدار تشنگی زیادت کند نه سیری آرد از برای آنکه چنانکه امروز غیبت فردا که  
نبیندش هم غیب خواهد بود گردش بر صفت او روا نیست هر کسی که ببیندش بر حد  
ایمان خود بیند آن نور ایمان بود که دلها را بچشمها آرد تا بدان نور ایمان  
جلال و جمال را بر حد دیدار ایمان خود بیند .

و آتش مرده آتش دوزخست و آتش ظلمت و وحشت هر که با آتش زنده  
می‌سوزد با آتش مرده بسوزدش چه درین جهان و چه دران جهان پس این بیت بگفت :

آتش نمرود هرگز پور آزر را نسوخت

پور آزر پیش ازین آتش چو خاکستر شده است

تا بدین آتش نسوزی نفس تو صافی نشی

خواه گو دیوانه خوانی خواه گویی بیهوده است

شیخ ما گفت هفتصد پیر از پیران در طریقت سخن گفته‌اند اول همان گفت که آخر  
اما عبارت مختلف بود و معنی یکی بود که **التصوف ترک التکلف** . و هیچ تکلف  
ترا بیش از تویی تو نیست که چون بخویشتن مشغول شدی ازو باز ماندی .

شیخ ما گفت که گفته‌اند تصوف دو چیز است يك سو نگرستن و

یکسان زیستن .

شیخ ما را پرسیدند که مردمان او در مسجد باشند گفت در خرابات

هم باشند .

شیخ ما گفت آنچه ما یافتیم بیداری شب و بی‌داوری سینه و بی‌دریغی مال یافتیم .

شیخ ما گفت که ما را پرسیدند که اگر کسی خواهد که بی‌پیری این

راه رود تواند شیخ گفت نتواند از برای آنکه کسی باید که بدان راه رفته باشد

تا او را بدان راه دلالت کند و عیب و هنر این راه با او گوید و در هر منزل بیگوید

که این فلان منزلست اینجا زیادت مقام باید کرد و اگر مهلکه جایی بود بگوید که

حذر باید کرد و او را برفق دل می‌دهد تا او بقوت دل آن راه می‌رود تا بمقصود برسد چون بمقصود رسید بیاساید . و آنکس که تنها خود رود چون دیوی در میان بیابانی فرو ماند و نداند که راه از کدام سوست چنانکه حق جل و علا میگوید **کالذی استهوته الشیاطین فی الارض حیران** . و اصل این راه فرمان برداری پیر بود باید که هر چه پیر فرماید مطیع بود **فان تطیعوه تهتدوا** چون مرید پیر را فرمان بردار باشد همچنان بود که خدای را طاعت دارد **ومن یطع الرسول فقد اطاع الله** ، **والشیخ فی قوه کاتبی فی امته** .

شیخ ما گفت . **ایاک وصحبة الاشرار ولا تقطع عن الله بصحبة الاخیار** با بدان صحبت مدار و بصحبت نیکان نیز قناعت مکن .

شیخ ما گفت : صحبت را شرطهاست ، نیکوترین لباسی که بنده پوشد لباس تواضع است . و هیچ پیرایه بنده را نیکوتر از پیرایه تواضع نیست و هیچ چیز بنده را عزیز نگرداند مگر تواضع من **تواضع لله رفعه الله** ، تواضع شکستی بود و سر نهادن درین راه و درکارها دید نا آوردن . و هیچ آفت بنده را در راه از تکبر بدتر نیست تکبر سرفرازی بود و منی کردن چنانکه ابلیس علیه اللعنة انا خیر منه گفت **بیک منی طاعت هزار ساله او ناچیز شد** . و گویند که ابلیس در بازارها می‌گردد و میگوید ای مردمان شهر و روستا نگرید تا منی نکنید و نگویند که من و بنگرید تا چه آمد بر من از منی کردن . تکبر و بزرگواری صفت اوست جل جلاله پس هر که با خداوند در برابر آید و منازعت کند و تکبر نماید گردش فرو شکنند و قهرش کنند .

شیخ ما گفت : **التصوف بالتلقین کالبناء علی السرقین** ، پس گفت : **هذا الامر لا یخاط علی احد بالابرة ولا یشد علیه بالخیط** این نه آن کار است که برشته بر کسی برتوان بست یا بسوزن برتوان دوخت و این نه کاریست که بسخن بر شود تا نبری خون ندود ، این کار بنیاز برتوان بردن نیاز باید .

شیخ ما گفت هر که با ما درین راه موافقت او ما را خویش است اگرچه از ما مرحله دور است و هر که هم پشت ما نیست اندرین حدیث او ما را هیچ کس نیست اگرچه ما را از اقرباست ، تو با منی و میان ما منزلهاست .

شیخ گفتی فقط خدای آمده است ، فقط خدای آمده است .  
هرگاه که کاروانی را دیدی گفتی از همکاران ما هیچ کس با شما بودند  
که جامه های پاره پاره پوشیده اسد و آنگاه با جمع خویش گفتی همکاران ما اند که  
ایشانرا در هر دو جهان هیچ کار نیست .

شیخ ما گفتی حکم وقت راست و فرمان غیب راست آنگاه گفتی :

زلفت سبمست (۱) مشک را کان گشتی از بس که بجستی تو همه آن گشتی

شیخ ما گفتی این همه خلائق را آسانست که با رحمن و رحیم کار افتاده است ما را  
بتر است که با جباری قهاری کار افتاده است پس گفت که :

نزدیکانرا بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی

شیخ ما گفتی هرچند می کنیم ما با این بار خدای کلاه کوشه خود راست  
نمی توانیم نهاد .

شیخ ما گفتی در هر کاری که بود یار باید و درین راه یاران بایند چنانکه  
ترا بحق دلیلی می کند و هر کجا که فرومانی یاریت دهند هرچند که یار تو حق  
تعالی بود ولیکن این نشانی بود .

شیخ ما گفت ما می نگریم از شرق تا غرب چنانکه شما بطبقی فرو نگرید  
و هرچه بر وی باشد ببینید ما نیز همچنان می نگریم و می بینیم تا هیچ کس هست  
جایی که وی بدین حدیث گرفتار است می بینیم که ختم شد و اگر در همه دنیا کسی  
بودی و یا قومی بودندی که گرفتار اینندی واجبستی بر ما بپهلوی آجا خزیدن .

شیخ ما گفت : **قال النبی علیه السلام ستترق امتی نیفاً وسبعین فرقة  
الناجی منهم واحدة والباقون فی النار** شیخ ما گفت یعنی فی نار انفسهم .

مقری عبدالرحمن ابی صالح گفت ( که مقری شیخ ما بود ) که شیخ ما  
روزی بسماع در حالتی بود و نرها می زد و رقص میکرد در حلقه جمع چون بنشست  
و ساکن گشت ما خاموش بودیم شیخ گفت هفتصد پیر از مشایخ در مامیت تصوف  
سخن گفته اند تمامترین و بهترین همه قولها اینست که **استعمال الوقت بما هو اولی به** .



شیخ ما گفت : كان التصوف اما فصار قلما .

شیخ ما گفت : مطالعة الآثار من الخلق غلط و ما الخلق الا سقط  
بلى سقط .

شیخ ما گفت : اهل الرسوم فى حيوتهم اموات و اهل الحقایق فى  
ممااتهم احياء .

شیخ ما گفت وقتها هر جایی میگشتیمی در کوه و بیابان و این حدیث سر در پی  
ما نهاده بود و ما خدا برا جستیمی در کوه و بیابان و بودی که باز یافتیمی و بودی که  
باز نیافتیمی اکنون چنان شده ایم که خویشتن می باز نیابیم زیرا همه اوست ما نه ایم  
از ان معنی ~~که~~ او بود و ما نبودیم و او خواهد بود و ما نباشیم و اکنون يك  
دم زدن بخودی خود می توانیم که باشیم ما کسی باشیم و ما را دعوی مشاهده و  
تصوف و زاهدی رسد کسی که او را چیزی نباشد و نامی نباشد او را نامی که توان  
نهاد این خود روا نبود .

شیخ ما گفت هر قرایی که او بر سماع درویشان انکار کنند او بطلال  
طریق است .

شیخ ما مجلس میگفت روزی در میهنه کاروانی بدانجا برگذشت شیخ  
گفت که فرخ این کاروان ، سگی بدانجا برگذشت شیخ گفت فرخ این سگ فردا  
او را در قیامت برسگ اصحاب الکهف شرف خواهد بود که وی این سخن را بشنود .  
شیخ ما را در نشابور سؤال کردند که ای شیخ هیچ نشانی هست که  
بنده در دنیا بداند که خداوند تعالی از وی راضی هست یا نه ؟ شیخ ما گفت که  
هست بیاید نگرست تا بدان صفت که حق سبحانه و تعالی بنده را می دارد در دنیا  
آن بنده از خدای راضی هست یا نه اگر بهر صفت که خداوند بنده را می دارد از  
خداوند بدان راضی است بیاید دانست که خداوند نیز از وی راضی است و اگر  
راضی نیست بیاید دانست که خداوند نیز از آن بنده راضی نیست .

شیخ ما گفت هر کجا ذکر بوسعید رود دلها خوش گردد زیرا ~~که~~ از  
ابوسعید با ابوسعید هیچ چیز نمانده است .

شیخ ما را سؤال کردند که چونست که حق را بتوان دید و درویش را

توان دید شیخ ما گفت برای آنکه حق تعالی هستست ، هست را بتوان دید و درویش نیستست ، نیست را نتوان دید .

شیخ ما گفت ای مسلمانان بحقیقت بدانید که بدنیا بازتان نخواهد گذاشتن اگر بار حقیقت بکشی بنقد براحث برسی و فردا بیاسایی و اگر نه باطلی در گردنتان نهند که نه در دنیا بیاساید و نه در آخرت .

شیخ ما را پرسیدند از معنی این آیت که **وَلذکر الله اکبر** گفت معنی آنست که یاد کرد خداوند بنده خویش را بزرگتر ، زیرا بنده او را یاد نتواند کردن تا نخست او بنده را یاد نکند ، این بزرگتر که خداوند بنده را یاد کند و بنده را توفیق دهد تا بنده نیز خداوند را یاد کند . چون **نیکو** بنگری او خود را یاد میکند و بنده هیچ کس نیست در میانه بسیاری بنده برود و گرد جهان برآید پندارد که راحتی هست بی او و هیچ جا راحت نباشد و هر کجا روی تا او نبود راحت نبود او خود همه جایی هست جایی شدن چه معنی دارد چون هم اینجا او را میبینی .

يك چند دويدم و قدم فرسودم      آخر بی تو پدید نامد سودم  
تا دست بیعت وفایت سودم      در خانه نشستم و فرو آسودم

در پیش شیخ ما مقری این آیت بر خواند که **ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات**

**كانت لهم جنات الفردوس نزلا خالدین فیها لا یغون عنها حولا** شیخ ما گفت :

جز در دل (۱) از نظاره خوبان چیست .

آنرا که دو دست و کیسه از سیم تپست

مقری دیگر بر خواند که **فاولئك یبدل الله سیئاتهم حسنات** شیخ ما گفت :

ما را بسر چاه بری دست زنی      لاحول کنی دو دست بر دست زنی

شیخ ما گفت عزیز تر از سلیمان نیاید و ملك ازو عظیم تر نیاید با این همه بدست او

جز بادی نبود **ولسلیمان الریح** . آنگه قدر ملکش بوی باز نمودند که او را از تخت

فرود آوردند و صخر جنی را که شیطان بود بجای او بنشانند تا همان ملك که او

را بود وی نیز براند آنگاه سلیمان را باز نمودند که این کراه آن نکند که بدنبال

چشم باو باز نگری این را استحقاق آن نیست که گویی **هب لی ملكا لا ینبغی لاحد**

من بعدی .

شیخ مارا پرسیدند که دولت چیست شیخ ماگفت درین معنی بسیار سخن گفته‌اند ، ما میگوییم : **الدولة اتفاق حسن** چون پدید آید آن عنایت ازلی بود **سبقت العناية في البداية فظهرت الولاية في النهاية** همه رنگها در دنیا کنند ، دلها را رنگ در ازل کرد چنانکه میفرماید **صبغة الله** و **من احسن من الله صبغة ونحن له عابدون** .

**وهو اك اول ما عرف من الهوى** و **القلب لا ينسى الحبيب الا ولا**

این دولت از این جمله نیست که برشته بر توان بست یا بسوزن بر توان دوخت یا بمیزان بر توان سنجید چون نبود نبود .

و آنرا که بیامدست زیبا آمد دانی که بیامده چو آورده نبود

در مجلس شیخ یکی بر پای خاست وگفت ای شیخ پس مارا چه تدبیر گفت **التدبير في العقل تدمير والتدبير في العشق تزوير** و هیچ خطا و رای آن نبود که در حق دوست و خداوند خویش با دشمن تدبیر کنی ، تدبیر صفت نفس است و نفس دشمن است . اگر تدبیر خواهی کرد با زیرکی باید کرد و از اول عهد تا منقرض دنیا هیچ آفریده زیرکتر از مصطفی صلوات الله و سلامه علیه نبود و نخواهد بود تدبیر با وی کن و بنگر که چه گفته است بران برو و از هر چه نهی کرده است دور باش .

گفتار دراز مختصر باید کرد وز یار بد آموز حذر باید کرد

یار بد آموز تو نفس تست **افرايت من اتخذ الهه هواه** تا تو باتوبی هرگز راحت نیابی **نفسك سجنك** آن خرجت منها وقت فی راحة الابد .

شیخ مارا وقتی درویشی سؤال کرد که یا شیخ عقل چیست شیخ ماگفت **العقل آلة العبودية** بعقل اسرار ربوبیت نتوان یافت که وی محدثست و محدث را بقدم راه نیست .

شیخ مارا درویشی گفت که یا شیخ دعایی در کار من کن شیخ ماگفت که هیچ کار را مشایبا که شایسته هر کار که هستی در بند آن مانی و آن حجاب تو گردد و خدای تو . **قاعدة بندگی بر نیستیست تا ذرة اثبات در صفات تو میماند حجاب**

میماند اثبات صفت خداوند است و نفی صفت بنده . موسی را علیه السلام گفت **فارسل الی هرون** نه از موت میگریخت ولیکن ذوق نفی یافته بود میگفت ما را هم در نیستی بگذار که ما از وجود خود سیرگشته ایم و بلاهای بسیار دیده . گفتند نبوت را نفی خلقت میباید رسول صلی الله علیه وسلم همین گفت در غار که جبرئیل ما را همچنین بی سر و بی پای بگذار او میگفت **اقرا** و محمد میگفت **انالست بقاری** اینجا نزرگان و دنیا داران هستند از مزدور خدیجه و یتیم ابوطالب چه میطلبی :

سودت نکند بخانه در بنشستن دامت بدامنم بیايد بستن

شیخ ما گفت پادشاهان بنده نقروشند شما جهد کنید تا بنده شوید چون او بندگی پذیرفت و خطاب یا عبادی شنواید کار شما از قیاس و تصرف در گذشت یکی گفت که یا شیخ بنده بگناه از بندگی بیوفتد شیخ ما گفت چون بنده بود نه ، پدر ما آدم صلوات الله علیه بنده بود بگناه از خداوند نیفتاد بنده او باش و هر کجا خواهی باش « **ذنب مع الافتقار خیر من طاعة مع الافتقار** » آدم افتقار آورد و ابلیس افتقار **لولا العصاة لضاع نعمة الله** .

شیخ ما روزی سخن میگفت گفت سر درین سخن جنبانید تا روز قیامت از شما سؤال کنند که شما کیستید گوید سر جنبانان سخن کسان (۱) تویم تا بنقد بند از شما بردارند .

شیخ ما را سؤال کردند ازین آیت که **و ربك یخلق ما یشاء ویختار** شیخ گفت اختیار کرده خداوند میباید شایسته و آراسته خداوند میباید اختیار بنده بکار نیاید ما نتوانیم که دم زنییم بی او اما چیزی نیاید البته که نیاید ما آن بهتر باشیم که نباشیم اگر کشتی پدید آید بنده بآن کشت آراسته گردد و بیراسته کوشش شود و شایسته ینش گردد و چون یناگشت شنوا گردد آنگاه با او گویند **قل بفضل الله و**

**برحمته فبذلك فلیفرحوا هو خیر مما یجمعون** بگوی بفضل و رحمت ما شاد باشید که این شمارا بهتر از هر چه میکنید ما را گفت هو خیر یا ابن ابی الخیر ما شما را میگوییم هو خیر یا آل ابی الخیر هر کس بچیزی می نازند گروهی بدنی گروهی بعضی گروهی بدرجات گروهی بحسنات ما میگوییم شمارا که این همه نبود بس بیود

و او بود و هست و باشد ابوالقاسم بشریاسین در میهنه پیر زنان را این ذکر تلقین می کرد یا تو و یا همه از آن تو و یا همه ترا و حدك لا شريك لك و این جمله آنست که حق تعالی گوید هو خیر مما یجمعون ای مسلمانان غریب شد کسی که ازین بویی دارد و یا کسی که از خودی خود سیر آمده است سخن که گشاید بر نیاز کسی گشاید که بویی و گرفتاریی دارد نیاز می باید نیاز می باید نیاز خاستنی بود خواست بکار نیاید خواست ساعتی بود نه خاست که پدید آید در عشق پدید آید چون پدید آمد همه عشق بود ایشان ازین گفته اند که نیاز مقناطیس است که اسرار حقیقت را بخود کشد .

شیخ ما گفت خداوند تعالی بیش از آنکه این کالبد ها را آفریند جانها را بچهار هزار سال بیافرید و در محل قرب بداشت و آنگاه نوری بریشان نثار کرد و او دانست که هر جانی از آن نور چه نصیب یافت بقدر آن نصیب ایشانرا نواخته می داشت تا در آن نور می آسودند و در آن پرورده می گشتند و کسانی که درین دنیا با یکدیگرشان انس و قرار باشد و اینجا با یکدیگرشان نزدیکی بوده باشد و اینجا دوست دار یکدیگر باشند ایشانرا دوست خدای گویند و در آن باشند که برای خدای یکدیگر را دوست دارند آنگاه هر که خدایرا جوید بدان طلب بیگدیگر بوی برند کما یشام الخیل ، گفت آن جانها یکدیگر را بوی شناسند چون اسبان اگر یکی بمشرق بود و یکی بمغرب انس و تسلی بحديث یکدیگر یابند و اگر یکی در قرن اول افتد و دیگر در قرن آخر فایده و تسلی جز بسخن او نیابد این قوم بفضل حق تعالی آراسته باشند بهیچ چیز از خداوند برنگردند نه بیلا و نه بنصا نه بکرامات و نه بمقامات . هر که بچیزی ازین معانی فرود آید او دروغ زن بود از برای آنکه کرامات و مقامات و احوال و درجات همه نه خدایست همه نصیب بنده است و هر گاه که بنده بدین فرود آمد نصیب پرست گشت .

شیخ ما گفت ای مسلمانان تا کی از من و ما شرم دارید مگویید چیزی که در قیامت نتوانید گفت اینجا چیزی مگویید که آن بر شما وبال باشد این منی دمار از خلق بر آورد این منی درخت لعنتست .

اول کسی که گفت من ابلیس بود و آن گفتار من برو درخت لعنت بود هر که میگوید در آنچه میگوید من بر آن درخت بدو میرسد و هر روز از خدای تعالی

دورتر میماند جابر بن عبدالله در حجرة رسول علیه السلام نزد رسول علیه السلام گفت آن کیست جابر گفت انا رسول علیه السلام برخاست و میآمد تا در باز کند و میگفت انا انا اما انا فلا اقول انا چون او از منی خود بیزار شد و در آن درست و راست بود گفتند اکنون بدستوری ما بگوی قل هذه سبيلي ادعو الى الله على بصيرة الا .

شیخ ماگفت : لا تکرهوا النفس فان فيها خسار المنافقین .

شیخ ما را پرسیدند از تفسیر این خبر که تفکر ساعة خیر من عبادة سنة شیخ ماگفت يك ساعت اندیشه از نیستی خویش بهتر از يك ساله عبادت باندیشه هستی خویش .

از شیخ سؤال کردند از سماع شیخ ماگفت : السماع قلب حی و نفس میت .

شیخ ماگفت ما مجلس بی علم کنیم و دعوت بی سیم .

شیخ ماگفت چندگاه آن بود که حق را می جستیم گاه بودی که یاقیمی و گاه بودی که نیافتیمی اکنون چنان شدیم که هر چند خود را میجویم باز نمی یابیم همه او شدیم زیرا که همه اوست .

بچون و چرا در شدم سالیان

چو از خواب بیدار شد حفته مرد

که چون این چنین و چرا آن چنان

ببیداری آسان ترش گشت درد

شیخ ماگفت مرد را همه چیزی نباید که در همه کویها فرو رفته بود و آرموده تا دلش بهیچ چیز باز ننگرد .

شیخ ماگفت هر که بخویشتن نیکو گمانست خویشتن نمی شناسد و هر که بخدای بد اندیش است خدای را نمی شناسد .

شیخ ماگفت : لولا ان العفو احب الاشياء الى الله تعالى لما ابتلى بالذنب احب الخلق اليه یعنی آدم .

شیخ ما را پرسیدند من عرف الله كل لسانه شیخ ماگفت یعنی عن خصومة الخلق فان رسول الله صلى الله عليه وسلم كان اعز الخلق ولم يكل لسانه .

شیخ ما را سؤال کردند از « من عرف نفسه فقد عرف ربه » . شیخ گفت : « من عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود » .

شیخ ماگفت : من فضل الفقير على الغني ان كل احد يتفنى عند الموت و

**فی القيامة انه كان فقيرا وذلك حالة الصدق ولا يمتنى احد في ذلك الوقت الغنى .**

شیخ ما را پرسیدند که نصر عزیز چیست شیخ گفت که دشمن دو است یکی از اندرون پیراهنست و دیگر بیرون پیراهن آنکه از بیرون پیراهن است هر وقت که ترا بروی دست دادند آنرا فتح ظفر گویند و آنکه از اندرون پیراهنست هر گاه که ترا بروی دست دادند آنرا نصر عزیز خوانند اینست تفسیر نصر عزیز .

شیخ ما گفت هر چه خلق را نشاید خدایرا نشاید و هر چه خدای را نشاید خلق را نشاید .

شیخ ما گفت اصل زله ازینجاست که مصطفی علیه السلام ما را از آنجا زله آورد از نزدیک دوست اکنون زله از خانه دوستان باید کرد نه از خانه بیگانگان . شیخ ما گفت برنج در رنج توان افزود ولیکن در روزی نتوان افزود این بیخشش است نه بکوشش .

شیخ ما گفت کره را بمویی کشیدن آسانتر است از آنکه از خود بخورد بیرون آمدن .

**شیخ ما گفت : من علم الله بالصدق كتب له منشور الولاية .**

شیخ ما گفت مردمان گویند ایشانرا خوش است و در راحتند اگر آنچه ما میکشیم ایشان آرا بدیدندی همه بجهان بیرون شدند و بگریختندی .

شیخ ما گفت : این نه دیویست که بلا حول شود ، گزنده و جهنده است .

شیخ ما را پرسیدند که « مالشر و شرالشر » شیخ گفت : « الشرانت و شر الشرانت » و تو می ندانی .

شیخ ما گفت حق سبحانه و تعالی ، اك ندارد که صد هزار صاحب نفس را فدای صاحب دلی کند .

شیخ ما گفت بعد هفتاد و اند سال معنی این بیت را بدانستیم .

وای ای مردم داد ز عالم برخاست جرم او کند و عذر مرا باید خواست .

شیخ ما گفت سلیمان صلوات الله علیه گفت رب هب لی ملكا او را آن ملك بدادند چون آفت ملك بدید و بدانست که آن سبب دوریست نه سبب نزدیکی بحضرت گفت

**لا ینفی لاحد من بعدی**

شیخ ماگفت چون مرید براه تجرید رسید ملک سلیمان ویرا معلوم نیاید و اگر بتجرید نرسیده است فضلا سر آستین که زیادت از دست بود معلوم بود و از اینجا بود که امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه در بازار فضلا سر آستین بکارد بیرید .

شیخ ماگفت : **اسع ان يكون لك وارد لاورد .**

شیخ ما را پرسیدند از **فلما جن عليه الليل رأي كوكبا** شیخ گفت اللیل لیل الاستتار والنهار نهار النجلی .

شیخ ماگفت : **كل ما كان من قبل الهوى والباطل فهو نفس وما كان فيه راحة من الخلق فهو نفس .**

شیخ ماگفت : **لما خلق الله تعالى العبد وقفه بين يديه فقال من انا فتحير فكحله بنور وحدانيته فقال من انا فقالت انت الله لا اله الا انت فلم يكن للعقل طريق من معرفته الا به .**

شیخ ما را پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکان ما میگویند بینی یاکن یس حدیث ما کن .

شیخ ماگفت : **القرب ثلاثة اوجه : قرب من حيث المسافة وهو محال و قرب من حيث العلم والقدرة وهو واجب وقرب من حيث الفضل والرحمة وهو جاز .**

شیخ ماگفت وقت تو این نفس تست در میان دو نفس یکی گذشته و یکی ناآمده دی رفت و فردا که روز امروز است و امروز این ساعتست و این ساعت این نفس است و نفس این وقتست .

شیخ ماگفت گآزر جامه يك هفتگی شوید ولیکن نيك نبود گآزر چون بغایت خواهد شست گوید من ترا خیانت نکنم و کار تو سرسری فرا نگیرم اگر نیکو میباشد باش تا دیگر بار با آب برم لیکن دو هفته را شود آنگاه کرباسی بیرون آید که هر که بدان نگرد گوید زهی استاد زهی استاد .

شیخ ماگفت روزی در میان سخن که ان الذين يكثرون الصلوة والذكر ويعدون مالهم عند الله فلو عتوا ماله عندهم لاستراحوا بس گفت قال رسول الله صلى الله عليه اياكم و مجالسة الموتى ، قيل يا رسول الله من الموتى قال



**اهل الدنيا الذين ولدوا في التعم ثم قال صلى الله عليه يا معاذ اياك والتعم فان  
عباد الله ليسوا بمتعمين .**

شيخ ما ذكر بيان مجلسي گفت كه : **الحياة بالطم والراحة في المعرفة والذوق  
في الذكر و ثواب التوحيد النظر الى الله تعالى في الجنة و ثواب اداء الامر الجنة و ثواب  
اجتناب النهي الخلاص من النار ثم قرأ الشيخ يا ايها الناس انتم اعقراء الى الله والله**

**هو الغني الحميد ان يشاء يذهبكم ويات بخلق جديد وما ذلك على الله بعزيز .**  
شيخ ما گفت . **لما خلق الله الارواح خاطبهم بلا واسطة واسمهم كلامه كفاحا  
و قال حنقكم لتساروني و اساركم فان لم تفعلوا فتناجونى و اناجيكم فان لم تفعلوا  
فكلموني و حدثوني فان لم تفعلوا فاسمعوا منى ثم قرأ الشيخ الكبير رضى الله عنه**

**واذا سمعوا ما انزل الى الرسول ترى اعينهم تفيض من الدمع مما عرفوا من الحق  
ثم قال ان كلام الله تعالى صفة قديمة مختصة بذاته ليس بحرف ولا صوت وهو مسموع  
في ذاته فاذا سمع عبده من غير واسطة حرف ولا صوت يسمى مكالمة و مخاطبة و  
اذا اعتبره عليه بان يخلق في المعجل ما يتدل عليه من العبارات والحروف او غير ذلك  
من الادلة فيسمى مسارة و اذا خلق في قلبه معاني كلامه فيسمى مناجاة ومن شرط هذا  
القسم الاخير ان يعقبه علم ضروري بان هذا من كلام الله فما ورد من العاقل المسارة والمناجاة  
والمخاطبة فمحمول على هذه المعاني و اما الوحي فايجاد الكلام في النفس بواسطة  
رسول من رسله .**

شيخ ما گفت در بيان سخن : **سيروا الى الله سيرا جميلا والسير الى الله  
بالهم لا بالقدم .**

شيخ ما گفت من عرف الله بلا واسطة عبده بلا عوض ومن عرفه بواسطة  
عبده على العوض .

شيخ ما گفت **الزم بابا يفتح لك الابواب و اخدم سيديا واحدا يخضع  
لك الرقاب .** پس شيخ گفت : **قان قتل فان هذا رب ليس العجلة من شأنه .**

شيخ مارا برسيدند از معنى اين خبر كه « ان الله تعالى لا ينظر الى صوركم  
ولا الى اموالكم ولكن ينظر الى قلوبكم و اعمالكم » . شيخ گفت : **قيمة كل امرء  
قلبه لان الصور هو الصدق والقلب هو الجوهر والملوك لا ينظرون الى الصدق بل ينظرون**

الى الجواهر والجواهر مختلفة و قيمة كل امرء قلبه وعاقبة كل امرء قلبه والقلب ناظر بالفضل والرحمة كذا قال تعالى ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء يختص برحمته من يشاء .  
بن شيخ ماگفت : الدنيا صوركم والاخرة صوركم و جميع ما فى الكونين صوركم والامر والاسم والصور فالمقامات حركات الظواهر والاحوال حركات السرائر والتوحيد والمعرفة ورآء الظواهر والسرائر ولا يصل العبد بروح التوحيد و صفاء المعرفة الا بكفاية و رعاية و عناية من الحق تعالى و تقديس .

شيخ ماگفت : السماع يحتاج الى ايمان قوى لان الله تعالى قال ان تسمع الا من يؤمن بآياتنا فالسماع غذاء الارواح و شفاه الاشباح والسماع لسالكى الطريق و من لم يسالك الطريق لا يكون له سماع بالتحقيق .

شيخ ماگفت : ان اردت ان تجده فاطلبه فى رجوعك عما دونه .

شيخ ماگفت : السلامة فى التسليم والبلاء فى التدبير .

شيخ ماگفت : من احب الدنيا حرم عليه طريق الاخرة لان النبى صلى الله عليه وسلم قال حب الدنيا رأس كل خطيئة .

شيخ ماگفت : من سكن الى شئى دون الله تعالى فهلاكه فيه .

شيخ ماگفت : من حدث فى نفسه غاب عن مولاه و رده الله الى نفسه لان اول جناية الصديقين حديثهم مع انفسهم .

شيخ ماگفت : لا يجد السلامة احد حتى يكون فى التدبير كاهل القبور لان الله تعالى خلق الخلق مضطربين لاحيية لهم و اسعد الناس من اراه الله قلبه حيلته .

شيخ مارا برسيدند اى شيخ « ما الشريعة وما الطريقة وما الحقيقة » شيخ ماگفت : الشريعة افعال فى افعال والطريقة اخلاق فى اخلاق والحقيقة احوال فى احوال فمن لا افعال له فى المجاهدة و متابعة السنة فلا اخلاق له بالهداية والطريقة ومن لا اخلاق له بالهداية والطريقة فلا احوال له بالحقيقة والاستقامة والسياسة .

شيخ ماگفت من حيوته بنفسه فحيوته الى ذهاب اوجه (١) ومن كان حيوته بالاجابة والصدق فهو حى ينقل من دار الى دار اما سمعتم قول رسول الله صلى الله عليه : يا اهل

الخلود والبقاء خلقتهم للبقاء لا للفناء ولكنكم ينقلون (۱) من دار الى دار .

شیخ ماگفت : اوحى الله تعالى الى نبي من الانبياء تزعم انك تحبني فان كنت تحبني فاخرج حب الدنيا من قلبك فان حبها وحبى لايجتمعان . پس شیخ ماگفت ما ترك عبد في الله شيئا الا عوضه الله خيرا منه و من لم يكن عيشه بالله ولله فلا اعد لموته . پس سائلی سؤال کرد « ففيم الراحة » شیخ ماگفت الراحة في تجريد الفؤاد

عن كل المواد لان الله تعالى قال و فضلناهم على كثير ممن خلقنا تفضيلا اي فضلناهم بان بصرناهم بعيوب انفسهم وكذا قال رسول الله صلى الله عليه وسلم « من زهد في الدنيا اسكن الله الحكمة في قلبه و نطق بها لسانه و بصره عيوب الدنيا و دآءها و دواءها و من قال لا اله الا الله فقد بايع الله و لا يحل له اذا باعه ان يعصيه و من لم يتنعم مذكوره و امره في الدنيا لم يتنعم برؤيته و جنته في العقبى » .

شیخ ماگفت هیچ سخن بهتر ازین نیست که ما میگوییم لیکن اگر این می نایدی گفتن بهترستی .

وقتی جماعتی از بزرگان پیش شیخ ما بودند یکی ازیشان گفت ما هرچه میگوییم بکنیم شیخ ماگفت ما را برخلاف اینست ما هرچه بیندیشیم آن کنیم . شیخ ماگفت :

چون نیست شدى هست نبودى صنما چون خاک شدى پاك شدى لاجرما

مرد تا نیست نگرده از صفات بشریت بدو هست نگرده .

شیخ ما را سؤال کردند از عشق شیخ ماگفت : **العشق شبكة الحق** .

شیخ ماگفت ندانی و ندانی که ندانی و نخواهی که بدانی که ندانی .

شیخ ما بسیارگفتی خداوندا هرچه از ما بتو رسد استغفرالله و هرچه از تو بما رسد الحمدلله .

شیخ ما قرآن می خواندی و هر وقت که بآیتی رسیدی که سوگند بودی

گفتی خداوندا این عجزت تا کی بود .

شیخ ماگفت هر دل که درو دوستی دنیا بود آن دل پراکنده بود و دل

پراکنده نه سود را شاید و نه زیانرا .

حسن بصری که عزیز تابعین بود روزی یکی ویرا پرسید که « کیف انت و کیف حالک » حسن گفت یا اخی سی سالت تا ما در نفس خویش بسته ایم و منتظر فرمان نشسته .

آنگاه شیخ ما گفت پراکندگی دل از دوستی دنیا بود و تا دوستی دنیا باشد هرگز دل جمع نگردد که رسول صلی الله علیه و سلم گفت « حب الدنيا رأس کل خطیئة » سر همه خطاها چون لشکری درخانه دل نشسته آنگاه چیزی د یگر را راه ندهد تا بخانه دل درآید آنگاه شیخ ما گفت ابوالقاسم بشریاسین این بیت را بسیار گفتی :

مهمان تو خواهم آمدن جانانا      متواریک و زحاسدان پنھانا  
خالی کن خانه و زبس مهمان آ      با ما کس را بخانه در منشانا

آنگاه شیخ ما گفت تمام سخنی است آنکه رسول صلی الله علیه و سلم گفته است :  
**طوبی لعبد جمع الله همومه هما واحدا ومن تشعبت به الهموم لایالی الله فی ای واد اهلکة .**

آنگاه گفت : کل ماشعلک عن الله فهو مشؤوم علیک ، هر چه دنیای تست آفت و پراکندگی تست و هر چه پراکندگیست و اماندن تست ازین معنی درد دنیا و آخرت .  
آنگاه شیخ ما گفت پیر ابوالقاسم بشریاسین از بزرگان میهنه بود و این ابیات بسیار گفتی .

که گشت زنده بدو وز جزو که مرد بدو      ازو حیات نیابی تا از جزو نبوی  
مقام صفوت خواهی و پایت آلوده      خیس همت ترسم کاندرو نخوری

شیخ ما را گفتند که ای شیخ هر چند تدبیر می کنیم درین معنی نمی رسیم شیخ گفت  
التدبیر تدبیر تدبیر کار بی خبران بود و هیچ راه زن عظیم تر از تدبیر نیست ایشان  
گفته اند : **اطلبوا الله بقرکم التدبیر فان التدبیر فی هذا الطريق تزویر .**

آنگاه گفت ابله ترین خلق کسی بود که در حق دوست خود با دشمن  
تدبیر کند این تدبیر از قلت معرفت بود ، پیری بود که این دعا بسیار گفتی که اللهم  
**انی اشکو الیک من قلة معرفتی بک .**

آنگاه گفت : سعیده الصوفیة از ناسکات این طریقت بوده است و شیخ

بوعبدالرحمن او را در طبقات از ناسکات آورده است جمعی ازین طایفه تبرک بسلام بدر حجرة او شدند و گفتند دعایی بگوی ما را گفت رابعه گفته است : **قطع الله عنکم کل قاطع یقطعکم عنه .**

آنگاه شیخ ما گفت : **المتکلف بحجوب بتدبیره مقطوع بدعواه فی جمیع اموره .**

شیخ ما در آخر عهد گفت که ما ابوالفضل حسن را بخواب دیدیم و گفتیم از دوستان دست وا داشتیم گفت نیکو دوستان که داشتی آنگاه که داشتی و نیکو تر دست باز داشتی اکنون که دست باز داشتی .

شیخ ما گفت : **اغباب الزیارة مع حضور القلب خیر من دوامها مع نفور القلب .**

شیخ ما گفت بنده آنی که در بند آنی .

آنگاه گفت تا کسی صفا و معاملات خود میبیند میگوید انت و انا ، چون نظرش بفضل و رحمت وی افتاد بجملمگی گوید انت انت آنگاه بندگیش حقیقت گردد .  
آنگاه گفت پیر ابوالقاسم بشریاسین این بیتها بسیار گفتی .

گر من این دوستی تو ببرم قالب گور

بزنم نعره ولیکن ز تو بینم هنرا (۱)

شیخ ما گفت : **من لم یر نفسه الی ثواب الصدقه احوج من الفقیر الی صدقته فقد بطلت صدقته .**

درویشی گفت یا شیخ کسی خفته مانده است در خواب بمنزل رسد شیخ گفت اگر در ظل اخلاص خفته است عین خوابش صد منزل بود « نوم العالم عبادة » .

شیخ ما را پرسیدند از شریعت و طریقت و حقیقت شیخ ما گفت این اجلی منازلست و منازل بشریت را بود . شریعت همه نفی و اثبات بود بر قالب و هیكل ، و طریقت همه « هو کلبست » و حقیقت همه حیرتست . امیرالمؤمنین ابوبصیر صدیق رضی الله عنه از دنیا میرفت میگفت **یا هادی الطریق حرت از حیرت حقیقت خبر میداد این گفتهها نشانست و نشان از بی نشان کفر است .**

شیخ ما گفت این کار بسر نشود تا خواهی از خود بدر نشود اینست :  
چو نان شده‌ام که دید نتواندم  
تا پیش تو ای نگار بنشاندم  
خورشید تویی بذره من ماندم  
چون ذره بخورشید همی داندم  
شیخ ما گفت طمع از کار بیرون باید کرد اگر خواهی که عمل بر تو سبک گردد در  
عمل بی طمع باید بود .

کمال دوستی آمد ز دوست بی طمعی  
چه قیمت آرد آن چیز کس بها باشد  
عطا دهنده ترا بهتر از عطا یقین  
عطا چه باید چون عین کیمیا باشد  
شیخ ما را سؤال کرد درویشی که با شیخ الفخر اتم الغناء شیخ ما  
تبسمی کرد و گفت :

بوالعجب یاری ای یار خراسانی      چاکر بوالعجبهای (۱) خراسانم  
بس گفت اتم و اکمل و افضل در شریعت است چون نظر سبحانی خود بر کسی پیدا  
کند فقرش غنا گردد و غنا فقر . شریعت آینه ربوبیت است او هر چه آفرید بدان نظر  
نکرد جز بآدمی ان الله تعالی لم ينظر الى الدنيا منذ خلقها بغضالها چون بحديث  
آدمیان رسید گفت ان الله تعالی لا ينظر الى صوركم ولكن الى قلوبكم همه عالم  
را در آفریدن امری بس بود که گفت کن فکان چون بآدم رسید از امر در  
گذشت و گفت خلقت یبیدی و این قالب را بود چون بروح رسید گفت و نفخت فيه  
من روحی .

شیخ ما گفت اگر از برای اسماعیل از آسمان فدا فرستادند در قیامت  
برای او باش امت محمد صلوات الله و سلامه علیه فدا فرستند ، بجاء بالکافر و يقال یا  
مسام هذا فداؤک من النار .

شیخ ما گفت هر که با هر کسی تواند نشست و از هر کسی سخن تواند  
شنید و با هر کسی خورد و خواب تواند کرد بدو طمع نیکی مدار که نفس او دست  
بشیطان باز داده است .

شیخ ما را پرسیدند که ای شیخ اصل ارادت چیست ؟ شیخ گفت آنکه خواستش خاست گردد ، و فرقت میان خواست و خاست در خواست تردد در آید خواهد کند و خواهد نکند و در خاست مویی را راه نبود . خواست جزوی بود و خاست کلی حدیثی در آید ترقی (۱) بجهد کوشی پدید آید پس کوشی پدید آید آنگاه هر مملکت گردد یک نظر و یک همت شود .

شیخ ما را پرسید درویشی که یا شیخ بندگی چیست شیخ ما گفت : **خَلَقَكَ اللَّهُ حُرًّا فَكُنْ كَمَا خَلَقَكَ** خدایت آزاد آفرید آزاد باش . گفت یا شیخ سؤال در بندگیست شیخ گفت ندانی که تا آزاد نگردی از دو کون ننده نشوی پس این بیت بگفت :

آزادی و عشق چون همی نامد راست

بنده شدم و نهادم از یکسو خاست

زین پس چونانکه دارم دوست رواست

گفتار و خصومت از میانه بر خاست

شیخ ما را درویشی پرسید که فتوت چیست شیخ گفت صاحب همتی باید تا باوی حدیث فتوت توان کرد با صاحب منیت حدیث فتوت توان کرد . پس گفت : **زَلَّةُ صَاحِبِ الْهَيْمَةِ طَاعَةٌ وَ طَاعَةُ صَاحِبِ الْمَنِيَّةِ زَلَّةٌ** فتوت و شجاعت و لطافت و ظرافت نباتهایی است که در بوستان کفش روید ، در بوستان کوشش نمازهای دراز و روزه‌ها و گرسنگیها و بیداریهای شب و صدقه بسیار است هرچه کوشش اثبات میکند کفش معو می کند .

شیخ ما روزی گفت : رأی النبی صلی الله علیه لیلۃ المعراج قوما من الملائکة کأهم نورا من بین ایدیهم نورا ومن حلهم نورا و فوقهم نورا و تحتهم نورا ، قال فقل یا جبرئیل من هولاء ؟ قل هولاء قوم لم یعرفوا سوی الله .

شیخ ما روزی گفت : بلغنا ان السید الصادق جعفر بن محمد قال ما رایت احسن من تواضع الاغنیاء للفقراء واحسن من ذلك اعراض الفقیر عن الغنی استغنی بالله عزوجل بس برخواهد ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین

شیخ ما روزی گفت : غایة عزنا الافتقار الى الله تعالى والتذلل بين يديه لان النبي صلى الله عليه قال اذا اراد الله بعبد خيرا ادله على ذل نفسه .

شیخ ما را پرسیدند که **الفقر اثم الغناء** شیخ گفت **الغنية عن الكل** پس گفت :

**اذا نحن ادلجنا وانت امامنا كفى لمطايانا بذكرك هاديا**

شیخ ما روزی گفت : **كيف يدرك الخالق بالحدث ام كيف يدرك ذو مدى من لا مدى له .**

شیخ ما روزی در میان سخن گفت : **سمعت ان السيد الصادق جعفر بن محمد يقول الغنى بالله انه لا يريد به بدلا ولا عنه حولا ومن قال لا اله الا الله فقد بايع الله ولا يحل له اذا بايعه ان يعصيه .**

شیخ ما گفت که کسی که براه حق در آید نخستین نامی که برو نهند نام مریدی بود و هزار چیز میاورده اند که مرید را نباید تا نام مریدی بر وی افتد اول آنست که زیستش نه چون زیستن خلق بود همچنانکه لباس بگرداند همه چیزها نیز بر ضد خلق باشد گفتن نیز نه چون گفتن خلق باشد و رفتن نه چون رفتن خلق و نشست و خاستش نه چون خلق و خورد و خفتش نه چون خلق و هر چند گویی ازین سخن آخر نیاید .

شیخ ما را پرسیدند که پیر محقق کدام است و مرید مصدق کدام شیخ گفت نشان پیر محقق آنست که کمترین این ده چیز درو باید که باشد تا در پیری درست باشد . نخست مراد دیده باشد تا مرید تواند داشت ، دوم راه سپرده باشد تا راه تواند نمود ، سوم مؤدب و مہذب گشته باشد تا مؤدب بود ، چهارم سخنی باشد تا مال فدای مرید تواند کرد ، پنجم از مال مرید آزاد باشد تا در راه خودش بکار نباید داشت ، ششم تا باشارت بند تواند دادن عبادت (۱) نهد ، هفتم تا مرفق تادیب تواند کرد بعنف و خشم نکند ، هشتم آنچه فرماید نخست خود بجای آورده بود ، نهم هر چیزی که ازانش باز دارد نخست خود ازان باز ایستاده باشد ، دهم مرید را بخدای فرا پذیرد بخلقش رد نکند . چون چنین باشد و پیر بدین اخلاق آراسته بود مرید جز مصدق و راه رو نباشد که آنچه بر مرید



پدید می آید آن صفت پیر است که بر مرید ظاهر میشود اما بر مرید مصدق .  
 شیخ ماگفت کمترین چیزی که مرید مصدق را بباید این ده چیز است و  
 این ده در وی موجود باید تا مریدی را بشاید . اول زیرک باید که باشد تا اشارت  
 پیر را بداند . دوم مطیع تن بود تا فرمان بردار پیر بود ، سوم تیز گوش باشد  
 تا سخن پیر را دریابد . چهارم روشن دل بود تا بزرگی پیر ببیند ، پنجم  
 راست گوی باشد تا از هر چه خبر دهد راست دهد ، ششم درست عهد بود تا بهر  
 چه گوید وفا کند ، هفتم آزاد مرد بود تا آنچه دارد بتواند گذاشت ، هشتم راز  
 دار بود تا اسرار نگاه تواند داشت ، نهم پند پذیر بود تا نصیحت پیر پذیرد ،  
 دهم عیار بود تا جان عزیز درین راه فدا تواند کرد . چون بدین اخلاق مرید  
 متحلی باشد راه بروی سبکتر انجامد و مقصود پیر از وی در طریقت زودتر حاصل  
 آید انشاء الله تعالی .

شیخ ما یکروز سخن مترسمان همیگفت پس گفت اول رسمی بود که  
 مردم تکلف میکند آنگاه آن تکلف عادت گردد آنگاه آن عادت طبیعت شود آنگاه  
 آن طبیعت حقیقت گردد . پس شیخ ما ابوبکر مؤدب را گفت برخیز و دوات و  
 کاغذ بیاور تا از رسوم و عادت خانقاهیان فصلی بگویم چون دوات و کاغذ بیاوردند  
 شیخ ماگفت بنویس و بدانکه اندر رسوم و عادت خانقاهیان ده چیز است که بر خود  
 فریضه دارند بسنت اصحاب صفة رضی الله عنهم ، و خانقاهیانرا صوفی بدان گویند که  
 صافی باشند و بافعال اهل صفة مقتدی ، اما آن ده چیز که بر خود فریضه دارند در  
 موافقت کتاب خدای تعالی و سنت مصطفی علیه السلام بود .

یکی آنست که جامه پاک دارند که گفت و ثيابك فطهر و پیوسته باطهارت

باشند که گفت فيه رجال يحبون ان يتطهروا والله يحب المطهرين .

دوم آنکه در مسجد یا در بقعه نشیند که گفت يسبح له فيها بالغدو

والاصال رجال .

سبوم آنکه ناقل وقت نمازهای جماعت کند که گفت : و كن من الساجدين .

چهارم آنکه شب نماز سیار کند که گفت : و من الليل فتهجد

به نافلة لك .

پنجم آنکه سحرگاه استغفار و دعاء بسیار کند که گفت : **و بالاسحارهم**

**يستغفرون .**

ششم بامداد چندانکه تواند قرآن خواند و تا آفتاب برنیاید حدیث نکند

که گفت **ان قرآن الفجر كان شهودا .**

هفتم آنکه میان نماز شام و نماز خفتن بوردی و ذکر مشغول باشند

که گفت : **ومن الليل فسبحه و ادبار السجود .**

هشتم آنکه نیازمندانرا و ضعیفانرا و هر که بدیشان بیوست ویرا در پذیرند

و رنج ایشان بکشند که گفت : **ولا تطرد الذين يدعون ربهم بالغداة و العشي**

**يريدون وجهه .**

نهم آنکه بی موافقت یکدیگر چیزی نخورند که گفت : **يا ايها الذين**

**آمنوا اوفوا بالعقود .**

دهم آنکه بی دستوری یکدیگر غایب نگردند که گفت : **و اذا كانوا معه**

**على امر جامع لم يذهبوا حتى يستأذنوه .**

و بعدازین اوقات و فراغت ایشان سه کار بود یا علم آموختن یا بوردی

مشغول بودن یا کسی را راحتی و چیزی رسانیدن . پس هر کس که این جمع را

دوست دارد و بدانچه تواند ایشان را یاری دهد در فضل و ثواب ایشان شریک بود

که گفت : **فاستجاب لهم ربهم انى لا اضيع عمل عامل منكم من ذكر ا و انثى**

**بعضكم من بعض و يوفى بصلوات الله عليه** گفت **من احب قوما فهو منهم و اندر آن**

**قوم باعند الله مصطفى عليه السلام** ازیشان صفت کرد **رب اشعث اغبر ذى طمرين**

**لا يوبه به لو اقسم على الله لا يره منهم البراء ابن عازب**، و باز خدای تعالی در

حق ایشان گفت **اولئك هم الراشدون فضلا من الله و نعمة والله علیم حکیم**

**وصلى الله على محمد و آله اجمعين .**

شیخ ما گفت هر که ما را بدید و در حق فرزندان و مریدان و خاندان

ما سعی نیکو کرد فردا در مظلة شفاعت ما باشد و از شفاعت ما محروم نماند .

شیخ ما گفت همسایگان ما چپ و راست و پیش و پس را از خدای

عزوجل خواسته‌ایم و خداوند تعالی ایشانرا درکار ما کرده است پس شیخ ما گفت همسایگان ما بلخ و مرو و نیشابور و هری است آنان که اینجانند خود حدیثی نیست . و هم شیخ ما گفت درحق کسانی که گرد ما درند هیچ چیز نمیباید گفت که آنکس که برخری نشسته است و مکنار و پایان این کوی بگذشته است یا کسی که بدین خانه ما برگزیده است و یا بگذرد و یا روشنایی شمع ما بر وی افتد کمترین چیزی که خدای عزوجل با وی کند آن باشد که بر وی رحمت کند .

## الدعوات

( الحکایة ) حواجه ابوطاهر شیخ ما گفت که حواجه ابو منصور ورقانی يك روز زیارت مزدیک شیخ ابوسعید (ع) در آمد و گفت یا شیخ راهی در پیش من نه . شیخ گفت آن راه نگاه دار که خداوند تعالی بدان راه فرموده است گفت آن کدام راه است گفت آنکه فرمود واتبع سبیل من اناب الی نکت واتبع سبیل من خاب گفت متابع کسانی باش که تا ما گشتند و ما را بودند گفت متابع آن قوم باش که راه زیان کاری رفتند و زیان کار دنیا و آخرت بودند . گفت یا شیخ این راه را بچه زاد روم گفت پیوسته میگوی یا رجاء الراجین یا امل الاملین لا تخیب رجائی ولا تقطع املی یا ارحم الراحمین توفنی مسلما والحقنی بالصالحین .

( الحکایة ) هم حواجه ابوطاهر شیخ گفت روزی سلطان طغرل کس فرستاد و حواجه بومنصور ورقانی را که وزیر وی بود بخواند ، او گفت من هنوز نماز چاشت نگزارده‌ام نتوانم آمد . آنکس که آمده بود باز پیش سلطان رفت و آنچه حواجه بومنصور گفته بود گفت سلطان هیچ چیز نگفت ، چون حواجه بومنصور از او را در فارغ گشت پیش سلطان آمد سلطان گفت ای حواجه هر وقت که مرا با تو خطی بدهد و ترا بخوانم گویند قرآن میخواند یا نماز میگذارد عمل من ضایع ماند

خواجه بومنصور گفت چنین است که سلطان میفرماید ولیکن بدانکه من بنده خدایم و چاکر تو تا حق فرمان خدای تعالی بجای نیارم و شرط بندگی او نگزارم سچاگری تو نپردازم اگر تو وزیری یابی که بنده خدای تعالی نبود جمله چاکر تو بود من دروم و بخانه باز شوم سلطان گفت البته هیچ چاکر نیابم که نه بنده خدای بود و مرا بر تو هیچ مزیدی نیست تو هر بندگی که دانی برین درگاه بکن آنگاه بشغل من آی .

چون خواجه اومنصور از پیش سلطان بازگشت و بخانه آمد این خبر کسی با شیخ ما قدس الله روحه بگفت شیخ گفت اسب زین کنید تا بتهنیت او شویم چون شیخ از خانه بیرون شد ، حسن مؤدب درویشی را پیش فرستاد تا خواجه بومنصور را نداداد که شیخ بوسعید بتهنیت تو می آید . چون شیخ بدر سرای خواجه رسید دربان حسن مؤدب را گفت که زودتر در شوید که تاخبر آمدن شیخ بخواجه رسیده است او در میان سرای ایستاده است هر چند میگویند که بنشین میگوید نیکو نبود که چنان بزرگی تهنیت و سلام ما بر پای باشد و ما نشسته باشیم . چون شیخ در سرای در آمد او را دید در میان سرای ایستاده گفت سبب چیست که خواجه بر پایست گفت چون کسی آمد و خبر آمدن شیخ آورد روا نداشتیم که شیخ بر پای باشد و ما نشسته شیخ گفت یا خواجه ما نیز روا نداریم در قیامت که تو بر پای باشی و ما نشسته تا ترا نشانیم ما نشینیم خواجه گفت کار دو جهانی ما بر آمد .

چون شیخ بنشست و او را تهنیتها گفت او گفت یا شیخ این سلطان بزرگست و متوقر نباید که بتوقر کاری نکند ، شیخ ما گفت چون پیش او شوی دعاء احزاب میخوان که از رسول صلی الله علیه درست شده است که هر که در پیش سلطانی شود و دعاء احزاب می خواند او را الهی و رنجی نبود و مقضی الحاجة باز گردد و دعا اینست :

اللهم انا نعوذ بنور قدسك و عظمة طهارتك و برکة جلالك من كل آفة و من كل سوء و عاهة و من طوارق الليل و النهار الا طارقا يطرق بخير منك يا رحمن . اللهم انت غياتنا فيك نفوثة و انت ملاذنا فيك نلوذ يا من ذلت له رقاب الجبابرة و خضعت له اعناق الفراعنة نعوذ بك من خزيك و كشف سترك و نسيان ذكرك و الانصاف عن شكرك . ذكرك بعمارنا و ثناؤك .

دثارنا فی نومنا و فرارنا و ظعننا و اسفارنا لیلنا و نهارنا اصرف علینا مرادقات حفظک و ادخلنا  
جمیعا فی حفظ عنایتک جد علینا بخیر خدمتک یا رحمن یا رحیم یا لاله الا انت وحدک لا شریک  
لک نستغفرک و نتوب الیک .

( الحکایة ) خواجه بوطاهر گفت که دران وقت ~~حک~~ شیخ ما مرا بنسا  
می فرستاد پیش شیخ آدمم شیخ ما مرا این دعا در آموخت و گفت در راه این دعا را  
میگوی و ازین غافل مباش :

یا حنان یا منان یا دیان یا برهان یا سبحان یا رحمن یا مستعان یا عزیز الشان یا دائم السلطان  
یا کثیر الخیر و الاحسان نعوذ بک من الحرمان و الخذلان .

( الحکایة ) این دعا از شیخ ما اوسعید (قه) بروایت درست گشته است  
که در اوراد بامداد خوانده است :

بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله ماشاء الله لا یأتی بالخیر الا الله ، بسم الله ماشاء  
الله و ما لنا من نعمة فمن الله ماشاء الله و لاحول و لا قوة الا بالله ، بسم الله لا یضر مع اسمه شی  
فی الارض و لا فی السماء و هو السميع العظیم ، بسم الله الشافی ، بسم الله الکافی ، بسم الله المعافی ،  
بسم الله ذی الشان الشدید السلطان العظیم البرهان ماشاء الله کان اعوذ بالله من الشیطان  
و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین فتحصنا بالحی الذی لا یموت و  
رمینا من ارادنا بسوء لا اله الا انت و تمسکنا جمیعا بالعروة الوثقی لا انفصام لها و الله  
سمیع علیم .

( الحکایة ) این دعاهم روایتی از شیخ ما (قه) درست گشته است که  
هر روز بعد از نماز بامداد می خوانده است :

الحمد لله رب العالمین حمدا کثیرا طیباً مبارکاً كما یحبہ ربنا و یرضی و كما  
ینبئ لکرم وجهه و عز جلاله و الحمد لله حمداً لا انقضاء لعدده و لا انتهاء لمدده و الحمد لله  
الذی حللنا لیوم عاقبتہ و اقلنا بعمل عاقبتہ و الحمد لله حمداً بعدد احسانه و فضله علینا و علی  
جمیع خلقه و الحمد لله حمداً بعدد حسنات خلقه و سیئاتهم اذ فضلنا علی کثیر ممن خلقه اللهم لک  
الحمد بجمیع معامدک کلها علی جمیع نعماتک کلها علینا و علی جمیع خلقک کلهم وصلوات الله و  
ملائکتہ و رسله و جمیع خلقه علی نبینا محمد و علی آله علیه و علیهم السلام و رحمة الله و برکاته  
مرحباً بالعاظمین و حیا کما الله من کاتبین ملکین رفیقین شاهدین عدلین جزا کما الله

عنى من جلسين كريمين خيرا اکتبا رحمکما الله و رضى عنکما بسم الله و بالله ولا حول ولا قوة الا بالله و اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و ان الجنة حق و ان النار حق و ان الساعة آتية لا ريب فيها و ان الله يبعث من فى القبور اصبحت عبداً مملوكاً لا اقدر ان اسوق الى نفسى خيراً ارجو ولا ان اصرف عن نفسى شر ما احذر اصبحت على فطرة الاسلام و كلمة الاخلاص و على دين نبينا محمد صلى الله عليه و على ملة ابينا ابراهيم عليه السلام و ولاية وليهما والبرائة من عدوهما اللهم انى اصبحت فى عافيتك و نعمتك فاتمم على عافيتك و نعمتك اللهم بك اصبحت و بك امسيت و بك احيى و بك اموت و عليك اتوكل و اليك النشور ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم .

(الحكاية) هم روايتى درست از شيخ ما نقل کرده اند که هر روز بامداد بعد از فريضة بيست و يكبار ميگفته است : اللهم بارك لى فى الموت و فيما بعده و اجرنى من النار .

(الحكاية) بخط خواجه ابوالبركات شيخ ديدم که بيشته بود که از خواجه اسماعيل عباس شنودم که او گفت از محمد عارف نوفاي شنودم که گفت از شيخ ما ابوسعيد (قه) شنودم که گفت در خبر است از رسول صلى الله عليه که روز آدينه ميان نماز شام و نماز ديگر ده رکعت نماز هزارد پنج سلام در هر رکعتى فاتحه يكبار و ده بار قل هو الله احد ، و چون فارغ شد صدبار گفت سبحان الله و الحمد لله و استغفر الله و اتوب اليه .

بدانکه سنت شيخ ما ابوسعيد (قه) آن بوده است که دعاه سفره بآخر گفته است مداز آنکه از طعام خوردن فارغ شده بوده اند و دعا اين بوده است :  
اللهم بارك لنا فيما رزقتنا و ارزقنا خيراً منه و افضل واعطنا جميع ما سألناك من الخير و ما لم نسال و زدنا من فضلك الواسع و انا اليك راغبون .

# نامه های

## شیخ ما قدس الله روحه العزیز بعضی آورده شد برای تبرک

نامه نبشته بود سلطان چغری شیخ بدست خواجه حمویه که رئیس میهنه بود و مرید شیخ ما و از شیخ ما درخواستی کرده و خواجه حمویه را بدان مهم فرستاده ، شیخ ما جواب نبشت :

بسم الله الرحمن الرحيم خداوند عز و جل امیر جلیل ملك مظفر را بداشت خویش بدارد و بخویشتن و بمخلوقان باز مگذارد و آنچه رضای او در آنست بارزانی دارد و هر چه عاقبت آن پشیمانیت بفضل خویش ازان نگاه دارد بمنه و رحمته . نامه امیر جلیل ملك مظفر که ایزدش بر خیرها موفق دارد رسیده بود بر دست خواجه حمویه سزده الله خوانده آمده بود و مراد شناخته شده بود و عذرهای ظاهر بود او را باز نموده آمده بود و او تمام بدانسته بود و خود همه باز گوید و بشرح بار نماید و او امید هم داریم که پذیرفته شود و خداوند عز اسمه بفضل خویش عذرهای امیر جلیل ملك مظفر هم پذیرفته گرداناد و بلاهای هر دو جهانی ازو دور گرداناد و هر چه صلاح و نجات او درانست تنویفش بران پیوسته گرداناد بمنه و فضله انه قریب مجیب والحمد لله وحده لا شریک له والصلوة علی محمد وآله .

(الحکایة) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) نشابور بود درویشی بنزدیک شیخ آمد و گفت عزم میهنه دارم شیخ دوات و کاغذ خواست و گفت ساعتی توقف باید کرد تا چیزی باو طاهر نویسیم پس بنوشت :

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله اللطیف الخبیر علی الکبیر والصغیر وهو علی جمعهم اذا یشاء قدیر والسلام . کاغذ بدست درویش داد تا برفت و ببرد .

(الحکایة) شیخ ما را درویشی گفت که ای شیخ بمروالروود می روم خدمتی هست شیخ ما گفت تا بقاضی حسین چیزی نویسیم ، بنوشت :

بسم الله الرحمن الرحيم

الا حظها فتعلم ما بقلبی و تلحظنی فاعلم ما ترید والسلام

( الحکایة ) یکی از بزرگان نویسند شیخ ما بدرخواستنی خطیبی عزیز را :  
بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالى على الشيخ العالم و رحمته و برکاته  
وهذا الخطيب الافضل ادام الله فضله من اهل بيت العلم والفضل وقد قصد ساحته و طلب مجاورته  
متفينا ببرکته و نرجو ان ينزله منازل امثاله باظهار شفقتة عليه و اساله بکرمه و افضاله والسلام.

( الحکایة ) خطیب از جاء بشیخ ما چیزی نبشته بود شیخ ما جواب نبشت .  
بسم الله الرحمن الرحيم وصل (۱) ادام الله فضله (۱) كتاب الخطيب الافضل  
الاديب وفقه الله على جميع ما يقربه اليه دينا و دنيا و آخرة و اولى و على جميع ما  
يضمرة من صحة الاعتقاد و محض الوداد كشف ولاغرو ان يكون كذا اذالقلوب متشاهدة و  
الضمائر بنور الحق متلاحظة والله يبقيه و عن السوء يقيه و اما حديث المتوفاه نور الله مرقدھا  
وبشر (۲) بلفاته صدرھا فانشد على فراقها قصيرة من طويلة .

ولو كان النساء كمن فقدنا لفضلت النساء على الرجال والسلام

( الحکایة ) خواجه امام محمد بن عبدالله بن يوسف الجوينی در شابور برحمت  
خدای تعالی رسیده بود شیخ ما نامه نوشت از میهنه بزرگان شابور بجهت  
تعزيز او :

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالى على السادة الاجلة و رحمته و  
بركاته فنقول انا لله و انا اليه راجعون رضينا بقضائه و تسلينا لحكمه و حمدنا  
تحت قهره والسلام .

( الحکایة ) دران وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بن شابور بود درویشی  
بنزدیک شیخ آمد پای انزار پوشیده و گفت بمیهنه می روم خدمتی هست شیخ گفت  
تا فرزندان چیزی نویسیم نوشت :

بسم الله الرحمن الرحيم

هیچ صورت گز بصد سال از بدایع وز نگار

آن نداند کرد و نتواند که يك باران کند

روی قازه و پیشانی گشاده وز میهمان چاره نی والسلام .

( الحکایة ) این نامه شیخ ما نویسد بفقیه ابی بکر خطیب بمرو از میهنه

(۱) ظ بین الله و فضله

(۲) ظ ، شرح .



بسم الله الرحمن الرحيم . پیوسته ذکر دانشمند افضل اوحده ادم الله  
قوته و نصرته و استقامته علی طاعته می رود باندیشه و دعاء بیچ وقت از وی و از  
فرزندان وی و درستگان وی ادم الله راحتهم خالی نباشیم و از خداوند عز اسمه  
می خواهیم تا ویرا و ایشان را جمله را بداشت خوبی شغلای دو جهانی کفایت کند  
و آنچه بهین و گزین است بارزانی دارد و بخود و بخلق باز نماید بفضله انه خیر  
مستول . پیوسته راحتهای دانشمند افضل اوحده ادم الله فضله و توفیقه و تسدیده  
می رسیده است و اندران فراغتها می بوده است و از بس دیدار می بود و هست  
نرجو که زود بوقت رسد . سلام و تحیت ما بخود و بفرزندان و دوستان هر که  
آید خرد و بزرگ برساند انشاء الله تعالی والحسن المؤدب نخصصه ادم الله عزه بالسلام  
الجزیل والحمد لله و سلام علی رسوله محمد و آله وحسبنا الله و نعم المعین .

## آیات پراکنده

که بر زبان شیخ ما قدس الله روحه رفته است و ابتدا  
بدین بیت کرده شد که شیخ ما گفته است

کش با من و روزگار من کاری نیست  
در دادن صد هزار جان عاری نیست

جانا بزمین خاوران خاری نیست  
با لطف و نوازش جمال تو مرا

شیخ گفت :

یا جمله مرا هستی یا عهد شکستی

صاحب خبران دارم آنجا که تو هستی

شیخ گفت :

جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است  
قرآبی و زاهدی جهانی دگر است

مارا بجز این جهان جهانی دگر است  
فلاشی و عاشقیش سرمایه ماست

شیخ ما گفته است :

پخته امروز یا ز باقی دینه  
گرچه ترا نور حاج تا بمدینه

ما و همین دوغبا و ترف و ترینه  
عز ولایت بذل عزل نیرزد

گفت :

بس که جستم تا بیابم من ازان دلبرنشان  
تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان  
در خیال من نیامد در یقینم هم نبود  
بی‌نشانی که صواب آید ازو دادن نشان  
چندگاهی عاشقی ورزیدم و بندداشتم  
خویشتن شهره بکرده کوچنین و من چنان  
درحقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود  
عاشق و معشوق من بودم بین این داستان

گفت :

هرآن دلی که ترا سیدی بران نظر است  
حظرگرفت اگرچه حقیر و بی‌خطر است  
اگرچه خود که یکی شاخکی گناه (۱) بود  
که تو بدو نگری زاد سرو غافر است  
هرآن دلی را همت بود نهفت زمین  
که تو بدو نگری همتش ز عرش بر است

بیت

در راه بیگانگی نه کفر است و نه دین  
یک گام ز خود برون نه و راه بین  
ای جان جهان تو راه اسلام گزین  
دامار سیه نشین و باخود منشین  
شیخ ما روزی بدرختی که بر در مشهد مقدس است در نگریست برک زرد  
گشته بود شیخ گفت :

ترا روی زرد و مرا روی زرد      تو از مهر و ماه و من از مهر ماه

وقتی قوال در پیش شیخ ما این بیت می خواند :  
سمرگشتم نگاری را که دیدار پری دارد

نبوت را همی سازد نه کار سرسری دارد

شیخ ما گفت معاذالله چنین نباید گفت چنین باید گفت :

نبودت را همی سازد نه کار سرسری دارد

و یکروز دیگر قوال در پیش شیخ ما این بیت می خواند :

نه همره می تو مرا راه خویش گیر و برو ترا سلامت باد و مرا نگونساری

شیخ ما گفت چنین نباید گفت باید گفت :

ترا سلامت باد و مرا سبک ساری

شیخ ما گفت امشب ابراهیم خوانده است :

من بودم و او و او و من اینت خوشی

این چنین سه چهارتن را این ناخوشی بود این چنین باید گفت :

من بودم و او و او و او اینت خوشی

شیخ ما گفت

خواهی که کسی شوی ز هستی کم کن ناخورده شراب وصل مستی کم کن

بازلف بتان دراز دستی کم کن بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

بیت

تازلف تو شاه گشت و رخسار تو تخت افکنند دلم برابر تخت تو رخت

روزی بینی مرا شده کشته بخت حلقم شده در حلقه زلفین تو سخت

بیت

گرفت خواهم زلفین عنبرین ترا بیوسه نقش کنم برگ یاسمین ترا

هر آن زمین که تو یکروز بر قدم بنهی هزار سجده برم خاک آن زمین ترا

اگر ببینم بر مهر او نگین ترا اگر بویسم بر دست من جدا بکنند

و گر چه خلمش مردم که شعر باید گفت زبان من بروی کردد آفرین ترا

## بیت

تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز  
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز  
نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز  
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

## شعر

تقنع بالكفاف تعش وحاء  
ففى خبز القفار بغیر آدم  
ولا تبغ الفضول مع الكفاف  
وفى ماء القراح غنى وكاف  
وكل تزین بالمرء زین

## بیت

واحبت اولاد الیهود بامرهم (۱)  
اصلی فأزوی قبلتی متعمدا  
لاجلک حتی کدت ان اتهودا  
ولائی لاهدی فی صلاتی بحکم  
لقبلتکم فاشهد صلاتی لتشهدا  
ولولا مقال الکاشحین و بفضهم  
بتوریت موسی ثم فرقان احمدا  
وکان دخول النار فی الحب هینا  
تعبدت یوم السبت فیمن تعبدا  
اذا کان من نهواء فی الحب سعدا

امام اسماعیل ساوی گفت که من رقعه نوشتم بشیخ یوسعید و چنین نوشتم که کسی ترا غیبت کرده است او را بهل کن شیخ گفت کردم و بخط مبارک خود در پشت رقعه نوشت :

تقشع غیم الجهد عن قمر الحب  
وجاء نسیم الاعتذار محففا (۲)  
واشرق نور الصبح فی ظلمة الغیب  
فصادفه حسن القبول من القلب

## بیت

از يك سو هیر و از دگر سو شمشیر  
مسکین دل من میان شیر و شمشیر

## بیت

کار همه راست شد چنانکه باید (۳)  
انده و اندیشه را دراز چه داری  
رأی وزیران ترا بکار نیاید  
چرخ نیارد بدیل تو ز خلاق  
ایزد هرگز دری نبندد بر تو  
حال (۴) شادیت شاد باشی شاید  
دولت تو خود همان کند که بیاید  
هرچه صوابست بخت خود فرماید  
وآنکه ترا زاد نیز چون تو نرآید  
تا صد دیگر بهتری نگشاید

(۱) ظ : با سر هم (۲) ظ : مهففا (۳) ظ : بیاید (۴) ظ : حالت

بیت

آنجا که نیایی نه بدیدی گویی	آنجا که بیایی از زمین بر روی
عاشق سکنی و مراد عاشق جویی	اینست خوشی و ظریفی و نیکویی

بیت

ای ساقی پیش آرز سرمایه شادی	زان می که همی تا بد چون تاج قبادی
زان باده که با بوی گل و گونه لعنت	قفل در گرمست (۱) و کلید در شادی

بیت

خوش آید او را چون من بنا خوشی باشم	مرا که خوشی او برد ناخوشی شاید
مرا چو گریبان بیند بخندد از شادی	مرا چو کاسته بیند کرشمه بفرزاید

بیت

هر کسی محراب کردست آفتاب و سنگ و چوب  
من کنون محراب کردم آن نگارین روی را

بیت

در شب تاریک برداری نقاب از روی خویش	مرد نایب ما بیند باز یاسد راه را
طاعت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا	شاه ما بر من ازین پنجاه بکن آه را
پنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم ترا	اعجمی ام می ندانم من بن و بنگاه را

بیت

جایی که تو باشی اثر غم نبود	آنجا که نباشی دل خرم نبود
آنرا که ز فرقت تو یکدم نبود	شادیش زمین و آسمان کسم نبود

شیخ ما این دو بیت را بخط مبارک خود نوشته بود :

وان كانت الايام فرقت بيننا	فانا لقرب القلب مجتمان
تصورت في قلبي لفرط صابتي	فشبحت لي نصب بكل مكان

بیت

ای دوست ترا بجملگی گشتم من	حقا که درین سخن نه زرقست و نه فن
گرتوز وجود خود برو (۲) جستی پاک	شاید صنما بجای تو هستم من

(۱) بگاف فارسی مضموم یعنی اندوه است (برهان خاطم) (۲) ظ ، بزون

**بیت**

چندانکه درخت میوه دار است مرود  
از ما بپر دوست سلامت و درود

چندانکه بکوی سلمه یار است ورنود  
چندانکه ستاره است برین چرخ کبود

. . . . .

بر رسته دگر باشد بر بسته دگر

**بیت**

تنگ دلانرا بر ما رنگ نی

تنگ دلی نی و دل تنگ نی

**بیت**

بزرگوار دونام از گزاف خواندن خام  
دگر که عاشق گویند عاشقانرا عام  
دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام

دریغم آید خواندن گزاف وار دو نام  
یکی ز خوبان را یکسره نکو خوانند  
دریغم آید چون مر ترا نکو خوانند  
وقتی پیش شیخ ما می خوانده اند :

تا عهد میان ما بماند محکم  
تا عهد میان ما بماند بی پیچ

فا ساختن و خوی خوش و صفرا کم  
فا ساختن و خوی خوش و صفرا هیچ

راحت و ایمنی ز درویشیست  
گرت بادانش و خرد خویشیست

رنج مردم ز بیشی و پیشیست  
برگزین زین جهان یکی و بسی (۱)

این ابیات براکنده در میان سخن بر لفظ مبارك او می رفته است .

(۱) ظ ؛ کمی و بسی

# باب سیوم

( در انتهای حالت شیخ و آن سه فصلست )

فصل اول در وصیتهای او در حالت وفات .

فصل دوم در حالت وفات او و کیفیت آن .

فصل سیوم در کرامات او که بعضی در حال حیات بر زبان مبارک او رفته است و بعد از وفات وی ظاهر گشته است و بعضی آنکه او نشان باز داده است و بر وجه کرامات بعد از وفات او دیده‌اند .

## فصل اول

( در وصیتهای وی در وقت وفات و نزدیک آن )

( الحکایة ) در آخر عهد که شیخ ما ابوسعید را (قه) وفات نزدیک رسیده بود گفت ما را بیاباگاهانیدند که این مردمان که این جا می آیند ما را نبینند این حدیث از زمین مرجوشد اگر ما باشیم و اگر نباشیم این حدیث خواهد بود تا قیامت .

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید (قه) در آخر عهد گفت جایگاههای ما بدید آمد و مرفع داران بسیار گردند ولیکن ستر این مردمان باشند تا خلق فرا نگرند همه را یکی بینند و یکی دانند و این جماعت خود پوشیده باشند تا خلق را بایشان هیچ شغل نباشد .

( الحکایة ) جدم شیخ الاسلام خواجه ابوسعید شیخ گفت که شیخ ما (قه)

در آخر عهد یکسال هر روزی که مجلس داشتی در میان مجلس گفتی ای مسلمانان فقط خدای می آید، و در آخر مجلس که مجلس وداع میگفت و بعد از آن نیز مجلس نگفت روی بجمع کرد و گمت اگر شمارا فردا سؤال کنند که شما کیبید چه خواهید گفت؟ گفتند تاچه شیخ فرماید شیخ گفت مگویید **« ما مؤمنانیم مگویید ما صوفیانیم مگویید ما مسلمانانیم که هرچه گوئید حجت این از شما بخواهند و شما عاجز شوید، گوئید ما کهترانیم مهتران ما در پیش اند ما را بنزدیک مهتران برید که جواب کهتر بر مهتر بود؛ جهد کنید تا مهتران خود را در یابید که اگر شمارا بشما باز گذارند بسا فضایح که از شما آشکارا شود .**

(الحکایة) یکروز خواجه بومنصور ورقانی که وزیر سلطان طغرل بود پیش شیخ ما آمد و گفت یا شیخ مرا وصیتی بکن شیخ ما گفت « اول مقامات العباد مراعات قدر الله و آخر مقامات العبد مراعات حق المؤمنین » کار تو امروز اداء حقوق خلقت پیوسته چشم برین خبر می دار که فردا دستگیر تو باشد که رسول صلی الله علیه و آله گفت : **لا یدخل الجنة احدکم حتی یرحم العامة کما یرحم احدکم خاصته** ، این خلق جمله ابناء دولت تواند در جمله بنظر فرزندی نگر بحطام دنیا و زحمت خلق فریفته مشو که خلاق بنده حاجات خویشند اگر بحاجات ایشان وفا نمایی قبولت کنند اگرچه بسیار عیب داری و اگر حاجات ایشان نگراری بتو التفات نکنند اگر چه بسیار هنر داری .

(الحکایة) شیخ ما در آخر عهد در وصیت روی بجمع کرد و گفت : بخدمت درویشان مشغول باید بود و خدمت ایشانرا میان در باید بست ، کودکانرا بازی نباید کرد و جوانانرا بوالعجبی نباید کرد پیرانرا قرایی نباید کرد علم دوجهان درین کلمات گفته شد **انا لله وانا الیه راجعون** . فقط خدای آمد فقط خدای پیش فقط نان و آب بوده است اکنون فقط خدای آمد در ما نگرید که این سخن بر ما ختم شد و دست بروی فرود آورد و ختم کرد .

(الحکایة) شیخ ما گفت در مجلس وداع که مادر کودکی پیش محمد عتاری (۱) بودیم و قرآن می آموختیم چون تمام پیاموختیم گفتند بادیب باید رفت



استاد را گفتیم ما را جعل کن او گفت تو ما را جعل کن و این لفظ از ما یاد دار  
لان ترد همتك الى الله طرفه عين خير لك مما طلعت عليه الشمس يعني كه يكساعت  
همت با حق داری بهتر از كل دنیا، وما شمارا هم برین وصیت میکنیم كه از حق  
غایب مباشید . پس حسن مؤدب را گفت كه یا حسن برپای خیز حسن برپای خاست  
شیخ گفت بدانید كه ما شمارا بخود دعوت نكردیم شمارا بنیستی شما دعوت كردیم  
هستی او بس است شمارا برای نیستی آفریده است اگر كسی طاعت ثقلین بیارد  
مقابله آن نیفتد كه راحتی بكسی رساند و رسول صلی الله علیه در وصیت اصحاب را  
گفته است **تخلقوا باخلاق الله** ما شمارا همین میگوییم كه راه خدای گیرید و همه  
را بخدای بینید از خدای بخلق نگرید كه **من نظر الى الخلق بعين الخلق طالت**  
**خصومته معهم ومن نظر الى الخلق بعين الحق استراح منهم** .

( الحكایة ) شیخ ابوسعید (ره) در مجلس وداع روی بخواجه حمویه  
كرد كه رئیس مینه بود و مرید شیخ ما بود و گفت یا خواجه ترا حمویه برای آن  
میخواند كه خلق را در حمایت داری گوش با خلق خدای تعالی دار و گوش باشغل  
ما دار كه روز آدینه ما را اینجا خواهند آورد و روز بازار ما خواهد بود و در آن  
روز زحمتها خواهد بود هم از جماعتی كه بینند وهم از جماعتی كه نبینند تو ایمان  
خود را نگاه دار و جهد كن تا بیکبار ما را ازین سرای بخاك رسانی كه عقبه عظیم  
در پیش است .

خواجه نجار گفت ای شیخ جماعتی كه نبینند كدامند شیخ گفت یا احمد  
بدانكه سه كس از خلفاء رسول علیه السلام كه بر جنیان خلیفه كرده بودند دیدیم عمر  
و بحر و عقب ، و عقب را با ما صحبت بود بر سر خاك ما پیش از فوت ما مجاور باشد  
تا وقت وفات او جز روز عرفه و عید اضحی غایب نبود . و جمع بسیار از جنیان  
بسخن ما آسایشها داشته اند چه بنشابور و چه باینجا و انس ایشان با این انقاس  
بوده است ، و در سماع درویشان بخدمت ایستاده بودند . تا درویشان و شما بر سر  
تربت ما سماع میکنید ایشان بخدمت می آیند حق ایشان نگاه دارید بیاکی ، و در  
سرایهای خود سپند سوزید كه جنیان كافران بیوی سپند بگریزند . و بفرمایید تا  
نماز دیگر رفت و روی كنند و همه آرایشها بیاکی بدل كنید ، و در وقت وفات ما اگر

آوازی شنوید و کسی نبینید بدانید که ایشانند و بدانید که ما برفتیم و چهار چیز بشما میراث بگذاشتیم: رفت و روی، و شست و شوی، و جست و جوی، و گفت و گوی. تا شما برین چهار باشید آب جوی شما روان باشد و زراعت دین شما سبز و تازه بود و تماشاگاه خلاقان باشد و جهد کنید تا ازین چهار اصل از شما چیزی فوت نشود که آخر عهد است چیزی نماند و آنچه مانده بود نیز رفت این کار بر ما ختم شد و ما را هزار ماه تمام شد و ورای هزار شمار نیست **افالله وانا الیه راجعون**.

(الحکایة) هم درین مجلس شیخ ما گفت که کاغذ بیارید و دوات و قلم بیارید بابوالحسن اعرج ایوردی اشارت کرد و او کاتب شیخ ما بود گفت بنویس:

بسم الله الرحمن الرحيم

ابوطاهر سعید بن فضل الله طهره الله واسعده وفضله بفضله و منته و عونته و نصرته  
ولا قوه الا بالله.

ابوانوفا المظفر بن فضل الله ایدته و سنده و خیره و مهده و لا قوه الا بالله،  
ابوالعلا ناصر بن فضل الله نصره الله و ظفره و ایدته و خیره و حمله و نصره و اذبه  
ولا قوه الا بالله.

ابوالبقا المفضل بن فضل الله ابقاه الله وفضله علی کثیر من خلقه تفضیلا و لا قوه الا بالله،  
اولاد ابی طاهر ابوالفتح طاهر بن سعید فتح الله له و بمنه و جمعیه و لا قوه الا بالله،  
ابوسعید اسعد بن سعید اسعده الله و ایدته و اکرمه و سنده و لا قوه الا بالله،  
ابوالعزالموفق بن سعید وفقه الله و نصره و ایدته و خیره و لطفه و سنده و لا قوه الا بالله،  
ابوالفرج الفضل بن احمد الطاهری فرج الله عنه و به و لا قوه الا بالله،  
ابوالفتوح مسعود بن ابی الفضل اسعده الله و فضله و فتح له و بجله و لا قوه الا بالله.

پس گفت این ده تن اند که پس از ما تا از ایشان یکی می ماند اثرها و طلبها می بود چون جمله روی بنقاب پوشند این معنی از خلق پوشیده گردد آنگاه گفت  
**فانما نحن به واه**.

(الحکایة) چون شیخ ما این کلمات بگفت درین مجلس ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و آب بر روی عزیز شیخ فرو می دوید و همه جمع

میگیرستند . پس شیخ ما گفت داعیه ما از حق سؤال کرد که این معنی چند مانده است جواب آمد که بوی این معنی صد بهال دیگر در میان خلق بماند بعد از آن نه بوی ماند نه اثر و اگر جایی معینی بود روی در نقاب آرد و طلبها منقطع گردد . و این معنی را ما معاینه بدیدیم که چون آن اشارت که شیخ فرموده بود بدین صد سال تمام شد آغاز فترت و تشویش هم در آن ماه بدید آمد تا رسید بهجایی که مدتها آن بود که کس زیارت مشهد مقدس در میهنه نتوانست شد و فرسنگی در پیش کوه بموضعی که آنرا سرکه گویند زیارت میکردند و می رفتند ، چنانکه این معنی روزی در مجلس بر لفظ مبارك او رفته بود که روزگاری بدید آید که زیارت ما بمیهنه در نتوانند آمد بسرکه پوشیده ما را زیارت می کنند و می روند .

و در مدت این صد سال که شیخ فرموده بود که خادم ما باشیم هرگز يك وقت نماز فوت نشد پنج نماز بجماعت و بامداد و شبانگاه سفره نهادیم و هر روز بامداد بر سر تربت مقدس او ختم بود و هر شب تا بوقت خواب و سحرگاه تا بروز شمع و ترتیب مقریان بامداد و شبانگاه و جمع صوفیان زیادت از صد کس از فرزندان و مریدان او بر سر تربت مقدس او مقیم فرو نماند و هیچ فتور و خلل بدان راه نیافت بلکه هر روز بنو فتوحی و نعمتی روی مینمود و از اطراف جهان بزرگان هر سال بدان حضرت بزرگوار می آمدند و پیوسته سماعها و خرقة سازی می رفت و هر کرا در جهان در طریقت اشکالی بودی از آن حضرت و از فرزندان او حل شدی . و آن حرمت و نعمت و رفاهیت که درین صد سال فرزندان او را بود و مردمان میهنه را بتبع ایشان بود در هیچ موضع کس نشان نمی داد و چنان شده بود که بر لفظ مبارك شیخ رفته بود که روزگاری بیاید که آنچه بدر مسنگ است بستیر گردد و آنچه بستیر باشد بمن گردد و آنچه بمن باشد بخروار گردد و آنچه بخروار باشد بانبار گردد یعنی خواجگی ما چنان شود که ازین حدیث بویی نماند یعنی فقرا آنگاه خود گردد آنچه گردد و این آن وقت بود که صد سال تمام شد که هم در آن ماه ازین همه آثار باقی نماند و از فرزندان و مریدان او الا تنی چند معدود بر سر تربت مقدس باقی نماندند و جمله شهید شدند بردست غزان چنانکه صفت آن نتوان کرد و جمعی باطراف جهان بهر بت افتادند و همه در آن غربت بجوار رحمت حق

سبحانه و تعالی انتقال کردند .

و اکنون مدت سی سال و چهل سال است تا بر سر روضه مقدسه او ازین ترتیب‌ها که پیش ازین یاد کرده آمده است هیچ چیز نبوده است و هنوز هیچ روشنائی پدید نیست .

اومید بدو چیز می‌داریم : یکی آنکه بر لفظ مبارك شيخ ما رفته است که بعد از پانصد و اند سال هم از ما همچو ما نه چو ما کسی پدید آید که این کار بردست او زنده گردد ، و دیگر آنکه از پدرم نورالدین منور رحمة الله علیه روایتست که او گفت از خواجه ابوالفتح شنیدم که شیخ ما گفت صد سال خادم ما باشیم و صد سال فرزندان ما و این هزار سال بدارد و از خواجه عبدالکریم که خادم خاص شیخ ما بود روایت کردند که او گفت که شیخ ما گفت که تا دامن قیامت بدارد . امید ما بدین هر دو اشارت و بشارت است که تا بآخر عمر این سعادت دریابیم که روزی چند بر سر تربت مقدس بیاساییم و وفات ما دران حضرت باشد و خاک ما در جوار خدمت آبا و اجداد بود اللهم ارزقنا بفضلک و کرمک و رحمتک یا حی یا قیوم یا ذا الجلال و الاکرام یا ارحم الراحمین .

( الحکایة ) شیخ ما ابوسعید (قه) هم درین مجلس روی بخواجه عبدالکریم کرد و گفت این کودک خواست که این راه بسر برد ولیکن ای پسر اینجا که رسیده قدم نگاه دار زیادت طلب مکن که نیایی .

( الحکایة ) شیخ ما (قه) هم دران مجلس روی بفرزند مهین خود خواجه ابوطاهر کرد و گفت یا اباطاهر بر پای خیز خواجه ابوطاهر برخاست شیخ جامه او بگرفت و بخویشتن کشید و گفت ترا و فرزندان ترا بر درویشان وقف کردیم نصیحت ما گوش دار گفت :

بس که بپسندید باید ناپسند

زهر باید خورد و انگارید قند

کز کشیدن سخت تر گردد کمند

عاشقی خواهی که تا پایان بری

ز همت باید دید و انگارید خوب

توسنی کردم ندانستم همی

بس گفت قبول کردی ؟ گفت کردم .

شیخ ما گفت کسانی که حاضرند بدان جماعت ~~که~~ غایبند برسانید که خواجه ابوطاهر

قطبست بدو بچشم بزرگان نگرید ، دو خواجه بوده اند صوفیانرا یکی خواجه علی حسن بکرمان و دیگر خواجه علی خباز بمرو و سیوم خواجه صوفیان خواجه بوطاهراست و پس از وی نیز صوفیانرا خواجه نبود .

این طرفی از وصیتهای شیخ ما است ابوسعید قدس الله روحه .

## فصل دوم

### درحالت وفات شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز

شیخ ما روز آدینه بیست و هفتم ماه رجب سنه اربعین و اربعمائه مجلس میگفت در آخر مجلس ختم برین بیت کرد :

دردا که همی روی بره باید کرد      وین مفرش عاشقی دوته باید کرد

پس خواجه علیک را که از نشابور بود و مرید شیخ ما بود گفت بر بای خیز خواجه علیک بر بای خاست شیخ ما گفت اکنون بجانب نشابور باید رفت که سه روز بروی و سه روز را باز آیی و نیم روز آنجا ماشی چنانکه روز پنجشنبه نماز پیشین اینجا باز آیی و آنجا مامان روی گرا سلام ما گویی و گویی که ایشان میگویند که آن کرباس که برای آخرت نهاده در کار ایشان کن ، علیک هم در ساعت برفت . و صوفیانرا اضطرابی می بود تا روز دوشنبه نامداد اول روز ماه شعبان بود که شیخ این وصیتها کرد در مجلس پس هم در مجلس روی بخواجه عبدالکریم کرد و گفت در زندگانی ما شغل طهارت ما تو بیمار می داشتی و بگرمابه خدمت ما تو کرده در وفات ما هم ترا بیمار باید داشت در غسل ما تقصیر مکن و با حسن یار باش و با خیر باش تا دران دهشتی نیفتند و بشراط و سنن قیام کن که ایشان محفوظند و اگر ترك سنتی رود باز نمایند .

چون وصیتها تمام کرد و مجلس باخر رسانید از منبر فرود آمد و حسن

مؤدب را گفت اسب زین کن اسب شیخ را زین کردند شیخ بر نشست و گرد میبینه برمی گشت و هر موضعی و جایی و درختی را وداع می کرد و هر جایی که او را آنجا خلوتی بوده بود و عبادت گاه او بود همه را وداع می کرد و هر جایی که او را دیده بود وداع کرد .

و حسن مؤدب گفت که من در رکاب شیخ میرفتم و می اندیشیدم که بعد از وفات شیخ من خدمت چنین کنم و چنان سازم و دلم عظیم با فام مشغول بود و من درین اندیشه می بودم که شیخ عنان بازکشید و روی بمن کرد و گفت :

ایا برجان من (۱) ما هر چو بر شطرنج اهوازی

چو ما را شاهمات آید ترا سپری شود بازی

من از دست بشدم شیخ گفت ای حسن دل مشغول مدار که بوسعد دوست دادا بعد از وفات ما میآید و سه روز برسد و دل تو از فام فارغ گرداند .

و آن هر دو سخن چنان بود که شیخ اشارت کرده بود . چون شیخ ما را وفات رسید بعد از آن خواجه حسن مؤدب هیچ خدمت نتوانست کرد ، خدمت درویشان بعد از وفات شیخ ما خواجه ابوطاهر و فرزندان او کردند چنانکه اشارت شیخ بود و بعد از وفات شیخ ما سه روز بوسعد دوست دادا از غزنین در رسید و فام شبخ مگزارد چنانکه آن حکایت بجای خویش آورده شود ،

پس شیخ ما با اشارت بسرای خویش آمد و از اسب فرود آمد و در سرای هد و اندک مایه رنج بر وجود او ظاهر شد و بیوسته فرزندان و مریدان شیخ پیش او بودند و از شیخ ما سؤال کردند که در پیش جنازه شما کدام آیت برخوانند از قرآن ؟ شیخ گفت آن کاری بزرگست در پیش جنازه ما این بیت باید خواند :

خوبتر اندر جهان ازین چبود کار دوست بر دوست رفت و یار بر یار

آن همه اندوه بود و این همه شادی آن همه گفتار بود و این همه کردار

پس آن روز که جنازه شیخ را بیرون آوردند مقریان بحکم اشارت شیخ در پیش جنازه او این بیت میخواندند . و هم در آن روز از شیخ ما (قه) پرسیدند که بر سر تربت شما « شهد الله و آیه الكرسي » نویسیم یا « تبارك » شیخ ما گفت آن کاری بلند

است این قطعه باید نوشت :

سالتك بل اوصيك انمت فاكتبي      علي لوح قبری كان هذا متيما  
لعل شجيا عارفا سنن الهوى      يمر علي قبر الغريب مسلما

و کثیر در حق عزه این قطعه که می گوید باید نوشت پس املا کرد :

يا عز اقسام بالذی انا عبده      وله الحجيج وما حوت عرفات  
لا ابتغى بل لاسواك خديلة      فقی بقولی و الكرام ثقات  
ولوان فوقی تربة و دعوتی      لاجيب صوتك و العظام رفات  
واذا ذكرتك ما خلوت تقطعت      كبدي عليك و زادت الحسرات

پس بعد از وفات شیخ این هر دو قطعه در سه خط بر لوح سر تربت شیخ نوشتند هر دو بیتی در يك خط .

ویش از وفات شیخ ما بدو روز لفظ مبارك شیخ ما برفت بوقتی که مریدان و فرزندان همه پیش او نشسته بودند شیخ ما روی بدیشان کرد و گفت نعمة الله مجهولة ما دامت محصورة فاذا فقدت عرفت . و باز پسین سخن که شیخ با فرزندان و مریدان گفت این بود که گوش باز دارید تا ایمان نکار خلق زیان نیارید .

خواجه عبدالکریم گفت که شیخ روز پنجشنبه نماز پیشین چشم باز کرد و با خواجه ابوطاهر گفت عليك آمد؟ گفت نی شیخ چشم برهم نهاد . من برخاستم و بیرون آمدم عليك در رسید من در خانه شدم و با خواجه ابوطاهر گفتم که عليك آمد و کرباس آورد ، خواجه بوطاهر با شیخ بگفت شیخ چشم باز کرد و با خواجه ابوطاهر گفت که چه میگوی خواجه بوطاهر دیگر بار بگفت که عليك رسید و کرباس آورد شیخ گفت الحمد لله رب العالمین و نفس منقطع شد چهارم شعبان سنة اربعین و اربعمائه شب آدینه نماز خفتن ، خروشی از بوستان و میان سرای شیخ برآمد چنانکه آواز بهمه میهنه برسید و چون شیخ چنین خبر باز داده بود دانستند که آن جانیانند و در میان آن آواز این سخنها میشوندند که دریفا و دریفا رفتی و بپردی و هیچ چیز خلق را نگذاشتی همچنین بود تا نیم شب .

و ما وقت صبح بفسل شیخ مشغول شدیم و شیخ گفته بود که این کرباس را

نیمی بمیزر خرج کنید و نیمی بر دوش ماگیرید و مارا در و طاه (۱) ما بیچید و زیادت لذین مکنید . خواجه عبدالکریم گفت که چون شیخ را بر کفن بنهادیم خواجه بو طاهر و جمله فرزندان شیخ حاضر بودند و من از سوی پای شیخ بودم چون بشیخ نگرستم شیخ چشم باز کرد و بمسبحة دست راست خود بران خود اشارت کرد چنانکه همه جمع که آنجا حاضر بودند بدیدند من بنگریستم يك گوشه میزر بوی برنکشیده بودم و ران شیخ يك طرف که عورت بود پرهنه بود حالی راست کردم . و این آن سخن بود که شیخ گفته بود که گوش باز دار که تا بشراط و سنن قیام کنی که اگر ترکی رود ایشان محفوظند باز نمایند من ترکی کردم و او باز نمود .

چون آفتاب برآمد شیخ را بیرون بردند و بر وی نماز کردند و جنازه برداشتند تا از در سرای شیخ در مشهد آوردند تا وقت چاشت آن جنازه در هوا بمانده بود و هر چند خلق قوت میکردند می نرفت تا خواجه نجار خواجه احمد حمویه را گفت که شیخ ترا چه فرموده است وقت آن آمد خواجه حمویه بحکم وصیت شیخ چوب برداشت و خلق را دور میکرد تا بسیار جهد جنازه شیخ بمشهد آوردند و دفن کردند .

واز جمله کرامتها که ما درین باب مشاهده کردیم این بود که تختی بلند چنانکه کرسی دیگر بودی ( چون پایه که در پیش تخت بنهادندی ) تا شیخ پای بر وی نهادی و برتخت شدی که این تخت چنان بلند بود که بی پایه از زمین برین تخت نتوانستی شد و شیخ برین تخت مجلس گفتی در میهنه و او را بران تخت غسل کردند در وقت وفات او در صومعه او که در سرای او هست در برابر مشهد و آن تخت را ازان موضع که شیخ ما را بسته بودند هرگز نجنبانیدند و هر وقتی که آن صومعه را عمارت کردند زمین او را اریخ (۲) کردند و زیر آن تخت را اریخ کردند چندانکه بودی که دست ازان بداشتندی حالی آن جمله اریخ بر زمین فرو شدی و خاک نرم بر زیر زمین برآمدی و بکرات آن تجربه کرده بودند و در یکسروز

(۱) بفتح و کسر اول گستردنی

(۲) ظاهراً سرب اریزه یعنی کاه گل است



چند بار بکج ارزخ آن موضع محکم کرده و هم در ساعت بزمین فرو شده و هم آن خاک نرم بر زیر آمده و هرگز آن قدر زمین که آب هستن شیخ بوی رسیده بود قرار نگرفت .

و دیگر آنکه چون شیخ را وفات رسید آن پایه تخت و کرسی که شیخ ما بروی وضو کردی هردو برین تخت بودی نهاده دران موضع که یاد کرده آمد و مردمان آنرا زیارت می کردند تا وقت فترت غز که میهنه را خراب کردند و آن همه فرزندان و مریدان شیخ و اهل میهنه را هلاک کردند و هر کجا دری و چوبی بود سوختند آن تخت و هردو کرسی ناپدید شد و هیچ کس را ازان جماعت که در دست ایشان اسیر بودند ازین هر سه خبر ندادند که ما آن تخت و کرسیها را شکسته یا سوخته دیدیم و بیشتر درین محله بودند و درین سرای که پناه با این بقعه متبرک آورده بودند و بیوسته محافظت و مراقبت آن تخت و کرسیها می کردند هیچ اثر شکستگی و سوختگی ندیدند و نشان ندادند الا آنکه نماز دیگر دران خانه شدند آن تخت و کرسیها را درین صومعه دیدند سلامت دیگر روز بامداد در شدند هیچ چیز ندیدند و هیچ اثر سوختگی و شکستگی نیافتند العلم عندالله .

و دران حادثه غز ازین چند حادثه غریب تر بیفتاد هم درین بقعه :

یکی آنکه دران وقت که سلطان شهید سنجرین ملک شاه نورالله مضجع از دست غزان خلاص یافت و بدارالملک مرو آمد این دعاگوی از سرخس با جمعی از مشایخ و قضای و ائمه سرخس بمر و رفت بمبارک باد قدم سلطان و از جهت مصالح بقعه شیخ و از خویشان و فرزندان شیخ هیچ کس با دعاگوی نبودند چه آنچه مانده بودند متفرق بودند و براق رفته بودند، چون دعاگوی بمر رسید رئیس میهنه رحمه الله چند روز بود که آنجا رسیده بود از جهت مصالح ولایت و هنوز سلطان را ندیده بود . چه پیش ازان بهمه اوقات در مصالح آن ولایت جز فرزندان شیخ نتوانستندی گفت و اگر کسی گفتی مسموع نبود و رئیس و عامل و شعبه و هر که دران ولایت شفلی توانستی کرد جز باشارت فرزندان شیخ نتوانستی کرد و اگر کسی ظلمی کردی بریک کس دران ولایت بدین قدر که مقدم و پیر فرزندان شیخ بنوهنی که فلان کس در خابران نمی باید و آن کاغذ درویشی بلشکرگاہ بردی

حالی که برسلطان عرضه کردند، مثال عزل آن شخص بنوشتندی . القصة چون رئیس از رسیدن دعاگوی خبر یافت شاد گشت و حالی آمد و گفت چند روز است که من منتظر یکی از شمایم اکنون چون تو رسیدی فردا سلطان را ببینم ، دیگر روز بخلوت هر دو سلطانرا دیدیم چون دعاگوی را بدید استقبال کرد چون بنشستیم دعاگوی دعایی بگفت ، سلطان سنجر نورالله مضجعه گفت که میبینه جایی مبارکست و تربت شیخ موضعی است که ازان نزرگوارتر و شریفتر نبود و چون یکی از غزان دست بآن تربت دراز کرد و بخواست که آنرا بشورد چنانکه معهود ایشان بود که بچند جای در خاکهای اهل دنیا ایشانرا چیزی نشان داده بودند و آن خاک بشوریده بودند و نعمتها یافته این را بران قیاس خواست که بشورد چون دست بدان خاک برد حالی سنگ گشت و خویشان او آن سنگ را بشگرگام آوردند و من آن سنگ را دیدم . و دعاگوی این حکایت را جز از لفظ سلطان سنجر از هیچ کس دیگر نشنوده بود والعهدة علیه .

پس هزار خروار غله فرمود از جهت تخم خابران و صد خروار از جهت تخم اسباب (۱) مشهد مقدس و رئیس میبینه استدعاه گاو کرد گفت خراسان خرابست و مرا خزینه نه ، حال را با همین قدر ببايد ساخت و بعضی در وجه گاو کرد و بعضی بکشت اما از جهت مشهد صد دینار نقد بفلان دهید تا بعضی در وجه عمارت و سفره خرج کند . دعاگوی آن زر بستد و بمیبینه باز آمد و اسباب مزروع مهیا کرد و کس باطراف فرستاد تا آنچه از فرزندان و مریدان شیخ زنده بودند همه را باز آوردند تنی پنجاه جمع آمدند و سفره و پنج نماز و ختم سر تربت و شمع و مقریان همه بروتق گشت و روشنایی تمام بحاصل آمد و ترتیبی بواجب می رفت و دعاگوی همگی خویش برای خدمت وقف کرده بود و از اطراف عزیزان و غربا روی بدان حضرت نهادند و آسایشها روی نمود .

درین میانه سلطان سنجر رحمه الله برفت و سلطان محمود بنشست و مصاف بمر و با غزان اتفاق افتاد و دیگر بار لشکر سلطان شکسته و منهزم شدند و غزان دست یافتند و این نوبت بیکبار کار آن بقعه از دست بشد و رسید آنچه که رسید

حق سبحانه و تعالی بفضل خویش روشنائی پدیدار آورد و اهل آن ولایت را خاص و اهل خراسان را عام بکرم خویش امنی و عدلی و آبادانی خراسانرا و جمله عالم را روزی گرداناد بمنه و فضلہ .

## فصل سیوم

در بعضی از کرامات شیخ که بعد از وفات آشکارا گشته است بعضی آنکه در حال حیات بر زبان مبارک او رفته است و او ازان خبر داده و آن بعد از وفات او ظاهر گشته و بعضی آنکه او خبر نداده است و بر موجب وقت ظاهر می گشت .

(الحکایة) در ابتداء حالت شیخ ما ابوسعید (ع) پیر زنی بوده است که در سرای شیخ ما ابوسعید (ع) مطبخی کردی او را دادای مطبخی گفتندی و او پسری داشت بوسعد نام هر وقت که او را مادرش کاری فرمودی گفتی هلا دوست دادا فلان کار بکن . یکروز شیخ در صومعه خویش سر باز نهاده بوده بوقت قیلوله و صوفیان جمله در مسجد سر باز نهاده بودند و گرمایی عظیم گرم بود سبویی ببوسعد داد و گفت هلا دوست دادا سبویی آب بیار تا از جهت شیخ و صوفیان چیزی سازم . بوسعد سبوی برگرفت و آب می آورد و پایها برهنه داشت و زمین گرم گشته بود بوسعد را پایکها می سوخت و آب از چشمش می دوید و سبوی بر پشت گرفته و آب می آورد . چون ار در سرای شیخ درآمد شیخ از اندرون صومعه آواز داد که ما بداد ببوسعد دوست دادا و فرزندان او دادیم بدین سبوی آب . بعد ازان مردمان او را بوسعد دوست دادا گفتندی تبرک لفظ مبارک شیخ را .

بعد ازان بوسعد بزرگ شد در خدمت شیخ و بجایی رسید که از اصحاب عشره شیخ گشت و ده تن بوده اند از مریدان شیخ ما که ایشانرا اصحاب عشره

خوانده‌اند که رسول را صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم ده بار بوده‌اند که ایشانرا اصحاب عشره خوانده است ما را نیز حق جل و علا ده مرید داد بر متابعت سنت مصطفی صلوات‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم ایشانرا عشره ما گردانید. و شیخ ما هر کسی را بعد از وفات خود بجایی فرستاد و ایشان و فرزندان ایشان دران ولایت مشهور گشتند و پیشوای این طایفه شدند دران ولایت و بردست این طایفه کارها برآمد و آسایشها یافتند.

پس شیخ در آخر عهد خویش یکروز بوسعد دوست دادا را بخواند و گفت ما ازین عالم می‌توانیم رفت که حسن مؤدب را از جهت صوفیان فاسمی جمع آمده است سه هزار دینار. ترا بشهر غزنین می‌باید رفت بنزدیک سلطان غزنین و سلام ما بوی رساندن و او را بگویی که ما را سه هزار دینار فاسمت دل ما را از آن فارغ می‌باید گردانید که بدین سبب از دنیا بیرون نمی‌توانیم شد. بوسعد گفت چون شیخ این سخن بگفت حالی بدل من اندر آمد که من این سخن با سلطان چگونه توانم گفت و سلطان مرا چه داند و این حکایت بسمع او که رساند. چون این اندیشه بدل من اندر آمد شیخ گفت ای بوسعد دل فارغ دار که ما این چند کلمه سخن با وی گفته‌ایم و او قبول کرده است.

بوسعد گفت من حالی پای افزار کردم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت ای بوسعد ما را وداع کن که چون باز آیی ما را نبینی و زینهار که چون بمیهنه رسی سه روز بیش مقام نکنی و ببغداد روی که ما ببغداد را بتو و فرزندان تو داده ایم باقطاع زینهار تا هیچ موضع مقام نسازی مگر در بغداد که آنجا بر دست تو بسیار راحتها و گشایشها پدید آید این طایفه را.

بوسعد گفت من بسیار بگریستم و در دست و پای شیخ افتادم و شیخ را وداع کردم و رفتم تا بهزنین چون بدر شهر غزنین رسیدم اندیشه مند و متردد که من سلطانرا چون بینم و این سخن چون توانم گفت با او، با خود اندیشه کردم که مرا بر در سرای سلطان مسجدی طلب باید کرد و دران مسجد نزول کرد هرآنکه از خاصگیان سلطان کسی بنماز آید من این سخن با وی در میان نهم تا او بسمع سلطان برساند. بدین اندیشه بشهر اندر آمدم و بی‌خویش می‌رفتم و نمی‌دانستم که کجا می‌شوم چون پاره راه نیک بر رفتم بمحلتی رسیدم فراخ روی سر بدان محلت

فرو نهادم چون قدری بر فتم در پیش ~~چنگیزی~~ در سرای بزرگ پادشاهانه پدید آمد چنانکه از آن ملوک و سلاطین باعد و بر سر سرای دوکانها کشیده و جمعی مردم انبوه دست در کمر کرده و بر پای ایستاده چون من از دور پیداشدم آن جمع راه باز دادند خادمی نیکوروی دیدم بران دوکانی نشسته چون مرا دید بر پای خاست و پیش من باز آمد و مرا در برگرفت و گفت ای شیخ اینجا بنشین تا من بیرون آیم من بنشستم او دران سرای رفت و حالی بیرون آمد و گفت شیخ بوسعید دوست دادا مرید شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه تو هستی گفتم هستم گفت برخیز و در آری برخاستم گریان و بسرای سلطان در شدم و تعجب می کردم که ایشان مرا چه میدانند و نام من از که شنیده اند و سلطان با من چکار دارد ، آن خادم مرا در سرای آورد و از انجا در حجره برد در آمدم سلطانرا دیدم دران حجره خالی بر چهار بالش نشسته من سلام گفتم سلطان جواب داد و گفت بوسعید دوست دادا تویی گفتم آری سلطان گفت چهل هباروز است تا من شیخ بوسعید را بخواب دیده ام و این خادم را برین در سرای بنشانده منتظر رسیدن تو و شیخ قصه فام با من گفته است و من قبول کرده ام اکنون خدایت مزد دهد که از دنیا می برود .

من چون این سخن بشنودم مدهوش گشتم و نعره بر من افتاد و بسیار بگریستم و سلطان نیز بسیار بگریست ، پس سلطان آن خادم را فرمود که او را بر تا پای افزار بیرون کند مرا هم در سرای سلطان بحجره بردند آراسته چنانکه از آن ملوک باعد و خدمتگاران آمدند و پای افزار از پای من بیرون کردند و مرا تکلفها کردند چنانکه لایق سرای ملوک باشد و همان روز مرا بحمام فرستادند و جامه های نیکوی صوفیانه بدر حمام فرستادند و سه روز مرا مهمان داشتند چنانکه ازان نیکوتر نتواند بود روز چهارم بامداد آن خادم آمد و گفت سلطان ترا میخواند من برخاستم و پیش سلطان آمدم سه هزار دینار زر بسنجیده بودند و در جایی کرده بمن دادند سلطان گفت این از جهت فام شیخ است ، و هزار دیگر بمن داد و گفت این از جهت عرس (۱) شیخ است تا بر سر تربت شیخ از جهت ما عرسی کنند شیخ را ، و هزار دینار دیگر بمن داد و گفت این از جهت بوستست تا خویشان را پای افزار ترتیب کنی که راهی دور

(۱) بضم اول طعام و لیه ( اقرب الوارد ) .

آمده . پس آن خادم را گفتم که او را بقافله خراسان برسان که فردا بجانب خراسان می‌روند و از برای او چهار پایی کراگیر تا بخراسان برود و برگ راه او بواجب باز و او را بمعارف آن قافله سپار و بگویی که او ودیعت ماست بنزدیک شما تا او را سلامت بخراسان رسانید و در راه خدمت کنید .

من سلطان را خدمت کردم و سلطان مرا اعزاز کرد و در برگرفت و خادم پیامد با من و مرا بکاروان خراسان سپرد و برگ راه من بساخت و ستور کرا گرفت تا بخراسان و مرا وداع کرد و بازگشت و من می‌آمدم تا بخراسان رسیدم . و در راه هر چه آسوده تر بودم و روی بمیهنه نهادم و رنجور و گریبان بودم از وفات شیخ چون بکنار میهنه رسیدم جمله فرزندان شیخ و مریدان و متصوفه مرا استقبال کردند بحکم اشارت شیخ که گفته بود حسن مؤدب را که بعد از وفات ما سه روز موسعد دوست دادا از غزنین برسد و دل تو از فام فارغ گرداند و آن روز که من بمیهنه رسیدم روز چهارم بامداد بود از وفات شیخ . ایشان چون مرا بدیدند فریاد برآوردند و دیگر پاره ماتم شیخ تازه شد و حالتها پدید آمد من در خدمت ایشان بسر ترم شیخ آمدم و زیارت کردم و قصه خویش بیش جمع حکایت کردم و سه هزار دینار که از جهت فام شیخ بود بیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت فام شیخ است و هزار دینار که از جهت عرس شیخ داده بود تسلیم کردم و آن هزار دینار که مرا داده بود بیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت من شیخ را عرسی کنید و خویش را هیچ چیز باز نگرتم .

آن روز فام شیخ بگزاردند و کار عرس بساختند و دیگر روز شاهد کردند و خرقة شیخ و خرقهای جمع که موافقت کرده بودند پاره کردند و روز چهارم بحکم اشارت شیخ عزم بغداد کردم و مریدان شیخ را وداع کردم و برفتم بجانب بغداد . چون ببغداد رسیدم و آن وقت آبادانی بدان سوی آب بود من در مسجدی نزول کردم چون روزی چند بیاسودم با دوستی این حکایت در میان نهادم که مرا میباید اینجا بقعه سازم از جهت صوفیان و ایشانرا خدمت کنم . آنکس گفت همه مسجدها بما گذاشته است در هر مسجدی که خواهی برو و خدمت میکنی و اگر می‌خواهی که خانقاهی سازی برین سوی آب ترا میسر نگردهد که اینجا مردمانی منکر باشند

و تو سیمی و آلتی نداری مصلحت تو آنست که چیزی نویسی بخلیفه و ازان سوی آب چندان جای خواهی از وی که آنجا بیستم سازی. من رفته نوشتم بامیرالمؤمنین که مرا اندیشه می‌باشد که اینجا از جهت صوفیان خانقاهی سازم و من مردی‌ام از خراسان از مریدان شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه اینجا آمدم تا این جماعت را خدمتی کنم بدان سوی آب مرا چندان جای فرماید که بقعه سازم از جهت این طایفه. خلیفه بخط خویش توفیق فرمود که چندان که او را باید ازان سوی آب جای گیرد که او را مسلمست. من بیامدم و کناره اختیار کردم و موضعی نیکو برگزیدم و میرفتم و گاه میریختم قرب دو هزار گز جای نشان کردم و بگرفتم پس زنبیلی برگرفتم و شب و روز در ویرانه‌های بغداد می‌گشتم و خشت پاره پخته بر می‌چیدم و بر پشت بدان موضع می‌آوردم و در میان آن گاه‌ها که نشان کرده بودم میریختم.

تا آن وقت که خبر آمد که قافله خراسان می‌آید من برخاستم و باستقبال قافله خراسان شدم تا بنهروان چون ایشان مرا بدیدند مراعاتها کردند و تقریبا نمودند که بیشتر آن بودند که مرا در خدمت شیخ دیده بودند و قربت من در حضرت او دانسته و ایشان مریدان شیخ بودند و بعضی نیز مریدان من. من از ایشان درخواست کردم که من اندیشه دارم که اینجا از جهت صوفیان بقعه سازم، اکنون شما میباید که بدان موضع نزول کنید و نزدیک من فرود آید که نخست مسافران شما خواهید بود. جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی نازرگانان و مردم انبوه همه اجابت کردند و موافقت بیامدند و دران موضع فرود آمدند و خیمها بزدند من برخاستم و زنبیل برگرفتم و روی بدریوزه نهادم و هر روز بامداد و شبانگاه سفره مینهادم و پنج وقت بانگ نماز می‌گفتم و امامت می‌کردم و بامداد قرآن بدور می‌خواندیم و درین مدت که ایشان آنجا بودند سیار روشناییها بود چون ایشان میرفتند و چشم ایشان بر زندگانی من افتاده بود و خدمت پسندیده بودند برفتند و هر کسی مرا مراعاتی کردند و مرا چیزی نیک به‌حاصل آمد.

چون قافله رفت من روی بعمارت آوردم و چهار دیوار خانقاه بزبای کردم و حقه بزرگ نیکو و جماعت خانه خوب و مطبخ و متوذا تمام کردم و مسجدی خانه بزرگت عمارت کردم و همه را درها نهادم و دیگر بناها و حجره‌ها را بنیاد

نهادم چنانکه جمله مواضع بدید آمد که این چه جای خواهد بود. چون سابق<sup>۱</sup> الحاج در رسید و خبر داد که قافله آمد من تا بفرات استقبال کردم و از همان جمع درخواست کردم که شما بوقت رفتن بدان سفر مبارك بدرخواست من و از جهت رضای خدای بموضع خانقاه من فرو آمدید و بوقت رحلت سعیا کردید اکنون بیاید آمد و اثر سعی خویش مشاهده کرد. ایشان اجابت کردند و همچنان بموافقت آنجا فرود آمدند و چون آن چندان عمارت نیکو بدیدند تعجبها کردند که بمدتی اندک چندین عمارت نیکو چگونه کرده ام و اعتقاد ایشان یکی صدگشت و من هم بران قرار در یوزه می کردم و سفره مینهادم و پنج نماز را بانگ نماز میگفتم و خود امامی میکردم و هر روز در خدمت می افزودم تا وقت رفتن هر کسی مرا چیزی نیک بدادند چنانکه مبلغی حاصل آمد.

چون قافله برفت من روی بکار آوردم و دست بعمارت کردم و خانقاهی سخت نیکو با همه مرافق از حجره ها و حمام و جماعت خانه و غیر آن تمام کردم و فرشهای نیکو و اسباب و آلات مطبخ و هر آنچه در بایست آن بود از همه نوع ساختم و بر در خانقاه بازاری با دکانها و کاروان سرای و غیر آن ترتیب کردم و خدمت نیکو میکردم و از اطراف عالم صوفیان روی بدین بقعه نهادند و این آوازه در جهان منتشر شد که بوسعید (۱) در بغداد چنین بقعه ساخته است از جهت متصوفه و خدمتی میکند که درین عهد کسی نکرده است و بیشتر اهل بغداد مرید گشتند. و پیوسته این سخن بسمع خلیفه میرسانیدند تا شب نماز خفتن گزارده بودیم و کسی در خانقاه بزد فراز شدم و در باز کردم امیر المؤمنین بود با تنی چند از خاصگیان خویش که زیارت من و نظاره خانقاه آمده بود چون استاذالمدار و حاجبالباب و صاحبالمخزن و امثال ایشان خدمت کردم و خلیفه در خانقاه آمد و چون در عمارت نگریست و در جماعت خانه درویشان آمد جمعی سخت نیکو دید زیادت پنجاه تن از مشایخ و متصوفه بر سر سجاده نشسته بودند ایشانرا زیارت کرد و بنشست.

من حالی آن قدر که وقت اقتضا کرد بنشستم و چند حکایت از کرامات شیخ

(۱) در چند موضع ازین حکایت بوسعد را بوسعید نوشته است خوانندگان این نکته

را هر نظر داشته باشند



ابوسعید ابوالخیر بگفتیم خلیفه را وقت خوش گشت و بسیار بگریست و مرید این طایفه گشت و هم آنجا که نشسته بود استاد سرای (وا) فرمود بمشایه که هر وقت که ابوسعید بدر سرای ما آید در هر حال که ما باشیم اولاً بار نباید خواست و حالی بی اطلاع ما اورا در حرم باید آورد پس فرمود که ای ابوسعید ما مصالح مسلمانان در گردن تو کردیم و هر چه ترا خبر بود باید که بر رأی ما عرضه داری تا ما بر مقتضی اشارت تو آن مهم باتمام رسانیم .

چون خلیفه باز گشت دیگر روز بسلام بدارالخلافة شدم حالی بی توقف و اجازت مرا در اندرون حرم بردند من پیش خلیفه شدم و اورا دعا گفتم و عذر تقصیر شبانه خواستم و امیر المؤمنین مرا بسیار اعزاز و اکرام کرد و همان سخن که گفته بود اعادت کرد و عهده خلق در گردن من کرد چون من برون آمدم از پیش خلیفه همگنان تعجب کردند و مردمان بیکبار روی بمن نهادند و حاجات بر من رفع میکردند و من بر رأی خلیفه عرضه میکردم و اجابت می فرمود و بیشتر از مردمان بجوار من رغبت کردند و در پهلوی خانقاه من سرایها می ساختند چنانکه آن موضع انبوه گشت و هر روز حرمت من پیش خلیفه زیادت میگشت و اعتقاد در حق من زیادت می شد تا چنان شد که خلیفه گفت ما نیز بموافقت شیخ ابوسعید دوست دادا دارالخلافة باز آن سوی آب بریم و باز این نیمه آب آمد و جماعه خلق بیکبار خانها باز آن سوی آوردند و شهر بیکبار باز اینجا آمد و آن سوی آب خراب شد و من شیخ الشیوخ بحداد گشتم و حرمت من در بحداد کم از حرمت خلیفه نبود ببرکت نظر مبارک شیخ .

و اکنون فرزندان او شیخ الشیوخ بحدادند و حل و عقد بدست ایشان است و خلیفه نشان گشته چنانکه هر خلیفه که بخواهد نشست آنکه از فرزندان شیخ که بزرگتر باشد دست آن خلیفه بگیرد و در چهار بالش بنشانند و نخست او بیعت کند آنگاه از ایناه خلیفه باشند آنگاه حاصگیان و امرا آنگاه عوام مردمان تا آن وقت که همه خلق بیعت کنند و در بحداد حل و عقد بدست فرزندان شیخ ابوسعید دوست دادا باشد .

(الحکایة) از اشرف ابوالیمانی شنیدم ~~که~~ او قتل کرد از پیر محمد

ابواسحق گفت از پدر خود شنودم که شیخ را اسبی کمیت داشت که هیچ کس را دست ندادی که برنشینی از تندی که بودی و چون شیخ خواستی که برنشند پهلو فرا دکان داشتی تا شیخ پای در وی در آوردی و چون شیخ از دنیا برت او را دیدند لاسرگسته و آب از دیده وی می‌دوید و آب و علف نمیخورد و هفت شبانروز آن اسب همچین میبود و در روز هفتم گفتند این اسب لاغر شده است نه آب میخورد و نه علف و بزبان خواهد آمد چکنیم باخواجه ابوطاهر بگفتند خواجه ابوطاهر گفت بیاید کشت تا درویشان ازو چیزی بخورند و بمردمان دهیم پس بکشتند و تبرک را بردند .

### ( الحکایة ) از پیر زین‌الطایفه عمر شوکانی شنودم که اوگفت که یکروز

خواجه ابوالفتح که پسر شیخ بود از دختر شوکان با پدر در خانقاه نشسته بودند و خواجه امام ابوالفتح حکایت وفات شیخ می‌کرد که پیش از وفات خویش سه روز روی بما ~~س~~ کرد و گفت روز پنجشنبه ما را وفات خواهد بود و روز آدینه زحمتی خواهد بود چنانکه شما فرا جنازه ما نتوانید آمدن پس بفرمود تا چادری بیاوردند و چهار گوشه آن چادر برگرفتند و در هوا باز کشیدند و ما را میگفت اکنون بزیر این چادر برون شوید و انگارید که این جنازه ماست همه فرزندان شیخ و بزرگان چنان کردند که شیخ فرموده بود بعد از آن سه روز همان که شیخ اشارت کرده بود بیود و چون جنازه شیخ برون می‌آوردند چندان غلبه بود که هر چند میخواستیم که پیش فرزندان شیخ رویم نتوانستیم که فرا نزدیک جنازه رویم این حکایت میگفت و میگریست .

### ( الحکایة ) شیخ ابوالقاسم روهای مرید شیخ و پیش رو و مقدم ده

مرد صوفی معروف بود چون ابونصر حررضی و احمد عدنی یاف و مثل ایشان و گفت چون خبر وفات شیخ بنشاور رسید استاد امام ابوالقاسم قشیری بنشاور بود گفت رفت کسی که از وی هیچ کسی خلف تر نبود پس برخاست و بخانقاه کوی عدنی کوبان رفت و بماتم بنشست و صاحب ماتمی کرد و آن روز در ماتم گفت ما چون شیخ بوسعید ندیدیم هم صوفی نبودیم وهم ندیدیم اگر او را ندیدیم صوفی لاکتاب برخواندیم .

چون فارغ شدیم و استاد عرس شیخ بداعت روز هفتم علی محاسب را که وکیل در استاد امام بود باین ده تن فرستاد و گفت اگر مقصود شیخ بود شیخ رفت و شما هرده تن از من بدهاید چون شیخ بیامد شما پیش شیخ رفتید اکنون چون شیخ رفت باید که پیش من آید جماعت گفتند ما را مهلتی ده تا اندیشه بکنیم دیگر روز مامداد باز آمد و گفت اندیشه کردید ایشان خاموش شدند و مرا صبر نماند و گفتم چرا جواب نمی‌دهید گفتند چگویییم ابوالقاسم گفت دستوری که جواب او گویم گفتند بگوی ابوالقاسم گفت که استاد امام را از ما سلام برسان و بگوی که شیخ بوسعید را عادت بودی که چون دعوتی بودی کاسه حوردنی و قلیه و شیرینی از بهر زلزله من از مطبخ روان بودی و بمن دادی و یکروز دعوتی بود و من رکوة خوردنی مستدم و نواله در یک آستین نهادم و رکوه و کاسه در یک دست گرفتم و شیرینی که شیخ بمن داده در دیگر آستین نهادم و گرمگاه بود و شیخ در خانه سر نهاده بود و جمله جمع خفته و من بدین صفت از حانقاه بیرون آمدم از پای از پای من بیرون شد آواز شیخ از صومعه شنیدم که گفت ابوالقاسم را دریابید در حال صوفی را دیدم که می‌دوید و میگفت که ترا چه بوده است که شیخ فرمود که ابوالقاسم را دریابید من گفتم که از پای من فرو شد آن درویش دست در زیر من کرد و ازار من بیست . اکنون ما پیر چنین مشفق داشته‌ایم اگر ما را هم چنین نگاه توانی داشت ما پیش تو آییم و اگر نه دست از ما بدار . علی محاسب بازگشت و دیگر روز استاد امام پیش ما آمد و از ما عذر خواست و درخواست که تا من زنده باشم این سخن ما کسی نگوید ما قبول کردیم .

و استاد امام رفت و قصد زیارت شیخ کرد بمیهنه و چهل تن از بزرگان متصوفه با او موافقت کردند و در خدمت او برفتند و چون برناط سرکه رسیدند از اسب فرود آمد و آن رباطی است که از آنجا تا میهنه دو فرسنگ باشد و با او مفریان بودند استاد ایشانرا گفت این بیت را بگوید که شیخ گفت :

جانا بزمین خاوران خاری نیست      کش بامن و روزگار من کاری نیست

بالعطف و نوازش جمال تو مرا      در دادن صد هزار جان عاری نیست

مفریان این بیت میگفتند استاد را وقت خوش شد و از خرجه بیرون آمد و فرزندان

شیخ را خبر شده بود و قدر يك فرسنگ باستقبال برون آمده بودند و استاد امام با جمع از رباط يك فرسنگ پیاده آمده بودند و در راه بیکدیگر رسیدند و مقرران همچنان می خواندند و جمع نیز بیکبار از خرقه برون آمدند تا پیش تربت شیخ همچنان درویشان در خاک میگشتند و حالتها رفت پس خرقتها باره کردند و يك روز استاد امام یاسود .

پس فرزندان شیخ از استاد امام درخواست کردند تا بدر مشهد شیخ مجلس گوید اجابت نکرد و بسیار الحاح کردند و البته ممکن نشد و گفت من بدر مشهد سخن نگویم اما از جهت درخواست شما بمسجد جامع نگویم پس سه روز نبوت بمسجد جامع سخن گفت و روزی در میان مجلس گفت : « کنا نعترض علی الشیخ ابی سعید فی اشیاء و کنا نظمه لان من قابل صاحب الحال بالعلم ظلم » پس چند روز بمینه بود و بازگشت .

( الحکایة ) و در ابتداء حالت شیخ مستوره بود از بزرگ زادگان مینه بخواب دید که درین موضع که اکنون مشهد شیخ ما است آدم علیه السلام آمده بود تا جمعی از پیغمبران علیهم السلام چنانکه آن مستوره ابراهیم و یعقوب و موسی و عیسی علیهم السلام يك بيك می داشت و دران وقت که آن موضع سرای بود و بعد اران بمدتی بخانه کردند بعد از ان شیخ بخريد و اسب شیخ آنجا بستندی و دران وقت که شیخ این عمارت کرد و مشهد ساخت و صوفیان درانجا نشستند اسم مشهد بروی نهاد و خواجه امام نورالدین مشرقی در خدمت شیخ بود و چون شیخ را وفات رسید بفرمود تا او را دران خانه دفن کردند و این مستوره گفت این موضع بود که من پیغامبران آنجا ایستاده دیدم و بعد از چهل سال تعبیر خواب من پدید آمد که مضجع این بزرگوار گشت .

( الحکایة ) از اشرف الیمانی شنودم که گفت از شیخ حسن جانادو شنودم که گفت از خواجه ابوالفتح شنیدم که گفت پدرم خواجه ابوطاهر شیخ در کودکی بدییرستان می رفت يك روز استاد او را بزده بود چنانکه نشان زخم برتن وی گرفته بود خواجه گریان از دییرستان باز آمد و آن نشان بشیخ نمود شیخ استاد را پیغام فرستاد که ما ازیشان مقری و امامی نخواهیم ساخت چندانی می باید که در

نماز بکار باید ، گوش باز دار که ایشان نازنینان خدمت حق تعالی اند تبارک و تعالی ایشانرا بلطف پرورده است باید که هیچ عنف نکنی با ایشان .

و خواجه ابوطاهر دبیرستانرا دشمن داشتنی زیادت تر از کودکان و سخت بدشواری رفتی و پیوسته فرصتی می جستی که بنوعی از دبیرستان رهائی یابد .

روزی بر لفظ مبارک شیخ برفت که هر که ما را خبر آمدن درویشان آورد هر آرزو که خواهد ما بدهیم و چند روز بود که شیخ را هیچ مسافر نیامده بود و آرزوی مسافر بود خواجه ابوطاهر این سخن بشنید حالی بر بام آمد و از اطراف تجسس کرد و مترصد می بود اتفاق را هم در آن ساعت جمعی درویشان از جانب طوس پدید آمدند خواجه ابوطاهر خوش دل از بام فرود آمد و شیخ را گفت ای شیخ جمعی درویشان می رسند ، شیخ گفت اکنون چه می خواهی گفت آنکه بدبیرستان نروم شیخ گفت مرو گفت این ماه نشوم گفت مشو گفت هرگز بدبیرستان نشوم گفت مشو گفت تا انا فتحنا بیاموز و از بر کن و دیگر بدبیرستان مرو خواجه ابوطاهر خوش دل گشت و شیخ دست دراز کرد و شاخی ازان درخت تود که بر در مشهد بود باز کرد و بر میان خواجه ابوطاهر بست و جارویی بوی داد که این خانه و مسجد بروب . خواجه ابوطاهر هر جای می رفت درویشان در رسیدند و ستهای در آمدن بجای آوردند و پیش شیخ آمدند ایشان را گفت ابوطاهر در نظر شما چگونه می آید گفتند سخت نیکو شیخ گفت اکنون ما او را و فرزندان او را بر خدمت شما وقف کردیم .

پس خواجه ابوطاهر انا فتحنا از بر کرد و روزگاری برین بگذشت چون شیخ فرمان یافت و چند سال بر آمد نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه بود و دارالملک باصفهان بود و نظام الملک چنانکه پیش ازین شرح داده است مرید شیخ و فرزندان و متصوفه بود پس خواجه ابوطاهر را بسبب صوفیان اوامی افتاد و حاجت افتاد که باصفهان رود بنزدیک نظام الملک ، که اوامی بود که جز او کس نگزاردی خواجه ابوطاهر با جمله فرزندان و مریدان شیخ پیش نظام الملک شدند و او را ترتیبها فرمود زیادت از حد وصف .

و در آن وقت علوی آمده بود از پیش سلطان عزیزین مردی فاضل و

صاحب رأی و متعصب و منکر صوفیان و درین وقت که آنجا بود پیوسته نظام‌الملک را ملامت میکرد که مال خویش بجمعی میدهی که وضویی بسنت‌ندانند ساخت و دو رکعت نماز ندانند کرد و ندانند که چند فرض است و چند سنت و از علوم شرع بی‌بهره مانده مشتی جاهل دست زده شیطان و نظام‌الملک میگفت که چنین مگوی که ایشان مردمان باخبر باشند و آن هیچکس نباشد که علم شرع آن قدر که در مسلمانی بکار آید نداند و مقتدایان ایشان علماء شریعت اند و طریقت و چون مقصود از علم عملست اهل علم و عمل ایشانند و بیشتر علماء آنانند که میدانند و میگویند و کار نمیکنند و علم را چون عمل نبود جز حجت و وبال نبود.

فی الجمله آن مقالت میان ایشان دراز شد و آن رسول غزنین شنوده بود که خواجه ابوطاهر قرآن نمیداند و نظام‌الملک نمی‌دانست، رسول غزنین گفت اتفاق است که شیخ ابوسعید مقتدای صوفیان همه عالم است گفت بلی گفت اتفاق است که بعد از او پسر او بهتر از همه صوفیان وقت است گفت بلی گفت ابوطاهر قطب است نظام‌الملک گفت بلی گفت خواجه ابوطاهر قرآن نمی‌داند نظام‌الملک گفت داند و او را بخوانم و تو سورتی اختیار کن از قرآن تا من بگویم و بخواند خواجه ابوطاهر را بخواندند و او نمی‌دانست که او را بچه میخوانند جمع صوفیان و فرزندان پیش نظام‌الملک آمدند چون بنشستند نظام‌الملک از رسول غزنین پرسید که کدام سورت بخواند گفت بگوی تا انا فتحنا بخواند خواجه ابوطاهر انا فتحنا آغاز کرد و بخواند و نعره میزد و او را و جمله جمع را وقت خوش گشت و می‌گریستند چون او انا فتحنا تمام کرد نظام‌الملک سخت شادمان گشت و رسول غزنین بشکست که در پیش چندین (۱) صدوری و مجمعی دروغ زن گشت و از شکستگی برخاست و برفت.

پس نظام‌الملک از خواجه ابوطاهر احوال پرسید خواجه ابوطاهر گفت بدان ای صدر بزرگوار من قرآن ندانم و حکایت از اول تا باخر باز گفت. نظام‌الملک گفت کسی که پیش ازین بهفتاد سال ببیند که بعد از وفات او معترض در فرزندی از فرزندان او خواهند شد بنگر که درجه او چون باشد پس از آنچه بود هزار بار مریدتر گشت و بسیار بگریست. و خواجه ابوطاهر کم از ده سال بود که شیخ او را فرموده بود که انا فتحنا از برکن و چهل ساله بود که شیخ را وفات رسید و بعد از وفات شیخ

چهل سال بزیست و وفات یافت در سنه ثمانین و اربعمائه .

(الحکایه) در آن وقت که شیخ بریاضت و مجاهدت مشغول بود و يك ماه و دو ماه از خانه غایب بودی و کس او را باز نیافتی و خواجه ابوطاهر کودك بود و شیخ را عظیم دوست داشتی بهر وقت که شیخ غایب بودی او سخت مضطرب شدی و گرد عبادتگاههای شیخ برمی آمدی و می جستی . و وقتی شیخ چند روز بود که غایب بود و باز خانه نرفته بود و خواجه ابوطاهر عظیم اضطراب میکرد و بغایت آرزومند شیخ بود و گرما بغایت رسیده بود يك روز بامداد خواجه ابوطاهر بر خاسته بود و گرد صحراء میهنه و عبادتگاههای شیخ می گشت و هر کجا رباطی و مسجدی و گورخانه بود می گشت و نماز پیشین بدر رباط کهن آمد ، و آن رباطیست بر سر راه باورد که یکی از عبادتگاههای شیخ بوده است چنانکه بعضی در اول این مجموع شرح داده آمده است ، چون خواجه ابوطاهر بدر این رباط آمد در رباط سته بود در بزد و اتفاق شیخ آنجا بود فرار آمد و در بار کرد خواجه ابوطاهر را دید بدان حال گرما در وی اثر کرده و هزار قطره از روی و موی او می چکید و از حرارت هوا و ماندگی هوش از وی رفته بود چون شیخ را بدید بیفناد و آب از چشم شیخ روان گشت گفت یا باطاهر چه بوده است و چه کار آمده گفت ای شیخ مرا شما را می باید ، گفت چون تو ما را می باید در دنیا با ما باشی و در خاک و در قیامت با ما باشی و در بهشت با ما باشی پس دست باز کرد و خواجه ابوطاهر را در بر گرفت و در رباط برد . و بعد از آن خواجه ابوطاهر پیوسته با شیخ بودی تا بوقت وفات شیخ . و بعد از آن خواجه ابوطاهر را وفات رسید و فرزندان شیخ ازین سخن غافل بودند و فراموش کرده خواستند که او را در گورستان دفن کنند چون او را بشستند و قصد کردند که او را بیرون برند حالی بارابی عظیم در ایستاد و ایشان توقف کردند تا باران باز ایستد . هر ساعت بیشتر می بود سه شبانه روز خواجه ابوطاهر را در خانه می داشتند هر ساعت باران زیادت می بود . چون عاجز شدند یکی از خواص مریدان گفت شیخ اشارت کرده بود که تو در خاک با ما خواهی بود او را در جوار شیخ در خاک باید کرد که این حادثه نیست جز گفت شیخ ، چون او این کلمه بگفت همگنان این سخن شیخ را یاد آمد و او را تصدیق کردند و قتیبه نامی بود در کوی صوفیان در

جوار مشهد شیخ و کارگل کردی و خاک او فرو برده بود او را بخواندند و بفرمودند تا در پس پشت شیخ خاک خواجه ابوطاهر فرو برد قتیبه بکار مشغول شد چون خاک تمام کرد اینجا که جایگاه سر بود از لحد راست میکرد کلمگی نزد یارۀ کلوخ از سر لحد بیرون افتاد و سوراخ بخاک شیخ در شد نعرۀ بزد و باز آن کلوخ در سوراخ نهاد و بیهوش بیفتاد مردمان بخاک فرو شدند و قتیبه را از خاک بر آوردند و خواجه ابوطاهر را دفن کردند و هنوز دست از خاک تمام نیفشانده بودند که باران باز ایستاد و میغ رفت و آفتاب برآمد و همگانرا محقق گشت که آن باران کرامات گفت شیخ بوده است و قتیبه همچنان چهل شبانروز بیهوش بود و هیچ چشم باز نکرد و حدیثی نگفت و تحقیق نشد که او چه دیده بود و بعد از چهل شبانروز برحمت خدای تعالی بیوست و هر کس در آنکه او چه دید از کرامات شیخ سخن گفته اند اما از زبان قتیبه که صاحب واقعه بوده است هیچ روایت نکرده اند که او خود سخن نتوانست گفت و عقل باز وی نیامد و وفات یافت .

(الحکایة) شیخ ابوالفضل شامی مردی سخت عزیز بود و نزرگوار و از شاهیر مشایخ و متصوفه بود در شب بخواب دید که شیخ ابوسعید در خانقاه درآمد و طبقی قند بر دست نهاده بود چون در میان آمدی از کداره درگرفتی و هر کس را از آن نصیبی می دادی چون شیخ ابوالفضل رسید آنچه بر طبق مانده بود جمله در دهان وی نهاد چنانکه دهان وی پر شد و از آن شادی از خواب درآمد دهان خویش پر قند یافت حالی خادم را آواز داد و آفت تا روشایی بیاوردند و جمع را بیدار کردند و بنشست و شیخ ابوالفضل خواب خویش نگفت و آن قند جمله را نصیب کرد و برخاست و غسل ساخت و پای افزار در پای کرد و گفت صلا بزیارت شیخ ابوسعید بوالخیر بمیهنه و جمع موافقت کردند و او پیاده از بیت المقدس بمیهنه آمد و او را اینوقت هشتاد سال عمر بود و چون بمیهنه رسید چند روز مقام کرد و بوقت بازگشتن جمله فرزندان شیخ را بخواند و گفت شما را وصیت میکنم تا حرمت این بقعه و تربت نزرگوار نگه دارید که شما نمی دابید که چه دارید و قدر این همت نمی شناسید و درین معنی وصیتها کرد و جمع را وداع کرد و بیت المقدس بازگشت .

(الحکایة) و بعد از وفات شیخ بروزی چند یکی از بزرگان شیخ را بخواب



دید بر تخت نشسته و میگفت من ثبت فجا هر که از شما ازین پس بر آنچه ما رفته است ثبات کند اورست و بمراد رسید سر فرو گذارید و نگرید تا هزیمت نکنید .  
و کسی دیگر از عزیزان بعد از وفات شیخ بمدتی مدید شیخ را بخواب دید گفت نان درویشان میخورید و کار درویشان نمیکنید

(الحکایة) از جدم شیخ الاسلام ابو سعید روایت است که گفت وقتی برای برون شدم و چند شبانروز باران میبارید و ما با اسبان دران موضع بی برگ بمانده یکبار از تنک دلی بر زبان من برفت که چیست که می کنی آن شب بخفتم و شیخ را بخواب دیدم که گفت ای ابوسعید سخن چرا چندان نگویی که در شفاعت ما گنجد ، من میدار شدم و استغفارها گفتم و بسیار نگریستم .

(الحکایة) شیخ مهد ماراوی مردی سخت عزیز و بزرگوار بوده است و سلطان سنجر مرید او گشته و جملگی لشکر همه مرید او شد و او را احوال نیکو و بنزدیک اهل روزگار مقبول و در عهد پدرم نورالدین منور رحمة الله علیه او خادم بقعه بود و بمیهنه آمد زیارت روضه شیخ و هیچکس خدمت درویشان چنان نکرد که او و آن توفیق که او در عمارت بقعه مبارک و نگاه داشت جمع غربا یافت کس نیافت . القصة چون زیارت بکرد و آن روز بیاسود و جمع مشهد هر شب بقرار بنهاد و مقریان پیش تربت قرآن خواندند و جمع متصوفه و مردمان زیارت بکردند شیخ مهد گفت مرا امشب اندیشه میباشد که امشب درین مشهد بر سر تربت مقام کنم و شب زنده دارم و عبادت مشغول باشم ، بزرگان و فرزندان شیخ گفتند این معهود نبوده است و بعد از وفات شیخ کس در اینجا قرار نتواند گرفت که شیخ اشارت فرموده است که شب جمعی دیگر راست و روز شما را یعنی شب جنیان می آیند و همه شب که در مشهد بسته باشد و قفل بر نهاده هر که گوش دارد چیزها بشنود و حس حرکت جمعی دریابد و معلوم گردد که آن اشارت که شیخ کرده است که شب نوبت جنیان است که بر سر تربت من مجاور باشند حقیقت است بدین سبب کس شب در مشهد قرار نتواند گرفت و چندانکه ازین معنی با او بگفتند فایده حاصل نبود و گفت البته من امشب در اینجا خواهم بود چون بسیار الحاح کردند و او قبول نکرد خادم برون آمد و روحنایی برگرفت و در از برون بیست و قفل بر نهاد و برفت و جمع

صوفیان برام شدند که فصل تابستان بود و سرباز نهادند هنوز در خواب نشده بودند که فریاد شیخ مهد از کوی و مشهد برخاست و صوفیان از بام فرو دویدند و شیخ مهد را دیدند در کوی بر لب حوض خانه صوفیان نشسته و هر دو پای در آب نهاده برگرفتند و بنگریستند در مشهد برقرار بسته بود و قفل بر نهاده او را برام بردند و از وی سؤال کردند که این چه حالت بود شیخ مهد گفت چون شمع برگرفتند و در مشهد بیستند من بنماز مشغول شدم و رکعتی چند بگزاردم بنشستم و سر بخویشتن فرو بردم تا ساعتی تفکر کنم اندکی از خویشتن باز شدم تری از آب بیایم رسید چشم باز کردم و خود را در میان کوی دیدم و هر دو پای در آب نهاده چنانکه شما مشاهده کردید . و آن شب شیخ مهد بر نام بخت سحر گاه که خادم در مشهد ناز کرد و شمع بنهاد کفش مهد از مشهد برون آورد و پیش وی برد . پس شیخ مهد چند روز بمینه مقام کرد و ناز گشت چون بنسا ناز رسید مشایخ نسا از وی باز پرسیدند که فرزندان شیخ چگونه یافتی گفت منور منوری دیدم این کلمه در حق پدرم بگفت .

( الحکایة ) از تاج الاسلام ابوسعید بن محمد السمعانی شنیدم در مجلس که گفت : من با پدر حج بودیم چون از مناسک حج فارغ شدیم پدرم گفت یا تا شیخ عبدالملک طبری زیارت کنیم . و او از مشایخ عصر بوده است و کرامات او مشهور ، چنانکه خواجه ابوالفتوح غضائری رحمه الله علیه حکایت کرد که از یکی از بزرگان متصوفه شنیدم که گفت روزی در مسجد حرام نشسته بودم پیش شیخ عبدالملک طبری و شخصی از در مسجد درآمد بر هیأت آدمی ولیکن نه بر هیأت آدمیان که اکنون هستند و شیخ عبدالملک را گفت نعم و آن شخص برفت . درویشی حاضر بود گفت ای شیخ بحرمت مصطفی علیه الصلوة والسلام که بگویی که این مرد چه کس بود و چه گفت شیخ عبدالملک گفت خضر بود علیه السلام گفت فردا بیا تا بمدینه رویم گفتم آیم و ازین چنین کرامات او بسیار است .

تاج الاسلام گفت بخانقاه مکه شدم بطلب او و او نماز چاشت گزارده بود و بمسجد عایشه رفته بود رضی الله عنها راه میقات و عمره که آنجا سنگهای درخت سخت ناخوش است و نرم می کرد تا پای حاجیان مجروح نگردند ، و بآنجا رفتیم

و از دور پس پشت او بایستادیم و او را دیدیم مرقعی پوشیده و میان در بسته و آستینها باز نوردیده و بر سنگی نشسته و سنگی دیگر پیش نهاده و بمیتین (۱) خرد می کرد چون آن سنگ تمام بشکست روی سوی ما کرد و پدرم سلام گفت اوجواب داد و گفت فراتر آید ما نزدیک او شدیم پدرم گفت از خراسانیم از مرو مظفر سمعانی گفت می دانم ، بحج آمده ؟ گفت بلی گفت بمیهنه رسیده گفت رسیده ام گفت زیارت شیخ ابوسعید ابوالخیر کرده گفت کرده ام . عبدالملک گفت پس اینجا چه میکنی و این راه دراز بچه آمده ؟ این بگفت و بکار خود مشغول شد و ما خدمت کردیم و باز گشتیم . پس تاج الاسلام گفت ازان وقت ما که این سخن بشنودم خویشتن را فریضه کرده ام که هر سال که مردمان بحج روند من زیارت شیخ آنجا آیم .

و باسنادی دیگر همین حکایت از ناصح الدین محمد پسر عم خویش شنودم که او گفت من با رئیس میهنه سرخس رفته بودم رئیس میهنه گفت ما بسلام خواجه امام کبیر بخاری شویم ، و او امامی بود که او را امیر اجل از بخارا تدریس مدرسه خویش آورده بود سرخس ، چون در شدیم و مرا تعریف کردند که فرزندان شیخ ابوسعید ابوالخیر است او دیگر بار برخاست و مرا در برگرفت و تقریبا کرد و گفت من در جوانی در مرو بودم پیش خواجه امام محمد سمعانی و در وی فقه می خواندم و او را سفر قبله پیش آمد و مرا سعیدی سپرد و رفت چون باز آمد مرا می بایست که آنچه در غیبت او تعالیق کرده بودم بروی خوانم و دیگر روز بنزدیک وی در شدم و تنی دو از بزرگان ائمه مرو پیش او بودند نشسته و با وی حدیث می کردند و خواجه امام حکایت حج خویش میگفت پس چون بمکه رسیدم خواستم که شیخ عبدالملک طبری را زیارت کنم و این حکایت همچنین که نبشته آمده است بگفت.

**(الحکایة)** حکیم محمد الایوردی گفت نزدیک ما مردی بود عظیم زاهد و متعبد و با مجاهدات بسیار او گفت من يك سال پیوسته عبادت می کردم و از حق تعالی متضرع و زاری میخواستم که تا مرا دلالت کند عملی که بدان عمل بدرجه شیخ ابوسعید رسم چون يك سال تمام برین اندیشه مگذشت شبی در خواب دیدم (۱) بر وزن پیشین کلنگ و مبل آهنی که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و بشکافند و بکنند (برهان قاطم)

که هاتمی مرا گوید که ای شیخ ، ابو سعید ابوالخیر از احادیث مصطفی علیه الصلوة والسلام کار کرد تا بدان درجه رسید که دیدی من از خواب در آمدم و بتضرع و زاری از حق تعالی درخواستم تا آن حدیث بمن نمایند که کدام است که شیخ بدان کار کرد بعد از يك سال بخواب دیدم که کسی گوید که حدیث آنست **صل من قطعك واعط من حرملك و اغفر من ظلمك** بیدار شدم و بدانستم که مرتبه شیخ ابو سعید بطلب کردن کار من و امثال من نیست که مرا دو عبادت باید کرد و ریاضت باید کشید تا با من بگویند که او بکدام حدیث کار کرد من نتوانم کرد .

(الحکایة) ابوالفتح محمد بن علی الحداد گفت پدر من سالها خدمت شیخ کرده بود و چون شیخ را وفات رسیده بود او غایب بود چون باز آمد در خانه نشست هر سال دو نوبت بزیارت شیخ شدی میبینه ، و من بدست وی فرزندان شیخ را چیزها فرستادمی و بران مراعات بحضرت شیخ تقرب کردم . و پدرم پیوسته حکایتهای شیخ بر می گفتی و صفت چهره و روی و موی مبارک او میکردی . چون پدرم برحمت خدای تعالی رسید مرا در دل افتاد که زیارت شیخ ابو سعید روم ، چون بکنار میبینه رسیدم توقف کردم تا شب در آمد و بشب در میبینه شدم و غسل کردم و بر در مشهد دو گانه بنزاردم و بنشستم و سرفرو بردم و خوانم برد . شیخ را بخواب دیدم بدان صفت که پدرم شرح داده بود مرا گفت گرد فرزندان ما مگرد اگر خواهی که راه خدای تعالی در آموزی بنزدیک بانوفله شو بسرخس . من بیدار شدم و حالی پای افزار در پای کردم و بسرخس شدم بنزدیک بانوفله . و او از بزرگان و مربدان شیخ بود و چون شیخ را وفات رسید او را فرموده بود که بسرخس شو و بخانقاه پیر ابوالفضل حسن رحمة الله علیه و او چنان کرد و بر دست او آنجا کارها رفت و مرید بسیار پدید آمد و این طایفه را از روشناییها بود و اکنون آن خانقاه را خانقاه بانوفله گویند و من بخدمت او شدم و مرا در خدمت اوبسی روشنایی بود در راه دین .

و چون او را وفات رسید پیش ابوالقاسم قشیری شدم و او مرا پرسید که از کجا می آیی من حکایت خواب که دیده بودم با او بگفتم او بگریست از کرامات شیخ و گفت مرا با بانوفله حادثه افتاده است که من بسرخس بودم بمهمی چون بانجا

رسیدم همه ائمه و بزرگان متصوفه شهر و ولایت با استقبال من آمدند الا بانوفله که نیامد و مرا توقع بود که سلام من آید و نیامد و من از آن برنجیدم شبی مصطفی را علیه الصلوة و السلام بخواب دیدم که مرا گفت که احمد بانوفله از پس درها باز ایستاده است و تو هنوز بدرها می شوی ترا سلام او باید شدن من از خواب بیدار شدم و دیگر روز بحکم اشارت مصطفی علیه الصلوة و السلام زیارت بانوفله شدم . و این محمد حداد از بزرگان این طایفه گشت با اشارت شیخ و ارشاد بانوفله رحمهم الله .

(الحکایة) از خواجه امام اجل ظهیر الدین ابوالاسعد قشیری شنودم که استاد امام ابوالقاسم بود که گفت مرا در نساہور از جهت صوفیان هفتصد دینار اوام افتاده بود عزم لشکرگاہ کردم و لشکر بمر و بود چون بمینہ رسیدم فرزندان شیخ مرا چند روز باز گرفتند و بسیار مراعات کردند و رها نکردند که بروم چون مدتی مقام کردم و کارها راست کردم تا جان مرو روم و بای افزار پوشیدم و برین اندیشه درمشهد شدم چون چشم بر سر تربت شیخ افتاد سردر پیش افکندم و چشم بر هم نهادم گفتمی جملة حجابها از پیش چشم من برخاست شیخ را دیدم معاینه که مرا گفت که این که تو می کنی بدرت کرد یا جدت کرد برو و باز گرد و نشین که هم آنجا مقصودت حاصل شود من برون آمدم و گفتم اسب را تا بنشاہور بکرا گیرند و باز بنشاہور آمدم و در خانقاه بنشستم حق تعالی چنان ساحت که دران ماه ازان هفتصد دینار نساہوری دانگی اوام نماند جملة گزارده شد و آن سال چندان فتوح بیرون از خرج خانقاه راست شد که هیچ سال مارا معیشت ازان فراخ تر نبود .

(الحکایة) خواجه امام ابوالمعالی القشیری گفت بعد از وفات شیخ بچند سال در نساہور بخانقاه شیخ دعوتی بود و من با پدرم و هر دو عم خود امام بونصر و امام بوسعید قشیری آنجا ودم و جملة شهر ائمه و متصوفه حاضر بودند فخر الاسلام ابوالقاسم جوینی بسر امام الحرمین بامانود و او مردی متبرک بود و متہور و جوان بود با ما بسیار سخن میگفت پدرم او را گفت بسیار سخن مگوی که صوفیان ما را بازخواست کنند ، فخر الاسلام گفت چه برسبت همه صوفیان خندی آنکه بمنزلت جنید رسیده بوند این کلمه بگفت و همچنان سخن میگفت . غربت از در خانقاه در

آمد و از کنار در گرفت و یکدیگر را می بویید چون بفخرالاسلام رسید پسای از جای برگرفت و بر وی میزید و برون شد. فخرالاسلام بشکست و بدانست که قفا از کجا خورد برخاست تا استغفار کند جمله جمع اشارت بخواجه امام ابوسعید قشیری کردند که او بزرگتر جمع بود، چون بدانست که چه رفته است گفت این استغفار بدر مشهد شیخ ابوسعید ابوالخیر باید کرد که این کرامات وی بود که این خانقاه ویست و او بعد از چندین سال بعد از وفات خویش مشرف است برحالات جمع که از یکی بی خریدی در وجود آید گوش مال بچه وجه دهد. پس همه جمع برین متفق شدند و فخرالاسلام روی بمینه کرد و بسیار بگریست و استغفار کرد و جمع را حالتها پدید آمد و نعرها زدند و خررها پاره کردند و حالتی خوش برفت.

(الحکایة) خواجه ناصر پسر شیخ ابوسعید در مینه بیمار شد بعد از

وفات شیخ، بمدتی طیب بطوس شد چون روزها آنجا بود چون اندک سخت یافت روزی بگورستان سفالغان شد زیارت تربت مشایخ قدس الله ارواحهم چون باز آمد آن شب بخت شیخ را بخواب دید با او گفت که ای ناصر

مشک تبستی داری یا عنبر تر ای دوست بیوبهای دیگر منگر

خواجه ناصر از خواب در آمد حالی عزم مینه کرد و دیگر روز بگناه از طوس برون شد وهم دران ماه برحمت حق تعالی رسید.

(الحکایة) امام ابوبکر محمد بن احمد واعظ سرخسی گفت از خواجه

احمد محمد صوفی شنودم که گفت درویشی عزیز از اصحاب خانقاه من بعد از وفات شیخ ابوسعید را بخواب دید گفتم ای شیخ تو در دنیا برسماع ولوعی تمام داشتی اکنون حال تو چیست شیخ روی بوی کرد و این بیت بخواند:

.....

چون شیخ این بگفت درویش نعره بزد و از خواب بیدار شد و ما از وی حال پرسیدیم ما را حکایت کرد والسلام.

(الحکایة) دران وقت که سلطان شهید را بمرقند بشکستند و کافران

او را شهید کردند و آن حادثه بدان عظیمی بیفتاد پادشاه خوارزم بخراسان آمد چون پیاورد رسید قصد خابران کرد که در دل داشت که خابرانرا غارت کند چون

بيك فرسنگي مینه رسید بموضعی که آنرا رباط سربالا گویند چون چشم او بر مینه افتاد اسبی که برنشسته بود بایستاد و بسیار نازیانه بزد و جهد کرد و اسب نرفت حیبت خواست و برنشست و هم نرفت چندانکه بکوهید گام برنداشت . وزیر در خدمت او بود گفت ای پادشاه این خانقاه موضعی عزیز مبارك نشان می دهند و درین بقعه هیخی که یگانه عالم بوده است خفته است اندیشه که در حق این بقعه داشته از دل برون کن و آنرا بدل فرمای ، گفت فرمودم . حالی اسب که بر نشسته بود برفت و او را اعتقادی عظیم در حق شیخ پدید آمد ، و حالی جاننداری خاص خویش را بمینه فرستاد بشحنگی و فرمود که اهل این بقعه را بشارت ده که ما این اندیشه که داشتیم بدل کردیم و کس را با شما بيك نان طمع نیست و فرمود آن جاندار را که باید که این ديه نگاه داری که يك برگ کاه کسی را زیان نشود و چلوشان جای لشکر معین کردند چنانکه زیانی نبود و چون فرود آمد منادی فرمود که این ولایت خزینه خاص ماست و نخواهیم که هیچ کس بهیچ چیز زیانی روا دارد و فرمود که سه روز اینجا مقام خواهد بود . پس فرزندان شیخ و صوفیسان برون شدند و ایشانرا بار دادند و بسیار اعزاز کردند ، و کمال الدین ابوالروح که سرعم این دعاگوی بود و در فنون علم متبحر دعایی و فصل نیکو بگفت و از حالات شیخ و کرامات و ریاضت و مجاهدات او فصلی تقریر کرد و او جمع را باز گردانید و کمال الدین را بلز گرفت که سخنش را خوش آمده بود و بعد از نماز خفتن حالی با او بهم زیارت آمد و چون زیارت بجای آورد کمال الدین را باز گردانید بدان قرار که بامداد پیش او بلز شود و درین سه روز بیوسته بخدمت او می رود .

چون او بلشکر گاه باز شد و مردمان آرام گرفتند آتشی از پیش قبله پدید آمد و هر ساعت آن آتش زیادت میگشت و شعاع آن بر آسمان افتاد و بيك بار سرخ نمود چنانکه گفتی در آسمان پدید آمده است و جادی خوش می جست چنانکه جمله کوه که بمینه نزدیک بود آتش گرفته بود و نزدیک دو فرسنگ چنان می نمود که آتش روی بمینه نهاده است گفت و گوی و غلبه در لشکر گاه افتاد و از خواب شد پرسید که چیست ؟ احوال بگفتند خوارزمشاه از نوبت گاه برون آمد و آن حالت چنان با هیبت مشاهده کرد و آن تشویش و ترس لشکر پدید حالی پای در اسب

نوبتی آورد و گفت شیخ بوسعید آتش بر ما زد این بگفت و اسب برانگیخت و لشکر حالی بر اثر برفتند . و اهل میهنه کس ازین حال خبر نداشت الا آنکه آن آتش در پیش قبله و کوه می دیدند و سرخی آسمان و هول آن مطالعه می کردند و دیگر روز بامداد يك جانور ازان چندان حشم و چهارپای و مردم در صحرای میهنه هیچ نمانده بود . مردمان تعجب کردند که چگونه در شب برفتند که هیچ کس را خبر نبوده بود و آواز حرکت ایشان نشنوده .

پس اهل میهنه پیرسیدند که آن آتش چه بود معلوم شد که جمعی از بزرگان دران کوه غله کاشته بودند و بدروده بخرمن افکنده و بتحصیل آن مشغول بودند و در شب آتشی کرده بودند از جهت نان پختن و قدری آتش يك افتاد و دران سوادى و باد آنرا تهییج کرد بدان صحرا که غله دروده بودند جمله آن سوادیا آتش در گرفت و شعاع آن بر آسمان افتاد .

و از جمله کرامات شیخ این بود که این چنین آتشی بدین عظیمی که يك دوفرسنگ طول و عرض آن بود می سوخت و در میان آن بسیار مردم و چهارپای و غله بود البته يك دانه غله کسی بزبان نیاورد و این چنین بلاها از میهنه و جمله حایران دفع شد که هیچ مضرت بهیچ کس نرسید .

(الحکایة) اوحد الطایفه محمد بن عبدالسلام از مولی زادگان جد این دعا گوی بوده است ، درین مدت که حادثه غز افتاد و بیشتر از فرزندان دران حادثه شهید شدند چنانکه در میهنه از صلب شیخ صد و پانزده کس شهید گشته کردند و بسوختند و بزخم تیغ کشته شدند برون از آنکه بعد ازین حادثه بماهی دوسه در بیماری و قحط و وبال سبب این حوادث بیشتر ایشان بوده اند که وفات یافتند و اهل میهنه مانده بودند و متفرق و ولایت دیگر بار کشیدند بعد ازان بسالی دوسه درویشی چند باز آمدند و حصار که گرد میهنه بود عمارت کردند و در آنجا متوطن گشتند و ازان حصار تا بمشهد مسافتی نیک دور است .

و این اوحد درین مدت بسر تربت شیخ مجاور بود چه او را عرجی بود فاحش چنانکه بدشواری حرکت توانستی کرد . و چون بوقت تفرقه مردمان در میهنه چهارپای نبود و آنجا که می گریختند زن و فرزند در پیش کرده پیاده و اطفال در گزین



گرفته و می‌رفتند او بحکم ضرورت آنجا بماند و پناه در مشهد گرفت و تنی سه چهار از نابینایان و بی کس و ضعفا با او بودند . چون جماعت برفتند و او تنها و بی کس بماند حق تعالی بکمال کرم ابواب روزی و نعمت بر او و ضعفا گشاده کرد و هر که از آینده و رونده که آنجا می‌رسیدند زیارت ایشانرا مراعات میکردند . و چون خبر اجلاء میهنه و مقام این ضعفا بر سر تربت باطراف منتشرگشت مفسدان تاختن و قصد در باقی کردند و معتقدان ایشان مراعاتها میفرستادند تا بعدی که او حکایت کرد که در همه عمر خود مارا خوشتر ازین يك دو سال نبود و هرگز لذت و رفاهیت آن فراموش نکنیم .

چون مردمان باز آمدند و در حصار متوطن شدند هم‌چنان بر سر تربت شیخ بخدمت بایستاد مدت بیست سال و زیادت و چون درویشی رسیدی خدمت او بجای آوردی و عورات بحصار فرستاد و خود بر در مشهد می‌بود . مصنف این کلمات بعد بمدتها آنجا رسید سؤال کرد که درین مدت که تو آنجا مقیم گشته از کرامات شیخ چه دیدی گفت هیچ روز نباشد که مرا کراماتی از وی روشن نگردد که بر شمردن آن ممکن نیست اما ترا دو حکایت بکنم که این هر دو کرامات من دیدم و مردمان را بگفتم و طاعت اخضای آن نداشتم بعد ازان مثل آن نیز ندیدم و بدانستم که اگر آن سر نگاه داشتمی بعد آنان بسیار چیزها دیدمی بیش ازین ، پشیمان گشتم و سود نداشت .

یکی آن بود که بتابستان بر در مشهد خفتمی و بحصار نشدمی بنزدیک فرزندان ، يك شب هفته بودم و آن شب از شبهای بیض بود و از اول شب تا آخر شب روشن بود و من قرار هر شب درها بیستم . و در خواب اول مردی از اهل میهنه اینجا رسیده بود چون مرا بدید بر در مشهد بخت . چون از شب نیمی بگذشت من بیدار شدم از اندرون مشهد آواز قرآن خواندن برمی آمد گوش داشتم کسی باوازی خوش انالتهنا می‌خواند . من تعجب کردم که من درهای مشهد بسته‌ام کسی چگونه این درها باز کرد و در مشهد شد ، برخاستم و بنگریستم و هنوز در مشهد بسته بود و ماه بمیان آسمان رسیده و مرا محقق گشت که این الا آواز شیخ و قرآن خواندین او نیست . و حالتی در من پدید آمد و هر چند جهد کردم خویشتن

را نگاه نتوانستم داشت . آن مرد را که آنجا خفته بود بیدار کردم گفتم بشنو که بعد از صد و اند سال که از وفات شیخ می‌رود قرآن خواندن چگونه است من چون این سخن بگفتم آن مرد از خواب بیدار شد آواز در حجاب شد نه من شنودم و نه کس دیگر .

و دوم آنکه مرا معهود بودی هر روز بامداد بزمستان که از حصار بدر مشهد آمدمی از جهت چاشت چیزی خوردنی با خویشتن آوردمی چه از حصار تا بمشهد مسافتی دور بود و رفتن متعذر . يك روز چیزی خورده بودم و رنجور گشتم و در آن تب استفراغی نيك برفت ، روز دیگر بامداد گرسنگی غلبه کرده بود و يك شبانروز بود که چیزی نخورده بودم پاره نان و بیضه چند برگرفتم تا بدر مشهد بکار برم . چون آنجا رسیدم درویشی دیدم رقی پوشیده و بر در مشهد نشسته و سر بخود فرو برده و ابریقی به لوی خود نهاده چون چشم من بر وی افتاد از آدمی گری هیچ چیز با من نماند روحی و آسایشی از وی بمن رسید چنانکه بی خود گشتم ، پس آهسته بدر مشهد فراز شدم و در مشهد باز کردم چون آواز در بشنود سر بر آورد من سلام کردم او برخاست و جواب داد و مرا در بر گرفت بنشستم و پرسیدم و اگر چه او هیچ نگفت معلوم شد که او نماز شام رسیده و هیچ کس آنجا نبوده است که او را مراعات کردی و بی برگ و همه شب آنجا بیدار داشته . حالی آن نان و بیضه مرغ پیش وی نهادم و من طریق ایشار می سپردم و از موافقت او اندکی بکار میبردم و خدمتی بجای می آوردم و براحت مشاهده او که غذای روح بود قناعت می کردم و چیزی بکار برد و دست بشت و وضو تازه کرد و دو رکعتی بگزارد و پای افزار در پای کرد و مرا وداع کرد و برفت . و من آن روز گرسنه ماندم اما از صحبت آن درویش مرا گرسنگی یاد نیامد چون نماز شام بحصار باز آمدم و در خانه چیزی ناموافق ساخته بودند و ایشان اعتماد کرده بودند که من چیزی خورده‌ام آن شب بغایت گرسنه بخفتم .

دیگر روز بقرار معهود روی بمشهد آوردم و در راه چندان ضعف در من پدید آمد که بهر دوسه گامی می‌نشستم چون بدر مشهد آمدم و در باز کردم تا بقرار هر روزه جای برویم آنجا که مردم کفش بیرون کنند برابر روی تربت شیخ کوزه نو دیدم پر آب و دو تا نان سپید بر سر کوزه نهاده دست فراز کردم آن نان گرم

بود چنانکه اثر حرارت آن بدست من رسید برداشتم و گریستن بر من افتاد و دانستم که این الا محض کرامات شیخ است چه در آنجا هیچ کس نبود که این نان بیخت و در دبه هیچ کس متوطن نبود و اگر از جایی آورده بودند چینی گرم نبودی بنشستم و آن نان بکار بردم و هرگز تا عمر من بود از آن خوشتر طعام نخورده بودم . و کرامات بزرگتر ازین که من دو شبانروز گرسنه بودم و بدان دو نان سبک چنان سیر شدم که در آن دو روز مرا هیچ اشتیای طعام نبود . چون نماز شام بحصار شدم و مردمان بجماعت آمدند این سخن در حوصله من نمیگنجید و چندانکه جهد کردم که نگویم نگاه نتوانستم داشت گفتم ای مردمان شما نمی دانید که چه دارید و حق و قدر این تربت بزرگوار نمی دانید و حرمت او نگاه نمی دارید و این همه بلاها و محنتها بدن سبب می بینید و آن قصه حکایت کردم حاضران بسیار بگریستند اما من بعد هیچ ازین جنس ندیدم که نا اهلی کردم و ندانستم که اگر این دو کرامات اظهار نکردمی بسیار چیزها بر من آشکارا خواست گشت پشیمان گشتم و سود نداشت لیکن کراماتهای (۱) او بر دیگران ظاهر شد و شمردن آن متعذر .

شیخ گفته است فرخ آن کس که مرادید و فرخ آنکس که او را دید که مرادید تا هفت کس بر شمرد که فرخ آنکس که آن هفت کس را دید که مرادید .

(الحکایة) بدانکه کرامات که بعد از وفات شیخ ظاهر گشت پیش ازانت که در قام آید چنانکه پسر خال داعی ابوالفخر بن المفضل و برادر زاده داعی منور بن ابی اسعد حکایت کردند که در ایام فترت غز میهنه خراب شده بود و در دبه کسی متوطن نه و مردم آنقدر که مانده بودند از جهت هیزم درختان تود میشکستند که در محلتها بود . ما هر دو بمحله صوفیان آمدیم و بنزدیک مشهد درختی میزدیم و جز ما درین محله کس نبود و بقاعده کودکان بی ادبی میگردیم و مشغله میکردیم و شاگردان قبر میزدند آواز غابه ما و زخم تبر در محله افتاده بود . از در مشهد آوازی شنیدیم که این چیست که شما میکنید ما باز نگریستیم پیری دیدیم ایستاده سرخ و سپید و محاسن تا بناف چنانکه صفت شیخ بود بانگ بر ما زد و گفت آخر وقت نیامد که ما از بی ادبی شما برهیم . چون چشم ما بر وی افتاد از

هیبت وی بگریختیم و تبر و ریختها بگذاشتیم و بعد از نماز دیگر که مردم در آن محله پدید آمدند ما فراز شدیم و تبر و جامه برداشتیم .

و همچنین کرامات او نه چندانست که این کتاب تحمل آن تواند کرد و این قدر از بهر تبرك آورده شد و این قطره بود از دریا چنانکه ابوالحسین مالکي گفت از چند کس از مشایخ بزرگ شنوده‌ام که گفتند مردمان تعجب می‌کنند از بسیاری کرامات شیخ و از اشرافی که او را بر خاطرها بوده است و بر احوال بندگان خدای تعالی .

و شیخ میگوید صاحب کرامات را بدین درگاه بسی منزلت ندارد زیرا که او بمنزلت جاسوس است و پدید بود که جاسوس را بر درگاه پادشاه چه منزلت تواند بود .

و شیخ گفت تو جهد کن تا صاحب ولایت باشی تا همه تو باشی و هر چه باشد ترا باشد .

و ازین سخن ما را معلوم می‌شود که کرامات و اشراف بر خواطر با نسبت با حال شیخ ما هیچ نبوده است که تا بمقامی بزرگتر از آن نرسد که داشته باشد حقیرش ننماید اما در نظر عوام این قدر بزرگ آید و این در جنب حال شیخ هیچ وزن نداشت اما ما جز ظاهر نمی‌بینیم .

و ..... می‌خواهد که چون این مجموع مطالعه .....  
..... و خطائی مطلع گردند بدیده عفو ببوشند و اصلاح دریغ ندارند و چون از حالات و مقامات شیخ حالتی روی نماید در آن وقت این ضعیف را فراموش نکنند و این گناه کار عاصی را بدعای خیر یاد دارند و اگر کسی را ازین سخن مبارک و ازین حالات شریف گشایشی حاصل آید ازین بیچارگان غافل نباشند ان شاء الله . حق سبحانه و تعالی برکات این پادشاه دین و سلطان اهل یقین پیشوای اهل طریقت و مقتدای اهل حقیقت در هیچ حالت از ما و از کافه اهل اسلام منقطع نگرداناد و ما را در دنیا و آخرت در زمره خادمان آن حضرت ....  
..... مستسمد ..... اد تا چنان فرمود ..... جواب کهنتر بر مهتر بود و شفیع خطاها و زلات ما باشد و دل ما را بمعیت خویش و تن ما را

در خدمت دوستان خویش وقف دارد و عمارا يك طرفه العين و کم ازان بر خلق  
باز مگذاراد و آنچه ناگزیر دین و دنیا و آخرت ماست در خدمت و دوستی او و  
حضرت او و محبت او بارزانی دارد بحق محمد و آله الطیبین الطاهرین .

تم کتاب اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید بن ابی الخیر قدس الله روحه  
العزیز و صلی الله علی نبیه محمد و آله اجمعین و سلم .

# رسالة حور ائيه

تأليف

عبدالله بن محمود الشاشي

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله فياض الحكم والمواهب و موصل الطالبين الى المطالب والصلوة  
والسلام على رسوله و حبيبه الذي جلاله (۱) بعاقلة الهمة و احراز المراتب و فاز اتباعه في  
اتباعه بجميع المقاصد والمآرب .

اما بعد بدانکه این فقیر را بسی شغف می بود بدانستن معانی رباعی  
حضرت قطب الاولیاء سلطان ابوسعید ابوالخیر قدس الله سره رباعی اینست .

حورا بنظارة نگارم صف زد      رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد  
یکخال سیه بران رخان مطرف زد      ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

و این فقیر مستمند امیدوار از روح مقدس ایشان می بود اما بواسطه اشتغالات  
کوناگونان از تفکر و استکشاف معنی او را ذهول شده بود . درین مدت شنیده  
شد که حضرت امیرالامراء جلال الدین امیر بایزید زادالله توفیقه لاعانة المسلمین از  
بعضی عزیزان تحقیق معانی این رباعی میخواستند ایشان آن معانی که بعضی ارباب تحقیق  
نوشته اند نقل کردند اگرچه آن معانی بس شریفست اما تعطش این فقیر بمعانی این  
رباعی باین مقدار تسکین نیافت زیرا که خواندن این رباعی بر سر بیمار ازین معانی  
بفهم این فقیر دور مینمود . و همچنین در انتظار می بود که ناگاه حضرت فیاض  
حقیقی جل ذکره و عم انعامه بر مقتضای من ادام علی قرع باب یوشک ان یفتح له بر دل این  
فقیر معنی افاضه کرد که او را فی الجملة تسکینی حاصل شد اما پیش از تقریر  
معانی موهبه از ذکر چیزی که این معانی تعلق با او دارد ناگزیر است .

و این آنست که حضرت حق سبحانه و تعالی ارواح انسانی را که خلق کرد  
از برای آن خلق کرد تا در مشاهده جمال و جلال او باشند چنانکه در حدیث  
فاحصیت ان اعرف اشارت باینست و چون ارواح مشاهده آن جمال کردند ایشانرا  
انس و محبت بآن جمال پیدا شد . چونکه حضرت حق سبحانه و تعالی بر مقتضای مشیت  
ازلی ارواح را باین عالم فرستاد و متعلق ابدان گردانید ایشانرا حجابی ظاهر گشت .

هر چند خواستند که رجوع به حالت خود کنند نتوانستند چنانکه منقولست از حضرت آدم صلوات الله علیه . و درین حالت اگر چه اشتیاق ایشان بآن جمال زیاده می گشت ولیکن بواسطه تعلق ببدان اندک اندک از مقتضیات ابدان متأثر می شدند بمقدار تأثر حجابی ظاهر می گشت تا بدرجه رسید که طایفه تمام محبوب گشتند ولذت مشاهده جمال را فراموش کردند تا غایتی که هر چند انبیا و اولیا سعی کردند که ایشانرا از آن جمال یاد آید نیامد چنانکه حضرت حق سبحانه در کلام مجید

از حال ایشان خبر می دهد قوله تعالی ان الذین کفروا سو آء علیهم ء انذرتهم

ام لم تنذرهم لایؤمنون تا آنجا که بما كانوا یکذبون . و طایفه دیگر اگر چه فراموش کردند ولیکن چون انبیا و اولیا ایشانرا یاد دادند ارواح ایشانرا آن حال پیشین یاد آمد و بنورانیت او یاد ایمان آوردند و منور بنور ایمان گشتند .

گروهی را بسبب این نورانیت اشتیاق عظیم بآن جمال پیدا شد چنانکه گویا هرگز فراموش نکرده اند ایشانند که آتش محبت در دل دارند و تسکین این آتش جز بیاد مشاهده آن جمال نتوانند کرد اگر چه جز این آتش نسوزد ولیکن جز این آتش نسازد .

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمایی	که او صفهای شیرانرا بدراند بتهنایی
به پیش خلق نامش عشق و بیش من بلای جان	بلا و محنت شیرین که جز با او نیاسایی
دهان عشق میخندد دو چشم عقل میگرید	که حلوا سخت شیرینست و پیدانیت حلوائی

این طایفه اند که چون ایشانرا زحمتی و بیماری برسد درین حال اگر کسی ایشانرا مردن بیاد دهد در حال در ایشان سروری پیدا شود زیرا که دانسته اند که دریافت مشاهده آن جمال بی مردن میسر نیست .

پس از حصول شادی بدن را خفتی حاصل شود چرا که شادی خاصیتی است که هرگاه در بیمار ظاهر میشود تحلیل مواد میکند که بیماری بواسطه آن مواد است و این بنزد اطبا مقرر شده است اینجا همین قدر کافیست . ازینجاست که پرسیدن دوستان مر دوستانرا منت شده است لقاء الخلیل شفاء العلیل متین (۱) این معنی است . و هم ازین جهت که دریافت لذت مشاهده آن جمال بعد از انتقال ازین عالم است ، اکابر گفته اند که بشارت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم درین حدیث



که من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة از جهت آن بود که حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم دانانده (۱) بود حضرت حق سبحانه که در ماه ربیع الاول ازین عالم رحلت خواهی کرد پیغامبر را صلی الله علیه وسلم اشتیاق عظیم پیدا شد بآمدن ماه ربیع الاول و از غایت اشتیاق فرمودند من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة .

چون این معنی مقرر شد که ذکر مردن نسبت بطایفه سبب صحت میشود چنانکه ذکر کرده شد این فقیر میگوید که خواندن این رباعی بر سر بیمار دلیل است بر آنکه درین رباعی چیزی هست که سبب سرور محبانست و آن آنست که این رباعی یاد دهنده است آن حالی را که ارواح محبان را در آن حال بصد هزار ذوق و شوق رجوع بحق سبحانه خواهد بود چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی در کلام خود بیان کرده است **يا ايها النفس المطمئنة ارجعي الي ربك راضية مرضية .**

بعد از تقریر این مقدمات بقول العبد الضعیف عبداللہ بن المحمود الشاشی که مراد از حورا جماعتی از حوران و غیر ایشان (۲) که بر سر بیمار حاضر میشوند در حال مردن چنانکه احادیث نبویه ناطق است باین معنی . و مراد از نگار روح انسانی است که او را مقام محبوبی است چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی فرمود **يحبهم ويحبونه** و غیر این احادیث و اخبار از انبیا بسیار است که دلالت میکند که روح بعضی از آدمیان را مقام محبوبی است . و مراد از **رضوان** عقل است که دربان و پاسبان بهشت دل است اخباری که دلالت میکند بر صحت اطلاق اسم جنت بر دل بسیار است چه بهشت در مقابله دل تواند بود که حضرت حق سبحانه و تعالی میفرماید **لا یسعی ارضی ولا سمائی ولكن یسعی قلب عبدي المؤمن** ولیکن بهشت دل نرسی تا از دوزخ طبیعت نگذری حضرت قطب الاقطاب والاوتاد سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره چون بدل رسید دل را مظهر جمال و جلال حضرت حق سبحانه و تعالی یافت گفت اگر عرش و صد هزار برابر عرش در دل عارف بگذرد دل عارف را ازان خبر نشود و تعجب او اشارت است باطلاع او در حال نزع روح بر چیزی که او را مستبعد مینمود . و مراد از **خال سیاه** آن مذلت و خواری و انکسار است که در

(۱) ظ ، دانانده (۲) ظ ، ایشان است

میرنده در وقت مردن ظاهر میشود یا خود مراد از آن فقر حقیقی است که روح را در حین مشاهده حاصل میشود و تحقیق این مناسب این مقام نیست . و مراد از ابدال قوای انسانیست که تبدیل و تغیر از لوازم ماهیت ایشانست . و مراد از

حقیقت انسانیست که نسخه جامعه و مظهر کل است قوله تعالی **سنریهم آیاتنا فی الافاق**

**وفی انفسهم** بعضی اکابر در بیان این آیه اینچنین گفته اند :

ای نسخه نامه الهی که تویی      وی آینه جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست      در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

**وچنگ زدن** ایشان عبارت از در آویختن ایشان است در روح در زمان اطلاع ایشان بر انحطاط رتبه خود و علو رتبه روح .

اینست بعضی از معانی این رباعی که این فقیر را در خاطر آمده است باری ازین تقریر محقق شد که درین رباعی چیزی بوده است که مذکور است روح را ولذتی را که در مشاهده جمال ذوالجلال میباشد بعد از اطلاع بر آن لذت از اشتیاق آن جمال چنان بیقرار گردد که در هر نفسی خواهد که خود را از قید حیات حسی خلاص سازد .

از پی این عیش و عشرت ساختن      صد هزاران جان باید باختن

اما چون سنت الهی بر آن رفته است که او را چندگاهی درین عالم از برای تکمیل خود قرار دهند نمی تواند که خود را ازین نفس خلاص دهد . بعد ازین تحقیق شد که اگر کسی این رباعی را بر سر بیماری که او را محبت حق سبحانه و تعالی در دل باشد بخواند و او از معنی این رباعی حالت رجوع بآن جناب فهم کنند البته او را سروری پیدا شود زیرا که از خواص محبت آنست که محب را هیچ لذتی بهتر از ملاقات محبوب نباشد **والله اعلم بالصواب** .



# فهرست نامها و نسبت‌های اشخاص

## بترتیب حروف

ابوبکر قتال مروزی ۱۵ - ۷۳	ابرهیم ۲۷۸
ابوبکر کتانی ۲۰۷ - ۲۱۱	ابرهیم بیفامیر ۱۵۱ - ۲۰۷ - ۳۰۳
ابوبکر مکرم ۱۰۰	ابرهیم سیف‌الدوله ۱۹۳
ابوبکر مؤدب (خواجه) ۶۲ - ۱۲۵ -	ابرهیم ادهم ۱۵۹
۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۲۲۲ - ۲۲۹	ابرهیم ینال ۹۴ - ۱۹۳
ابوبکر نوقانی (استاد) ۱۵۳	ابن سریج ۱۳
ابوبکر واسطی ۲۱۷	ابو احمد (استاد) ۴۵ - ۴۶ - ۱۴۵
ابوبکر اسحق کرامی ۵۴ - ۵۶ -	ابو احمد (پیر) ۶۲
۵۷ - ۱۷۵	ابو اسحق اسفراینی ۲۱۳
ابوبکر عبدالله (شیخ) ۱۴۸ - ۱۴۹	ابوالبرکات (خواجه) ۸۵ - ۲۳۳ - ۲۷۳
ابوبکر محمد بن احمد الواعظ السرخسی	ابوالبقاء المفضل بن فضل الله ۲۸۵ =
۸۵ - ۳۱۳	مفضل
ابوجابر ۱۸۵	ابوبکر ۱۷۴
ابوجعفر ۷۷	ابوبکر (استاد) ۱۲۳ - ۱۵۸
ابو جعفر قاینی ۲۰۵	ابوبکر جانباز = حانارو
ابوجهل ۸۴	ابوبکر حیره (قاضی) ۱۷۴ - ۱۷۵
ابوحامد دوستان ۲۱۵	ابوبکر خطیب ۷۳ - ۷۴ - ۲۷۵
ابوالحسن (خادم) ۱۴۱	ابوبکر درونی (پیر) ۲۴۳
ابوالحسن بوشنجی ۲۰۲	ابوبکر شبلی ۲۴ - ۱۹۴ - ۲۰۱ -
ابوالحسن تونی ۷۵ - ۷۶	۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۱۶ -
ابوالحسن خرقانی ۳۵ - ۳۶ - ۳۹	۲۱۷ - ۲۳۴
۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ -	ابوبکر شوکانی ۹۵
۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ -	ابوبکر صابونی ۱۶۳
۱۸۰ - ۲۱۳ - ۲۳۷	ابوبکر صدیق ۲۱۳ - ۲۶۴

۴۰ - ۴۱ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶		ابوالحسن رومی (امام) ۱۵۸
۴۷ - ۴۹ - ۵۲ - ۵۸ - ۶۰		ابوالحسن سنهاری (شیخ) ۱۰۴
۶۲ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۷ - ۶۸		ابوالحسن فاروزی ۲۴۵
۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳		ابوالحسن نوری ۲۰۰ - ۲۱۶
۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۸۰		ابوالحسن اعرج ایوردی ۲۸۵
۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۸		ابوالحسن علی بن المثنی ۲۱۷
۹۰ - ۹۲ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۸		ابوالحسین مالکی ۳۱۹
۹۹ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۴		ابوحفص ۲۱۳
۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹		ابوحزرة نوری ۲۱۶
۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴		ابوحنیفة کوفی ۱۳ - ۱۴ - ۵۴
۱۱۹ - ۱۲۰ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۶		ابوالخیر یدرشیخ = بابو بالخیر
۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۳۱		ابوالدراوردی ۱۴
۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۷ - ۱۳۸		ابوالدرداء ۱۶۵
۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲		ابوسعید (سعید) دوست داد ۲۹۴ -
۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۷		۲۹۵ - ۲۹۶ - ۲۹۹ - ۳۰۰
۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲		ابوسعید حداد (امام) ۱۸۶
۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷		ابوسعید خشاب (خادم) ۷۲
۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۱ - ۱۶۲		ابوسعید عنادی (خواجہ امام) ۱۲
۱۶۴ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۷۰		ابوسعید قشیری ۳۱۲ - ۳۱۳
۱۷۱ - ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۷۵		ابوسعید اسعد بن سعید نبیره شیخ ۳۹ -
۱۷۶ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰		۳۵ - ۸۲ - ۱۲۴ - ۱۳۱ - ۱۶۶
۱۸۱ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۵		۲۸۲ - ۲۸۵ - ۳۰۸ -
۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۰		ابوسعید بن محمد السمعانی ۳۰۹
۱۹۱ - ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۵		ابوسعید پسر امام قشیری ۶۲
۱۹۶ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۰۰ - ۲۰۱		ابوسعید فضل اللہ بن ابی الخیر المینہی
۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶		۳ - ۴ - ۶ - ۷ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ -
۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۱۰ - ۲۱۱		۱۲ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ -
۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۵ - ۲۱۶		۱۹ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۹ -
۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۱		۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۸ -

۱۰۴ - ۱۷۰ - ۲۶۳ - ۲۶۴  
 ابو عبدالله یاکو ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ -  
 ۱۷۰ - ۱۷۱  
 ابو عبدالله الحصری (امام) ۱۳ - ۱۵ -  
 ابو عبدالله داستانی ۳۹  
 ابو عبدالله الرازی ۲۰۲  
 ابو عبدالله کرام ۷۵  
 ابو عثمان حیری ۳۱ - ۸۵  
 ابو عثمان مغربی ۲۱۷  
 ابو العزالموفق بن سعید نبیره شیخ ۲۸۵  
 ابو العلاء ناصر بن فضل الله پسر شیخ  
 ۲۸۵ - ۳۱۳  
 ابو علی درودگر ۱۵۸  
 ابو علی ترشیزی ۶۶ - ۶۷  
 ابو علی حوحی ۲۹  
 ابو علی دقاق ۳۰ - ۴۰ - ۶۴ -  
 ۲۰۸ - ۲۱۰ - ۲۲۰ - ۲۴۲  
 ابو علی سنجی ۱۶  
 ابو علی سیاه (پیر) ۱۳۸ - ۱۹۷  
 ابو علی سینا ۱۵۹ - ۱۶۰  
 ابو علی شبوی ۲۰۸  
 ابو علی طرسوسی ۴۷ - ۲۲۲  
 ابو علی طوسی = ابو علی فارمدی  
 ابو علی العثماني (خواجہ امام) ۱۹۳  
 ابو علی عرضی (سید) ۴۵  
 ابو علی فارمدی ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ -  
 ۱۴۸ - ۱۵۱  
 ابو علی فقیہ ۲۱۸ - ۲۱۹  
 ابو علی زاهر بن احمد فقیہ ۱۶ - ۱۷

۲۵۵ - ۲۷۰ - ۲۷۱ - ۲۷۲ -  
 ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۷۵ - ۲۷۹ -  
 ۲۸۲ - ۲۸۴ - ۲۸۷ - ۲۸۸ -  
 ۲۹۴ - ۲۹۶ - ۲۹۸ - ۳۰۰ -  
 ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۰۳ - ۳۰۵ -  
 ۳۰۷ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۳ -  
 ۳۱۵ - ۳۲۰ - ۳۲۲  
 ابو صالح مقری ۲۲۹ - ۲۵۱  
 ابو صالح دندانی (پیر) ۹۲  
 ابو طالب ۲۵۵  
 ابو طالب جفری (سید) ۱۳۶  
 ابو طاهر سعید بن فضل الله (خواجہ) ۳ -  
 ۲۵ - ۳۱ - ۴۱ - ۴۵ - ۵۹ -  
 ۶۶ - ۶۷ - ۱۱۰ - ۱۱۴ - ۱۱۵ -  
 ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۴ - ۱۲۵ -  
 ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۷۲ - ۱۷۳ -  
 ۱۹۱ - ۱۹۸ - ۲۷۰ - ۲۷۲ - ۲۷۴ -  
 ۲۸۵ - ۲۸۷ - ۲۸۸ - ۲۸۹ -  
 ۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۷ - ۳۰۱ -  
 ۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۰۵ - ۳۰۶ -  
 ۳۰۷  
 ابو عاصم عیاضی (امام) ۱۵۶  
 ابو العباس بشر ۲۰۹  
 ابو العباس ریکاری ۱۸۸  
 ابو العباس شقانی (سقانی) ۱۷۷  
 ابو العباس قصاب ۲۸ - ۲۹ - ۳۴ -  
 ۳۵ - ۳۸ - ۳۹ - ۱۶۵ - ۲۱۹ -  
 ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۴۸ -  
 ابو عبد الرحمن سلمی ۲۴ - ۳۱ -

- ابوعمر فراتی ۱۶  
ابوعمر وشخوانی (نخشوانی) ۱۴ -  
۱۲۶ - ۱۲۷ - ۱۲۸  
ابوعمر بن جبید السلمی ۲۱۳  
ابوعمر وحسکو (حسنکو) نشابوری ۷۸  
۷۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱  
ابوالفتح (حواجه) ۳۰۱  
ابوالفتح عیاضی ۱۰۴  
ابوالفتح عضایری ۶۳ - ۶۴ - ۳۰۹  
ابوالفتح طاهر بن سعید بیره شیخ ۷۲  
۱۰۰ - ۱۱۰ - ۱۲۰ - ۱۲۱ -  
۱۳۵ - ۱۳۷ - ۱۳۹ - ۱۶۶ -  
۱۷۴ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۹۲ -  
۱۹۷ - ۱۹۸ - ۲۲۲ - ۲۸۵ -  
۲۸۷ - ۳۰۱ - ۳۰۳  
ابوالفتح عباس (حواجه امام) ۷۲  
ابوالفتح محمد بن سام قسیم امیر المؤمنین ۷  
ابوالفتح محمد بن علی الحداد ۳۱۱ -  
۳۱۲  
ابوالفتح مسعود بن ابی الفضل بیره شیخ  
۲۸۵  
ابوالفخر بن المفضل ۳۱۸  
ابوالفرج الفضل بن احمد الطاهری بیره  
شیخ ۲۸۵/  
ابوالفضل شامی ۳۰۷  
ابوالفضل فراتی ۱۹۰  
ابوالفضل حسن السرحسی ۱۶ - ۱۷ -  
۱۸ - ۱۹ - ۲۲ - ۲۴ - ۲۸ -  
۲۹/  
۳۲ - ۴۱ - ۴۲ - ۱۴۱ -  
۱۶۷ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۲۱۶ - ۲۱۸  
۲۳۴ ۳۱۱  
ابوالفضل محمد بن احمد عارف نوقانی  
۱۲۳ - ۲۴۲  
ابوالقاسم = احمد  
ابوالقاسم جوینی ۳۱۲ - ۳۱۳  
ابوالقاسم حکیم ۱۳۷ - ۱۳۸  
ابوالقاسم روناہی ۸۴ - ۳۰۱ - ۳۰۴  
ابوالقاسم زراد ۱۲۸  
ابوالقاسم قشیری (استاد امام) ۴۸ -  
۶۰ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۷۰ -  
۸۴ - ۹۳ - ۹۷ - ۱۶۶ - ۱۶۸  
۱۷۲ - ۱۷۵ - ۱۷۷ - ۱۸۶ - ۱۹۳  
۱۹۵ - ۲۱۳ - ۲۲۴ - ۲۳۲ -  
۲۳۴ - ۳۰۱ - ۳۱۱ - ۳۱۲  
ابوالقاسم گرگانی ۴۷ - ۹۷ - ۹۸ -  
۱۴۸ - ۱۴۹  
ابوالقاسم بصرامادی ۲۴  
ابوالقاسم ہاشمی ۴۵ - ۴۶  
ابوالقاسم بن شریح محمد یاسین ۲۱ -  
۱۲ - ۱۶۷ - ۲۶۳ - ۲۶۴  
ابوالقاسم بن علی الشرمغانی ۱۹  
ابوالقاسم جنید بن محمد البغدادی ۱۹۴  
۲۱۳  
ابوالقاسمک (حاجب) ۵۶ - ۵۷  
ابولہب ۸۲  
ابومحمد = محمد  
ابومحمد جریری ۳۸ - ۷  
ابومحمد جوینی ۱۶ - ۹۸ - ۹۹ -

احمد دهستانی ۷۲	— ۱۶۶ - ۱۲۱ - ۱۰۸ - ۱۰۷
احمد طبرانی ۲۳۲	— ۱۸۰ - ۱۷۹ - ۱۷۵ - ۱۷۴
احمد عدنی باف ۳۰۱	— ۲۲۶ - ۲۲۴ - ۱۸۷ - ۱۸۶
احمد مالکان شوکانی (امام) ۶۵ —	۲۷۵
۱۵۲ - ۱۴۳	ابومحمد عثاری ۱۰ = محمد عثاری
احمد بچار ۲۹	ابومحمد عبدالله بن محمد المرتعش ۱۸
احمد بوشره ۱۷۹	۲۰۹
احمد بولیت ۲۳۳	ابومسلم فارسی ۱۰۴
احمد علی نسوی ۳۱ - ۳۲ =	ابوالمعالی جوینی ۶۴ - ۶۹ - ۱۷۵
محمد علیان	۱۸۷
احمد محمد صوفی ۳۱۳	ابوالمعالی القشیری ۳۱۲
احمد نصر (شیخ) ۳۰ - ۳۱ - ۲۳۲	ابومنصور ورقانی ۹۳ - ۹۴ - ۲۷۰
ادریس ۲۰ - ۱۲۹	۲۸۳ - ۲۷۱
آدم ۱ - ۲ - ۴۰ - ۲۵۵ - ۲۶۵	ابوموسی (بیر) ۱۰۰
۳۰۳ - ۳۲۲	ابونصر (شیخ) ۶۵
ازجدهای = حمزه ، عبدالرحمن ،	ابونصر حرزی ۶۰ - ۳۰۱
عبدالکریم	ابونصر سراج ۱۸ - ۴۵
آزر ۲۴۹	ابونصر شروانی ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰
اسفراینی = ابواسحق	ابونصر عیاضی ۹۸ - ۱۵۶
اسماعیل سرابراهیم ۲۶۵	ابونصر قشیری ۳۱۲
اسماعیل ساوی (شیخ) ۱۰۶ - ۲۷۹	ابوالوفا المظفر بن فضل الله پسر شیخ ۲۸۵
اسماعیل صابونی ۹۹ - ۱۰۵ - ۱۲۱	ابوهربرة ۲۰۷
۱۶۶ - ۱۷۵ - ۱۸۶ - ۲۲۴	ابویزید = یزید
اسماعیل عباس ۲۷۳	ابویقوب نهرجوری ۲۱۶
اسماعیل عیاش ۸۵	ایوردی = ابوالحسن ، محمد
اسماعیل مکرم ۱۰۰	احمد پسر ابوالحسن خرقانی ۱۱۱
اسماعیلک ۶۵	احمد مرید ابوالفضل سرخسی ۲۳
اشرف بوایمان ۱۵۲ - ۳۰۰ - ۳۰۳	احمد بانوفله = بانوفله
امیره (خراسبان) ۱۳۶	احمد حمویه = حمویه



- انصاری = عبدالله  
اویس قرنی ۲۱۶  
ایشی نیلی ۵۸ - ۵۹  
بابا حسن یشنماز ۱۶۷ - ۱۶۸  
بابو بو الخیر بدر شیخ ۹ - ۱۰ - ۱۳ - ۲۳  
بانوفله ۳۱۱ - ۳۱۲  
بایزید (امیر) ۳۲۲  
بایزید بسطامی ۱۳ - ۱۱۴ - ۲۰۱  
۲۱۰ - ۲۳۳ - ۲۴۰ - ۳۲۴  
بحر (جن) ۲۸۴  
بخاری (امام) ۳۱۰  
براه بن عازب ۲۶۹  
بسطامی = بایزید  
بشخوانی = ابو عمرو  
بشر حافی ۱۴ - ۱۵  
بصری = حسن  
بدادی = ابوالقاسم ، جنید  
بہراخان ۷۳  
بلال حبشی ۸۰  
بنی اسرائیل ۲۱۷  
بوہنجی = ابوالحسن  
بولبابہ مہنی ۱۶  
بیبیک ساری ۲۱۵  
ترک ۸۳ - ۹۰ - ۱۵۱  
ترکمان ۵۱ - ۱۳۱ - ۱۴۰ - ۱۴۱  
۱۷۶ - ۱۷۷  
تونی = ابوالحسن  
ثابت ۲۱۹  
توری = سفیان
- جابر بن عبدالله ۲۵۷  
جبرئیل ۲۵۵ - ۲۶۶  
جریری = ابو محمد  
جفر بن محمد الصادق ۱۳ - ۲۴ -  
۲۶۶ - ۲۶۷  
جفیری = ابوطالب  
جفیری بیگ (سلطان) ۱۲۹ - ۱۳۰ -  
۲۷۴  
جمال الدین ابو روح لطف اللہ بن ابی  
سعید  
جمشید ۱۷۱  
جنید بن محمد بدادی ۱۸ - ۲۴ -  
۳۸ - ۲۰۲ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۹  
۳۱۲  
جوننی = ابوالقاسم ، ابو محمد ،  
ابوالمعالی ، محمد بن عبدالله  
حافی = بشر  
حانارو (اوسکر جانباز) ۶۳  
حبیبی = محمد  
حبشی = بلال  
حبی (پیر) ۱۷۱  
حبیب (عجمی) ۱۸ - ۳۸  
حرضی = اونصر  
(نظام الملک) ۱۴۸  
حسن (سید اجل) ۱۷۷ - ۱۷۸ -  
۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴  
حسن (قاضی) ۱۹۶ - ۱۹۷  
حسن بصری ۱۸ - ۲۸ - ۲۶۳  
حسن جانادو (شیخ) ۳۰۳

حمید زنجویه ۱۶	حسن سمرقندی ۱۵۳
حواه ۱	حسن عبادی ۱۰۴
حوحی = ابوعلی	حسن مؤدب ۴۹ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶
حیری = ابوبکر ، ابوعثمان	۵۸ - ۶۵ - ۶۶ - ۷۱ - ۷۳ -
خالو ۱۸۸	۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ -
خدیبجه ۲۵۵	۷۹ - ۸۰ - ۸۴ - ۸۶ - ۸۷ -
خرقانی = ابوالحسن	۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۲ - ۹۳ -
خضر ۱۹ - ۲۰۷ - ۲۲۷ - ۲۳۴	۹۴ - ۹۵ - ۱۰۰ - ۱۰۶ - ۱۰۸ -
۳۰۹	۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۱۱۷ -
خواجهگک سنگانی ۱۷۸ - ۱۷۹	۱۱۸ - ۱۲۵ - ۱۲۹ - ۱۳۰ -
داد ( پیر ) ۱۹۹	۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۸ -
دادای مطبخی ۲۹۴	۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۴ -
داستانی = ابو عبدالله	۱۵۵ - ۱۵۷ - ۱۵۹ - ۱۶۰ -
دانشمند دوستان ۲۱۰	۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۷۳ - ۱۷۷ -
داود پیغمبر ۲۰۷ - ۲۱۹	۱۸۱ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۲۲۱ -
داود طائی ۱۸ - ۳۸ - ۲۱۹	۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۷۱ - ۲۷۶ -
دراوردی = ابوالدراوردی	۲۸۴ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۲۹۵ -
درونی = ابوبکر	۲۹۷
دندانی = ابوصالح	حسین بن علی ۲۴
دهستانی = احمد	حسین (قاضی) ۲۷۴
ذوالنون مصری ۲۰۲	حسین منصور حلاج ۵۸
رابعه (زاهده) ۲۱۹ - ۲۶۴	حصری = ابو عبدالله
راحتی (زن) ۲۳۱ - ۲۳۲	حمزه (سید) ۱۶۹ - ۱۷۰
رازی = ابو عبدالله ، یحیی بن معاذ	حمزه التراب ۱۶۶
رضوان ۲۲۹ - ۳۲۳ - ۳۲۴	حمزه سکاك ازجاهی ۱۴۵ - ۱۴۶ -
روباهی = ابوالقاسم	۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۸۴ - ۱۸۵ -
رومی = ابوالحسن	حمویه (خواجه) ۱۲۶ - ۱۳۱ - ۱۳۲ -
ریکاری = ابوالعباس	۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۸۱ -
زکریا ۲۱۲	۲۷۴ - ۲۸۴ - ۲۹۱ -

۱۷۵ - ۵۴  
 شامی = ابوالفضل  
 شبلی = ابوبکر  
 شبوی = ابوعلی  
 شرمفانی = ابوالقاسم  
 شروانی = ابونصر  
 شقانی = ابوالعباس  
 شنوی (بیر) ۱۳۱  
 شوکانی = ابوبکر ، احمد ، عمر  
 محمد  
 صابونی = ابوبکر ، اسمعیل  
 صاعد (قاضی) ۵۴ - ۵۶ - ۵۷ -  
 ۵۸ - ۸۳ - ۱۷۵  
 صابنه (زن) ۲۳۱ - ۲۳۲  
 صخرجنی ۲۵۳  
 صندلی = علی  
 صنعانی = عبدالرحمن  
 طابرانی = احمد  
 طایی = داود  
 طبری = محمد بن عبدالله  
 طرسوسی = ابوعلی ، علی  
 طغرل بیک (سلطان) ۹۳ - ۹۴ -  
 ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۹۳ - ۲۷۰ -  
 ۲۸۳  
 طلحة بن يوسف المطار ۲۲۱  
 طوسی = ابوعلی ، عزالدین ، مشوق  
 ظہیرالدین ابوالاسعد قشیری ۳۱۲  
 عایشہ ۲۲۰ - ۳۰۹  
 عبادی = ابوسعید ، محمد  
 عبادی = حسن

زہری ۲۰۷  
 زین العابدین ۲۴  
 زاوی = اسماعیل  
 سرخسی = ابوبکر ، ابوالفضل ،  
 عبدالصمد ، لقمان  
 سری سقطی ۱۸ - ۲۴ - ۳۸ -  
 ۲۰۷ - ۲۰۸  
 سعد قصاب ۱۵۱  
 سعدی ۷۴  
 سفیان ثوری ۲۰۹  
 سقطی = سری  
 سلجوق ۱۲۸ - ۱۳۰  
 سلمہ ۲۸۱  
 سلمی = ابو عبدالرحمن ، ابو عمرو  
 سلیمان یقمبر ۲۱۲ - ۲۵۳ - ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 سمرقندی = حسن  
 سمعانی = ابوسعید ، محمد ، مظفر  
 سنجاری = ابوالحسن  
 سنجر بن ملکشاہ ۲۹۲ - ۲۹۳ - ۳۰۸  
 سنجی = ابوعلی  
 سنگانی = خواجگنگ  
 سوری ۱۰۱ - ۱۲۹  
 سهل بن عبدالله ۱۶۵ - ۲۰۵  
 سيف الدوله ابراهيم حاکم نشابور ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 سینفی (قاضی) ۱۴۲ - ۱۴۳  
 شامی = عبدالله  
 شامی مطلیبی ۱۲ - ۱۵ - ۱۶ - ۳۷ -

عزة (مشوق كثير) ۲۴۶ - ۲۹۰  
 عقب (جن) ۲۸۴  
 عقبه بن عامر ۱۶۷  
 علي خباز (خادم) ۱۳۸ - ۱۳۹ -  
 ۱۹۷ - ۲۸۸  
 علي صندلي ۱۷۵ - ۲۲۵  
 علي طرسوسي (خباز) ۱۷۸ - ۲۳۳  
 علي محتسب ۳۰۲  
 علي بن ابي طالب ۱۸ - ۲۴ - ۳۸ -  
 ۱۲۴ - ۱۹۴ - ۲۰۶ - ۲۱۹ - ۲۲۴  
 علي بن الحسين ۲۴  
 علي حسن ۲۸۸  
 عليك (خواجه) ۹۳ - ۱۳۵ - ۲۸۸ -  
 ۲۹۰  
 عماد الدين محمد بوالعباس شيرين ۱۰۲ -  
 ۱۵۳  
 عماره ۲۲۲  
 عمر (جن) ۲۸۴  
 عمر الخطاب ۲۰۱ - ۲۱۵ - ۲۵۹  
 عمر شوکانی ۴۹ - ۶۵ - ۱۴۳ -  
 ۱۴۵ - ۳۰۱  
 عمران (خادم) ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۳۴  
 عمرو (خواجه) ۶۲  
 عمه ۲۲۶ - ۲۲۷  
 عياضي = ابو عاصم : ابوالفتح ،  
 ابونصر ،  
 عيسى بن مريم ۴۹ - ۷۶ - ۳۰۳  
 غز ۳ - ۴ - ۳۲ - ۱۲۲ - ۱۶۶ - ۲۸۶

عبد الجليل ۱۰۶  
 عبدالرحمن (مقرئ) ۸۲ - ۲۳۴  
 عبدالرحمن ازجاهی ۱۹۳  
 عبدالرحمن ابي صالح (مقرئ) ۲۵۱  
 عبدالرحمن صنعاني ۲۰۷  
 عبدالصمد (شيخ) ۲۳  
 عبدالصمد بن الحسن القلانسي السرخسي  
 ۸۶  
 عبدالصمد محمد الصوفي السرخسي ۱۵۰  
 عبدالكريم (خادم) ۱۳۹ - ۱۵۴ -  
 ۱۶۸ - ۱۷۱ - ۱۷۲ - ۲۸۷ - ۲۸۸  
 ۲۹۰ - ۲۹۱  
 عبدالكريم ازجاهی ۱۹۴  
 عبدالله انصاري ۱۸۹  
 عبدالله كرام ۱۰۳  
 عبدالله بن عمر ۲۱۸  
 عبدالله بن الفرج العابد ۲۰۵  
 عبدالله بن مبارك ۱۳۸ - ۱۳۹ -  
 ۱۹۷ - ۲۱۳  
 عبدالله بن محمود الشاشي ۳۲۴  
 عبدالملك شادان ۱۴۴  
 عبدالملك طبري ۳۰۹ - ۳۱۰  
 عتاري = محمد  
 عتاري = ابو محمد  
 عثمانی = ابو علي  
 عجم ۷  
 عجمي = حبيب  
 عرب ۷ - ۵۱  
 عز الدين محمود ايلياشي (ايلياشي) طوسي  
 ۴۵ - ۱۹۴

کوفی (خطیب) ۲۲۲  
 لقمان سرخسی ۱۶ - ۱۸ - ۳۲ -  
 ۱۶۳ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۲۱۹  
 ماراویزی = مهد  
 مالک بن انس = ملک بن انس  
 مالکی = ابوالحسین  
 ملکان (رویگر) ۲۸۸  
 ماوراءالنهری = یحیی  
 ماهک (دختر خواجه حمویہ) ۱۵۲  
 محمد مصطفی (رسول اللہ، نبی، پیغامبر)  
 ۲ - ۷ - ۸ - ۱۲ -  
 ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ -  
 ۱۸ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۷ -  
 ۳۰ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۲ -  
 ۶۰ - ۶۸ - ۷۶ - ۸۰ -  
 ۸۲ - ۸۴ - ۸۵ - ۹۳ -  
 ۱۲۴ - ۱۲۸ - ۱۳۲ - ۱۳۳ -  
 ۱۳۴ - ۱۳۹ - ۱۵۶ - ۱۶۱ -  
 ۱۶۴ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۷۸ -  
 ۱۸۱ - ۱۸۷ - ۱۹۳ - ۱۹۴ -  
 ۲۰۱ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷ -  
 ۲۱۶ - ۲۱۸ - ۲۲۰ - ۲۲۳ -  
 ۲۲۸ - ۲۳۰ - ۲۳۵ - ۲۳۷ -  
 ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۴۶ -  
 ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۵۰ - ۲۵۱ -  
 ۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۵۷ - ۲۵۸ -  
 ۲۵۹ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ -  
 ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۲۶۸ -  
 ۲۶۹ - ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۳ -

۲۹۲ - ۲۹۳ - ۳۱۵ - ۳۱۸  
 غضایری = ابوالفتح  
 فارسی = ابومسلم  
 فارمدی = ابوعلی  
 فاروزی = ابوالحسن  
 فاطمه (دختر ابوعلی دقاق) ۶۴  
 فاطمه (دختر خواجه ابوطاهر) ۱۷۲  
 فاطمة زهراء ۲۲۳  
 فرابی = ابو عمر  
 فراتی = ابوالفضل  
 فرعون ۱۷۱  
 قاینی = ابو جعفر، محمد  
 قتیبه ۳۰۶ - ۳۰۷  
 قرنی = اویس  
 قشیری = ابوسعید، ابوالقاسم، ابونصر،  
 ظہیر الدین  
 قال = ابوبکر  
 قلانسی = عبدالصمد  
 گبر ۹۰ - ۹۲  
 کتلی = ابوبکر  
 کثیر (عاشق عزة) ۲۹۰  
 کرامی ۵۴ - ۵۶ = ابوبکر  
 کرخی = معروف  
 گرجانی = ابوالقاسم  
 کعب الاحبار ۲۰۱  
 کلب الروم ۲۱۵  
 کمال الدین ابوروح ۳۱۴  
 کمال الدین ابوسعید ۴۵  
 کوفی = ابوحنیفہ

مروزی - ابوبکر ، فاجبر  
 مریم ۷۶  
 مزنی ۱۳  
 مسعود (امیر) ۱۴۹ - ۱۵۰  
 مسعود (سلطان غزنوی) ۱۲۸ - ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 مسلمان بن عبدالملک ۲۱۸ - ۲۱۹  
 مشرفی = نورالدین  
 مصری = فوالنون  
 مصطفی = محمد  
 مصعب نوقانی ۲۳۱ - ۲۳۲  
 مطلبی = شافعی  
 مظفر (امام) ۹۳  
 مظفر (پسر شیخ) ۳۱ - ۱۱۲ - ۲۸۸  
 = لبرالوفا  
 مظفر حمدان نوقانی ۳۳ - ۱۵۸ -  
 ۲۳۱ - ۲۳۲  
 مظفر سمعانی ۳۱۰  
 معاذ ۲۶۰  
 معاویة بن ابی سفیان ۲۰۳  
 معروف کرخی ۱۸ - ۲۴ - ۳۸  
 مشوق طوسی ۴۴  
 مشوق احمدک ۲۱۱  
 مغربی = ابو عثمان  
 مفضل پسر شیخ ۱۶۴ - ۲۸۵ - ابو البقا  
 ملک بن انس ۱۴  
 ملک شاه ۳۰۴  
 منور بن ابی اسعد ۳۱۸  
 موسی یفامبر ۲۱۷ - ۲۵۰ - ۳۰۳

۲۷۴ - ۲۷۶ - ۴۸۳ - ۷۸۴  
 ۲۹۵ - ۳۰۹ - ۳۱۱ - ۳۱۲  
 محمد (حاجب) ۷۱  
 محمد (امیر سید - خادم) ۱۴۶ -  
 ۱۴۷ - ۱۴۸  
 محمد (خواجہ) ۱۴۳  
 محمد (دانشمند) ۹۵  
 محمد الایوردی ۳۱۰  
 محمد سمعانی ۳۱۰  
 محمد شوکانی ۴۹  
 محمد عارف نوقانی ۲۷۳  
 محمد عتاری ۲۸۳ - ابو محمد عثاری  
 محمد قاینی ۱۸۶  
 محمد کوهیان (درویش) ۱۰۵  
 محمد ابواسحق ۲۰۰  
 محمد ابونصر حسی (حیبی) ۷۳ - ۷۵  
 محمد باقر ۲۴  
 محمد بن حسام ۲۰۵  
 محمد بن عبدالسلام ۳۱۵  
 محمد بن عبدالله الطبری ۳۸  
 محمد بن عبدالله بن یوسف الجوینی ۲۷۵  
 محمد بن علی القصاب ۲۱۷  
 محمد بن المنور (مؤلف کتاب) ۳  
 محمد علیان نسوی - احمد علی ۳۱  
 محمد فضل (مرید) ۲۹  
 محمود (خواجہ) ۴۷ - ۴۸  
 محمود (سلطان سلجوقی) ۲۹۳  
 محمود ایلباشی = عزالدین  
 محمود سبکتکین ۱۰ - ۲۱۲ - ۲۱۶

نورالدين مشرفى ۳۰۳  
نورى = ابوالحسن ، ابوحمزة  
نوقانى = ابوبكر ، ابوالفضل ، محمد  
مصعد ، مظفر  
نهرجورى = ابوطوب  
واسطى = ابوبكر  
ورقانى = ابومنصور  
وليد ۲۱۸  
هاشمى = ابوالقاسم  
هامان ۱۷۱  
يحيى ترك ۱۳۷ - ۱۳۸  
يحيى ماوراء النهرى ۱۲۴ - ۱۲۵ -  
۱۲۶  
يحيى بن زكريا ۴۹  
يحيى بن معاذ الرازى ۲۰۴ - ۲۱۶  
يغوب بيغامبر ۳۰۳  
يوسف ۱۱۱ - ۱۱۳  
يوسف بن الحسين ۲۰۱

موقى = ابوالعز  
مهديماراوى (شيخ) ۳۰۸ - ۳۰۹  
ميهنى (جوان) ۳۸  
ميهنى = ابوسعيد ، بولبايه ، محمد  
بن المنور  
ناصرالدين محمد ۳۱۰  
ناصر پسر شيخ = ابوالعلاء  
ناصر مروزي (شيخ) ۱۵  
نجار (خواجه) ۱۷۲ - ۲۸۴ - ۲۹۱  
نخشوانى = بشخوانى  
نسوى = احمدعلى  
نصراবাদى = ابوالقاسم  
نشابورى = ابوعمرو  
نظام الملك ۴۵ - ۷۲ - ۱۴۵ - ۱۴۶  
۱۴۷ - ۱۴۸ - ۳۰۴ - ۳۰۵  
نمرود ۱۷۱ - ۲۴۹  
نورالدين منور ۱۳۹ - ۱۸۰ - ۲۸۷  
۳۰۸

# فهرست نامهای بلاد و امکنه

## بترتیب حروف

بحرالصین ۱۶۷	ایبورد = باورد ۲۹
بخارا ۵۰ - ۵۲ - ۵۳ - ۱۲۸ -	اردمان ۱۱۶
۲۳۵ - ۲۱۰	ازجاه ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۵۴
بست ۱۹۹	ازگاه ۱۸۴ - ۱۸۵ - ازگاه
بسطام ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۱۱۷	ازگاه = ۲۱۵ = ازجاه
بشتقان ۲۲۲	استراباد ۲۱۷
مشخوان ۱۲۷	استوا ۱۶
بمداد ۱۳ - ۱۸ - ۲۷ - ۲۰۸ -	اصفهان ۷۲ - ۱۴۶ - ۳۰۴
۲۲۱ - ۲۲۸ - ۲۳۴ - ۲۹۴ -	آمل ۲۹ - ۳۴ - ۳۹ - ۴۹ -
۲۹۷ - ۲۹۸ - ۲۹۹ - ۳۰۰	۲۱۹ - ۲۳۴
بمشور ۱۹۶	اندرزن ۱۵۹
بلخ ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۲۷۰	اندرمان ۳۰
بلغار ۸۸	اوتار ۱۴۴
بلقا (بلقباد) ۸۵	ایران ۲۲۲
بوشنگ هری ۱۲۵	باب بنی شبیه ۲۰۷
بوشنگ (بوشنگان) ۷۹	بادنه ۱۲۹ - ۱۳۴
بیت المقدس ۲۳۴ - ۳۰۷	پارس ۱۰۵
تجن ۱۲۸ - ۳۰۷	باز ۴۴
جاجرم ۱۱۸ - ۱۱۹	باکو ۱۷۰ - ابو عبدالله باکو ، در
جبل اللکام ۲۰۸	فهرست اول
جرو و ناران ۲۰ حاصیه	باورد ۱۶ - ۲۷ - ۲۹ - ۱۲۸ -
چناران ۲۰ حاصیه	۱۵۵ - ۱۸۱ - ۲۳۳ - ۳۰۶ - ۳۱۳
جنامک ۱۱۸	= ایبورد



خیناباد ۱۷۲	چهارسوی کرمانیان ۵۶ - ۵۷ - ۱۶۰
داتقان ۱۱۴	۱۶۱
در بند ۱۱۹	چهارسوی نشابور ۱۸۳
در پوست ۱۵۹	چین ۲۲۲ حاشیه
در زکیه ۱۹۶	چینستان ۲۲۲
در عذره - ۷۱ - ۹۳ - ۱۳۵	حجاز ۶۷ - ۱۱۰ - ۱۱۶ - ۱۷۹
در میون ۸۰	۲۲۰
دروازه نوبهار ۱۷۶	حرو (رود) ۸۰
دروازه حیره ۱۶۱	حروخلی (حروجلی) ۱۷۶
دروازه درسره ۱۸۹	حیره ۱۷۴ = دروازه حیره ، گورستان
دروازه رودبار ۱۶۹	حیره
دروازه شوخان ۱۲۰	خابران (خاوران) ۱۶ - ۲۷۶ - ۲۹۲
دره گز ۲۹	۳۰۲ - ۳۱۳ - ۳۱۵
دستگرد ۱۸۵	خانقاه بانوفله ۳۱۱
دندانقان مرو ۱۳۰	خانقاه سراوی ۳۰ - ۳۱
دوبرادران ۴۴	خانقاه صندوقی ۱۸۲
راع (زاغ) ۱۴۰	خبوشان ۱۶
رباط بوجابر ۱۸۵	ختن ۱۵۳ - ۱۸۱ - ۲۲۲ حاشیه
رباط زعقل ۲۰ - ۱۵۰	۲۳۵
رباط سربالا ۳۱۴	خدا شاد ۱۱۹
رباط سرکه ۲۰ - ۲۸۶ - ۳۰۲	خراسان ۳ - ۴ - ۲۷ - ۳۰ - ۳۱
رباط عبدالله مبارک ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۹۷	۳۲ - ۵۰ - ۶۳ - ۱۰۵ - ۱۱۴
رباط کهن ۲۰ - ۲۲ - ۳۰۶	۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۴۰ - ۱۴۳ - ۱۷۶
ردان ۳۰	۱۹۱ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۵ -
روم ۲۲۹	۲۱۱ - ۲۲۲ - ۲۹۳ - ۲۹۴ - ۲۹۷
ری ۱۱۵	۲۹۸ - ۳۱۰
ریکار ۱۸۷	خرقان ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۶ - ۱۱۷
ریسک = عقبه	۱۱۹ - ۱۲۰ - ۳۴۷
	خوارزم ۳۱۳

طایف ۱ - ۴۰	زاغ = داغ
طبرستان ۱۵۳ - ۶۶۵	زعقل = رباط
طریق ۱۹۹	سبزوار ۱۹۹
طوس ۱۸ - ۲۰ - ۳۴ - ۴۵ -	سراوی = خنقله
۴۶ - ۴۷ - ۷۷ - ۸۰ - ۹۷ - ۹۸ -	سرای میکالیان ۲۳۱
۱۲۳ - ۱۲۶ - ۱۳۶ - ۱۵۴ -	(۱) سرای مضیف ۹۶
۱۵۱ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۶۴ -	سربالا = رباط
۱۶۹ - ۱۷۶ - ۱۹۴ - ۲۰۴ -	سرخس ۱۶ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۷ -
۳۱۳	۲۹ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۵ - ۱۰۴ -
عراق ۹۴ - ۹۶ - ۱۲۹ - ۱۳۰ -	۱۰۵ - ۱۳۰ - ۱۳۷ - ۱۴۱ -
۱۳۴ - ۱۶۸ - ۱۷۴ - ۱۹۳ -	۱۴۲ - ۱۶۳ - ۱۸۱ - ۱۸۵ -
۲۹۲	۲۱۸ - ۲۹۲ - ۳۱۰ - ۳۱۱ -
عرفات ۱۱۳ - ۲۴۶ - ۳۹۰ -	سردابه ۱۴۴
عقبه ريسك (رستك) ۱۲۳	سرکه - رباط
عمره ۳۰۹	سمرقند ۲۱۱ - ۲۱۳ -
غار ابراهيم ادهم ۱۵۹	شام ۳۰
غزنین ۵۳ - ۱۳۴ - ۱۴۶ - ۲۸۹ -	شامینه ۲۹
۲۹۵ - ۲۹۷ - ۳۰۴ - ۳۰۵ -	شاه میهنه ۲۹
هرات ۲۹۹	شروان ۱۱۰ - ۱۷۰ -
هراوه ۱۶	شوکان ۱۴۳ - ۳۰۱ -
قاین ۱۸۶	شهرستانه ۱۶
کاروانسرای ادریس ۱۲۹	صلوة ۱۱۴
کرمان ۷ - ۲۸۸ -	صندوق شکسته ۱۲۳
کعبه ۶۶ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۲۰۴ -	صومعه ادریس ۲۰ حاشیه
۲۰۷	طابران ۴۴

(۱) نام معنی خاص نیست و یعنی سرای مهماندار است چون در فهرست اصل بود

هینا قل شد .

— ۲۰۸ - ۱۹۷ - ۱۶۳ - ۱۵۰	کلب ۱۱۹
— ۲۲۳ - ۲۱۵ - ۲۱۴ - ۲۱۰	گنج رود ۱۰۱
— ۲۸۸ - ۲۷۵ - ۲۷۰ - ۲۴۴	گورستان حیره ۸۷ - ۱۹۶ - ۲۳۲
۳۱۲ - ۳۱۰ - ۲۹۳ - ۲۹۲	گورستان سفالخان ۳۱۳
۲۷۴ - ۱۹۶ - مروالرود	کورونی ۱۱۹
مسجد عایشه ۳۰۹	کوه ۲۰۶
مسجد مطرز ۹۰	کوهستان ۱۹۹
مقام ابراهیم ۲۰۷	(۱) کوی بایزید ۲۴۰
(۲) مقامران ۱۷۸	کوی ترسایان ۴۵
— ۲۰۱ - ۱۱۲ - ۴۰ - ۱	کوی سلمه ۲۸۱
۳۱۰ - ۳۰۹ - ۲۳۴	کوی صوفیان ۳۰۶
میقات ۳۰۹	کوی عدنی کوبان ۴۷ - ۴۸ - ۴۹
— ۱۱ - ۱۰ - ۹ - ۴ - ۳	— ۷۵ - ۷۲ - ۶۳ - ۵۵ - ۵۲
— ۲۰ - ۱۹ - ۱۸ - ۱۳ - ۱۲	۱۶۱ - ۱۰۹ - ۱۰۸ - ۱۰۷ - ۹۵
— ۳۸ - ۳۲ - ۲۸ - ۲۷ - ۲۴ - ۲۱	— ۱۹۳ - ۱۸۴ - ۱۸۳ - ۱۷۳
— ۵۴ - ۵۳ - ۴۹ - ۴۴ - ۴۳	۳۱۳ - ۳۰۶
— ۹۶ - ۹۳ - ۷۳ - ۵۹ - ۵۸	کوی نوسار ۲۱۵
۱۲۱ - ۱۲۰ - ۱۰۹ - ۱۰۴ - ۹۸	ماوراءالنهر ۷۳ - ۱۲۶ - ۱۳۲
— ۱۲۵ - ۱۲۴ - ۱۲۳ - ۱۲۲	۲۴۳ - ۲۲۸ - ۱۹۴ - ۱۳۴
— ۱۳۰ - ۱۲۹ - ۱۲۸ - ۱۲۶	محلہ کسار (کنار رود) ۹۷
— ۱۳۵ - ۱۳۴ - ۱۳۳ - ۱۳۱	مدرسه سراجان ۹۶
— ۱۳۹ - ۱۳۸ - ۱۳۷ - ۱۳۶	مدینه ۲۴۴ - ۲۷۶ - ۳۰۹
— ۱۴۷ - ۱۴۶ - ۱۴۱ - ۱۴۰	مرو ۱۳ - ۱۵ - ۱۶ - ۲۰ - ۲۷
— ۱۵۲ - ۱۵۱ - ۱۵۰ - ۱۴۸	— ۸۸ - ۷۵ - ۷۴ - ۷۳ - ۵۰
— ۱۶۶ - ۱۶۴ - ۱۵۴ - ۱۵۳	— ۱۴۷ - ۱۳۹ - ۱۳۸ - ۱۳۰

(۱) بقرینه مطلب و عبارت کتاب نام معنی نیست و بتأیید اصل نوشته شد :

(۲) یعنی کنار بازان است و نام معنی نیست و بتأیید اصل نوشته شد .

— ۱۵۸ - ۱۵۷ - ۱۵۱ - ۱۴۰  
 — ۱۶۶ ۱۶۱ - ۱۶۰ - ۱۵۹  
 — ۱۷۳ - ۱۷۲ - ۱۷۰ - ۱۶۸  
 — ۱۷۸ - ۱۷۷ - ۱۷۶ - ۱۷۴  
 — ۱۸۴ - ۱۸۲ - ۱۸۰ - ۱۷۹  
 — ۱۹۲ - ۱۹۱ - ۱۹۰ - ۱۸۶  
 — ۱۹۷ - ۱۹۶ - ۱۹۵ - ۱۹۳  
 — ۲۲۳ - ۲۲۲ - ۲۲۱ - ۱۹۸  
 — ۲۳۲ - ۲۳۱ - ۲۳۰ - ۲۲۴  
 — ۲۷۴ - ۲۷۰ - ۲۵۲ - ۲۳۴  
 — ۲۰۱ - ۲۸۸ - ۲۸۴ - ۲۷۵  
 ۳۱۲

نشخوان = بشخوان

نوربخارا ۱۲۸

نوشاد ۱۱۶

نوقان ۹۳ - ۱۳۶ - ۱۵۸ - ۲۳۲

نباوند ۱۴۸

نهر واله ۸۸

نهروان ۲۹۸

نیشابور = نشابور

هرات (هرا - هری) ۸۸ - ۱۳۵

۱۳۴ - ۱۸۷ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۲۷۰

هزار مسجد ۲۰

همدان ۹۴

یمین ۲۳۵

یسعه ۳۰ - ۳۱ - ۳۲

— ۱۷۹ - ۱۷۶ - ۱۶۹ - ۱۶۷  
 — ۱۸۹ - ۱۸۵ - ۱۸۴ - ۱۸۱  
 — ۲۱۵ - ۱۹۷ - ۱۹۴ - ۱۹۰  
 — ۲۲۹ - ۲۲۸ - ۲۲۶ - ۲۲۱  
 — ۲۶۳ - ۲۵۶ - ۲۵۲ - ۲۳۳  
 — ۲۸۶ - ۲۸۴ - ۲۷۵ - ۲۷۴  
 — ۲۹۲ - ۲۹۱ - ۲۹۰ - ۲۸۹  
 — ۲۹۷ - ۲۹۶ - ۲۹۵ - ۲۹۳  
 — ۳۰۶ - ۳۰۳ - ۳۰۲ - ۲۹۸  
 — ۳۱۰ - ۳۰۹ - ۳۰۸ - ۳۰۷  
 — ۳۱۴ - ۳۱۳ - ۳۱۲ - ۳۱۱  
 ۳۱۸ - ۳۱۶ - ۳۱۵  
 نسا ۱۱ - ۱۶ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱  
 — ۳۰۹ - ۲۷۲ - ۱۸۱ - ۱۲۷  
 — ۴۹ - ۴۸ - ۴۷ - ۴۴ - ۴۳  
 — ۵۸ - ۵۵ - ۵۴ - ۵۳ - ۵۲  
 — ۶۹ - ۶۵ - ۶۳ - ۶۲ - ۶۰  
 — ۷۵ - ۷۴ - ۷۳ - ۷۲ - ۷۱  
 — ۸۲ - ۸۰ - ۷۹ - ۷۸ - ۷۷  
 — ۸۷ - ۸۶ - ۸۵ - ۸۴ - ۸۳  
 — ۹۴ - ۹۳ - ۹۲ - ۹۱ - ۹۰  
 — ۱۰۰ - ۹۸ - ۹۷ - ۹۶ - ۹۵  
 — ۱۰۴ - ۱۰۳ - ۱۰۲ - ۱۰۱  
 — ۱۰۸ - ۱۰۷ - ۱۰۶ - ۱۰۵  
 — ۱۱۸ - ۱۱۱ - ۱۱۰ - ۱۰۹  
 — ۱۲۲ - ۱۲۱ - ۱۲۰ - ۱۱۹  
 — ۱۳۶ - ۱۳۵ - — - ۱۲۳

## غلطنامه

با دقتی که در تصحیح کتاب شده بود ، بواسطه بعض نواقص موجوده ، از قبیل شکستن و ریختن حروف و نقاط در حین طبع و سهو و نسیان مصحح و حروفچین ، اغلاطی در بعض صفحات دیده شد و در این غلطنامه ثبت گردید ، تا خوانندگان محترم از روی آن کتابرا اصلاح نمایند .

باید چنین باشد	صفحه	سطر	باید چنین باشد	صفحه	سطر
مگرداناد	۴۳	۱۸	جملة	۳	آخر
بحرمة	»	۱۹	از این تحفه	۷	۱۹
دو دست در هوا	۴۵	۱۳	و نعم المصین	۸	آخر
بانگ نماز	۴۶	۱۰	ائمة	۱۳	۱۰
توان	»	۱۴	سؤال	۱۷	۲
و من بر زبر	»	۲۲	طوس	۱۸	۱۰
از آن خویش	۵۴	۱	سؤال	۱۹	۲۴
و کس را	۵۵	۲	هست که اگر	۲۱	۸
تا عود	»	۹	سؤال	۲۴	۱۵
ایستاد	»	۲۱	و آن را	۲۶	۱۴
والده	۵۹	۲۴	کس	۲۹	۲۱
پوشید	»	آخر	فرا سرخاک	»	۲۵
خانه	۶۹	۷	که از جهت	۳۰	۸
دیدم	۷۰	۱۴	بستر ، ظ	۳۱	حاشیه
در خاتقاء	۷۲	۵	هذا الامر	۳۳	۲۰
و حینا	۷۳	۷	بشب	۳۴	۲۰
چون بدان دره	۸۰	۲۱	و آن شب	»	۲۲
بکرد آتش	۸۴	۱۱	درما پوشند	۳۵	۵
فرود	۸۵	۱۹	بر آن اعتماد	»	۲۴
گشتم	۸۶	۱۱	که از آن	۴۲	۹
اوام ( ۲ موضع )	۸۷	۲۵	اما اگر	۴۳	۲

باید چنین باشد	صفحه	سطر	باید چنین باشد	صفحه	سطر
و همگان را	۱۹۸	۱	و اینجا	۹۰	۹
چون سبحان بگویی	۲۰۰	۱۷	که او	۹۷	۲۲
السمع (۳)	۲۱۸	آخر	که شیخ همه عمر	۱۰۲	۸
(۳) خذوا الشمع بین ظ	»	حاشیه الحاق شود	سخن شیخ	۱۰۴	۳
بر مای فشانید	۲۲۱	۱۴	داری بیار	»	۱۵
در آمدی	۲۳۳	۱۳	در خواستم	»	آخر
زال ، ط	۲۴۱	حاشیه	وروی	۱۰۶	۲۰
چندان (۴)	۲۴۷	۷	چامه	۱۰۹	۷
(۴) چندان ، ظ	»	حاشیه الحاق شود	خرقة ( ۲ موضع )	۱۱۲	۸
ان الله	»	۱۹	شیخ بوالحسن	»	آخر
و این	۲۵۲	۱۲	آردمان	۱۱۶	۶
بنده حویش را	۲۵۳	۷	سربار (۱)	»	۱۴ و ۱۳
الصدقة	۲۶۴	۱۷	(۱) ط ، سرباز	»	حاشیه الحاق شود
بسم الله الذي	۲۷۲	۱۲	جناشك	۱۱۸	۴
الحمد لله	»	۲۰	و گوش	۱۲۰	۲۵
جميع	»	۲۴	من شتافتم	۱۲۵	۹
المتوفاة	۲۷۵	۹	و دیدیم	»	۱۶
گفت	۲۷۸	آخر	و گفت	۱۳۲	۲۵
گردد	»	»	از برکت	۱۴۴	۷
باشد و	۲۸۱	۵	می فروختم	۱۵۵	آخر
آید و مرفع	۲۸۲	۱۴	بنوشت جواب او	۱۶۶	۲۰
ای نوسعد	۲۹۵	۱۳	خامه	۱۶۸	۲۱
همه	۲۹۷	۲۴	درجه	»	۲۲
ابوطاهر جای	۳۰۴	۱۵	خامه	»	۲۳
چندین صدوری (۱)	۳۰۵	۲۰	بجامه	۱۷۱	۶
(۱) ظ ، چنین صدوری	»	حاشیه	خرقة	»	۷
پس گفت چون بمکه	۳۱۰	۱۹	شیخ چگوید	۱۷۲	۲
و هر سال	۳۱۱	۱۰	همه روز	۱۷۷	۵
باید	۳۱۲	۲۱			